

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



نویسنده: نازنین امرالهی
WWW.ROMANKADE.COM
DES: SOGAND

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم...

خلاصه:

دمیر، پسر ۲۷ ساله متأهلی، از دیار غیرت و تعصب که پدر و مادرش از هم طلاق می گیرن و دختر ۸ ساله اشون رو به دست دمیر می سپارن و می شه سرپرست خواهر کوچکش.

اتفاق های تلخ و شیرینی رو می چشه که با دختر ۱۷ ساله یتیم روبه رو می شود و زندگی اش ورق دیگه ای می خورد
و...

گلوی ظریفش توان آن غده بزرگ را نداشت. آخ چشم های علسی اش چه پُر و خالی شدند. دست های محتاجم از هم گشوده شدند و تن نحیف آن دخترک با هق های ریز، در آغوشم حل شد و قلبم به شدت خودش را به سینه ام کوباند. اورا دیگر چکنم؟ چجور آرامش کنم؟ هق های ریزش در موی رگ های عصبی مغزم نشست و دست مشت شده ام را روی ران پایم کوباندم. کاش زنده زنده گورم را می کردند و اینجور هق هایش را نمی شنیدم. دست سفید و بچگانه اش بالا آمد و پیراهنم را چنگ زد و با صدایی که در چنگال های بغض تقلا می کرد و چنگ می کشیدند بر آرامشم، گفت:

- داداشی؟

سرم خم شد و لب هایم بین تار موهایش ناپدید شد و بوی شامپوی بچگانش با سخاوتمندی وارد ریه های خسته ام شد و عین یک آدم گرسنه همه را بلعید.

- جون دل داداشی؟

- چرا مامان و بابا می خوان من تنها بذارن؟

عین یک پرکاه توسط دست های مردانه ام بلندش کردم و روی پایم نشاندمش. رگ عصبانیتم باد کرده بود، ولی با فشار دادن لبم، آنرا سرکوب کردم. نور آفتاب شیطون روی موهای خرمایی اش تابید و دل مرا به ضعف انداخت. سر جلو بردم و با ولع گونه اش را بوسیدم.

- داداش بمیره برات! بزرگ شدی می فهمی چرا تنهات گذاشتن.

ابروهای ازهم قهر کرده ام را باهم آشتی دادم و دستش را فشار خفیفی دادم و ادامه دادم:

- بعدشم مگه داداشت مرده؟ اینقدر محبت به پات می ریزم که اصلاً احساس تنهایی نکنی زندگی داداش.

جیغ از خوشحالی اش، بین تارهای صوتی اش خارج شد و خودش را از گردنم آویزان کرد و با لبخند آن عروسک را به خودم فشار دادم. برای لحظه ای نگاهم معطوف سمت راست شد و اخم هایم چه میل عجیبی داشتند در آغوش هم فرو بروند. قدم های آرام و بیخیالش روی پله ها کوبیده شد و سریع سر پایین انداختم و درسا را روی زمین نهادم. نگاهم روی چشم های خیس و لب های ورچیده ی درسا سر خورد و دستم را آنچنان فشار دادم که آخ پوست بیچاره ام در آمد. حتی صدای محکم پدرم هم وادارم نکرد نگاه بدهم به قیافه ای که از پوزخند نقاشی شده بود.

- درساً رو سپردم دستت، خداحافظ!

بی حرف، دست در جیب شلوار ست کت طوسی اش کرد و سوار زانتیای مشکی رنگش شد و گازش را گرفت.

بمیرم برای خواهرم که با اشک دنبال سر مادرمان رفت و با دست های ظریفش، پایین مانتویش را کشید.

- مامان، ترو خدا تنهام نذار! قول می دم درس هام رو سر وقت بخونم... بخدا دیگه غذا روی لباسام نمی ریزم، مامانی
دُرسات رو تنها نذار!

ابروهای رنگ کرده اش درهم فرو رفتند و مانتویش را کشید و به سرعت از محوطه محضر خانه خارج شد. سلول های بدنم از عصبانیت صدایشان در آمده بود. جلو رفتم و هم قد درساً شدم و روی زانو نشستم و تن دخترانه اش را به آغوش کشیدم و مظلومانه از بی مهری پدر و مادرش هق زد.

- داداشی من دختر بدیم؟ چرا مامانی نداشت بغلش کنم؟ چرا بابایی تنهام گذاشت؟

موهای لختش را نوازش کردم و بینی در امواج موهایش غلطاندم و عطر خوشبویش را بلعیدم. خودم مردانه بغض کرده بودم... خودم مردانه شکسته بودم، ولی دل خواهرکم خون بود. آرام از خودم جدایش کردم و دستی به لباس عروسکی صورتی اش کشیدم و با همان دست، روی صورت نرمش کشیدم و مروارید های خشکیده روی صورتش را محو کردم.

- اونا نفهمیدن چه فرشته ای رو از دست دادن. قربونت برم بریم خونه؟ می خوام یه غذایی واست بپزم که سیر خوردنش نشی.

خنده ی نمکی کرد و سمت راست گونه اش به شکل چال در آمد. محکم و پرتنش جای انگشت خدا را بوسیدم و دست ظریفش را درون دست مردانه ام زندانی کردم. آرام از محضر خانه ی نفرت از انگیز بیرون آمدیم و درساً صندلی جلو نشست و خودش کمربندش را بست.

هنوز در باورم نمی گنجید پدر و مادرم بعد از این همه سال از هم جدا شدند و درساً را در این سن نابود کردند. پوزخندی زدم و ماشین را به حرکت در آوردم.

- فندق داداش شکلات می خواد؟

سرش را از پنجره جدا کرد و با ذوق دست هایش را به هم کوباند.

حس خلا

- همون کاکائویی ها؟

سرم را با خنده کج کردم.

- همون کاکائویی ها.

هورای خوشحالش، تمام وجودم را به تحریک انداخت و جلوی سوپرمارکت نگه داشتم. در سمتش را گشودم و خم شدم و بند کفش های صورتی اش را بستم. باز دست دخترانه ی او بود که با دستم حل شد و او با شوق و ذوق از همه نوع شکلات ها برداشت. با لبخند نگاهش کردم و پول خوراکی هایش را پرداختم و به سمت خانه حرکت کردم. تو بخند من بدرک! تو شاد باش من پدر و مادر نمی خواهم. تو از دوری آن نامردها اشک نریز من به حسی که داشت بی رحمانه خوشی ام را به یغما می برد، توجه ای نمی کنم.

در خانه را گشودم و درسا جلوتر وارد خانه شد. کفش هایم را داخل جاکفشی گذاشتم و سرم را آرام به بالا سوق دادم و با قیافه ی ترسیده اش مواجه شدم. کلید را داخل جیب انداختم و قدمی جلو گذاشتم. چشم هایش از ترس دیگر از این درشت تر نمی شدند. نگاهم روی ساکش سر خورد.

- خانم کجا تشریف می بردند؟

درسا، ترسیده پشت سرم سنگر گرفت و دست های کوچکش بند پیراهن مشکی ام شد. در چشم هایش ترس دیده شد، ولی خونسردی ظاهری خود را حفظ کرد.

- می خوام برم!

تک خنده ای کردم و دست درسا را مابین دستم گم کردم و کامل رخ به رخ ایستادم. چشم هایم را میخ چشم های کشیده اش کردم و خونسرد پرسیدم:

- اونوقت می شه بگید کدوم گوری می خواهید تشریفتون رو ببرید؟

ولوم صدایم پایین بود و باعث شد از ترس بزاق دهان پایین بدهد. موهای هایلات شده اش را زیر روسری ساتنش پنهان کرد و خیره درسای بغ کرده شد.

حس خلا

- اصلاً می دونی چیه؟ من نمی تونم با مردی که حتی برای دوروز نمی تونه دست زنش رو بگیره بیره خارج زندگی کنم.

پوزخند تمسخر آمیزی روی لب هایش شکوفه زد و به درسا اشاره کرد:

- و نمی تونم سر خ...

با نگاه تند من ادامه حرفش در دهانش ماسید و با صدای لرزانی گفت: «سر جهیزیه رو تحمل کنم.» چشم ریز و به صورت آرایش کرده اش دقت کردم. همانجور که در چشم هایش میخ بودم، روبه درسا گفتم:

- درسا برو تو اتاق.

- داداش؟

از پشت سر به اتاق اشاره کردم و محکم، اما آرام گفتم:

- درسا خانم برو تو اتاق!

دستش را از بند دستم آزاد کرد و وقتی صدای بسته شدن در، پرده گوشم را قلقلک داد، یک قدم جلو رفتم و او یک قدم به عقب طی کرد. انقدر جلو رفتم تا او به دیوار پشت سرش اصابت کرد. جفت دست هایم را اطراف سرش کوباندم که کمی از جا پرید. با لبخند، اما پراز کلمه "غیض" که درش آشکار بود، غریدم:

- اسم خواهر من تو دهن نجست قل بخوره به ولای علی قید مرد بودن رو می زنم و چنان دهن رو چاک می دم که حتی نشه با ضخیم ترین نخ دوختش.

چشم بستم و با لحن آرامی ادامه دادم:

- فهمیدی عزیزم؟

سرش را به نشانه ی "فهمیدن" تکان داد و کمی ازش فاصله گرفتم. چشم هایش را مصنوعی اشکی کرد.

- دمیر من نمی تونم باهات زندگی کنم.

لبخندی زدم و ابرو به طرف بالا پراندم.

حس خلا

- باریکلا خوشمان آمد!

دستم را با التماس درون دست های زنانه اش جای داد.

- دمیر طلاقم بده!

چشم هایم را محکم بهم فشردم و کمی سرم را کج کردم و دستی روی گردنم لغزاند. یک دفعه یقه مانتو کرمی رنگش را در دست گرفتم و محکم به دیوار پشت سرش کوباندم و عربده زدم:

- سارا من اینقدر کله خرم که همینجا خفت کنم و بدون پشیمونی جنازت رو تحویل اون بابای الدنگت بدم، پس اون روی سگم رو بالا نیار تا همینجا خونت رو نریختم.

یقش را با دست صاف کردم و دستی به صورت ترسیده اش کشیدم و تن صدایم را پایین آوردم.

- برو تو اتاق، آفرین!

لب های لرزانش را از هم فاصله داد و باز نطق کرد:

- بذار برم!

لب هایم را روی هم فشردم و با تمسخر گفتم:

- دِنِ دِ دیگه! همین حالا خفه می شی و می ری تو اتاق.

عصبی با دسا کنارم زد و ساکش را درون مشتش گرفت و وارد اتاق مشترکمان شد و در را محکم بهم کوفت. پوزخندی زدم و صدایم را بالا بردم:

- نفس داداش بدو بیا که دلم واست تنگ شد.

در اتاق مهمان آرام باز شد و سرش را از لای در بیرون آورد که موهای خرمایی رنگش یک ور روی صورتش پخش شد. چشم در اطراف گرداند و وقتی سارا را ندید، با ذوق به طرفم پا تند کرد و لبخند زنان جلو رفتم و محکم و پرتنش او را در خود حل کردم.

- آخ جیگرم حال اومد.

به سمت آشپزخانه رفتم و روی صندلی میز ناهار خوری نشاندمش. دست به کمر زدم و حالت متفکری به خود گرفتم.

- به نظرت چی درست کنم؟

خنده ی ریزی کرد.

- مگه تو بلدی؟

جلویش روی زمین زانو زدم و بینی اش را با دو انگشت محکم کشیدم که "آخس" درون گوشم نشست.

- فسقل واسم زبون نریز.

چشم های عسلی اش لرزید و باز یاد نامردی پدر و مادرمان افتاد.

- داداشی چرا مامان و بابا از هم جدا شدن؟

دست لطیفش را با انگشت شست نوازش کردم.

- هنوز برای تو زوده بفهمی. بزرگ شدی خودم بهت چرا ها رو می گم، باشه؟

سرش را با خنده کج کرد و "باشه" آرامی روی زبانش چرخید. کمی سرم را جلو بردم و بینی به بینی اش چسباندم و کمی مالش دادم.

- می دونی عشق داداشی؟

اوهم بینی اش را به بینی ام مالید و با صدای بیجانانه ای گفت:

- توهم می دونی عشق آجی هستی؟

گونه اش را بوسه ی آرامی زدم.

- زبون نریز دختر؛ زبون نریز.

حس خلا

با دست کمی موهایش را بهم ریختم.

- همینجا بشین تا پیام.

سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون آمدم و وارد اتاق خواب شدم. نگاهم زوم سارا که روی تخت بغ کرده نشسته بود، شد. بی اهمیت جلوی آینه ایستادم و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم. بعد از آنکه پیراهنم را کامل در آوردم با نیمه تن عریان کنارش روی تخت نشستم، میخ چشم های گستاخش شدم.

- چته؟ هوم؟

تکه از موهای رنگ شده اش را در دست گرفتم و زمزمه کردم:

- فکر نکن از کارات خبر ندارم، پرچم پیروزی بالا نبر که من هالو گیر اوردی و بگی مشکل بچه دار نشدن از من، خوب می دونم تو و اون بابای بی شرفت نقشه کشیدید عیب خودت رو روی من بذارید.

محکم به تخت سینه اش زدم که از پشت روی تخت افتاد و دست هایم را اطراف سرش نهادم و رویش خیمه زدم.

- بدبخت دلم به حالت می سوزه و نمی خوام مهر مطلقه روی پیشونیت باشه. حیفاً واقعاً حیفاً که چه خرج هایی واسه توهه نکبت نکردم.

دست لرزانش روی سینه ی مردانه ام نشست، محکم دستش را پس زدم و به ضرب کامل روی تخت نشستم که او ایستاد و عقب عقبی رفت.

- ببین دمیر بیا عین دوتا انسان بالغ باهم صحبت کنیم.

چشم هایش در اطراف اتاق چرخاند و نفس حبس شده اش را بیرون داد. تکه تکه بخاطر لرزی که در صدایش بود، لب زد:

- بذار برم.

آنچنان نگاهش کردم و از روی تخت برخیزیدم که جفت دستش را بالا برد و لبخند تصنعی زد.

- نه... نه شوخی کردم نمی خوام برم.

پوزخندی زدم و انگشت تهدید جلوی صورتش تکان دادم.

- سارا یه روزی بیام خونه و ببینم نیستی خدا به سر شاهده پا روی غیرتی که همه جا اسمم براش در رفته بود، می ذارم و اون موقع کاری می کنم به غلط کردن بی افتی.

روی صورتش خم شدم جووری که هرم نفس های داغم در صورتش پخش شد.

- وقتی پات از خونه دمیر بیرون گذاشتی بدون دیگه برگشتی نداری، وقتی لباس و جسمت از این خونه محو شد بفهم همه چیزت نه تنها از خونه بلکه از شناسنامه و ذهنم هم محو می شه.

ابرویی بالا انداختم و صاف ایستادم. دست راستم را بالا بردم که از ترس دست هایش را محافظ سرش کرد. با همان دست، در کمد را باز کردم و تیشرت سفید رنگی بیرون کشاندم و به تن زدم.

- وقتی مٹ سگ می ترسی واسه من قپی نیا دختر جون.

سری به نشانه ی "تأسف" تکان دادم و از اتاق بیرون آمدم تا چیزی برای درسا درست کنم. کلافه ماهیتابه از کمد بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم و زیر لب غر زدم:

- زن گرفتم برای دکوری من بشورم من بسابم خانم یه وقت رنگ لاکش یه درصد کمتر نشه. لااقل دکوری یه خاکی می گیره اون همونم نمی گیره.

با صدای خنده ی ریزی، به درسا نگاه کردم که دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفته بود. روغن درون ماهیتابه ریختم و با اخم رو بهش گفتم:

- کره خر تو دیگه به ریش من می خندی؟

سرش را پشت سر هم تکان داد و چندتا تخم مرغ از داخل یخچال بیرون آوردم و جدی رو به درسا گفتم:

- من تا املت درست می کنم تو برو مشقات رو بنویس.

با اعتراض پا روی زمین کوباند.

- داداش!

- داداش و کوفت! داداش و زهرمار! درسا یا الان می ری توی اتاق و مشقات رو می نویسی یا بخدا تا صبح گشنگیت می دم، خودتم می دونی این کار رو می کنم.

حس خلا

اخم هایش را درهم کشید و دست به سینه از آشپزخانه خارج شد. کلافه دستی لای موهای لختم کشیدم و چند قاشق رب گوجه داخل ماهیتابه ریختم. دستم را به لبه ی گاز تکیه دادم و به فکر فرو رفتم؛ من این بچه را بدون پدر و مادر چچور بزرگ کنم؟ اون از پدر و مادرم اینم از همسرم که... دستی به صورتم کشیدم و تخم مرغ روی رب گوجه ی نیمه سرخ شده ریختم.

- بعداً زنگت می زنم، آره میام.

قاشق را درون ظرف گذاشتم کمی سرم را به طرف چهارچوب آشپزخانه گرداندم. نگاهم روی تاپ بازش که بازوهای سفیدش به نمایش گذاشته بود و بعد به شلوارکش که ساق خوش تراتشش دیگر دل هر مردی را می برد، گرفتار شد. کنار سینک ایستاد و موبایلش را روی آپن گذاشت و دست هایش را زیر شیر برد.

- دمیر؟

- هوم؟

- من نمی تونم درسا رو...

هنوز حرفش کامل از دهانش خارج نشده بود که قاشق را به ضرب روی کاشکی های بدون فرش انداختم و با حساسیتی که روی درسا داشتم و اوهم هی انگشت رویش می گذاشت، فریاد نسبتاً بلندی زدم:

- ببند اون فکت رو!

من نمی تونم خواهرم رو بندازم توی کوچه تا خانم راحت باشه، نمی تونم سارا... اینو خوب تو گوشت فرو کن اینقدر درسا برام ارزش داره که جلوی تو بایستم.

با انگشت های لاک زده اش، موهایش را پشت گوش انداخت و از حرص پوست لبش را کند.

- کاشکی زنت نمی شدم.

خم شدم و قاشق را از روی زمین برداشتم و با تمسخر در هوا چرخاندمش.

- برات دعوتنامه نفرستاده بودم. خودت و اون مامانم زیادی دلتون بند بود والا من داشتم زندگیم رو می کردم.

حس خلا

با حرص جلو آمد و تخس به چشم هایم خیره شد. کمی سرم را به عقب هدایت کردم.

- حاله از تو اون غدگریات بهم می خوره. من غلط کردم عاشق توهه آشغال شدم.

صورتتم را درهم جمع کردم.

- عاشق؟ سارا جایی نگو بهت می خندن. نذار دهنم باز شه و بگم بخاطر اینکه چه گُهی خوردی خودت رو

چسبوندی به من. مادر ساده منم فکر کرد تو آفتاب مهتاب ندیده ای نمی دونست آفتاب و مهتاب رو کردی جیب بغلت.

مشتش را بالا آورد و به تخت سینه ام کوباند و از آشپزخانه با قدم های بلند خارج شد.

پوف کلافه ای از هوای نفسم بیرون دادم و زیر گاز را خاموش کردم و به سمت اتاق مهمان قدم برداشتم. توجه ای به سارا که در حال تمیز کردن ناخن هایش بود، نکردم و در را گشودم و کمی سرم را به داخل اتاق هدایت کردم. با لبخند به آن عروسکی که کامل در کتابش غرق شده بود انگاری دارد مسئله ی مهمی را حل می کند، خیره شدم. کنارش روی زمین نشستیم و موهای خرمایی رنگش که جلوی صورت دخترانه اش حصاری کشیده بود، پشت گوشش انداختم و شقیقه اش را با لب هایم تر کردم.

- بریم نهار؟

کمی به سمتم برگشت و با خنده از جایش بلند شد و جفت دست به کمر زد و با حالت تخسی گفت: «باید تا

آشپزخونه بنده رو کول کنی آق دادش.» هر پنج انگشت دو دست را روی چشم هایم نهادم و لب زدم:

- به روی چشم ملکه ی من!

خنده ی ریزش، تمام غم های در دل تلنبار شده ام را سُست و کمی شعف و خوشحالی به جای او پاشید. به طرف در برگشتم و درسا با یک جهش روی کمرم پرید و پاهایش را با دست هایم گرفتم و اتاق را ترک کردیم. بدون آنکه سر سارا به طرفمان بلند شود، چشم هایش بالا آمد و نیشخندی به وضعیت ما زد و باز به ادامه ی کارش مشغول شد. روی صندلی نشاندمش و همانجوری که داشتیم در فکرهای مختلف دست و پا می زدیم، لقمه برای درسا گرفتم. لقمه ی آخر را که خورد، از روی صندلی پایین پرید و روی پنجه پا ایستاد تا قدش به منی که روی صندلی نشسته بودم، برسد. گونه ام را با لب های دخترانه اش مرطوب کرد و زیر گوشم پیچ زد:

حس خلا

- من می رم پیش زن داداش.

با لبخند، کارش را تشویق کردم و او با خوشحالی از آشپزخانه بیرون رفت. ظرف های کثیف را درون سینک انداختم و آمدم دستکش هارا بردارم و ظرف ها را بشورم که گریه ی درسا در سکوت خانه طنین انداخت. وحشت زده، دست کش ها را به طرفی پرت کردم و وارد حال شدم. نگاهم روی درسا که با اشک دست روی گونه اش گذاشته بود و لب جلو داده بود، منعکس شد. اخم هایم به شدت درهم رفت. همان نگاه خشمگینم بالا آمد و روی سارا که حرصی به درسا می نگرست و انگشت دستش را می فشرد، جهش یافت. سریع به طرف درسا رفتم و دستش را از روی گونه اش جدا کردم و نگاهم با دیدن قرمزی صورتش، رنگی از خشم و حرص گرفت و گردنم به شدت به طرف سارا چرخید.

- تو زدیش؟

سکوتش هیزمی شد روی آتیش و جواری فریاد زدم که دوباره گریه ی درسا هوای خانه را سنگین کرد.

- گفتم تو زدیش؟

لبش را لای دندان برد و حالت مدافعه ای به خود گرفت.

- این بچه نمی فهمه دارم ناخن هام رو تمیز می کنم، یه دفعه میاد کنار گوشم جیغ می زنه. خب ناخنم زخم شد و...

با بالا بردن دستم، نطقش میان گلو و لب هایش کور شد و سریع دست روی صورتش گذاشت. با خشم غزیدم:

- بدرک که زخم شد! تو نمی دونی نباید دست رو بچه بلند کنی؟ به خداوندی خدا بار دیگه فقط یک قطره، گوش

کن سارا! یک قطره از چشمش پایین بیاد بلایی به سرت میارم که امشب بشه آخرین شب خوشیت.

درسای گریان را به آغوش کشیدم و با انگشت گونه اش را که با اشک مخلوط شده بود، نوازش کردم. قدمی که می

خواست به سمت اتاق برود با حرف سارا کمی سست شد.

- لاقل حرمت بینمون رو نشکن.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و رو به صورت ترسیده اش پوزخند زدم و جدی گفتم: «وقتی ظرفی بشکنه با هر چسبی

خرده هارو بهم بچسبونی آخرش مثل روز اول سالم و قشنگ نمی شه، حرمت بین ما هم عین ظرف خیلی وقته

شکسته نگرد دنبال چسب چون دیگه به روز اول بر نمی گرده.» نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

حس خلا

- درساً اشک بریزه بدون روزی نمی شه اشکت نریزه، درساً آخ بگه مطمئن باش روزی نمی شه آخ نگی. پس نگات به درساً باشه تا توهم مثل اون نشی.

سر درساً را روی شانه ام گذاشتم و وارد اتاق شدم و جسم نحیفش را روی تخت گذاشتم.

جای رد انگشت های سارا را بوسه ی عمیقی کاشتم و پتویش را که طرح باب اسفنجی داشت، تا روی چانه اش کشیدم.

- بیرون نیا گلم. کمی استراحت کن تا صبح بتونی راحت بیدار شی.

لبخندش، عجیب مرحمی شد روی زخم هایی که سارا با ناخن های بلندش یا هرچیز که دم دستش بود بر تنم می کشید. یقه ی تیشرتت را درست کردم و در اتاق را آرام بستم ر دست هایم را به آغوشی که هیچوقت یاری نداشت، کشیدم و جلوی چشم قد علم کردم. یک پایم را روی مبل کنار تنش نهادم و چانه ی ظریفش توسط دو انگشت وسطم بالا آمد و چشم با چشم گره کردم.

- می دونی درد تو چیه؟

سرم را به سمت سرش بردم و صورت در گودی گردنش فرو بردم و هرم نفس های پر حرارتت همانجا جا پهن کردند و لب هایم را به لاله ی گوشش چسباندم. تن صدایم پایین آمد و با لحن اغواگری که حتم داشتم الان حالش دگرگون شده است، زمزمه کردم:

- فکر میکائیل رو از سرت بیرون کن!

عاشقشی؟ بهت قول قرار اونور آب رو داده؟

صاف ایستادم و به چشم های نیمه باز خمارش خیره شدم. دست راستم را بالا بردم و به سمت در نشانه گرفتم.

- یا لا برو!

فکر کردی برات غیرت به خرج می دم؟ نه گلم، حالا بگم قضیه ی تو مثل قضیه ی چیه؟

انگشت جلوی چشم هایش تکان دادم.

- غذا که جلوی سگ بندازیم وفا دارتر می شه، ولی تو هار تر شدی... من غیرت برای کسی خرج می کنم که بفهمه زن و حیا یعنی چی! بدونه وقتی شوهر داره وقتی شناسنامه اش سیاهه...

با انگشت به شقیقه ام کوباندم و ادامه دادم:

- فکرش برای هیچ خری پُر نشه که برای تو زیاد شده. هرچی لی لی به لالات گذاشتم بسه! دیگه مامانی نیست ازت دفاع کنه. الان یه دمیری هستش و پراز حس های نفرت و کدرا! دعا کن این حس ها پر نشه که اگه سر ریز بشه با یک فندک همه جا و همه کس به آتیش کشیده می شه.

لبم را کج و روی مبل دیگری نشستم و با کنترل، تلویزیون را روشن کردم. جسم آزار دهنده اش را از جلوی چشم هایم پاک کرد و وارد اتاق شد. عدسی چشم هایم آرم شبکه و شخصیت های فیلم را در خودش حل کرده بود، اما نمی توانست مغزم را حل کند؛ چون اون جای دیگر داشت روی صحنه ریتم می گرفت. چنگی به تارهای موهایم زدم و عصبی به سمت اتاقی که درسا درش خوابیده بود، رفتم. کنار در کمی مکث کردم و گوشم رو به در چسباندم. ریز گریه اش همه وجودم را در مردابی فرو برد و نفس هایم را سنگین کرد. دست مشت شده ام را لای دندان بردم و محکم فشردم؛ آنقدر فشارش زیاد بود که رد دندان هایم روی پوست دستم حک شد.

لبم را با زبان لجز دار کردم و سعی کردم کر کنم گوشم را از صدای گریه اش... کور کنم چشمم را از وجود سارا و ذهنی که پراز رفت و آمد بود را برهوت کنم. دستی بین ابروانم کشیدم و دوباره سر جای اولم قرار گرفتم. انگشت گم کردم بین موهای چند وقت آب دوش ندیده ام و نفس عمیقم را به سختی از بین غده بزرگ گلویم عبور دادم. همه زن ها دعا می کردند کاش زن نبودند... حالا من دعا می کنم کاش مرد نبودم. مرد یعنی؛ تمام بار مشکلات به دوش تو سپرده می شود حالا می خواهد تو تحمل داشته باشی یا نه!

پوست برآمده لبم را کندم و با حرص تلویزیون را خاموش کردم تا لاقلا آن شخصیت ها با قدمشان روی مغزم رژه نروند.

حس خلا

دست بالا دادم و آن دایره را با انگشت هایم میچ و شروع به دف زدن کردم و زنگوله های داخل دایره هم همراه با زدن من، صدا دادند. با لبخند به رقص زیبایش خیره شدم. با اینکه ۸ سال بیشتر نداشت عجیب با دف من، هماهنگ بود و بدنش را می لرزاند. دف زدن را تندتر کردم و ریتم های درسا هم تندتر شد. دایره را روی میز گذاشتم و کف دست هایم را بهم زدم و او سخاوتمندانه خم شد و موهایش، اطراف تنش رها شدند. قهقهه ای زدم و دست هایم را گشودم تا او آنس بگیرد به این آغوش کم چیز! با دست، کمی عرق روی پیشانی اش را پاک کردم.

- دختر تو که دل این داداشت رو آب کردی.

چشمکی زد و سارا از اتاق بیرون آمد. نگاهم میخ قیافه ی پکرش شد. روی مبل تک نفره جای گرفت و مشغول کندن پوست لبش شد.

- داداش؟

نگاه کردم از چشم های حرصی سارا و همان نگاه را سوق دادم به چشم های مشتاق درسا که درجه ای روشن تر شده بود.

- جونم؟

از روی پایم پایین پرید و دست های کوچکش را بهم کوباند.

- پس فردا میایی دنبالم؟ آخه می خوام تورچ به دوستانم نشون بدم.

تک خنده ای در گلو کردم و انگشتم، سارا را نشانه گرفت.

- دوست داری سر زن داداشت هوو بیاری؟

اندفعه هم سارا خندید و اخم های درسا درهم رفت. به پشت مبل تکیه دادم و قیافه ی مغرورانه ای به خود گرفتم.

- چندتایی هستن؟ ببینم صرف می کنه پیام یا نه؟

جیغ سارا در خانه پخش شد و کوسن از روی مبل برداشت و به طرفم پرت کرد. بالش را با خنده در هوا گرفتم و به جلو خم شدم و با دو انگشت، محکم گونه ی درسا را کشیدم و اخم هایش دیگر از بس درهم فرو رفتند حالت تهوع گرفتند.

جیغی از سر خوشحالی زد و در صدم و ثانیه خوشحالی اش را به منم تقدیم کرد و تمام سلول های بدنم از آن اشتیاق دور نماندند. دستش را گرفتم و به طرف خودم کشاندمش. پاچه ی شلوار تنگ مشکی اش را پایین دادم و موهایش را با دست، یک وری زدم.

- بدو برو خواب دیر وقته.

با لبخند، "شب بخیر" گفت و وارد اتاق شد. بالشت روی مبل را زیر بغل زدم و همانجور که داشتم به طرف اتاق می رفتم، بی خیال روبه سارا گفتم: «توهم اگه آرایش پارایشات تموم شد بیا بخواب.» منتظر جوابش نشدم و جسم خسته ام را روی تخت انداختم. بالشت دیگری از آنور تخت برداشتم و روی سرم کوباندم تا شاید با اینکار، تمام فکرهای مزخرف از ذهنم دود شوند.

دکمه های مانتو فرمش را بستم و از پله های آپارتمان پایین آمدم. تا صدای بوق سرویس در گوش هایم زنگ خورد، سریع دست درسا را گرفتم و از محوطه ی آپارتمان خارج شدیم و درسا سوار ماشین شد و کوله اش را به دستش دادم. دستی تکان داد و لبخند، جواب این دُر دانه بود. سویچ دور انگشت گرداندم و نیم نگاهی به پنجره واحدمان کردم و سوار پارس شدم و به سمت مطب حرکت کردم. یک حس عجیبی از صبح که بیدار شده بودم با موزی گری وارد وجودم شده بود و هیچ جوهره نمی توانستم به سوی دیگری هدایتش کنم. دستی به گوشه ی لبم کشیدم و ماشین را در کوچه پارک کردم. با انگشت اشاره و شست، شقیقه ام را ماساژ دادم و سری برای "سلام" منشی تکان دادم. خودم روانشناس بودم و و دوایی برای دردهایم نداشتم. دست در جیب شلوار جینم فرو بردم و پرده کرمی رنگ اتاق را کنار زدم و به درخت هایی که درهم می لولیدند و به ماشین های فقیر و ثروتمند در حال عبور، خیره شدم. از انسان ها بگویم که یکی با لبخند از پیاده رو می گذشت و یکی غمگین و شاید یکی دیگر بی حس! پوف

حس خلا

کلافه ای کشیدم و روی صندلی چرخ دار نشستم. سر دردناکم که عین زالو داشت رگ آرامشم را می مکید، در دست گرفتم و نگاه دادم به شیشه ی روی میز که تصویر کدری از من، رقم زده بود. صندلی را با پا جلو کشاندم و موبایلم را از گوشه ی میز برداشتم و به دست گرفتم. ناخودآگاه انگشتم روی اسم "سارا" لغزیده شد و صفحه ی شیشه ای موبایل را به گوش چسباندم تا صدای بوق، مستقیم وارد پرده ی گوشم شود. بی نتیجه از بوق های ممتد، کل روز را با خستگی جواب بیمارها را دادم و جلوی منشی ایستادم و لبخند مصنوعی زدم و "خسته نباشید" آرامی از بین لب هایم استخراج کردم تا شاید او کمی از خستگی تنش کاسته شود. جوابم مانند همیشه لبخند بود و از مطب بیرون زدم. نمی دانستم چرا لحظه به لحظه، شماره به شماره، دقیقه به دقیقه روحم داشت به یغما می رفت و استرس به شکل عرق در آمد و روی کف دستم زبان در آوردند. پا روی پدال گاز گذاشتم و با تمام سرعت به سوی خانه راندم. تا از ماشین پیاده شدم، دستم بالا آمد تا عقربه های ساعت مچی در چشم هایم بنشینند. همانکه آمدم قدمی بردارم، جیغ درسا از کنار گوشم شنیده شد و با اخم به سمتش که لی لی کنان به طرفم می آمد، برگشتم. از پایم آویزان شد و با جیغ گفت:

- چرا اینقدر زود اومدی جیگر؟

- درسا!

از تشر من لب ورچید و جدی به چشم های دلخورش نگاه کردم.

- صدبار گفتم این کلمات برای دختر زشته! دفعه دیگه ببخشی در کار نیست.

با اخم ازم رو برگرداند و جلوتر از من حرکت کرد.

نگاهی به اطراف انداختم و سریع به طرفش پا تند کردم. ناغافل دست زیر بغلش زدم و مانند گربه به پهلو گرفتمش و دست و پا زدنش، خنده را عین یک بختک روی لبم نشانده. درسا را روی زمین گذاشتم و با کلید، در را باز کردم. ابروهایم از سکوت نفس گیر خانه، بالا پریدند. نگاه درسا روی من نشست و همان جلوی در، مقنعه اش را در آورد و کلید را روی جا کفشی انداختم. صدایم را بالا بردم:

- سارا؟ نیستی؟

حس خلا

دو انگشت دست راستم، رگ برآمده گردنم را ماساژ دادند و باز نگاه در خانه ی مسکوت چرخاندم. حس اینکه دارند در دلم یک قل و دو قل بازی می کنند، برپا شد و لبم را با زبان خیس کردم. چشمم روی میز جلوی مبل چرخید و کاغذ تا شده بهم چشمک زد. به جلو خم شدم و کاغذ را از روی میز برداشتم و تایش را باز کردم. دست خط سارا بود. هر خط از کاغذ، درجه ای از اعصابانیتیم بالا برد و پایان نامه پتکی شد بر روی غیرت و احساساتم.

دستم کنار تنم شل شد... کاغذ درون مشت مردانه ام که رگش از غیرت له شده باد کرده بود، مچاله شد. شقیقه ام نبض گرفت و خونی در رگ جریان پیدا نکرد. قلبم به سرعت می خواست دریچه اش را باز کند و از پشت میله های زندان به بیرون بگریزد. مشت بالا آمد و چندبار به سینه ام کوباندم تا شاید کمی از سرپیچی اش کم کند. خونی که در رگ نجوشید، در چشم هایم غرغرش کرد و معده ام به هول و ولا افتاد. دست گرم در سا روی دستم نشست و ترس صدایش هم درجه ای از اعصابانیتیم را پایین نیاورد.

- داداشی؟

ساز صدایم بین تار و پود گلویم گیر کرد و به سختی خودش را بیرون آورد، اما بمیرم برایش که نمی توانست خودش را محکم نشان دهد؛ بم شد و باز انگشت هایم مچاله شدند و خودشان را در پوست دستم پنهان کردند.

- داداشی ترو خدا حرف بزن!

نگاهی که می دانستم از خشم و تعصب رگه هایی از قرمز بین سیاهی چشم هایم داشتند دلبری می کردند، به سمتش سوق دادم و کمی به عقب رفت و عسلی چشم هایش پُر شدند. به سختی تارهای حنجره ام از هم فاصله دادم و نالیدم:

- کنارم نباش!

اشک ریخت و جلو آمد. التماس در چشم هایش جهش یافت و به پیراهنم چنگ زد.

- داداشی چیشده؟

آن ساز صدا دیگر کوک نشد و باز با صدای بمی غریدم:

- گفتم از کنارم دور شو.

حس خلا

او باید می رفت! تمام معادلات ذهنم بهم ریخته بود و می ترسیدم بلایی سرش بیاورم. اندفعه جلو آمد و دستم بالا آمد و تنش را به تاراج برد و عربده ای زد:

- مگه نمی گم گمشو؟ درسا گمشو

... گمشو... گمشو!

دردانه ام با حق دست روی پهلویش گرفت و بدو بدو خودش را در اتاق پرت کرد. دنیا دور سرم خودش را لرزاند. نفسم کش دار شد و پتک در سرم کوبیدند. پنجه های دستم قفلی شد بین موهایم و ناله وار دور خودم چرخیدم. مانند دیوانه ها جلو رفتم و با عربده تمام ظرف های شیشه ای که روی میز بود، پایین ریختم. فریاد زدگ و لگد پراندم. غریدم و خانه با دست های بی رحمم به خرابه تبدیل شد. عکسش را برداشتم و با یک فریاد، به دیوار کوباندمش.

- لعنت بهت سارا... لعنت بهت دمیرا!

لعنت بهت مامان... لعنت بهت بابا!

لعنت به همتون!

نفس های پی در پی ام را سرکوب و سرم را با حرص کج کردم و دستی به ترقوه گردنم کشیدم و تنم را روی مبل پرت کردم. هنوز شقیقه ام بازی اش را تمام نکرده بود. چشم های بی روحم بالا آمد و روی جسم ترسیده ی کز کرده ی گوشه ی دیوار، زوم شد و بیشتر چوب به روح و احساسم زدند. لبم برای حرف باز شد و سریع نگفته بستمش. یک قدم با حق خواست جلو بیاید که نگاهم روی خرده های شیشه منعکس شد و زمزمه کردم:

- جلو نیا!

اهمیت نداد و باز قدم دیگری برداشت. انگاری همین قدم شد خطی روی اعصاب نداشته ام که داد زدم و باز تن دخترک را لرزاندم.

- میگم جلو نیا نفهم!

به لبه ی دیوار چنگ زد و اشک ریزان نالید:

- داداشی فحشم نده... اینجوری نکن بخدا می ترسم.

حس خلا

چشم روی هم فشرد و روح از تنم جدا شد. لبم را تر کردم و آرام تر گفتم:

- باشه، باشه عزیزدل.

دستی به پشت سرم کشیدم و از گوشه رفتم تا خرده شیشه ها با پایم برخورد نکنند. جلوی زانو زدم و تنش را در آغوشم حل کردم. سرش روی شانه ام نشست و عطر موهای کودکانه اش را بلعیدم و انگشتانم گرفتارش شدند.

- ببخشید عروسکم، غلط کردم سرت داد زدم!

آرام جسم گرمش را از تنم منع کرد و هق ریزی زد و قفسه ی سینه اش بالا پرید. جانم تمام شد از این اشک ها!

- داداشی چرا سارا نیست؟

با اشک پایش را به زمین کوباند.

- چرا همه تنهام گذاشتند؟ داداشی چرا ما کسی رو نداریم؟ برای چی کسی دوستمون نداره؟

با انگشت شست، اشک هایش را از روی صورتش کنار زدم و غده ی سرطانم در گلو اود کرد و نالیدم:

- نمی دونم عزیزم، بخدا خودمم نمی دونم.

آرام به آغوشم کشیدمش و به سمت اتاق رفتم و روی تخت خواباندمش و کنارش جای گرفتم. چشم هایش رنگی از غم گرفت و انگشتم را محکم فشار داد.

- داداشی کنارم می خوابی و قصه بخونی؟ آخه مامانی همیشه واسم قصه می خوند.

خم شدم و عمیق روی پیشانی اش بوسه ای زدم و آرام روی تخت خزیدم و پتو را روی خودمان انداختم. دست زیر سرش فرو بردم و انگشت گم کردم بین موهایش و صورت سفیدش. بدنم منقبض شد و متن نامه شد تیتری برای خراش اعصابم.

- دلم مامانی رو می خواد.

بغض کرده نالیدم:

- درسا بخواب!

حس خلا

- من دلم غذاهای خوشمزه اش رو می خواد.

دستش را به لبم چسباندم و باز با التماس نالیدم:

- درسا عذابم نده!

هق زد و سر در سینه ام فرو برد.

- دلم کول بابایی رو می خواد تا سوارش بشم و اون من بچرخونه.

دست هایم را دورش محاصره کردم و محکم فشردم.

- برات خم می شم تا سوارم بشی.

- با اینکه زن داداش اذیتم می کنه، ولی دوستش دارم.

نفس عمیقم را بین موهایش پخش کردم و گذاشتم از دلتنگی هایش بگوید و دل مرا خون کند. حال دلم ساز نبود؛ امشب عجیب دلم داشت ساز مخالف می زد و انگار می خواست یک آهنگی دیگری بنوازد. کوک کن گیتارت را و بزن به حال دل بیچاره ام... بخوان، امشب جیگرم خون است!

روی صندلی میز آرایش نشاندمش و شانه به دست گرفتم و دانه های شانه را قاطی موهایش کردم و با آن یکی دست، رویش کشیدم تا صاف تر شوند. لبخند بی روحی تحویلش دادم و با دقت فراوان شروع به بافتن موهایش کردم. چند تار با انگشت، روی پیشانی اش ریختم و خندیدم. جلو آمد و با دست اشاره کرد تا هم قدش شوم، با لبخند پذیرایش شدم و روی زانو نشستم. انگشت های کوچولویش را بین موهایم فرو برد و همه را بهم ریخت. زبانش را در آورد و چشم هایش را لوچ کرد.

- من باید خوشگل تر باشم.

حس خلا

قهقهه ای زدم و محکم به خودم فشردمش و دندان هایم، از غذای خوشمزه گونه اش به ذوق افتادند. با اخم دست روی رد دندان هایم گذاشت.

- نکن.

- دوست دارم، دلم می خواد، خواهرمی اختیارت دارم، حرفم نباشه.

به اخم هایم خنده ای کرد و دکمه های جلیقه ی لی اش را بستم و دستش را گرفتم. از ساختمان بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. اخمی به شلوارک لی اش که تا بالاتراز ساق پایش بیشتر نبود، گره زدم و ماشین را روشن کردم.

- درسا چندماه دیگه به سن تکلیف می رسی کمتر لباسای باز بپوش، بعدش هوا هنوز سرده.

خم شد و بند کفش های سفید ساقدارش را گره زد و در همان حال، تخس گفت: «دختر باید خوشگل باشه.» تمام صورتم را درهم جمع کردم.

- والا من هنوز پول ندارم برات جهیزیه بخرم، لطفاً چندسال دیگه صبر کن بعد کشتار برای خودت راه بنداز.

جیغش با خنده ی من در سکوت ماشین طنین انداخت؛ وقتی خنده از روی لب های من به آنی پر کشید و رفت، جیغ درسا در گلو کور شد، زمزمه کرد:

- دیگه زن داداش نمیاد؟

دستی به لبم کشیدم و تلخ شدم.

- نه!

- خب چرا دنبالش نمی ری؟

فرمان میان دست هایم فشرده شد و غریدم:

- تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. بعد خودش خواست، زنی که زندگیش رو بخاطر پول و اونور آب ول کنه، همون بهتر بره.

پوفی کشید و همان موقع جلوی پارکی نگه داشتم. چقدر دنیای بچه ها زیبا و دیدنی هستند. با یک پارک تمام دلخوری اش دود شد و هوا، آنها را به دوش کشید، ولی دنیای ما بزرگ ها پراز نفرت و خودخواهی و چشم هم بینی

حس خلا

است. سرم را تکان و درهای ماشین را قفل کردم. بدو بدو با آن قد نسبتاً کوتاهش وارد پارک شد و همان اول سوار تاب شد؛ پشت تاب ایستادم و دست هایم را بند فلزی مانندش کردم و محکم تابش دادم. از خوشحالی جیغ کشید و با شغف لبخند زد. انقدر او تاب خورد، حس حالت تهوع به من دست داد.

- درسا دیگه بسه حالت بد می شه.

"چشمی" گفت و تاب را نگه داشتم. کمی سرش گیج رفت و از این حالت با مزه اش، نیمچه لبخندی زد. نگاهم برای لحظه ای پشت درسا کش آمد و با دیدن پسر بچه ای که رنگ به صورت نداشت، متعجب شدم. بیشتر از ۵ سال بهش نمی خورد. خواستم به طرفش بروم که یک مرد سریع بغلش کرد و از آنجا دور شدند. شانه ای بالا انداختم و درسای سمج را که یک دنده می گفت "پیتزا" می خواهد، به طرف فست فود بردم. او خوشحال روی صندلی نشست و من با حرص دستم را بالا بردم و آرام به پشت سرش زدم.

- دوست داری ورزشکست بشم؟

دندان های سفید که دوتا وسطی اش افتاده بود را به نمایش گذاشت و سری تکان داد. خنده ای کردم و دوتا پیتزا مخلوط سفارش دادم.

- دمیر؟

نگاهم را از دستمال کاغذی گرفتم و به چشم های عسلی اش دادم.

- بله؟

- یبار خانمون گفت خدا آدم های خوب رو زودتر می بره پیش خودش.

با کنجکاو روی میز خم شدم و انگشت هایم را درهم قلاب کردم.

- خب؟

- من شب قبلش خواب بابابزرگ رو دیدم که از اون شکلات کاکائویی های خوشمزه بهش دادم. روز بعدش همون خانم معلم گفت اگه خواب یکی از افرادی که دیگه بینتون نیست ببینید و چیزی بهشون بدید یا همراهش برید اون صاحب خواب هم می ره پیش خدا، راسته داداشی؟

حس خلا

برای لحظه ای نفس کشیدن را از یاد بردم. انگار آب سردی از بالا یک دفعه رویم ریختند. دستش را محکم گرفتم و لب زدم:

- این چه حرفیه عزیزدلم؟ تو آقاجون رو اینقدر دوستش داری که بهش شکلات دادی.

خنده ای از سر ذوق کرد و گارسون آمد و پیتزاها را روی میز گذاشت و بی حرف رفت. نگاهم روی صورت خندان درسا بود که داشت غذایش را با لذت می خورد. خفه شو دمیرا! اون فقط بچه است. دستی به پیشانی ام کشیدم. حتی فکرش هم وجودم را به آتیش می کشاند. با لبخند تصنعی شروع به خوردن پیتزا کردم، ولی هیچی از غذا نفهمیدم ذهنم فقط روی حرف چند دقیقه پیش درسا می چرخید. لبم را با زبان تر کردم و بعداز غذا به سمت خانه حرکت کردیم.

سجاده را پهن کردم و قامت بستم. چشم هایم را بستم و شروع به خواندن نماز کردم. سرم را روی مهر گذاشتم و از ته دل دعا کردم درسا همیشه سالم و صحیح باشد. با بغضی که ناخودآگاه به گلویم آویزان شد، تسبیح سبز رنگ سوغاتی عزیزجان از کربلا را لای انگشت هایم انداختم و چشم بسته صلوات فرستادم. انگار کمی دلم آرام شد. با حضور جسمی کنارم، نگاهم را دادم به سمت راستم. چشم های خواب آلودش را با مشت کوچولوش مالید و خمیازه ای کشید.

- من آب می خوام.

سجاده را جمع کردم و پارچ را از روی عسلی برداشتم و مقداری آب در لیوان ریختم به دستش دادم.

- داداشی؟

- جون دلم؟

چشم های نیمه بازش را به چشم هایم دوخت.

- می ذاری امشب کنارت بخوابم؟

با جان و دل لبخندی زد و روی تخت خواباندمش و خودم هم کنارش دراز کشیدم. دست دخترانه اش را دور شکمم انداخت و سرش هم روی سینه ام. چشم هایم گشت و روی عکس سارا که با لبخند دست دور گردنم انداخته بود،

حس خلا

منعکس شد. حس دلتنگی خشی کشید روی تنم. بالاخره همسرم بود، اسمش در شناسنامه ام بود. باید زودتر طلاق غیابی بگیرم. اینجور حس غیرت نداشته، تمام غرور مردانه ام را داشت له می کرد. چشم بستم تا فردا خودم درس را به مدرسه برسانم. پتو را کامل روی تنش کشیدم و چشم روی هم بستم تا شاید کمی خواب به استقبالم بیاید.

نگاهی به ساعت طلایی رنگ روی دیوار کردم؛ هنوز ساعت ۶:۰۰ بود. آرام درس را صدا زدم، فقط ناله ای از لب بلند شد. اخم ریزی کردم و دست روی پیشانی اش گذاشتم. از داغی بدن و صورتش، وحشت زده کامل بلندش کردم. تمام تنش داغ و لب هایش خشک شده بود. نمی دانستم چکار کنم... من تا حالا مریض داری نکرده بودم. دستی لای موهایم کشیدم.

- درس! داداشی؟ حالت خوبه؟

از نگرانی و استرس نزدیک بود اشکم در بیاید. خدایا خودت کمکم کن. سرسری چیزی تنم کردم و پتویی دور درس پیچیدم و بدون آنکه سوار آسانسور شوم، پله ها را گز کردم و جسمش را روی صندلی عقب گذاشتم. در طول رانندگی نگاهم بین درس و خیابان می چرخید. زیر لب همش اسم "خدا" را تکرار می کردم. بغض کرده نگاهم را زوم خیابان کمی خلوت کردم.

- مادر کجایی؟ لعنت به تو که این اسم رو یدک نکشی!

ناله های ریز و هزیان های درس از بین لب هایش اکو می شد. جلوی بیمارستان ترمز زدم و درس را با همان پتو به آغوش کشیدم. کمی گوشم را به لب هایش نزدیک کردم تا ببینم چه می گوید.

- ما... مان!

چشم های اشکی ام را پایین انداختم و بدو وارد بیمارستان شدم. بمیرم برای دلت! تو الان نیاز به مادر داری نه برادر. پرستار ها سریع به طرفم آمدند و درس را از من گرفتند. زمزمه ی درس در ذهنم ورق خورد "مامان" "مامان"

حس خلا

"مامان" موهایم را محکم به عقب کشیدم. تازه یادم آمد نمازم را نخواندم. فعلاً درساً واجب تر بود. باید اول از حال او باخبر شوم. از استرس طول و عرض آن مسیر را طی کردم. مطمئنم فقط بخاطر دیشب و لباس کمی نازکش مریض شده است.

لبخند آرامش بخشی در مشت گرفتم و روی لب هایم ریختم و شروع به نوازش انگشت های کوچک و سفیدش کردم. دستش را بالا آوردم و پوست دستش با لب هایم برخورد و از ته دل گفتم: «اگه یه روز نباشی دیوونه می شم.» از همان موقعی که بدنیا آمد، من بزرگش کردم. بابا و مامان فقط کار... کار... کار! از آن روز دیگر نتوانستم دل از این چشم های عسلی بکنم. یادمه یک روز عزیزجان با آن مهربانی ذاتی اش، گفت: "شرط می بندم تو این بچه رو بیشتر از جونت دوست داری." موبایلم را از جیب بیرون کشاندم و به تماس های بی پاسخ "کیان" نگاهی کردم و آرام از اتاق بیرون آمدم. هنوز اتصال را برقرار نکرده بودم که دادش پرده گوشم را خراش داد.

- پسر تو معلومه کجایی؟ شنیدم نرفتی مطب، چیزی شده؟

خنده ی تلخی کردم و روی صندلی سرد محوطه نشستم و پا روی پا انداختم.

- اولاً سلام آقا کیان؛ بعد خواهرم تب کرده بود اوردمش بیمارستان.

صدایش، رنگی از نگرانی گرفت.

- برای چی؟ چیزیش نیست که؟

"آه" عمیقی کشیدم و برگي از درخت کردم.

- نه! کیان من هرچقدر بهش محبت کنم، هرچقدر ناز و نوازشش کنم جای مامان رو نمی گیرم. بچه مخصوصاً دختر به مادر نیاز داره، نمی دونم چکار کنم؟

با دو انگشت، چشم هایم را فشار دادم که با لحن دلجویانه ای گفت: «توکلت به خدا باشه!» لبخند نصف و نیمه ای زدم.

- اگه توکلم به خدا نبود الان یا سارا یا خودم سینه قبرستون بودیم داداش!

"خدانکنه" ی ریزش را شنیدم که ولوم صدایش را کمی بالا برد.

حس خلا

- شرمنده کار دارم وگرنه میومدم بهت سر می زدم، تو که خودت می دونی درسا رو از خواهر نداشته ام بیشتر دوستش دارم.

با پا، به سنگ جلوی پایم زدم و نگاهی به عقربه های ساعت مچی ام کردم.

- نه داداش برو به کارت برس، فعلاً!

اتصال را قطع کردم و رفتم اجازه بگیرم تا شبی خودم پادار درسا باشم که خدا را شکر قبول کردند. تا شب فقط جلوی اتاقش روی صندلی نشسته بودم و دعا می کردم. تا صدای اذان گوشم را قلقلک داد، با نفس عمیقی به سمت محوطه رفتم تا وضو بگیرم. به سمت دستشویی رفتم و بین تاریکی که دار و درخت آنجا را محاصره کرده بود، جسم ظریفی را دیدم که روی زمین نشسته بود و با صدای ریزی اشک می ریخت. آستین های پیراهنم را تا زدم و جلوی آن جسم سرپا نشستم و چانه اش را بالا آوردم. با دیدن همان پسر بچه در پارک، چشم هایم درشت شد.

- چرا گریه می کنی عمو جون؟

هقی کرد و لب ورچید. برای لحظه ای بخاطر صورت بی روحش، دلم رحم آمد. با صدای کشیده شدن پای روی زمین، سریع نگاه دادم به سمت چپم که دختر نوجوانی جلو آمد. انگاری مرا ندید که با اخم روبه همان پسر بچه توپید:

- کسری مگه نگفتم صبر کن تا خودم بیام؟ نمی گی حالت بد می شه؟

سرفه ای کردم و صاف ایستادم. شال مشکی اش را جلوتر کشید و دست پسر بچه را در دستش گرفت و بی توجه به من، لنگان لنگان از آنجا دور شدند. ابرویی از تعجب بالا انداختم. این دختر برای چه مرا ندید؟ حالا چرا می لنگید؟ شانه ای بالا انداختم و وارد سرویس بهداشتی شدم تا وضو بگیرم.

تا پایم را در فضای باز گذاشتم، تنم بخاطر وزش بادی که روی صورت خیسم خورد، لرزید. آستین پیراهن سرمه ای رنگم را پایین کشیدم و توسط همان آستر پیراهن، کمی صورتم را خشک کردم. دست در شلوار جینم فرو بردم و بادی آمد و موهای لختم را به طرفی ریخت. پوفی کشیدم و وارد نمازخانه شدم. داخل نمازخانه چند نفری بیشتر حضور نداشتند. مهری برداشتم و با آرزو و دردهای فراوان، قامت بستم. همیشه وقتی نماز می خواندم کمی حس سبکی بهم دست می داد. کتاب دعای کوچکی باز کردم و با صدای نسبتاً آرامی شروع به خواندن زیارت عاشورا کردم. برای لحظه ای ذهنم پر کشید به سوی همان پسر بچه! چه قیافه ی مظلومی داشت. دعا کردم اگر مریضی دارد زودتر شفا پیدا کند. دستی به صورتم کشیدم و نمازخانه را با حس های خوبش ترک کردم. محوطه جلوی دستشویی

حس خلا

تاریک و خلوت بود. چشم ریز کردم و نگاهم بین درخت ها سوق پیدا کرد که همان دختر را دیدم اونم از رنگ مانتواش که خردلی بود، تشخیص دادم. چه دل و جرئتی دارد. اگر خواهر من بود تا حالا گیس هایش را بریده بودم؛ والا چه معنی می دهد دختر تک و تنها پاشد هر جا دلش خواست مخصوصاً تو برهوت قدم بزندی؟ انگار اینجا لوسانجلس هست. اهمیتی ندادم و وارد سالن بیمارستان شدم. یک راست به سمت اتاق درسا رفتم و آرام درش را باز کردم. خداراشکر در اورژانس بستری اش کرده بودند وگرنه اجازه نداشتم شب کنارش بمانم.

روی صندلی نشستم و سرم را روی تخت گذاشتم تا کمی آرامش با زور و التماس وارد بند بند وجودم کنم.

سوار ماشین شدیم و نفس آسوده خاطر کشیدم. خدارا شاکر بودم که مشکل جدی نبود. هنوز می شد مریض بودن را از صورتش خواند.

- دیدی داداش نتونستم برم مدرسه؟

خنده ای کردم و بخاری ماشین را روشن کردم تا زودتر بیماری از وجودش رخت ببند و شرش را کم کند.

- چیه نتونستی منو به دوستان نشون بدی؟ خب عشقم اشکال نداره من برای زن گرفتن بسیار صبورم.

خنده ای کرد و التماس در چشم هایش ریخت و کمی خم شد.

- دمیر جونم؟

- جان دلم؟

با کف دست، زانوش را ماساژ داد.

- می شه منو ببری پیش مامان؟ دلم براش تنگ شده!

حس خلا

غمگین نگاهش کردم و سریع به روبه رو خیره شدم تا تصادف نکنم. آخه من او را از کجا پیدا کنم؟ پوف کلافه ای کشیدم و ماشین را کناری پارک کردم. تا موبایلم را از جیب بیرون آوردم، طرح لبخند روی لب هایش شکوفه زد. اخم ریزی کردم و مردد شماره اش را گرفتم. حاضر نبودم حتی یک لحظه ریختشان را ببینم، ولی بخاطر درس این حس را سرکوب کردم. بوق های ممتد باعث شد، انگشت اشاره ام را لای دندان هایم فرو ببرم و محکم گاز بگیرم. بالاخره صدای خواب آلودش درون گوشم پخش شد.

- بله؟

نفس عمیقی کشیدم و بی حس گفتم:

- درسای می خواد ببینت.

- خوشم باشه سلامت رو کلاً از یاد بردی، یکم خجالت خوب چیزیه پسرا!

نگاهی به چشم های منتظر درسای کردم و زیر لب غریبدم:

- زمانی به پاتون افتاده بودم که آینده من بدرک آینده این طفل معصوم رو تباه نکنید، شما پاتون کردید توی یک کفش و گفتید "طلاق!" همون روز فهمیدم برای شما نه باید احترام گذاشت نه محبت خرج کرد. اگه دلت خواست، غرورت اجازه داد بگو کجا پیام دخترت دلش مادر بی رحمش رو می خواد، دیشب توی تب داشت می سوخت و فقط می گفت "مامان".

آرام شدم... سکوت کردم... آنور خط هم فقط صدای نفس می آمد. بعداز مکثی پرغصه نالید:

- بیارتش دلم برایش یه ذره شده! دمیر لاقل تو درکم کن، نمی تونستم دیگه با بابات زندگی کنم اون مرد زندگی منو تباه کرد.

- توهم زندگی مارو تباه کردی!

اندفعه او سکوت کرد و من نفس های عمیقی کشیدم. زیر لب زمزمه کردم:

- مامان نمی بخشمتون نه برای خودم برای درسایی که باید غصه بخوره. بچه های همسنش مادرشون برایشون لقمه می گیرن، ولی اون باید افسوس بخوره! وقتی داره توی تب می سوزه مادر نداره، نمی بخشمتون مامان... نمی بخشم!

حس خلا

گوشی را بی حرف قطع کردم و اس دادم: " آدرس رو پیامک کن." موبایل را روی داشپورت انداختم و نگاهم روی صورت غمگین درسا میخ شد.

- با مامان اینجوری حرف نزن، ناراحت می شه.

لبخندی زدم.

- چرا اینقدر مهربونی فرشته؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دست هایش را به آغوش کشید. با صدای پیامک، آدرس را خواندم و با "آه" سوزناکی که در سینه ام حبس کردم، ماشین را به سوی آن آدرس حرکت دادم.

پاهایم را به عرض شانه باز کردم و نگاه خیره کردم روی درسایی که در آغوش مادرش اشک می ریخت. قدمی جلو گذاشتم و مادرم سرپا نشست و کادویی از کیفش بیرون آورد و به دست دخترش داد. پوزخندی زدم و موهای رنگ کرده اش که بیرون زده بود، داخل شال کرمی رنگش هل داد. لبخند درسا، خوشحالی در دلم به ارمغان آورد. با ذوق کادو را گرفت و محکم گونه ی مادرم را بوسید.

- درسا خانم بریم؟

سری تکان داد و او صاف ایستاد. نگاهش کل هیکلم را رصد کرد و لبخندی زد که چال گونه اش را به درسا ارثیه داده بود، به نمایش گذاشت.

- از درسا مطمئن باشم؟

دستم در جیب مشت شد و نفس عمیقی از تار و پود بینی ام به بیرون فرستادم.

- به ضرس قاطع می گم جای درسا پیش من امن تره تا شما!

پوزخند تلخی زد و سریع دست درسا را گرفتم و از آن محوطه ی پارک بیرون آمدیم. اعصابم به شدت قاراش میش شده بود. عصبی پا روی گاز گذاشتم و درسا ترسیده به در ماشین چسبید. ذهنم به بیچگی پرتاب شد و همه خوشی ام را با حرص به یغما برد. چندبار محکم به فرما کوبیدم و غریدم:

گوشه ای نگه داشتیم و چشم هایم را محکم بهم فشردم. کف دستم روی سینه ام کشیده شد و خاطرات عین یک فیلم روی صحنه به نمایش گذاشته شد.

"با بغض به تصویر روبه روامش نگریست و دست های کوچکش را روی گوشش گذاشت و باز داد و فریاد پدرش تن بچگانه اش را لرزاند. او یک پسر بچه ۵ ساله بود که از ترس شب ها در شلوارش خرابکاری می کرد. او می ترسید و پدر و مادرش باز دعوا می کردند. دمیر ۵ ساله بخاطر کار خرابی اش تا چندروز لال شده بود." دستی به صورتم کشیدم و آفتاب با زیرکی می خواست خودش را از بین محافظ ها به داخل ماشین بی اندازد و دلی جا باز کند. به درسای کز کرده نگاهی انداختم. او بین دعوای پدر و مادرش حضور داشت، ولی سریع از خانه ی نفرت انگیز بیرون می آوردمش تا به روحش لطمه نخورد، اما من...

بی حرف ماشین را روشن کردم و اندفعه با سرعت کم شروع به رانندگی کردم. سرفه ای کردم تا صدایم کمی صاف شود.

- می برمت پیش نرگس بعداً میام دنبالت.

"باشه" ی آرامی گفت و بعداز چند دقیقه به مقصد رسیدم و تکی به نرگس زدم تا پایین بیاید. تنها دختر خاله ی من بود که بهش اعتماد داشتم. درسای از ماشین پیاده شد و نرگس با لبخند سلامی گفت.

- چندساعتی اینجا باشه من جایی کار دارم، ببخشید بهت زحمت دادم!

با ذوق گونه ی درسای را با دو انگشت کشیدم.

- نه بابا علی خیلی خوشحال می شه چندساعتی صدای یه بچه توی خونه بیچه.

اشک حسرت در چشم هایم دیدم و با حالت خنده که جو عوض شود، گفتم: «این عمر می زنه بچه کجا بود؟» خنده نرگس و جیغ درسای درهم قاطی شد و سوار ماشین شدم و دستی برایشان تکان دادم. باید زودتر به دادگاه بروم و درخواست طلاق غیابی بدهم. نگاهی به ساعت ماشین کردم؛ هنوز وقت بود، پس پایم را کمی روی گاز فشار دادم و ماشین را به سمت دادگاه راندم.

دستی به پیشانی ام کشیدم و با خیال آسوده، تنم را روی تشک ماشین انداختم. فوقش تا ۵روز دیگه اسم سارا در شناسنامه ام وول می خورد.

خونسرد، پا روی پا انداختم و شبکه را با کنترل عوض کردم و او باز جیغ زد و روی اعصابم تاتی تاتی کرد. در دنیا فقط از جیغ نفرت داشتم، انگار با مته مغزم را سوراخ می کنند. لبم را داخل دهان هل دادم و محکم مکیدم تا شاید فریادم را اینجوری کور کنم. روی مبل دراز کشیدم و تنش را جلوی تلویزیون قرار داد و پایش را روی زمین کوباند و موهای دم اسبی بسته اش، کمی تکان خوردند.

- من لواشک من لواشک!

نگاه جدی ام را روی چشم هایش میخ کردم، اما سرتقانه باز حرفش را تکرار کرد. همانجور با سکوت خیره اش بودم.

- داداشی من لواشک می خوام.

بی اهمیت، گوشی از روی میز برداشتم و بی هدف درش چرخ زدم. با گریه جلو آمد و مشت های کوچکش را روی سینه ام فرود آورد.

- دمیر تروخدا بخر بعدش قرصی، شربت می خورم تا حالم بد نشه. دمیری من حالم خوبه، مریض نیستم.

خیره به چشم های اشک آلودش، موبایل را روی میز پرت کردم و از صدای نابهنجارش کمی شانه اش پرید و گریه اش به هق هق تبدیل شد. حالت دراز کشیده ام را به حالت نشسته تبدیل کردم و درسا با هق هق قدمی به عقب گذاشت.

- نمی فهمی نه؟ حتماً باید داد بزنی بگم نه؟ درسایه حرف رو چندبار باید زد؟

همه این حرف ها را در خونسردی گفتم و باز اشک او روی صورتش روان شد. دست هایش را مشت کرد و جلوی گوش هایش گذاشت و با اشک جیغ زد:

- من حالم خوبه... مریض نیستم بخدا!

دست هایش را پایین آورد و با التماس نالید:

حس خلا

- داداشی ترو خدا برام بخر!

ناگهان جوری فریاد زدم که گریه و هق هقش در دهانش ماسید و جوشه ی اشکش هم خشک شد.

- نه... نه... نه! درسا از محبت من سؤاستفاده نکن، اشک های بی خودم نریز که دلم برات رحم نیما.

سرم رو روی دسته ی مبل نهادم و با حرص غریدم:

- چشماش بی حاله، رنگ به صورت نداره حالا واسه من لواشک لواشک می کنه. دختر تو صبحی از بیمارستان

مرخص شدی، حرف گوش کن درسا!

با اشک پایش را دوباره روی زمین کوباند و به طرف اتاق رفت و درش را محکم بهم کوباند. لپ هایم را باد کردم و

چشم بسته، هوا را به بیرون هدایت کردم و به موهایم چنگ محکمی زدم.

بعضی اوقات جوری خسته می شوم که می خواهم هرچی دم دستمه خرد و خاکشیر کنم. به سمت آشپزخانه رفتم و

گوشی خانه را برداشتم و شماره ی مورد نظرم را گرفتم. موبایل را با شانه و گوشم

ثابت نگه اش داشتم و در یخچال را باز کردم و مشغول بررسی شدم.

- هوم؟

پاکت شیر را بیرون کشاندم و روی آپن گذاشتم. در چخچال را بستم و گوشی را با دست گرفتم.

- هوم و درد!

کیان شبی بیا اینجا و توی راهتم چیزی هم واسه شام بخر.

خنده ای بلندی سر داد و لیوان را از کمد بیرون آوردم.

- آخی دلم واست سوخت! باشه چکار کنم که دلم مهربونه، حالا واسه درسا چی بخرم؟

به کمد تکیه دادم و شیر را یک نفس بالا کشیدم و با آستین، دور لبم را پاک کردم.

- کباب بخر!

حس خلا
- اوکی، فعلاً.

گوشی را سر جایش گذاشتم و جفت دست روی آپن گذاشتم و نفس خسته ای کشیدم. نمی دانستم دیگر با درسا چکار کنم؟ هر روز که می گذشت داشت بهانه گیر تر و غیر قابل تحمل تر می شد. با انگشت، پیشانی ام را ماساژ دادم و صدایم را کمی بلند کردم.

- درسا بیا بیرون الان عمو کیان میاد.

سکوتش باعث شد به سمت اتاق بروم درش را آرام بگشایم. بغ کرده روی تخت نشسته بود و با عروسک قورباغه ایش بازی می کرد. یک دستم را به چهارچوب زدم و یک دستم هم روی دستگیره بود.

- دیگه جواب داداش نمی دی؟ درسا ببین تو دیگه بزرگ شدی باید گوش حرف کن باشی و لج بازی نکنی. وقتی حالت خوب نیست پس قید این آشغال هارو بزنی.

عروسکش را طرفی پرت کرد و با بغض گفت: «آره من بچه ام! می دونی داداشی دوستام وقتی میان از بابا و ماماناشون می گن، باهاشون رفتن رستوران، رفتن شهر بازی، دلم می گیره! ولی مامان همش با دوستاش بیرون بود و بابا هم سرکار.»

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و میان حق حق دل کنش، نالید:

- اصلاً منو جایی نبرن، بزنی فقط پیشم باشن. داداشی منم دوست دارم مثل سپیده؛ مامانم ببرتتم پارک و چرخ سواری کنم.

سینه ام درد گرفت بخاطر غصه ای که روی دل کوچک خواهرم بود... گلویم خش افتاد از بغضی که با چنگ هایش آنجا را به اسارت برد! جلو رفتم و کنار تختش زانو زدم و سرش را به آغوش کشیدم و با لحن آرامی زمزمه کردم:

- قشنگم تو نباید حسرت زندگی بقیه رو بخوری. هرکسی توی زندگیش مشکلی داره؛ یکی مشکلت خیلی عظیمه یکی نه! تو الان به چیزهایی که داری فکر کن.

با اکراه از آغوشم جدایش کردم و سؤالی پرسید:

- من چی دارم؟

در درون داشتم نابود می شدم، ولی به ظاهر خودم را شاد نشان دادم. سینه ای سپر کردم.

حس خلا

- پس من چیم؟ یه داداش شاخ و شمشاد داری.

میان اشک، خنده ای کرد که همراه شد با طنین انداختن صدای زنگ درون خانه. چشمکی زدم و اشک های روی صورتش را پاک کردم.

- بدو که دلک ماهم اومد.

با خنده از روی تخت پایین پرید تا او زودتر به استقبال عمو کیانش برود. دستی به چشم هایم کشیدم و "آه" ی خفیفی از نامردی های روزگار سر دادم. از اتاق خارج شدم و نگاهی به درسا که از گردن کیان آویزان شده بود و از او مانند همیشه خوراکی می خواست، انداختم و روبه کیان که بیچاره وارد نگاهم می کرد، ابرویی بالا انداختم و با ابرو به درسا اشاره کردم. یعنی خودش باید جوابش را بدهد.

با پا، در را بست و به سختی دست های درسا را از گردنش جدا کرد. خم شد و درسا را روی زمین گذاشت.

- عمو جون یه نمه مهلت بده.

درسا "نچی" کرد و دست جلو برد و با خنده تکان داد. کیان سری تکان داد و بیسکوییت مادر را از پلاستیک بیرون کشاند و به دست درسا داد. بقی از خنده کردم و اخم های خواهرکم درهم فرو رفتند و دست به کمر روبه کیان توپید:

- اینو به بچه هم بدی قهر می کنه.

دهن کجی کیان، باز خنده ی مرا فراهم کرد.

- الان تو بزرگی؟

- اهوم.

نگاه کیان روی من نشست و اخم ریزی بین دو ابروش نشانند.

- بیا این خواهرت رو از جلوی چشمام دورش کن تا خودم رو خلاص نکردم.

خندیدم و روی مبل نشستم و دستم را به طرف درسا دراز کردم.

- بیا پیش خودم.

اوهم با خوشحالی به طرفم پا تند کرد و خودش را در آغوشم انداخت.

آن شب با شوخی های کیان و جیغ های از حرص درسا گذشت.

موهایش را پشت گوش انداختم و خودم هم کنارش دراز کشیدم تا بدون یک ذره ترس، پرده بکشد روی جام عسلش و مرا از دیدنش محروم کند.

لبخندی زدم و دست در جیب فرو بردم و تنم را به ماشین تکیه دادم. دست دوست هایش را گرفته بود و با آن لباس مدرسه که به طرز فجیعی بامزه اش می کرده بود، از خوشحالی بالا و پایین پرید. نگاه دوستش روی من نشست و دندان های موشی اش را به نمایش گذاشت و خنده ای برای من به ارمغان آورد.

از ماشین کنده شدم و دست هایم را همراه با لبخند، از هم باز کردم. دست دوستش را رها کرد و با خنده به طرفم دوئیید. یک لحظه نگاهم به سمت راستش لغزید و با دیدن سرعت بالای پرایدی، نفس از دست و پاهایم کشیده شد. به سرعت نگاهم به درسا گره خورد که مانند من وسط خیابان مات مانده بود. هنوز دست هایم روی هوا بود. آمدم با داد او را از شوک بیرون بیاورم، اما امان امان که ماشین با تمام سرعت به جسم درسا برخورد کرد. آنقدر سرعتش بالا بود که جسم درسا پرت شد و سرش محکم به تیره برق اصابت کرد. همانجور مات مانده بودم... نمی فهمیدم... مغزم قفل کرده بود. همه دورش جمع شدند، ولی من با دست های در هوا منجمد شده بودم. آنقدر تجزیه و تحلیل کردم تا اتفاقات در ذهنم رقم خورد و دست هایم کنار تنم شل افتادند. لب های نیمه بازم را همانطور گذاشتم باز بماند تا لااقل هوا اینجور وارد ریه ام شود. قلبم به سرعت خودش را در سینه کوباند و یک قدم جلو گذاشتم. همه ای بپا شده بود. یک قدم دیگر... قدم دیگر... قدم دیگر! یا حضرت عباس؛ نفسی به من بده تا بتوانم خواهرم را نجات بدهم. دست لرزانم به طور خودکار بالا آمد و دختر بچه ی جلوی رویم را کنار زدم. عدسی چشم هایم روی خون های پخش شده نشست و بعد به سرعت روی جسم خواهرکم برخورد کرد. "یا خدا! یا خدا! یا خدا!" لب های خشک شده ام را کمی از هم فاصله دادم و به سختی زمزمه کردم:

حس خلا

"درسا" قدم دیگر... نفسم برید! قلبم از کار افتاد! تحملم طاق شد و با زانو کنار جسمش سقوط کردم. دست هایم هستریک وار می لرزیدند... پاهایم می لرزیدند. به شکل چهار دست و پا درآمدم و بیشتر بهش نزدیک شدم. فقط خود بدبختم را می دیدم و چشم های بسته ی درسا با خون کنار سرش. شکست؛ قلبم را می گویم. بغض به طرز عجیبی در گلویم هجوم آورد و چشم هایم به اشک نشست. چانه ام از بغض لرزید و دست زیر سرش انداختم. نفسم به آنی مرا ترک کرد. بغض کرده، محکم تن نحیفش را به خود فشردم و نفسم را از خون و عطر تنش پُر کردم و اشک ریختم. سر درسا را به خود فشردم و با اشک فریاد زدم:

- زنگ بزنیید آمبولانس!

آمبولانس آمد و من فقط سکوت کردم... راننده پشیمان پشت سرمان آمد تا ببیند چه اتفاقی می افتد. دست و پاهایم می لرزیدند. دست کوچکش را بین دست مردانه ام گم کردم و زمزمه کردم:

- خواهری طاقت بیار! مگه تو می تونی داداشت رو تنها بذاری؟

با لبخند، پشت دستش را نوازش کردم و خودم جواب "نه" را دادم.

پوست دستم با دندان کشیدم و متداوم در دل دعا خواندم. خدایا تورو به عظمتت قسم درسا را ازم نگیر! سرم را به دیوار پشت سرم کوباندم و بزاق دهانم را که میان حجمی از بغض گیر کرده بود، به پایین هل دادم و دست در جیب فرو بردم. هقی در گلو زدم و دست لای موهایم فرو بردم. درسا، جان داداشی تنهایم نگذار، به خودت قسم من غیر از تو کسی را ندارم. انقدر راه رفتم که تمام عضلات پایم منقبض شدند. دستی پشت زانوم کشیدم و شروع به خواندن آیه الكرسی کردم. بعد از چندساعت نفس گیر، بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر با قیافه ی خسته بیرون آمد. پاهایم جان گرفتند و به سرعت جلویش ایستادم و التماس در صدایم ریختم.

- چی شد آقای دکتر؟ خواهرم حالش خوبه، نه؟

چشم های خسته اش را عمیق در چشم هایم دوخت و نفس عمیقی کشید. با آستین، عرق پیشانی اش را پاک کرد.

- لطفاً بیایید اتاقم.

با استرس و دست هایی که بهم مالیدم، پشت سر دکتر راه افتادم.

از اتاق بیرون آمدم و سرم را با "آه" به دیوار کوباندم. او حدود نیم ساعت مقدمه چینی کرد و حرف زد و حرف زد و نفهمید چه بلایی سر من آورده است. حس از پاهایم رخت بست و نفسم تکه تکه شد. نگاه ناباورم را بین تردد مردم در بیمارستان گرداندم و حرف های دکتر برایم ناقوس مرگ شد.

"ضریب هوشی خواهرتون صفره، متأسفانه بخاطر ضربه ای که به سرشون خورده دچار مرگ مغزی شدند."

مگر نمی گویند مرگ مغزی دیگر امیدی بهش نیست؟ نه... نه! خدایا تا این حد دوست ندارد عذاب بکشم. قلبم داشت از دهانم بیرون می زد. نگاهم باز به در اتاق عمل مزخرف، گره خورد و درسا را از اتاق عمل بیرون آوردند. ناخودآگاه با قدم های نامظم جلو رفتم و کنار تخت ایستادم. چشم های عسلی اش بسته بود. نمی گذاشت ببینمش. صورت سفیدش بی روح بود. لب هایم لرزیدند و به جلو خم شدم. دست زیر سرش انداختم و انگشت های دست راستش را ماساژ دادم و زیر گوشش پر بغض زمزمه کردم:

- درسای داداش نمی خواهی بیدار شی؟ می دونی آقا دکتر چی گفت؟ گفت مرگ مغزی کردی.

خنده ی تلخی کردم

- آخه اونای نمی دونن تو باز دوست داری باهام بازی کنی و من اخم کنم، مگه نه؟ بلند شو عزیزدلم می خوام برات از اون شکلات کاکائویی ها بخرم. بلندشو فداتشم!

سرم را کمی بلند کردم و با دیدن چشم های بسته اش، واقعیت عین یک پتک در سرم کوبیده شد. کم کم دیوانگی به سرم زد و با اشک، محکم بدنش را تکان دادم و عربده پر بغضی زدم:

- بلندشو درسا... اذیتم نکن خواهی، درسا بقرآن برات لواشک می خرم تو فقط چشمات رو باز کن. داداشی غلط کرد سرت داد زدم، درسا به جون خودت هرچقدر لواشک بخوای برات می خرم.

سرش را محکم به سینه ام فشار دادم و دیوانه وار او را با خودم تکان دادم. تکان دادم و اشک ریختم.

- درسا بگو دارن بهم دروغ می گن، بهشون بگو تو فقط می خوای کاری کنی بابا و مامان باهم آشتی کنند.

حس خلا

پرستارهای مرد، مرا به زور از درسا جدا کردند و او را به ICU بردند. نفسم بالا نمی آمد. بیچار وار همراهشان رفتم و آنها درسا را وارد اتاق کردند و خواهرم غلط خورد بین سیم و دستگاه ها... دستم روی شیشه ی سرد برخورد کرد و نگاهم میخ لب های خشکش شد.

- من کسی جزء تو ندارم... چشمات رو باز کن عسلم.

لبم را زیر دندان فرو بردم و چشم روی هم افتاد. خدایا می دانم مرگ مغزی دیگر امیدی نیست، ولی من بدون زور و التماس به تو ایمان آوردم، بدون کتک سر سجاده نشستم. من هیچوقت باهات معامله نمی کنم، اما درسا را بهم برگردان.

لنگان لنگان از آنجا دور شدم و چشم های بی روحم با چشم های اشکی راننده تلاقی کرد. پوز خندی زدم و بغض سرسختم را قورت دادم.

خواستم قدمی برای بیرون رفتن بردارم، صدای دکتر مانع شد.

- آقای ملکی؟

بی حال برگشتم سمتش و او دستش را به سمت اتاقش بلند کرد.

- بفرمایید باهاتون کار دارم.

موهای آشفته ام را به عقب راندم و همراه دکتر بی حرف حرکت کردم. روی صندلی نسبتاً سرد نشستم و او پشت میزش جای گرفت. انگشت هایش را درهم قلاب کرد و ظاهراً می خواست مقدمه چینی کند.

- ببینید آقای ملکی شما دیگه جوون امروزی هستید و باید بدونید مرگ مغزی یعنی چی؟ می دونم حال مناسبی ندارید، ولی خیلی ها هستن منتظر یک قلب شاید چیزای دیگه باشن تا زنده بمونند.

به سختی ادامه داد:

- خواهر شما فقط توسط دستگاه داره نفس می کشه در صورتی که خواهر شما کامل مردند. بعد از چندروز اعضای بدن کهنه می شوند. اگه پدر و مادر در قید حیات هستند می خواستم باهاشون صحبت کنید، با این کارتون می تونید جون چند نفر انسان رو نجات بدهید.

حس خلا

گلویم بخدا که درد می کرد. دستی به قلبم کشیدم و سرم به طرف پایین شل شد. چشم هایم محکم بهم فشردم. به کمک صندلی، ایستادم و دست هایم را روی شیشه ی میز گذاشتم و به چشم های دکتر خیره شدم. لب بهم چفت کردم و نالیدم:

- دکتر شما خواهر دارید؟

با افسوس سری به نشانه ی "نه" بالا انداخت و

با حالت دلجویانه خواست دهانش را باز کند که دستم به نشانه ی سکوت بالا رفت و محکم لب زدم:

- دارید؟

- آره!

دستی به شقیقه ام کشیدم و صدایم آرام شد؛ چون بغضی شده بود سدی برای ادامه نفس.

- خواهرم رو ازم نگیرید، بذارید همین یکی برام بمونه.

- بخدا ما از خدامونه، ولی کاری از دستمون بر نمیاد.

با بغض پوزخندی زدم. بی حرف از اتاق بیرون آمدم و همانجا وا رفتم. کف دست هایم روی چشم هایم کوباندم و ناله کردم:

- خدایا می خواهی چی رو ثابت کنی؟

دستم شل شد و با احتیاط به کمک دیوار، بلند شدم و راه رفتم. از بیمارستان بیرون آمدم و زمزمه کردم:

"می گن دُرسام دیگه نفس نمی کشه... می گن خواهرم مُرده!"

دستی به آجر های دیوار کشیدم و باز زمزمه کردم:

"خدایا بنده هات می گن درسا دیگه نیست تا بغلش کنم، می بینی چقدر بنده هات بد شدن؟"

سرم را به اطراف تکان دادم و بی حس از عابر پیاده عبور کردم و باز با ناله، زمزمه کردم:

"من می دونم درسا می خواد اذیتم کنه چون براش لواشک نخریدم."

حس خلا

خنده ای با بغض کردم و دستی پشت گردنم کشیدم. آخه مگر می شه درسا داداشش را تنها بگذارد؟

پوختی زدم:

- دکتر می گه اعضای بدن خواهرم رو اهداء کنم.

صدایم پایین آمد و بغض به گلویم هجوم آورد.

- می خوان عسلی چشم های خواهرم رو به یک نفر دیگه بدن؟ می خوان من از دیدن چشم هاش محرومم کنند؟

بخدا یه شب چشمش رو نبینم دق می کنم.

انقد راه رفتیم... انقدر زمزمه کردم تا بالاخره چشم هایم بالا آمد و دیدم مقصدم جزء خانه بابا نیست. یعنی باید بهش

بگم نامرد بچت مرده و فقط با دستگاہ نفس می کشه؟ مادرش پس کجاست؟ پدر و مادر این بچه کجا هستند؟ چرا

مادرش نیست تا شیون سر بدهد؟

نفرت داشت ریشه ی خوبی و محبتم را می خشکاند. دستم بالا رفت و با زنگ برخورد کرد و دلم مچاله شد. تنها

حسی که داشتم؛ حس "تهی" بود که در وجودم نشستہ بود. بالاخره بعداز چند دقیقه در باز شد و قیافه ی خونسرد

پدرم نمایان شد. خیره چشم های هم رنگ خودم شدم؛ مشکلی! نگاهی به سر تا پایم انداخت و کمی تنش را از

چهارچوب جدا کرد.

- سلامت رو خوردی؟

جوابی ندادم و وارد خانه شدم. پرده را کنار زدم و روی مبل دم دست نشستیم. آمد روی مبل روبه رو ام جای گرفت و

پا روی پا انداخت.

- درسا پس کجاست؟

چرا می خواهی خنجر به جانم بی اندازی؟ ترو به خدا اسمش را نیارا! با بغض، فینی کردم و با صدای گرفته ای که

اسیر دست های بی رحم بغض گلویم گیر افتاده بود، گفتم: «زنگ بزن مامان بیاد اینجا.»

عصبی چنگی به موهایش زد و خنده ای کرد.

حس خلا

- چکار کنم؟ دلت خوشه ها!

با خشم از جایم بلند شدم و انگشت تهدید جلوی صورتش تکان دادم و با نفرت زمزمه کردم:

- هم تو هم مامان تا نیم ساعت دیگه بیمارستان (...)باشید.

توجهی به صدا زدن های پدرم نکردم و با حس های بد که گریبان گیرم شده بود، از خانه بیرون آمدم و تا سر کوچه فقط دویدم. دستی برای تاکسی تکان دادم و سوار شدم.

- برو بیمارستان...

سری تکان داد و به مقصدی که گفتم، حرکت کرد. پیشانی به شیشه ی سرد چسباندم تا شاید اینجور حرارت وجودم را در خود حل کند.

پول را پرداخت کردم و نا امید پایم را داخل محوطه بیمارستان گذاشتم. لبم را با زبان تر کردم و نگاه عاری از حسم را به آسمان صاف دوختم. پوزخندی زدم و جلوتر رفتم. نگاهم برای ثانیه ای روی فلش نمازخانه گیر کرد. برای چی نماز بخوانم؟ برای چی به درگاه خدا التماس کنم؟ سری تکان دادم و موبایلم را از جیب بیرون کشاندم و به کیان "اس" دادم. خدایا می شه برای یک لحظه بگویی من "بنده ات" هستم یا نه؟ خدایا من فقط همین درس را داشتم. دستی به گلویم کشیدم و باز جلوی شیشه ایستادم. به قلبم خراش انداختند وقتی شیلنگی در دهانش دیدم. نفس تنگی کردم وقتی سرپوشی گذاشته بودند روی چشم های عسلی اش. بغضم شکست و لب پایینی ام لرزید.

- درس خانمی خوبی؟ چرا چشمت رو بستن عزیزدلم؟ تو خوب می شی مگه نه؟

با مشت به سینه ام کوباندم و نالیدم:

- دلم برات تنگ شده! درس بلندشو بریم برات از اون لواشک های ترشا بخرم، بعدش می ریم پیش مامان و بابایی آشتیشون می دیم.

خنده ی تلخی کردم.

- می خوان باهم بیان اینجا، مگه دوست نداشتی کنارهم بینیشون؟

صدایم به زمزمه تبدیل شد:

حس خلا

- درساً اصلاً حال داداشی خوب نیست... دلم می خواد مثل هرروز که از مدرسه میایی با جیغ بپری بغلم و صورتت از ریشای من بسوزه و اخم کنی. یادته قول گذاشتیم روزای زوج ساعت ۱۲:۰۰ شب بریم پیاده روی؟ خب الان چهارشنبه هستش ها نمی خواهی برای شب آماده شی؟

صدای پدر و مادرم باعث شد دل بکنم از نگاه کردن به درساً و جلوتر بروم تا مرا ببینند. تا چشم های مامان به من افتاد، با نگرانی جلو آمد و پدرم هم دنبال سرش. دست شل شده ام را در دست گرفت و با بغض زمزمه کرد:

- چی شده دمیر؟ درساً کجاست؟ بگو مادر دلم از دیشب به شور افتاده.

لبم از تمسخر کج شد و تلخ شدم.

- مگه تو مادری که دلت شور بیفته؟ می دونی دخترت الان کجاست؟

نگاه هردو رنگی از نگرانی گرفتند و اشک هایم روی گونه ام ریختند و قاطی ته ریشم شدند.

- مامان درساًم مُرد! مامانی می گن درساً فقط داره با دستگاہ نفس می کشه.

دست به سرش گرفت و بی حال روی صندلی بیمارستان افتاد. بابا با تعجب جلو آمد و شانۀ ام را در مشتش گرفت.

- می فهمی داری چی می گی؟ منظورت چیه؟

توی صورتش نگاه کردم و با اشک داد زدم:

- درساً مرگ مغزی کرده، دکتر می گه نفس نمی کشه، می گه اعضای بدنش رو اهداء کنید؛ حالا منظورم رو فهمیدی؟

ناباور عقب عقبی رفت و به دیوار برخورد کرد. مامان انگار تازه از شوک بیرون آم که با فغان، دست روی پایش کوباند و اشک ریخت. نگاهم روی مادرم بود و حرف درساً در ذهنم رژه رفت.

"داداشی وقتی بابا و مامان دعوا می کردن، بعد از دعوا، مامان می رفت تو اتاق و گریه می کرد؛ من دوست ندارم گریه های مامانی رو ببینم."

ناخودآگاه روی صندلی نشستم و دست لرزانم روی دستش نشستم. با بغض زمزمه کردم:

- درساً خیلی دوستت داشت، هیچوقت نمی داشت باهات بد حرف بزنم.

حس خلا

هق هقش اوج گرفت و با اشک ادامه دادم:

- دیشب بهم گفت دوست داره قبل از اینکه مدرسه بره براش صبحونه لقمه کنی، باهاتون بره رستوران، شهربازی.

چشم های اشک آلودش را به من دوخت.

- چشماش رو بستن، نمی ذارن ببینمشون.

اشک هایش دانه به دانه روی گونه اش قل خوردند. باز بغض راه نفسم را بست و با صدای آرام و پراالتماسی نالیدم:

- مامانی بغلم می کنی؟

دست هایش را از هم باز کرد و لبش را محکم زیر دندان برد. جلو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و اولین بار

طعم آغوش مادرانه را چشیدم و او اولین بار نوازش کرد.

- مامانی دلم گرفته! ترو به مادریت قسم از خدا بخواه درسا رو بهم برگردونه، دلم براش یه ذره شده.

می خوام باز بخنده و من یادم بره زخم ولم کرده، مامانم دوستم نداشته، بابایی ندارم.

با هق هق کمرم را نوازش کرد و مادرانه شقیقه ام را با لب های ترش که بخاطر اشک بود، بوسید. دست هایم را

محکم دورش قفل کردم و حریصانه بویش را بلعیدم.

- مامانی یادته وقتی بچه بودم یکی از ظرف هات رو شکستم و توهم به بابا گفتم، باباهم من رو شب تا صبح توی

انباری انداخت؟ مامانی اون شب خیلی گریه کردم، توی تاریکی گریه پرید جلوم از ترس خودم رو خیس کردم. یادته

نمی داشتم این بلا رو سر درسا بیارید؟

صورتتم را با دست هایش قاب گرفت و ضجه زد:

- نگو مادر... نگو!

می دونم در حقتون مادری نکردم ولی آتیشم نزن پسر.

حس خلا

از آغوش گرمش بیرون آمدم و سرم را به دیوار تکیه دادم که همان موقع قدم های بلند کیان را که روی زمین بیمارستان کوبیده شد، دیدم. نگاه مامان روی من نشست که با انگشت i cu را نشان دادم و او با اشک بلند شد تا به دیدن دخترش برود. سلام سرسری کیان را به پدرم شنیدم و نیم وری روی صندلی کنارم جای گرفت. با نفس نفس و هراسان پرسید:

- راسته؟

همانجور که سرم به دیوار سرد بود، به نشانه ی آره چشم بستم. "آه" سوزناکی کشید و دستش را مشت کرد.

- امیدت به خدا باشه!

- خدا منو نمی بینه... اصلاً خدایی وجود نداره.

اخمی کرد.

- دمیرا!

پوزخند تلخی زدم.

- آره خدایی وجود نداره، اگه داشت بچه بودم از ترس چقدر جیغ زدم؟ چقدر بعداز دعواهای بابا و مامان اشک ریختم؟ کیان یادته بهت گفتم نمی خوام برم رشته روانشناسی؟ بابا و مامانم به زور و تهدید گفتن این رشته رو بخونم، ولی من عاشق موسیقی بودم.

سینه ام از نفس عمیقم بالا رفت. جیغ مامان در بیمارستان پخش شد و پرستارها زیر بغلش را گرفتند و او را بیرون آوردند. چشم های بابا قرمز بود. هق هق مامان دل کن بود. کیان بلندشد تا مادرم روی صندلی بشیند.

- آخ خدا بچم! آخ دخترم چکارت کردند؟

آرام سرش را روی سینه ام گذاشتم و لبم را روی سرش نهادم.

- دمیر چشمای بچم رو بسته بودن، شیلنگ توی گلوش گذاشته بودند. آخ مادر بمیره برات!

دستش را فشار خفیفی دادم و با صدای گرفته ای گفتم: «باید باهم حرف بزنیم.»

حس خلا

کیان، از جمع جدا شد و بابا کنجکاو جلویم قد علم کرد و مادرم هم صاف نشست. لب هایم را محکم بهم فشردم و قلبم به سختی کار کرد. گلویم سوخت و با مشقت زمزمه کردم:

- اعضای بدن درسا باید اهداء بشه.

داد پدرم توی کل بیمارستان اکو و باعث تذکر پرستارها شد.

- من هیچوقت بچم رو مثل گوسفند قربونی نمی کنم.

هق هق مادرم اوج گرفت و با چشم های اشکی از جایم برخاستم. پدرم را محکم به دیوار کوباندم و مشت را کنار گوشش، روی دیوار نهادم. چشم هایم از اشک می سوخت! مشت را بالا آوردم و روی سینه ام چندبار کوباندم و با نفرت لب زدم:

- بچت؟ قلبم داره می ترکه نامرد!

خواهرم عین یه تیکه گوشت روی تخت افتاده بعد تو حرف از گور می زنی؟ من برای درسا هم مادر بودم هم پدر هم خواهر و برادر، ولی رضایت پدر می خوان.

یقه اش را گرفتم و با اشک غریدم:

- نمی دارم چند نفر انسان کشته بشن، خواهر من مُرد، الفاتحه! اینکارم فقط و فقط بخاطر دل مهربونش باید بکنید.

به ضرب و لش کردم و انگشت جلوی صورتشان تکان دادم.

- ترو به خدا قسم یکبار برای خواهرم مادر و پدری کنید.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و از پرستار اجازه گرفتم تا چند دقیقه از نزدیک ببینمش. گلویم خس خس می کرد. لباس های مخصوص را پوشیدم و پاهای بی جانم را به طرف در کشاندم. دست های لرزانم یاری نمی کردند تا دستگیره فلزی را پایین بکشانم. با هزار وعده وعید در را گشودم و نفسم به شماره افتاد. یک قدم جلو رفتم و قلبم سرعت وظیفه اش را بیشتر کرد. انقدر جلو رفتم تا بالاخره کنار تختش رسیدم. نگاه پُرم روی دستگاه ها و لوله و سیم ها که به جگر گوشه ام وصل بود، چرخید. دست سردم روی دستش نشست و نگاهم را قفل قفسه ی سینه اش که بالا و پایین می شد، کردم. تا نگاهم روی صورت بی روحش کش آمد، یک قطره فرو ریخت.

حس خلا

- خواهری این دستگاہ ها چرا بہت وصلن؟ جون دمیر بہم امید بدہ... چرا داری تنہام می ذاری؟ من داداش بدی بودم؟ درسا ترو جون داداشی بذار برای آخرین بار رنگ چشمتا رو ببینم.

ہق ہق سر دادم و دستش را بہ پیشانی چسباندم.

- می خوام دف بزئم و تو برقصی! من بخندم تو ناز کنی.

سرم را روی قلبش کہ آرام می زد، گذاشتم و صدایش را با جان و دل وارد پردہ گوشم کردم.

- نگو دیگہ پیشم نیستی، درسا جون داداشی بازی رو تموم کن. بخدا مامان و بابا بخاطرت باہم آشتی می کنن تو فقط برگرد!

کمی صدایم اوج گرفت و اشک ہایم ہم ہمراہیش کردند.

- قلبت رو بہ کی بدم؟ چشمتا رو کی برمی دارہ؟ عزیزم چندماہ دیگہ بہ جشن تکلیف می رسی ہا، یادتہ می گفتی دوست داری پشت سرم نماز بخونی؟ بہ اکرم جون سپردم برات چادر نماز بدوزہ، نمی خواہی ببینیش؟ ہمونجوری کہ خواستی زمینہ سفید با گل های صورتی.

ہق های درناکی از حنجرہ بیرون دادم و سرم روی تنش آوار شد.

با جفت دست، صورتش را قاب گرفتم و با همان ہق ہق، پیشانی اش را با لب ہایم خیس کردم و با سرعت از اتاقی کہ داشت ہرلحظہ مرگ را برایم رقم می زد، بیرون آمدم. لباس های سبز رنگ را از تنم بیرون کشاندم و با تمام قوایی کہ داشتم بہ محوطہ و هوای آزاد پناہ آوردم. خودم را بین درخت ها گم و گور کردم و دست ہایم را گشودم و با اشک فریاد زدم:

- خدایا صدام رو می شنوی؟ این ہمہ عذاب بس نیست؟

صدایم بیشتر بالا رفت.

- خدایا ہمینجور کہ نگام نکردی دیگہ نگات نمی کنم... ہمینجور صدام رو نشنیدی دیگہ صدات رو نمی شنوم.

حس خلا

مشتم را به تنه ی درخت کوباندم و تمام عضلات بدنم از برآمدگی های تنه ی درخت سوخت و ولوم صدایم پایین آمد.

- مهر پدر و مادر ندیدم، بچگی نکردم، همه اینارو پای قسمت گذاشتم، ولی بد نعمتی رو ازم گرفتی.

دستی زیر بینی ام کشیدم و اشک روی صورتم خشک و صدایم در گلو کور شد. حتی صدای هق هقم در گوشه ای از گلویم خفه شد.

با صدای کشیده شدن کفش روی زمین، نگاه کشاندم روی هیکل پدرم که دست در جیب فرو برد و نفسش از هوای اسفندماه تأمین شد. نیم نگاهی به سمتم انداخت و سیبک گلویش از بغض بالا و پایین شد.

- مامانت راضی نمی شه.

پوزخندی زدم و جلویش به تنه ی درخت تکیه دادم و دست به سینه از بالا تا پایین رصدش کردم.

- چرا؟

- می گه شاید معجزه شد.

صدای پوزخندم باعث شد به چشم های مشکی ام خیره شود. از درخت کنده شدم و کامل روبه رواش قد علم کردم. با انگشت اشاره چندبار روی شانه اش زدم و تن صدایم را پایین آوردم.

- مامان رو راضی کن پدر! نمی دارم کسی دیگه مثل من داغ ببینه. اگه راضی نشه، به مرگ همون درسا که از جونمم بیشتر دوستش دارم، احترام پدر و مادری رو کنار می دارم و کاری می کنم که رضایت نامه رو با اشک امضاء کنه.

اخم ریزی بین ابروهای پُرش نشانده و با دست هایش، بادی زیر کتتش انداخت.

- دیگه اون دمیر نیستی، قبلاً به من و مامانت تو نمی گفتی... جایی می خواستی بشینی اول به من تعارف می زدی؛ پس کو اون دمیر؟

فریاد زدم... عربده زدم و انگشت بالا دادم.

- اون دمیر مُرد!

حس خلا

با این حرفام میفتم ته جهنم؟ خب به گور سیاه! بابا دارم با روی خوش می گم مامان رو راضی کن. اینقدر اعصابم خرابه که چشمام رو می بندم و دهنم رو باز می کنم و تمام عقده های ۲۷ ساله ام رو، روی دایره می ریزم.

تنه ی آرامی بهش زدم و به سرعت از بیمارستانی که داشت تا شیره ی وجودم را می مکید، خارج شدم. با همه سر جنگ گرفته بودم حتی خدا! دستی به پیشانی ام کشیدم و بی قید به مردم تنه زدم و فحش هایشان را به جان خریدم. با سر پایین، پشت سرهم زمزمه کردم:

"حالم بهم می خوره... حالم بهم می خوره."

یک لحظه، جسم محکمی به شانم برخورد کرد و روی زمین افتاد و پلاستیک های میوه اش هم در اطرافش پخش شد. نگاهی به صورت مسنش کردم و جیغی از حرص زد:

- بچه چرا جلوی چشمت رو نمی بینی؟

به چهره غرق در عرقش نگریستم. او لب هایش را باز و بسته کرد و تمام جد و آبادم را با فحش هایش سر حال آورد، اما من، بی روح خیره اش بودم. دختر بچه ای که موهایش را خرگوشی بسته بود، خم شد و میوه ها را جمع کرد و درون پلاستیک ریخت.

- بفرما عزیز جون، دستت رو بده به من تا بلند شی.

با بغض به چشم های هم رنگ درسا خیره شدم و همان زن، دستش را درون دست های کوچک دخترک گذاشت.

- دست گلت دردنکنه یاسمن جان!

سرم را به اطراف تکان دادم تا جلوی اشک هایم را بگیرم. از آنجا دور شدم و آنقدر رفتم و رفتم تا بالاخره خانه، جلوی چشم هایم ورق خورد. کفش هایم را طرفی پرت کردم و بی حال وارد خانه شدم. دلم بهم پیچید از ظلماتی که داشت در خانه قل می خورد و سکوتی که نبودن درسا را فریاد می زد. سرم را محکم به در کوباندم و همانجا روی زمین سر خوردم. کم کم بغض برایم پوزخند زد و با یک تلنگر شکسته شد و هق هق از بین حجم مواد گس گلویم خارج شد و اشک هایم به سرعت پشت سرش بیرون آمدند. پیشانی ام را به زانوانم چسباندم و اجازه دادم اشک هایم مرا رسوا کنند.

- درسا دیگه صدای خنده هات تو خونه نمی پیچه!

حس خلا

تنم را از روی زمین جدا کردم و همانجور که به کمک دیوار حرکت می کردم، لامپ را روشن کردم و بالاخره کمی نور بین ظلمات خودی نشان داد. روی مبل نشستم و دستم را به سمت قاب عکس روی میز کنار مبل دراز کردم و قاب را به دست گرفتم. کف دستم را روی شیشه اش کشیدم و قلبم فشرده شد از لبخند پر رنگش.

- توهم رفتی؟ توهم بی خیال دمیر شدی؟

فریادی زدم و همه وسایل روی میز را با دست روی زمین پرت کردم و صدای شکسته شدن وسایل دکوری، تمام تنم را خراشید. دیوانه وار بلند شدم و با پایم، به پایه های میز زدم و عریضه ای از غم کشیدم. خانه با دست های بی رحمم به خرابه تبدیل شد و دست های لرزانم را بین امواجی از موهایم غلطاندم و تنم هیستریک وار لرزید. پوزخندی زدم و دور خودم چرخیدم. باز وجودم فریاد زد و می خواست گلویم جلو برود و سپری شود برای خود نامردش. فریاد زدم و حنجره پاره کردم.

- صدام رو می شنوی؟ هستی؟ کجایی خدا؟

اشک ریختم و صدایم گرفته شد.

- می بینی تنهای تنها شدم... من حتی از توهم تنها ترم!

با صدای بلندتری فریاد زدم:

- خدایا به خودت قسمت بدم یه امشب میایی پیشم؟

فینی کردم و نگاهم روی پاکت سیگار لغزیده شد. پوزخند صدا داری زدم و تنم پر حرارتم را بین سرمای اسفند حل کردم و تنم یکباره لرزید. هوای داغ نفسم را بیرون دادم و بخاری در آسمان شکل گرفت. دست هایم را به آغوش خود دعوت کردم و پاهای لرزانم را جلوتر کشیدم. دندان هایم بهم برخورد کردند و صدای مزخرفش بین آن سکوت منزجر بالانس داد. جلوتر... جلوتر... جلوتر رفتم و پیشانی که حتم داشتم دستی بهش اصابت می کرد ذوب می شد، روی لبه ی تراس که از سرما یخ بسته بود، گذاشتم و بین "تق تق" دندان هایم نالیدم:

- سردمه!

"آهی" کشیدم و تا سرم را برداشتم، پیشانی ام منجمد شد و حس کرختی به تمام جانم حمله کرد.

حس خلا

عدسی لرزان چشم هایم بین ستاره ها که آسمان سیاه را یک دلبر نشان می داد، گم کردم و سرم به طرف شانه ام کج شد.

- تو باید یادت باشه بچگیام رو نه؟ یادته از ترس بابا که مبادا کتکم بزنه با بچه های همسن و سالام بازی نمی کردم؟ باید یادت باشه ها چون خودت این سرنوشت رو نوشتی. همه همکلاسیام منو بچه ننه صدام می زدن، نمی دونستن از ترس باهاشون بازی نمی کنم؛ چون اگه لباسم کثیف می شد از شام خبری نبود.

صدایم اوج گرفت:

- حالم از بنده هات بهم می خوره... منو می بینی؟ من این شکلی نمی خواستم بشم بابام این شکلیم کرد، مامانم منو اینجوری پرورش داد. همه زندگی من شده تحمیل، شده زور، شده نفرت، شده از دست دادن عزیزام.

کف دستم روی صورتم نشست و اشک هایم را پاک کرد.

- درسام کی میاد پیشت؟

جواب خودم را با زمزمه دادم: "همین الانم پیشته!" پوزخند زدم.

- اونم من ول کرد.

انگشت هایم طلب موهایم کردند و خودشان را با خنده آنجا ول کردند و می خواستند معشوقه ی خوبی برای تارهای موهایم شوند. قفسه ی سینه ام درد گرفت و کمی به جلو خم شدم. کف پاهایم از سرما بی حس شده بودند و می خواستند رفیق نیمه راه بشوند و مرا از گرمای مطبوع محروم کنند. لبم را محکم گاز گرفتم و نفس های پی در پی کشیدم. قوی باش دمیر! همه دنیا باهات دشمن باشند تو خودت را داری. انگشت های پایم به گزگز افتاده بودند. محکم به زانوانم زدم و باز سرپیچی کردند... باز از ادامه ی راه جا زدند. بالاخره بعداز تلاش فراوان، تن یخ زده ام، گرما را استشمام کرد و چشم هایم گردید و گردید و برای ثانیه ای از تیزی اش سوخت! بغض در گلویم دوید و با نامردی بذری کاشت تا بار دیگر رشد کند. رویم را برگرداندم و لب هایم را محکم بهم فشار دادم. خدا مرا ندید و من هم نمی بینمش. شقیقه ام را محکم فشردم و صدایی در ذهنم رقصید و نفسم را تکه تکه کرد.

"تو بی خدا هیچی، تو فقط خدا رو داری."

چشم هایم گیج رفت و محکم به سرم کوباندم و داد زدم:

حس خلا

- نه... نه!

خدایی وجود نداره، خدا نیست!

باز چشمم به سجاده افتاد و به سرعت خودم را درون دستشویی انداختم و شیر را باز کردم و بخاطر سردی آب،
نفسم در سینه حبس شد!

دستم را بند کاشکی کردم و سرم را از زیر آب بیرون کشاندم و قطرات خنکی آب روی لباس و گردنم لغزید. شیر را
بستم و صدای "شر شرش" قطع شد. سرم را محکم به کاشکی کوباندم و زانوانم از ناتوانی دولا شدند. گلویم سوخت
و بیچاره وار روی زمین سر خوردم.

سرم روی میز نهادم و نفسم از بوی الکل و بیمارستان پر شد. هر کلمه ای از حرف دکتر، سوهانی بر روی تنم کشیده
شد. یک هفته از روزی که خواهرم بین دم و دستگاه ها با مرگ دست و پنجه نرم می کرد گذشت و بالاخره مادرم
رضایتش را اعلام کرد. حق ریز مادرم از کنار گوشم شنیده شد.

- همه ی اعضای بدنش رو اهداء می کنید؟

مادرم آمد دهان باز کند که با حرف محکم من، سر زبانش را گاز گرفت.

- بله!

با بغض رو به دکتر ادامه دادم:

- همه اش یعنی چی؟

همه کمیسیون پزشکی آنجا بهم نگاه کردند و یکی شان گفت:

حس خلا

- مثلاً یکی نیاز به دست داشته باشه و ما استخوانی...

دستم را بالا آوردم و به سختی روبه پدرم لب زدم:

- امضاء کن!

نمی خواستم یک کلمه دیگر حرف بزنند... فقط باید یک تکه گوشت درگور بگذارم؟ سری تکان داد و پدرم دست مامان را گرفت و از اتاق بیرون کشاند. جیغ و ناله های مادرم، روحم را با حيله گری خراش داد.

- هنوز بچم ۸ سال بیشتر نداشت و اسیر خاکش کردید. آخ مادر کمرم شکست از این داغ!

چند نفری که آنجا تردد می کردند، با ترحم نگاهی به مادرم کردند و بعد سری تکان دادند و رفتند.

شیون مادرم و هق هق خاله کل بیمارستان را فرا گرفته بود، اما من عین یک مسجمه بودم. نگاهی به چشم های سرخ کیان کردم و بی روح لب زدم:

- اجازه دادند؟

"آه" آرامی کشید و من یکجورایی به دنبال سرش کشیده شدم. کمی به سمتم برگشت.

- فکر کنم قلبش رو می دن به یه زن مسنی.

سری تکان دادم و جلوی شیشه ایستادم و کیان به سرعت از کنارم محو شد. بغض به گلویم چنگ زد و سرم را به شیشه چسباندم.

- از قلب خواهرم خوب مواظبت کن.

نالیدم:

- مبادا قلب پاک خواهرم آلوده شه!

دستی به صورتم کشیدم و از چشم های بسته اش دل کندم و با تمام قوایی که داشتم، از آنجا دور شدم. با هزار التماس گذاشتند فقط فردی که می خواستند قلب خواهرم را بهش بدهند، ببینم.

تا پایم وارد سالن شد، خواهرم را با برانکارد از ICU بیرون آوردند و جیغ مادرم حتی اشک پدرم را هم درآورد.

- تورو به مولا بچم رو نکشید. درسا مادر پاشو ببین اومدم، به جون خودت با بابات آستی می کنم.

کنار تختش ایستاد و دستی به صورتش کشید و با صدای بلند زار زد:

- جیگرم خونه مادر پاشو!

دردت به جونم چشمت رو باز کن.

با حق حق روی زمین افتاد، ولی من به دیوار تکیه داده بودم و از دور به جسم بی جانش خیره شدم.

"- داداشی می دونستی خیلی زشتی؟"

قهقهه اش به هوا رفت و دمیر اخمی کرد و بینی درسا را محکم با دو انگشت فشرد.

- الان تو خیلی خوشگلی؟

زبانی در آورد و دست هایش را بالای سرش گذاشت.

- درسا خانم هل داره نمک و فلفل داره ماشالله به چشم ابروش...

ادامه حرفش با قلقلک دمیر در گلویش خفه شد و به جایش قهقهه اش، کل خانه را فرا گرفت و چال گونه اش را به نمایش گذاشت."

دستی به زیر چشمم کشیدم و درسا را داخل اتاق عمل بردند و نبود خواهرم، عین پتک در سرم کوبیده شد. گلوی خشک شده ام هم با آب قانع نمی شد و با شانه ای افتاده از بیمارستان بیرون آمدم و بغض دانه به دانه در گلویم ریخته شد. نگاهی به آسمان دلگیر کردم و با یک غرزش شلاقش را روی تن و صورتم فرود آورد.

"کتابِ رمان سارا را در دست گرفت و با آن قد نسبتاً کوتاهش جلوی دمیر حرکت کرد و انگشتش را مانند معلم ها بالا آورد و صدایش را کمی کلفت کرد:

حس خلا

- ضعیفه اون موهات رو بکن تو، تو که می دونی دلم برات قیلی ویلی می ره.

چشم هایش را لوچ کرد و لب هایش را غنچه.

- وای ببخشید آقایی!

کتاب را بست و دمیر با خنده دنبالش افتاد و داد زد:

- تو چه به این کتابا فسقل؟

با یک جهش تنش را در برگرفت و محکم گونه ی خوردنی درسا لای دندان های دمیر قرار گرفت و آخ دخترک را بیدار کرد.

وارد پارکی شدم و بدن شلم را روی اولین نیمکت سرد انداختم و نگاهم به بچه هایی که جیغ هایشان کل پارک را به لرزه انداخته بود، دوختم. باز سرتقانه با آن لباس خیسشان می خواستند روی سرسره قل بخورند. نگاهم زوم دختر بچه ای شده که با جیغ جیغ دست هایش را باز کرده بود و زیر باران چرخ می خورد.

"- من از باران متنفرم!

محکم بغلش کرد و روی موهایش بوسه ای زد.

- چرا مخلم؟

- یه شب حواسم نبود و زدم گلدون قیمتی مامان رو شکستم.

به اینجای حرفش که رسید، بغض کرد:

- مامان منو دوساعت پشت در گذاشت، همون موقع بارون اومد، سرما خوردم و چندروز تو بیمارستان بستری شدم. از اون موقع از باران متنفر شدم."

کجایی درسا؟ ببین داره باران می بارد. سرم به جلوی پایم کش آمد و ذهنم به بیمارستان متمرکز شد. یعنی الان دارند قلبش، چشم هایش، بقیه ی اعضای بدنش را با بی رحمی از تنش جدا می کنند؟ چرا بغضی که فشاری گذاشته بود روی گلویم، نمی شکست؟ برای چه نمی گذاشت اشک بریزم؟ سرم بین دست هایم پنهان کردم و نا امید زمزمه کردم:

مداح، روضه برای مرگ خواهرم خواند و صدایش بین ضجه های مادر و بقیه زن ها گم شد. نگاه عاری از حسم روی خاک هایی که روی تن خواهرم ریخته بودند، کشیده شد.

دست گرم کیان روی شانه ام نشست و با بغض التماس کرد.

- دمیر اشک بریز... داداش اینجوری داغون می شی.

جوابش را ندادم و کم کم مراسم تشیع جنازه تمام شد و همه با یک "تسلیت می گم" قبرستان را ترک کردند. دستی به نم خاک کشیدم و بوی گل و گلاب زیر مشامم زد.

- مادر بمیره برات، دمیرم اشک بریز به قرآن طاقت اینکه تورو توی این حال ببینم رو ندارم.

جواب همه ی این نگرانی ها فقط سکوت بود و سکوت! بی حرف قاب عکس درسا را از بالای خاکش برداشتم و روی عکس زوم شدم. با لبخند، جفت دست هایش را به کمر زده و کمی سرش را کج کرده بود و موهای باز خرمایی اش بازوهای لخت سفیدش را در بر گرفته بود. یک سارافن صورتی با ساق شلواری تنش بود. اینجاهم داشت با چال گونه اش دلبری می کرد. همه با التماس ازم می خواستند به خانه بروم و کمی استراحت کنم ولی با سکوت من، منصرف شدند و حالا من بودم و سکوت قبرستان. با بغض سری تکان دادم و دستی به روی خاکش کشیدم.

- مثل همیشه من موندم و توهه وروجک!

دمیر دلش بغل می خواد، همون بغلایی که با دستای کوچیکت دور تنم قفل می کردی.

کامل روی زمین دراز کشیدم و بی خیال کثیفی لباس هایم شدم و سر روی خانه اش گذاشتم و باز نوازش کرد.

حس خلا

- دمیر می خواد مثل روزایی که دلش می گیره رو پات بخوابه و تو با اون انگشتای ظریفتم موهام رو ناز کنی.
خواهری دل دمیر خونه! از همه متنفر شده.

لبم را با زبان تر کردم.

- دیدی خدا دوستم نداره؟ من خیلی تنهام درسا... بازم عین بچگی هام تنها شدم، بازم برم به زیر زمین پناه ببرم؟

دستی به صورتم کشیدم و نشستم و سرم را به سنگ بالای قبر چسباندم. باد با سخاوتمندی وزید و موهایم را به
هول و ولا انداخت. با زنگ گوشیم، بدون نگاه اتصال را برقرار کردم.

- دمیر نمی خواهی بری خونه؟ هوا تاریک شده.

بی حس زمزمه کردم:

- درسا تنهاس، از تاریکی می ترسه باید شب کنارش باشم.

با ناراحتی گفت:

- دمیر برو خونه، بخدا حالت خوب نیست!

جواب این همه غصه ی رفیقم را ندادم و تلفن را به رویش قطع کردم. قبرستان از تاریکی چشم چشم را نمی دید،
فقط نور سبزرنگی از امام زاده کمی مشخص بود. باد سرعت وزیدنش را بیشتر کرد و تن من از سرما بیشتر مچاله
شد. درخت های کاج و... بخاطر باد بیشتر درهم می لولیدند.

- بخواب خواهری، وقت خوابته.

خودم را آرام تکان دادم و با صدای آرام و سوزناکی خواندم:

- دلم بی تاب شده باز توی سینه

یه بغضی باز تو گلوم مهمونه

دوباره جای خالی تو خواهر

حس خلا

وجودم رو کم کم می شکونه

صدای خنده های تو، تو گوشم

صدای گریه هامو در میاره

دلم تنگه دیگه دست خودم نیست

تو نیستی قلب من هم غصه داره

چشمام بی خواب شده باز بی قراره

بهشت هم که بشه دنیا واسه من

بی تو دیگه دنیا معنا نداره... بی تو دنیا دیگه معنی نداره

هزار بار خاطرات و دوره کردم

هنوزم مرگ تو باور نکردم

تو نیستی خونه بی تو سوت و کوره

الهی خواهرم دورت بگردم... الهی خواهرم دورت بگردم

چه رسمی داره این رسم زمونه

می چینه هرگلی که مهربونه

دیگه دیدارمون رفت به قیامت

بی تو خواهر می شم من یه دیوونه... بی تو خواهر می شم من یه دیوونه.

سری بخاطر دردی که باهاش عجین شده بود، سنگین شده بود را به طرفین تکان دادم و زیر لب گفتم: "آره من یه دیوونه شدم." پوزخند به شکل قهوه در آمد و روی لب هایم از داخل فنجانش ریخته شد. گیجگامم را که عین حیوان درنده، روح و آرامشم را دندان کشیده بود، فشار دادم و زانو تا شده ام را صاف کردم. "تک تک اعضای بدنم بخاطر وجودت به تکاپو افتاده اند تا کمر مرا از دوری ات، دولا کنند." قدم به قدم از قبرستان بیرون آمدم و حالا

اعضای بدنم به وظیفه خودشان برگشتند. انگشت میانی و شست، پوست گردنم را مکیدند و نفسم را با مخلوطی از "آه" به بیرون هدایت کردم. عرق پیشانی ام گم شده اش را پیدا کرد و دستم این افتخار را داد تا از آنها پذیرا باشد. نفسم که می خواست از دریچه بینی ام عبور کند، سوخت و گلویم را به گزگز انداخت.

سویچ در جیب انداختم و با قدم های کوتاه وارد خانه شدم و یک راست خودم را درون اتاق پرت کردم. موهای آشفته ام کمی با دست صاف و نگاهم روی عکس های خانواده ام گیره شد. نشستم و انگشت هایم را باهم رفیق کردم و اول به عکس پدر و مادرم که طناب متصلشان پاره شده بود، بعد سارایی که بی خیال منی شده بود و بار و بندیش را با یک ساک از این خانه دور کرد. حالا درسایی که به خدا پیوست و چشمم را از اشک خیس و دلم را از کینه پُر کرد. هیچکس دیگه با دمیر نامی نبود. "بعضی اوقات دلت می خواهد انقدر فریاد بزنی تا تارهای گلویت به خشم بی افتند." این حکایت من است؛ دمیر ملکی!

جوراب هایم را درهم مچاله کردم و گوشه ای انداختم و سر زیر بالشت فرو بردم. "دلم دایره ای می خواهد تا من با انگشت هایم صدایی جادو کنم و سرنوشت هماهنگ با دف من، برقصد برقصد و برقصد!" بعد از ساعت هایی که با ناله های من گذشت، کم کم خواب به سراغ چشم های بی نوایم آمد و من هم برای یک سوم از ۲۴ ساعت در دنیای دیگر غرق شدم.

عصبی خودکار را روی میز پرت کردم و جفت دست هایم رو روی میز کمی سرد میخکوب کردم. چشم هایش از ترس لرزیدند و صدایش هم همراه چشم هایش همدردی کردند.

- آقای ملکی خانم احتشام خیلی پا فشاری کردند.

دوطرف شقیقه ام را با انگشتانم مچ کردم و از لای دندان های بهم چسبیده ام، غریدم:

- من خانم احتشام و هزار کوفت و زهرمار رو نمی شناسم، گفتم کسی رو نفرست داخل.

با فریاد ادامه دادم: "نگفتم؟" پشت سرهم سرش را تکان داد و پوف کلافه ای کشیدم.

حس خلا
- برو بیرون.

"چشم" ضعیفی گفت و اتاق را ترک کرد. خودم را به ضرب روی صندلی چرخ دار ول دادم و با نوک انگشت پایم، خودم را چرخاندم. خودکار بیک را برداشتم و سرش را بین دندان هایم فرستادم و کمی فشردم. با صدای آرامی، چشم ریز کردم و از روی صندلی برخاستم. با قدم هایی که سعی می کردم صدا ندهد، پشت در ایستادم و گوشم را به در چوبی چسباندم.

- شما خودتون رو ناراحت نکنید. خودتون می دونید که این آقای ملکی اعصاب مصاب نداره.

با آهی افزود:

- دیگه هیچ انسانی بی عیب نیست.

در آرام گشودم تا متوجه نشود. خانم عظیمی که میزش روبه روی اتاق من بود، متوجه من شد و دست روی بینی گذاشتم تا صدایش در نیاید.

- جونم براتون بگه با این بی اعصاب سر و کله نزنید، آخه بدبخت با خودشم درگیره...

ادامه ی حرفش با دو انگشت من که پشت گردنش را چسبیده بود و محکم فشرده می شد، کور شد. "آی آی" گفت و به سختی صورت درد کشیده اش را به سمت من برگرداند.

- داداش غلط کردم! اصلاً من بی اعصابم، جان جدت ول کن این گردن رو.

اخمی پیشانی ام را چین داد و انگشت تهدید جلوی صورتش تکان دادم.

- بیا تو اتاق.

با چشمکی روبه خانم عظیمی خجالتی که زد، وارد اتاقم شدیم و دستی به یقه پیراهن مشکی ام کشیدم. با اینکه چندماه از مرگ درسای می گذشت هنوز لباس مشکی ام را در نیآورده بودم که هیچ، دلم سیاه تر شده بود. با همه سر لیج افتاده بودم. به قول کیان؛ بی اعصاب بودم حالا نمی شد یک دقیقه تحملم کرد. بعد از مرگ درسای از همه چی و همه کس بریده بودم. حتی... حتی خدا! عصبی چنگی به موهایم زدم و پشت پنجره ایستادم و دست هایم را به آغوش کشیدم.

- باز چی شده؟

تا خواست قدم هایش را به سمت من طی کند، سریع به طرفش برگشتم و او وسط اتاق مات ایستاد.

- کیان حرف هایی که می خواهی بزنی دیگه کوپن گوشم تموم شده

پس اینقدر وزوز نکن!

عصبی صندلی کنار میز جای گرفت و کمی به جلو خم شد.

- چرا؟ دمیر بکش بیرون از این عزا! به ولا قسم اون درسا هم راضی نیست. لااقل رخت سیاه از تنت در نیاری برو تکلیف اون راننده بدبخت مشخص رو کن.

روی میز نشستیم و کفش هایم را روی دسته صندلی که او اتراق کرده بود، گذاشتم و آرنج دست هایم هم روی زانوهای خم شده ام نهادم.

- رخت سیاه هم تنم نباشه، دلم رخت سیاه تنشه. از بابت راننده هم فردا با بابا و مامانم می ریم رضایت می دیم، حوصله دادگاه و این برنامه ها رو نه من دارم نه پدر و مادرم.

ابرویی بالا انداختم و پاهایم را روی زمین هل دادم.

- حالا هم شرت کم کن زیادی حرف زدی!

پوف بی حوصله ای کشید و محکم روی پایش کوباند.

- این همون قضیه ی میخ تو سنگه!

لبخند بی روحی زدم و با افسوس ایستاد.

- دمیر مهربونی درست!

با تمسخر ادامه داد: "خوش اخلاقی درست!" نگاه پُر اکراهی به سر تا پایم کرد.

- فقط این لجبازی مزخرفت رو بذار کنار.

نگاه چپی به ریشش بستم و او بی اهمیت حتی بدون آنکه خداحافظی روی زبانش بچرخاند از مطب بیرون رفت. بی حوصله، خداحافظی کوتاهی به منشی گفتم و از پله های مطب پایین رفتم. سوار ماشین شدم و درحالی که یک نگاهم به لیست پیامک هایم بود، ماشین را به حرکت در آوردم. دستی به ته ریشم کشیدم و دهانم را مزه مزه کردم که از گس و تلخی اش، صورتم درهم رفت. جلوی سوپر مارکتی ایستادم تا نوشیدنی شیرینی بخرم. تا پایم را روی آسفالت گذاشتم، صدای اذان از بلندگو خارج شد و تارهای شنونده ی گوشم را به تحریک انداخت. نیم نگاهی به مسجد کردم و دلم به تکاپو افتاد. نه... نه! دمیر بفهم تو الان چهارچوب و قانون هایی برای خودت داری. از قید نوشیدنی گذشتم و به طرف خانه راندم. پوست برآمده لبم را جویدم و با اعصابی مشوش در را محکم بهم کوبیدم و کفش هایم را طرفی پرت کردم. چرا وقتی می خواهم فراموش کنم تو خودت را از هر دری وارد دلم می کنی؟ باز بغض چندماهه در گوشه ای از گلویم کز کرد و منتظر یک اشاره بود تا سریع به بیرون بپرد و درون یک آغوش پناه بیاورد. لااقل به هزارتیکه نمی شی، سرطان شو! اشک بریز پسر! انگشت هایم را "ترق ترق" شکستم و وارد اتاق پذیرایی که مختص درسا بود، شدم و عضلات پایم از منقبضی در آمدند و یک شور و هیجانی مضاعفی بهشان القا شد و به طرف تخت پا تند کردم. آرام روی تخت نشستم و صدای "قلیژش" که برای بقیه مته بود برای من مسکن دردهایم شد. عروسک قورباغه ایش را از گوشه ی تخت برداشتم و روی پایم گذاشتم و به چشم های درشتش خیره شدم.

- تو دلت برای مامان درسات تنگ نشده؟ من که خیلی تنگ شده!

عروسک را سرجایش گذاشتم و مشامم با یک باز دم، عطر درسا را در خود حل کرد. دست هایم می لرزیدند. بی اهمیت بود، نبود؟ جلو رفتم و در کمد صورتی رنگش را گشودم. خم شدم و لباس عروسکی بنفشش را به دست گرفتم و به پره های بینی ام نزدیک کردم. محکم و پرتنش عطرش را بلعیدم و زیر چشم هایم به نم نشست. بالاخره بعد از چندماه ترسم را شکستم. لباس هایم را به دست گرفتم. می ترسیدم! از اشک ریختن واهمه داشتم. از ضعیف بودن دلهره داشتم. من یک مرد بودم و با هزار دردهای مختلف که در دل کم ظرفیتم تلنبار شده بود. با دو زانو روی زمین افتادم و با لباس قشنگش، صورتم را پوشاندم و با صدای بلند اشک ریختم و زار زدم. چشم هایم بالاخره از این چهارچوب رد شدند و به سرعت اشک ازشان سرازیر شد.

- دلم برات یه ذره شده، جون دمیر یه لحظه بیا ببینمت.

لباسش را به سینه چسباندم و با صدایی که از درد شبیه به ناله شده بود، هق زدم:

- دارم میمیرم!

درسا، فداتشم برگرد بخدا حاله خوب نیست.

چشم هایم را دور خانه سوت و کور گرداندم. چرا دیگر صدای قهقهه های بلندش نمی آمد؟ چرا صبح ها بیدار نمی شد تا برای مدرسه آماده شود؟ عصبی در کمدش را بهم زدم و به سمت آشپزخانه رفتم. زیر گاز را با فندک روشن کردم و ماهیتابه را روی یکی از شعله ها گذاشتم. رد نگاهم میخ آتش بیرون آمده از سوراخ های شعله بود و ذهنم پر کشید به دوره ای نه چندان دور.

"- آخ داداشی من عاشق این تخم مرغ گوجه هاتم.

با خنده لپش را بوسید و قاشق گوجه ای را به گونه ی سفیدش مالید و بعد با زبان همه آنها را خورد.

- منم عاشق این لپای گوجه ایتم."

لبخند پر بغضی زدم و حرصی ماهیتابه را روی زمین پرت کردم و صدای نابهنجاری تولید کرد. انگشت هایم را بند تار موهایم کردم و با نفس های تند و داغ، عقب عقبی رفتم. روی صندلی آوار شدم و اشک هایم یک نفس گونه ام را شستند.

- خودت که نمیایی اقلأ خاطراتت رو ببر!

بیچاره وار پیشانی ام را روی میز کوباندم و دست لرزانم کنار بدنم شل افتاد. برای آنکه تمام فکر و ذکرم را برای دقیقه ای دور کنم، تلویزیون را روشن کردم. همانکه تصویر بالا آمد از دیدن حرم امام رضا که روی صفحه ی تلویزیون تیتراژ شده بود، فریاد وحشتناکی کشیدم و گلدون روی آپن برداشتم و با اشک به تلویزیون کوباندم.

به شیشه های شکسته صفحه ی تلویزیون پوزخند زدم و سرم را محکم به در کمد کوباندم.

- برای چی ولم نمی کنید؟ مثل همیشه بی تفاوت از اشکام بگذرید.

با صدای تلفن خانه، نگاه کشاندم به طرفش و فقط خیره اش ماندم. انقدر زنگ خورد تا بالاخره رفت روی پیغام گیر و صدای ظریفش سکوت وهم انگیز خانه را برای ثانیه ای شکست.

- پسرم کاری نداری؟ خواستم بگم من و بابات تصمیم گرفتیم آرزوهایی که درسا داشت انجام بدیم. پنجشنبه می ریم سر قبرش خواستی توهم بیا.

بوق اشغال در گوشم نشست و پوزخندی زدم.

- همون قضیه ی نوش دارو پس از مرگ سهراب؟

لب هایم را بهم چسباندم و مشغول تمیز کردن خانه شدم. در کشو دراور باز کردم و گردنبنده ستاره شکل را بین انگشتانم انداختم و بالا گرفتم. لبم را با زبان تر کردم.

- چی برات کم گذاشتم؟ فقط بخاطر سفرای خارج و پول بیشتر ولم کردی؟

لبم را کج کردم و گردنبنده را سر جایش گذاشتم. نمی گم وضع آنچنانی و هیکل سیکس پک دارم، نه! ولی می توانستم لقمه بخور و نمیری دهان زن و بچه ام بگذارم. محکم به پوست صورتم دست کشیدم و از آینه به صورتم خیره شدم. قیافه کاملاً معمولی داشتم. تنها چیزی که بیشتر در توجه بود، قد بلندم با هیکل متوسطم بود. بدنسازی نمی رفتم، اما در خانه، گاه بی گاه ورزش انجام می دادم. بی خیال شانه ای بالا انداختم و روی تخت نشستم و پاهایم را صاف کردم. برای پنجشنبه دلهره داشتم. یک آرزوهای واهی داشتم که مطمئن بودم هیچوقت به واقعیت نمی پیوندد. گوشی ام را برداشتم و همانجور خوابیده، مشغول اس بازی با کیان شدم. انگشتم روی اسم یکی از دوست هایم که زیادی خوش گذران بود، لغزاند. دلم به شور افتاد. من نباید از خط قرمزهای خودم رد بشوم. به ضرب نشستم و گیجگاهم را ماساژ دادم. از دوستی با دختر متنفر بودم نه اینکه مغرور و خودشیفته باشم، اما یک اعتقادات خاصی داشتم. از رابطه ی دوستی بین و دختر و پسر بیزار بودم و حالا من کمی پایم داشت لغزیده می شد. برای آنکه از شیطان خلاص شوم، زمزمه کردم:

"من هوس باز نیستم و نمی شم." برای لحظه ای فقط پیامک کوتاهی به امیر دادم:

"سلام"

لبم را با دندان فشار دادم و گوشی را طرفی پرت کردم. چطور او می توانست خیانت کند؟ خدا پدر و مادرم، خواهرم، همسرم را گرفت برای چه من باید به اعتقاداتم پایبند باشم؟ دمیر خفه شو! لال شو! غده انباشته شده در گلویم که کم کم داشت کل وجودم را از موادش به مه تبدیل می کرد، اود کرد و دستی به گوشه ی چشمم کشیدم. به هیچ عنوان نباید دختر باز شوم حتی اگر دوست معمولی به قول بعضی ها "دوست اجتماعی" باشد. این دیگر نباید از چهارچوب خارج شود. نباید در حاشیه ای قرار بگیرم که همه هست و نیستم به سمت نابودی حرکت کند.

دستم، غیرقابل کنترل به سمتش دراز شد و آرام جسمش را در آغوشم انداخت. هر کار نکنم لقب مادر پشت اسمش است و من نمی توانستم منکر عشق پسر به مادر شوم. هرچقدر دنبال بوی خوش عطر بگردم، هیچ عطری به جز عطر تن مادرم روحم را به آرامش دعوت نمی کند. زیر گلویم را بوسه ی ریزی کاشت.

- دمیرم بهتری؟

سری تکان دادم و دستش را درون دستم گرفتار کرد. نگاهم در بین پدر و مادرم اسیر شده بود. یک چیزهایی مشکوک بود. شانه ام برای بی قیدی بالا رفت و هر سه اطراف قبرش نشستیم.

دست گرمش روی دستم نشست و نم اشکش را با روسری ساتنش پاک کرد.

- برای سارا متأسفم!

به جون خودت که برام عزیزی این دختر اولش خیلی خوب بود نمی دونستم این گند رو بالا میاره.

چیزی نگفتم و دستی به روی قبر درسا کشیدم.

- برام اهمیت نداره.

متعجب کمی دستم را کشید.

- یعنی چی؟ نگو که دوستش نداشتی؟

به چشم های عسلی اش خیره شدم و شمردم شمردم لب زدم:

- سارا فقط برام همسر بود!

پای راستم را با "آخ" صاف کردم و روبه پدر و مادر متعجبم بی خیال گفتم:

حس خلا

- بالاخره زخم بود، دو سال شب و روزم باهاش ساخته شده بود، هرچقدر دختری نبود که یکی از معیارهام برای ازدواج باشه، اما دوستش داشتم. اگه دوروز دعوا می کردیم، یک ساعت می خندیدیم، یک روز اخم می کردیم، یک دقیقه لبخند می زدیم. اینم می گم دوستش دارم نه از اون دوست داشتنی که برای نبودنش یک لحظه دلت می گیره.

اخم ریزی کرد و "آه" عمیقی از سینه اش استخراج کرد. زیرلبی پدرم را شنیدم.

- راست میگی!

- بیا پیش خودم پسر، بخدا دلم می پوسه وقتی می بینم توی خونه تک و تنهایی، نه زنی تا برات یه لقمه غذا درست کنه نه همدمی...

با صدای آرامی بین حرف هایش پریدم:

- من به تنهایی عادت دارم!

از همون بچگی که تو فقط پی چمیدونم این دوره های فشرده برای آرایشگری بودی تا به قول خودت تا اسمت میاد همه انگشت به دهن بمونن، باباهم همش سفر بود به قول خودش تا زن و بچه اش تأمین باشن، من از همون موقع تنها بودم. غصه غذا هم نخور، چه سارا بود چه نبود من باید غذا درست می کردم.

اولای حرفم هم پدرم هم مادرم غمگین نگاهم می کردند، ولی به حرف غذا که کشید، مادرم با اخم به پشت دستش زد.

- خاک عالم! یعنی برات غذا درست نمی کرد؟

عصبی بطری آب از کنار قبر برداشتم و آب را روی قبر ریختم و با کمک کف دستم، پخش کردم.

- مامان ول کن تروخدا!

الان نه سارایی هستش که بخوای نصیحتش کنی نه شما دوتا سر خونه زندگیتونید.

هیچ کدام حرفی نزدند و پدرم از روی تخته سنگ بلند شد و سیگاری از جیب شلوارش بیرون کشاند و بین لب هایش قرار داد.

حس خلا
بدون آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- نکشید!

- چی؟

اشاره به سیگار بین لبش کردم.

- سیگار!

بوش اذیتم می کنه.

یک تا ابرو با تعجب بالا انداخت و سیگار را روی زمین انداخت و با نوک کفش، خاموشش کرد. بعد از نیم ساعت، آن دو رفتند و من بالای سر قبر درسا ماندم. از روی زمین بلند شدم و پشتم را با دست تکان دادم تا آثار خاک از بین برود. به طرف دکه ای که سر خیابان بود، رفتم تا شکلات بخرم و پخش کنم. هنوز کامل از قبر دور نشده بودم که با صدای پایی از پشت سرم، سریع به عقب برگشتم. اخم ریزی کردم و آرام آرام پشت درختی که آنجا بود، قایم شدم.

اخمی از نامفهومی کردم و چشم ریز کردم تا راحت تر ببینم. از کنار قبر درسا بلند شد و دستش را لای موهای لختش گره زد. چند لحظه ای مکث کرد و بعد از قبر دور شد. از پشت درخت بیرون آمدم و به فکر فرو رفتم. ما فامیل زیادی نداشتیم و تا حالا این جوان خوش قیافه را ندیده بودم. دست در جیب فرو بردم و نفسم طی یک رفت و برگشت در سینه ام سرکوب شد و به سمت دکه رفتم تا شکلات بخرم. نیم نگاهی به عقب کردم و سری تکان دادم. شکلات هارا که پخش می کردم با "خدا قبول کنه" یا "تسلیت می گم"! روبه رو می شدم. کنار قبر نشستیم و قرینه ی چشم هایم را میخ نوشته های قبر کردم و باد آرامی از لابه لای درخت های حصار کشیده ی قبرستان، عبور کرد و باعث شد کمی درخود جمع شوم. صدای قرآن و روضه و حرف، گریه در قبرستان مخلوط شده بود و باعث خیرگی من می شد. جیغ بچه ها که دنبال سر هم می کردند هم کمی خودش را بین این هیاهو جای داده بود. برخاستم و سرم پایین انداختم و لباسم را با دست تکان دادم. با قرار گرفتن جعبه خرما جلوی چشم هایم، سرم را بالا دادم و به چشم های منتظرش خیره شدم. برای لحظه ای نگاهش روی قبر درسا سر خورد و رنگ از رویش پرید. متعجب ابرو بالا دادم و خواست عقب طی کند، دستم که برای برداشتن خرما بلند شده بود در هوا ثابت ماند.

- اجازه نداشتیم؟

حس خلا

شرمنده سر به زیر انداخت و لبش را به زیر دندان هایش برد و باز جعبه را جلو آورد. یک دانه خرما سیاه رنگی از جعبه برداشتم و داخل دهان به طعم زهرمارم گذاشتم؛ شیرینی زیادش کمی دلم را زد. به سرعت با قدم های نامیزانش از جلوی چشم هایم محو شد. این دیگر که بود؟ شانه ای بالا انداختم و از قبرستان بیرون آمدم تا بروم کمی به خانه برسم.

با غرغر تمام لباس های درون کمد را بهم ریختم و دادی از سرکلافی زدم. لگدی به در پراندم و عصبی روی تخت نشستم و غرولند کنان گفتم:

- اینم شد زندگی؟ لاقل سارا هر بدی داشت لباسام رو سر جاش می داشت.

دست به کمر ایستادم و به اتاق بهم ریخته ام چشم دوختم. هیچوقت وسایلم سر جایش نبود تا زمانی که سارا یا مامان بودند من خیالم از این بابت راحت بود. بیچاره وار داد زدم:

- پس کوش این کت من؟ خدایا دیرم شد.

بالاخره بعد از واری های اعصاب خوردکن، کت سرمه ای رنگم را پیدا کردم و روی پیراهن مشکی ام به تن زدم. همانجور که لقمه از روی آپن بر می داشتم و داخل دهانم قرار می دادم، کیف به دست از خانه بیرون زدم. دور دهانم را پاک کردم و به سرعت وحشتناک ماشین را از پارکینگ در آوردم. گوشی به دست شماره ی کیان را گرفتم.

- کیان امروز میایی مطب؟

- بنده رسیدم.

حس خلا

پوفی از بین هوای دهانم به بیرون هل دادم و بی حرف قطع تماس زدم. پشت چراغ قرمز ایستادم و عصبی مشغول کندن پوست کنار انگشتم شدم. صدای رادیو را خفه کردم تا بیشتر از این اعصابم خراب نشود. همیشه بعد از خواب بی اعصاب می شدم و به قول سارا اخلاقم چیز مرغی می شد. از یادش پوزخند تلخی لب هایم را به بازی گرفت و از دیدن عقربه های ساعت "آه" بلندی گفتم و با مشت روی فرمان کوباندم.

کلافه وارد اتاق شدم و کیف چرم مشکی را روی صندلی پرت کردم. خسته شده بودم از زندگی تکراری، هرروز مطب، خانه، غذا، خواب! دلم یک زندگی آرامی می خواست. تقه ای به در خورد و خانم کرمی با دخترش وارد اتاق شدند. نگاهی به چهره بی روح دخترش کردم و روی مبل جلوی میز کارم نشستند. باز اشک در چشم های مادرش جمع شد. یکی باید خودم را از این بی اعصابی خلاص کند حالا من ماندم چچور روانشناس شدم؟ من اگر بیل زن بودم باغچه ی خودم را بیل می زدم. لبخند نصفه نیمه ام باعث شد خانم کرمی به حرف بیاد:

- آقای دکتر هر روز بدتر از دیروز!

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و با دست به بیرون از اتاق اشاره کردم.

- مارو تنها بذارید.

"باشه" ای از اعماق غم وجودش گفت و ریلکس از روی صندلی برخاستم. تا کنارش روی مبل نشستم، صدای بسته شدن در، درون گوشم اکو داد.

- خب خانم عزیز هنوز نمی خواهی حرف بزنی؟

نگاهم نمی کرد... کمی جلوی صورتش خم شدم و لبم را با زبان تر کردم.

- پس بذار اول من بگم چه دردی دارم.

به پشت مبل تکیه دادم و پا روی پا انداختم و کمی کتم را به عقب هدایت کردم.

در تمام مدت من می گفتم و او به روبه رو خیره بود. دلم میچاله شد از به یاد آوردن خاطرات، اما برای خودم هم خوب بود. تا حرفم تمام شد و لب هایم بهم دوخته شد، صدای هق هقش کل اتاق را در برگرفت. با ترحم به صورت سبزه اش نگاه کردم و دلم گرفت از نامردی های روزگار که در حق ما می کند. برای تسکین دردش، کمی آب در لیوان ریختم و به طرف صورتش گرفتم. با دست های لرزانش، لیوان را گرفت و کمی آب درونش تکان خورد. لب هایش در اثر آب خیس شد و با صدای تکه تکه شروع به حرف زدن کرد:

- بخاطر اون عوضی جلوی همه ایستادم، بابام می گفت کار نداره... خونه نداره دختر نمی دم، ولی من احمق خام حرفای قشنگش شده بودم.

طبیعی هه توی سن بلوغ بودم و رویاهای دخترونه، دنبال یه عشق می گشتم تا حرفام رو بفهمه و او همه آرزو هام رو برآورده می کرد.

مکثی کرد و نگاه من به چشم های قرمزش خیره شد. صورتش را با دست هایش پوشاند و صدای گریه اش بین دست هایش پخش شد. حرفی نزدم تا خودش دوباره سر صحبت را باز کند. کم کم داشت به حرف می آمد. موهای زاغش را با دست زیر شال فرستاد و مانند بچه ها هق زد و قفسه ی سینه اش بالا پرید. از این صحنه که مرا یاد درسا انداخت، لبخند شیرینی زد.

- با تهدیدا و اعتصاب غذای من، بابام راضی شد. گفت وقتی اسمت بره توی شناسنامه ی اون مردک اسمت از شناسنامه ی من پاک می شه. من کور شده بودم و فقط می گفتم "مجتبی"... خیلی خوشحال بودم، با ذوق لباس عروس انتخاب کردم، با خنده کت و شلوار دامادی مجتبی رو انتخاب کردم. دوست داشتم داد بزیم بگم دارم به عشقم می رسم، بگم منم می تونم یه نفر رو برای خودم داشته باشم.

با حرفش کمی گیج و اخم آلود نگاهش کردم، ولی فعلاً منتظر ماندم تا عقده هایش را خالی کند.

- روز عروسی بیش اندازه خوشحال بودم، مجتبی برعکس من پکر بود. من بهش نگفته بودم بابام منو از ارث محروم کرده.

به پنجره خیره شد و صدایش پایین آمد.

- با خودم می گفتم خوشبخت تراز من هست؟ می تونستم با افتخار به دوستایی که دوست پسرشون رو می زدن توی سرم بگم ببینید منم شوهر کردم هم خوشگله هم خوش تیپ!

سرش را به سمت شانه اش کج کرد و همانجور که خیره به آفتاب پشت پنجره بود، با لحن مظلومی ادامه داد:

- آخه می دونی همه منو مسخره می کردن، من مثل نرگس قیافه نداشتم، مثل فاطمه خوش اندام نبودم. خوشحال بودم یک نفر بخاطر پول بابام جلو نیومده، توی آسمونا بودم وقتی شنیدم مجتبی گفت "من خودت رو می خوام نه پول بابات رو."

سرش را پایین انداخت و دست های لرزانش را بهم مالید.

- شب عروسی همه دوستانم بازم بهم پوزخند زدند و قیافه ی مجتبی هردفعه عصبانی تر می شد. ولی می دونی من عروس بودم، خوشحال بودم، عشقم کنارم بود هیچ اینارو درک نمی کردم. بالاخره رفتیم خونه خودمون... خوشحال برگشتم طرفش و از دیدن چشم های سرخش قالب تهی کردم. اون میومد جلو و من از ترس می رفتم عقب. اون کمر بندش رو دور مچش سفت کرد و تن من لرزید.

صدایش بالاتر رفت و اشک هایش دیگر داشتند حتی مرا کلافه می کردند.

- اون با کمر بندش روی بازوهای برهنه ام زد و من از درد جیغ زدم، اون فحش های رکیک داد و من هق زدم. داد می زد: "چرا بهش نگفتم از ارث محروم شدم؟" اینقدر زد که دیگه نفسم بالا نمی اومد. نامرد با پوزخند گفت فقط منو بخاطر پول می خواست. از اون مرد وحشت داشتم دیگه به چشم عشقم نمی دیدمش. دکمه های پیراهنش رو باز می کرد و من تن دردناکم رو عقب می کشیدم. اومد جلو... پیراهنش رو کند... جیغ زدم... هق زدم... خدارو فریاد زدم... نفهمید... کر شده بود. اون منو نابود کرد، فحش داد و به وحشیانه ترین شکل بهم...

باقی حرفش با هق هق درناکش مات ماند. نفسش بالا نمی آمد. سریع جلو رفتم و با غصه سر لیوان را به لب هایش چسباندم تا کمی حالش به سرجایش برگردد.

لیوان را از روی لب هایش جدا کرد و دست های لرزانش را محکم دور لیوان قفل کرد. نفس عمیقش سدی شکسته شد برای ادامه ی حرفش.

- باور نمی کردم. اون دیگه مجتبی که می شناختم نبود، کتکم می زد، تحقیرم می کرد.

لبش لرزید و باز چشم هایش زار زدند.

- می گفت زشتم، مورد پسندش نیستم... مجبورم کرد برم بابام رو راضی کنم تا ارثم رو بهم بده. از روی پدرم خجالت می کشیدم، ولی بخاطر اینکه دست از کتک زندانش برداره رفتم پیش پدرم و به پاش افتادم. اشک ریختم، زار زدم دیگه تک فرزند بودم و پدرم دلش به رحم اومد. تمام ارثی که بهم می رسید بهم داد به غیر از یه زمین و کارخونه. پولایی که پدرم بهم داد از ترس به مجتبی دادم. باز روزنه امید تو دلم روشن شد، گفتم می چسبه به زندگیش.

هق آرامی زد و لیوان را روی میز گذاشت و انگشت هایش را درهم قلاب کرد.

- دیگه روی زندگی رو ندیدم، هرشب مست میومد خونه و پولارو خرج قمار و رفیقاش می کرد من دیگه اون مریم نشدم، فقط سکوت کردم.

بغض کرد و شبیه به ناله زار زد:

- زمانی که شکستم؛ مجبتي با یه زن اومد خونه و تو چله ی زمستون منو با یه مانتو از خونه پرتم کرد بیرون... حتی نداشت کفش بپوشم، پا برهنه ساعت ۱۲:۰۰ شب توی خیابون کز کرده بودم.

قطرات اشک روی گونه اش ریخت و لب هایش را محکم بهم فشرد. بالاخره سرش را به سمتم برگرداند و نالید:

- من زشتم، مگه نه؟ مجبتي بخاطر همین من نخواست؟

لبخند شیرینی زدم و یک دستم را پشت مبل انداختم و به چشم های معمولی اش که حالا هاله ای از اشک دور سیاهی چشمانش احاطه شده بود، زل زدم.

- ببین خانم عزیز اگه مردی واقعاً زنی رو دوست داشته باشه بخاطر چهره ای که خدا ساخته و بعد از چندسال چروکیده می شه، انتخابش نمی کنه. سیرت و دل مهمه، چه مرد چه زن یک عمر می خوان زندگی کنند و نجابت و سیرت برای طرف مقابل مهمه.

دستمال کاغذی درون دستش توسط انگشت هایش ریز ریز شد و ولوم صدایش را پایین آورد.

- نه! برای بعضی ها زیبایی صورت مهمه، هیکل مهمه بقول خودشون نمی خوان جلوی دوست و آشنا کم بیارن همون یک عمر زندگی که می گید بالاخره با صورت هم زندگی می کنند.

تک خنده ای کردم و ایستادم و به میز تکیه دادم. دست به سینه شدم و پای راستم را جلوی آن یکی پایم قرار دادم.

- مریم جان وقتی زن و شوهری زیر یک سقف می رن اگه حيله ای در کار نباشه، ظاهر در اولویت قرار نداره مثل؛ محبت، آرامش، صداقت در اولویت قرار داره. الان به عنوان مثال وقتی مرد سر کاره و زن بهش زنگ می زنه پشت تلفن قیافه ی هم رو می بینند؟

سری به نشانه ی "نه" بالا داد و با خنده ادامه دادم:

حس خلا

- پس با چیزای دیگه بهم دلگرمی می دن نه صورت و زیبایی! بعد هیچ انسانی زشت نیست هرکی یه زیبایی داره.

چیزی نگفت و فقط سرش را پایین انداخت. "آهی" کشیدم و چیزی در برگه نوشتم و روبه بهش گفتم:

- به خانم عظیمی بگو یه وقت دیگه بهت بدن.

برگه را از دستم گرفت و به آرامی اتاق را ترک کرد. سرم را بین دست هایم گرفتم و هوای سنگین نفسم را بیرون دادم. حس پوچی داشتم، نمی دانستم دیگه به چی امید داشته باشم. کلافه از مطب بیرون زدم و همان موقع کیان از پله ها پایین آمد. او دکتر زیبایی بود و مطبش طبقه ی بالا بود. چشمکی همراه با خنده زد و همراه هم از ساختمان بیرون زدیم. کیان برعکس من قیافه ی به شدت خواستنی داشت و به لطف پول هایی که داشت، بدنسازی می رفت و هیکل خوبی برای خودش رقم زده بود. چشم های آبی اش را به رویم درشت کرد و با لحن لوتی گفت:

- کشتیات غرقه داداش؟

به شانه اش زدم و پشت پژو پارس نشستم و دستم را برایش تکان و صدایم را بلند کردم:

- بعداً می بینمت.

حرصش را دیدم و لبخند ناچیزی روی لب هایم کاشتم. در طول مسیر، تکه های پازل زندگی مریم را کنار هم گذاشتم. تا ماشین را وارد پارکینگ کردم، صدای زنگ موبایلم در ماشین پخش شد.

- بله؟

- پسرم کجایی؟

اخم ریزی کردم و گوشی را با شانه ام نگه داشتم و ماشین را قفل کردم. درحالی که به سمت محوطه می رفتم، جواب دادم:

- الان رسیدم خونه.

"آهانی" گفت و سریع قطع تماس زد. متعجب به صفحه ی موبایل نگاه کردم و شانه بالا انداختم. از پله های ساختمان بالا رفتم و سرم در گوشی بود. کلید خانه از جیب بیرون کشاندم و سرم را بالا آوردم. متعجب به مادرم و دختر کنار دستش که جلوی واحد ایستاده بودند، نگاه کردم. دهانم برای حرفی باز و بسته شد، اما هیچ کلمه ای از بین لب هایم خارج نشد. لبخند مرموزی زد و برقی در چشم های عسلی اش عبور کرد.

حس خلا

- بیا در رو باز کن که پام شکست.

گیج، "باشه" ای گفتم و در را گشودم و خودم کناری ایستادم. مادرم با آن دختر که چهره اش به شدت برام آشنا بود، وارد خانه شدند. عین آدم های خل در را بستم و همانجا پشت در وا رفتم. آن دختر خنده ای کرد و چشم هایش را کج کرد.

- پسر عمه نشناختی؟

خیره ی صورت خندانیش شدم و لبم را به سمت پایین دادم.

- والا من این (اشاره به مادرم کردم). مادرم رو توی خیابون ببینم نمی شناسم.

اخم های رنگ کرده ی مادرم درهم رفت و کیف قهوه ای رنگش را روی مبل پرت کرد و دست دختره را گرفت و به جلو کشاند.

- یسنا جان این پسر رو ولش کن.

آنها رفتند و من مبهوت اسمش را زیر لب تکرار کردم: "یسنا، یسنا، یسنا" ناگهان بیچار وار داد زدم:

- نه!

صدای مادرم که کمی رنگ خنده داشت به گوش رسید:

- آره!

پرحرص، کلید را روی جاکفشی انداختم و همانجور که به سمت اتاقم می رفتم، کتم را در آوردم و زیر لب غر زدم:

- باز می خواد یکی رو به ریش من بچسبونه.

تیشرت آبی رنگی و شلوار استریج از کمد بیرون کشاندم و با غیض روی تخت پرتشان کردم.

- یکی بگه آخه مادر من اون سارا چه خیری واسه من رسونده که یسنای تخم ترکیده اون بابای بدتراز پدر سارا

واسه من شانس چیز مرغی برسونه؟

حس خلا

یوف محکمی کشیدم و لباس هایم را عوض کردم. تا پایم را از اتاق بیرون گذاشتم، جسمی جلویم پرید و از ترس کمی به عقب پریدم و تند تند چیزی زیر لب گفتم:

- یا خدا خونه ی من که جن نداشت.

"بسم الله" آرامی گفتم و دور خانه فوت کردم. قیافه ی وا رفته ی یسنا را دیدم و سری به نشانه ی "چیه؟" تکان دادم. یک دفعه "آهان" بلندی گفتم و با انگشت به خودش اشاره کردم.

- تو بودی دختر دایی یسنا؟ شرمنده بهتون گفتم جن.

در دل ادامه دادم: "والا جن باید بره پیشش کلاس" انقدر صورتش آرایش داشت که جلوی عروس لنگ می انداخت.

به طرف آشپزخانه قدم برداشتم و دست هایم را درون جیب شلوارم فرو بردم. پشت مادرم که مشغول واریسی در کمد ها بود، ایستادم و سرم را به طرف گوشش بردم.

- من نه نیازی به همدم نه کلفت نه کوفت نه زهرمار ندارم، همون یبار که تف کردین توی زندگی من بسه!

اخمی کرد.

- این چه طرز حرف زدنه؟

با حرص نگاهی به بیرون آشپزخانه کردم و سریع به سمت مادرم برگشتم و شانه اش را گرفتم.

- مادر من، عزیزدلم، من زن نخوام باید کیو ببینم؟ چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ اقلأ سارا عملی نبود، ولی این برادر زاده ات کم مونده روده هاش رو عمل کنه.

خواست چیزی بگوید، ولی من سریع از آشپزخانه بیرون زدم. حوصله ی بحث کردن با هیچکس را نداشتم. روی مبل نشستم و یسنا با ناز به سمت دستشویی رفت.

- دختر دایی، یسنا سنگ دستشویی مرد نیست که بخواد عاشقت بشه(با انگشت اشاره به آرایشش کردم) اگه دلت خواست پاکشون کن.

پشت چشمی نازک کرد و در دستشویی را محکم بهم کوباند و باعث غر زدن من شد.

- انگار در جزئی از صورتشه که زرتی بره عملش کنه، خو آروم!

حس خلا

مادرم با سینی چایی داخل هال آمد و روی مبل کناری ام جای گرفت. به سمتش خم شدم و از لای دندان های بهم چسبیده ام روبه مادرم غریدم:

- مامان اگه ببینم یسنا جونت لباسای باز پیوشه، روسری سر نکنه بخدا اوقات همه رو تلخ می کنم.

لبش را گزید و با دست اشاره کرد صدایم را پایین بیاورم.

- پسر آرام!

این دختر گلم اون ور آب بوده عادت نداره.

- ناف لوسانجلسم بدنیا اومده باشه اینجا ایرانه و منم دمیر! سست و این مسخره بازی ها هم نیستم، خوشم نمیاد یه نامحرم با پوشش نامناسب جلوم رژه بره.

چشم از قیافه ی ناراحت مادرم گرفتم و لیوان چایی به دست گرفتم و پا روی پا انداختم و جدی ادامه دادم:

- خونه داری می بریش اونجا، نه نونش دادم نه آب که اینجا تلپ شه.

صدای برخورد کف دستش روی آن یکی دستش را شنیدم و بعد "خدا مرگم بده" اش. کلاً عادتش بود.

- دمیر یکم حیا داشته باش، مهمون حبیب خداست.

- مامان جان جد نداشته ات ولم کن.

چشم غره ای تحویلدم داد و یسنا از دستشویی بیرون آمد. می دانستم همین شبی مادرم با یسنا از اینجا می ورنند چون اخلاقم در دست مادرم بود.

- دمیر جان اوضاع کارتون چطوره؟ آخه می دونید که چندسال خارج بودم.

پوزخندی زدم و جوری که فقط خودم بشنوم، زمزمه کردم:

- بله، فقط خواجه حافظ شیرازی نمی دونه که اونم از طریق ایمیل بهش اطلاع رسانی می کنی جوری که بدبخت تو گور ویبره بره.

- چیزی گفتمی؟

حس خلا

لبخند زدم و "نه" آرامی گفتم.

تا زمانی که مادرم و یسنا بروند، فضای خانه برایم سنگین بود. دستم را پشت گردنم گذاشتم و کمی پوستش را ماساژ دادم. به عکس سارا نگاه کردم.

- بالاخره اسم توهم از شناسنامه ام پاک شد!

پوفی کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم.

۷ ماه از مرگ درسا گذشته بود و به اصرار کیان، پیراهن مشکی از تنم جدا کردم. یک حس عجیب غریبی داشتم. نگاهم دور قبرستان گردش کرد و شقیقه ام را فشردم. قلبم داشت از دهانم بیرون می زد. دست و پاهایم از شدت هیجان می لرزیدند. حسم بهم می گفت اینجا یک چیزی است. حس دوگانگی در دلم بست نشست و دهانم خشک شد. کلافه از کنار قبر بلند شدم و جایی پشت درخت ها سنگر گرفتم. یک حس ناشناخته ای برای لحظه ای در دلم اتراق کرد. تپش قلبم بالا رفت و زبانم اتوماتیک وار روی لب خشک شده ام کشیده شد.

چشم هایم گرد شدند و تپش قلبم به طرز فجیعی بالا رفت. چندبار با مشت روی سینه ام کوباندم تا دست از بازی بردارند. نفسم به شماره افتاد. چرا این حال شدم؟ پاهایم که انگار یک وزنه بهشان وصل بود، کمی به جلو کشاندم و سینه ام خس خس کرد. باد وارد بینی ام شد و گلویم سوخت! کمی لبم را با دندان فشردم و تنه ی درخت در پوست دستم فرو رفت. انقدر به عضلات پایم التماس کردم تا بالاخره از شر این بی حسی خلاص شدم و در دلم روزنه ی امید کاشته شد. حالا با فاصله ی کمی بالای سرشان ایستاده بودم. نگاه خیسم میخ جسم ظریفش بود. برای ثانیه ای سر دختره بالا آمد و با دیدن من، سریع ایستاد و همان پسر که دفعه پیش در قبرستان دیده بودمش، کنار دختر جای گرفت و نگاهش را طرف دیگری کش داد. نگاه من، اما روی جسم ظریفی که ماسک صورتش را پوشانده بود، قفل بود. لب هایم باز و بسته شدند... قلبم یکبار به شدت نبض می زد یکبار کند پیش می رفت. به طور ناخودآگاه

حس خلا

جلویش زانو زدم و دست های لرزانم بالا رفت. شانه های لاغرش را در دست گرفتم و عدسی چشمانم روی صورتش در گردش بود. انگشتم از روی شانه اش تا روی انگشت های کوچکش سُر خورد.

خواست ازم جدا شود که محکم گرفتمش و بغضم هر لحظه داشت در گلویم رشد می کرد. جسمش را آرام به طرف خودم کشاندم و چشم بستم. زیر لب تکرار کردم: "درسا... درسا!" گوشم را روی قلبش گذاشتم و ضربانش که صدای "بوم بوم" داشت با لذت وارد پرده ی گوشم شد. دست هایم را دور تنش محکم کردم و با خوشحالی اشک ریختم. هق زدم و قلبش را بوسیدم! اشک ریختم و صورتش را بوسه باران کردم. به راستی که دیوانه شده بودم.

- آخ فداتشم!

محکم به آغوشم کشیدمش و اشک ریزان، لبخند زدم و روی موهای لختش بوسه ای نهادم. دلم داشت از جایش کنده می شد. او را همراه خودم تکان دادم و با اشک نالیدم:

- درسام همینجاست، قلبش داره می زنه، صداش داره میاد.

صورتش را با دست های سردم محاصره کردم و نگاهم روی چشم های قهوه ایش زوم شد. لبم را داخل دهان بردم و باز خوشحال سرم را به سینه اش چسباندم. چشم بستم و صدای قلبش با سخاوتمندی روحم را شاد کرد.

- عمو؟

با بغض نگاهش کردم و دستش را فشار خفیفی دادم. سرم به سمت دختر و پسر گشت و صورت دخترک از اشک خیس شده بود، اما پسره اخم داشت. تا پسر بچه خواست به سمت آن دو برود، سریع دستش را گرفتم و با التماس نالیدم:

- نرو! فقط چند دقیقه صبر کن.

خود پسر بچه ای بود که آن روز پشت شیشه دیده بودمش و گفتند قلبش را می خواهند به کسری نامی اهداء کنند. قلب خواهرم داشت در سینه ی کسری می تپید!

- من جون برادرم رو به شما مدیونم، نمی دونید چه لطفی در حقم کردید.

حس خلا

نگاهش نکردم چون تمام وجودم شده بود چشم روی این پسرک! لبخند تلخی زدم و کسری به سختی از آغوشم جدا شد و کنار خواهرش ایستاد. از روی زمین بلند شدم و سرم را پایین انداختم. خواهرش دست کسری را گرفت و رویشان برگرداندند تا از آنجا دور شوند.

- صبر کنید!

ماند، ولی برنگشت. قدمی جلو گذاشتم و هرچی التماس و خواهش بود در صدایم ریختم.

- می شه هر پنجشنبه کسری رو بیارید اینجا؟

به عقب برگشت و با غصه گفت:

- کسری ضعیفه، بعد از ۷ ماه مراقبت و استراحت مطلق گفتم یکم بیارمش بیرون، اون هنوز نمی تونه.

با بغض و چشم های اشکی به صورت بی روح کسری نگاه کردم و با شوق ادامه دادم:

- می شه من پیام ببینمش؟

نگاهش رنگی از تردید گرفت. به پسره کنار دستش سؤالی نگاه کرد که او چشم هایش را از روی رضایت، بست. لبخند کجی زد و کاغذ و خودکاری از کیفش در آورد و چیزی رویش نوشت. با سر پایین، کاغذ را به سمتم گرفت.

- این شماره مه، هروقت خواستید بیایید زنگم بزنید تا آدرس بدم.

آنها رفتند و نگاه من روی قبر درسا کش آمد. بالاخره دیدمش! از این به بعد می توانم با ساز قلبت زندگی کنم. او می نوازه و من شاد می شوم. انقدر خوشحال بودم که دقت به صورت دختره نکردم. فکرکنم همان دختری که در بیمارستان دیده بودمش، بود. با شوق و ذوق عجیبی که آویزان دلم شده بود، از قبرستان خارج شدم و پشت فرمان شدم.

حس خلا

دست زیر چانه زدم و به LED که تازه خریده بودم و حالا سریالی به نمایش گذاشته بود، خیره شدم. فین فین مادرم روی مخم تاتی تاتی می رفت و باعث فشردن کنترل در دستم می شد.

- کی می ریم ببینمش؟

شانه ای بالا انداختم و لبم را به سختی از هم باز کردم تا بتوانم حرف بزنم.

- هروقت خود شما بگی.

- دست زیر چونه ت نزن، می گن غم میاره.

همانجور که دستم زیر چانه بود، چشم هایم را به سمت مادرم سوق دادم.

- این خرافات رو باور نکن.

پشت چشمی نازک کرد و صاف روی مبل نشستم و کمی فکم را ماساژ دادم؛ لامصب درد گرفته بود.

- یسنا کجاست؟

- رفته شمال.

ابرو بالا انداختم و پا روی پا انداختم و دستی به شلوارم کشیدم.

- مامان؟

- جانم!

به چشم های عسلی اش خیره شدم و ناراحت گفتم:

- نمی دونم چرا دلم شور می زنه؟ یه حال عجیبی دارم.

لبخندی زد که باعث شد گونه اش به شکل چال در بیاید.

- بخاطر اینکه قلب خواهرت توی سینه ی اون پسر داره می تپه، طبیعیه!

حس خلا

جوابی ندادم و شروع به شمردن ترک های دیوار کردم. زیر لب جوری که مادرم هم بفهمد، زمزمه کردم:

- فردا می ریم.

- دمیر؟

چشم از سقف گرفتم و به چشم های مستأصل مادرم نگریستم.

- پسرم چرا دیگه نماز نمی خونی؟ منم مادرم... از دوری درسا دارم دق می کنم، ولی خدا فقط به ما امانت می ده و هروقت خودش صلاح بدونه امانتش رو پس می گیره، هیچ کارش بی حکمت نیست.

چینی بین ابروانم نشست و چشم هایم را محکم بستم.

- مامان این موضوع رو پیش نکش.

کنارم نشست و دست گرم و زنانه اش را روی دستم گذاشت. وجودم از گرمی دستش به آرامش تبدیل شد.

- دمیر از خدا رو برنگردون، می خواهی بگی ایمانت قوی نیست؟ توکه آدمی نبودى زود جا بزنى.

با چشم های پُر به مدت طولانی به چشم ملتمسش خیره شدم و بعد از چند ثانیه، لب هایم از هم گشوده شد و با غصه لب زدم:

- من فقط همین درسا رو داشتم.

یک قطره اشک از بین مژه هایش پایین ریخت و لبش را تر کرد.

- پس من چیم؟ بابات چی؟

پوزخندی زدم و با کف دست، اشکم را پاک کردم.

- مامان از همتون دلگیرم!

تو و بابا چی از بچگی من می دونید؟

خیره نگاهم کرد و ناگهان جوری داد زدم که شانه اش پرید و به سرعت اشک هایش همراه با من، روی صورتش ریخته شد.

حس خلا

- تو می دونی از خاطرات بچگی ام متنفرم؟ تو می دونی من به موسیقی علاقه داشتم؟ ولی شما این شغلی که هیچ جوهره با من جور نیست تحمیل کردید!

اشک هایم به سرعت گونه ام را خیس کردند و با فریاد که غصه درش بود، زار زدم:

- بچگی من همش ترس و دلهره بود که مبادا خطایی کنم و بابا باز منُ بندازه توی زیر زمین و گربه ای که یبار توی تاریکی به جونم افتاده بود و خودم رو خیس کردم. اومدم چیزی از دنیا بفهمم، اما همس داد و فریاد تو خونه بود. از جایم بلند شدم و فریاد بلندتری در صورت مادرم زدم.

- همش پدرم رو با مردای دیگه مقایسه می کردی، برای اینکه جلب توجه کنم نقاشی می کشیدم و نشونت می دادم تو چکار می کردی؟ دفترم رو پرت می کردی می گفتم برو به اون بابای عوضی ات نشون بده.

لگدی به میز و عربده زدم:

- من بچگی ندیدم، جوونی ندیدم، از ترس حتی نمی تونستم به یه دختر پناه بیارم... به زور گفتین انسانی بخون و بعد منو به رشته ای که دوستش نداشتم تحمیل کردین.

به سینه ام کوباندم و عربده ام بالاتر رفت.

- می بینی مامان؟ من فقط درس داشتم... دمیر ۱۹ساله بخاطر تنهایی اش به یه دختر بچه پناه می برد تا کسی درداش رو نبینه.

روی زمین نشستم و کمرم را به میز تکیه دادم و هق هق مادرم کل خانه را فرا گرفت. انقدر داد زده بودم که گلویم به غرغر افتاده بود. پاهایم را دراز کرده بودم و با پوزخند و تن صدای پایین ناله کردم:

- همه بچه ها با ماماناشون میومدن مدرسه، براشون قصه می گفتن، بغلشون می کردن، مادراشون دیکته می گفتن و نقاشی هاشون رو پرت نمی کردن توی سطل آشغال...

سرم را تکان دادم و نگاه دوختم به سقف و اشک از گوشه ی چشمم فرو ریخت.

- بچگی من یه اتاق بود و یه تخت تا همش از ترس خیس بشه. دفتری بود که نقاشی های ندیده توش کشیده شده بود. بچگی من این بود مامان! وقتی از آرایشگاه میومدی دلم می خواست مثل مادرای دیگه بوسم کنی، غذا درست کنی، اما تا پات به خونه می رسید باز فریادای بابا بود که چقدر آرایشگاه؟ مگه زندگی نداری؟ جیغای تو بود که توهم

حس خلا

همش سفری، نکنه پای زن دیگه درمیونه؟ بابا جری می شد و توی صورتت سیلی می زد. من می افتادم به دست و پاتون و با اشک ازتون می خواستم بس کنید، ولی شماها نمی خواستید از هم دیگه کم بیارید، سال ها و ماه ها و روزها گذشت و شما دنبال رقابت بودید تا بالاخره درسا بدنیا اومد. من برخلاف بچه ها حسودی نکردم.

با بغض عذاب آور ادامه دادم:

- چون محبتی ندیدم که حسادت کنم... اقلأ درسا منُ داشت، اما من خودم بودم و خودم. می گی من و بابات هستیم؟ کو مامانی؟ کی من بغلت خوابیدم؟ کی شد وقتی من پشت در گریه می کردم تو بگی جانم مامان من هستم؟ بابا؟ اون که همیشه خودش بود و به قول بابا بزرگ مردسالاری اش و بچه نباید لوس بار بیاد، باید مَرَد بار بیاد.

محکم دست لای موهایم فرو بردم و لبم را فشردم... فشردم تا خون بیرون بزند.

- من شدم یه آدم عصبی که حتی با خودشم درگیره! جالبیش اینجاس که حتی زنمم به زور بود.

سکوت کردم و با گل های قالی خیره شدم. حتی دیگه صدای هق هق مادرم هم نمی آمد. بعد از ۲۷ سال عقده خالی کردم. مگر برای آنها فرقی هم می کرد؟ مخصوصاً پدرم! سرم را به میز تکیه دادم و چشم بستم تا کمی آرامش به وجودم القا شود.

حتی حمایت دستم هم برایش کارساز نبود. آنچنان پسر بچه را با اشک به خود می فشرد که صورت پسرک درهم رفت. به هزار تکان و تقلا از آغوش مادرم بیرون آمد و حرفی زد که خاطره ی شیرینی را در ذهنم تداعی کرد.

- وای له شدم مگه من بالشتم؟

تشر خواهرش، باعث شد به طرفش برگردم و به چشم های درشتش خیره شوم. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که اوهم متقابلاً در چشم هایم خیره شد. لجوجانه خیره اش شدم که از خجالت سر پایین انداخت.

- خیلی خوش اومدید.

حس خلا

ابرویی برای پسر بالا انداختم که ظرف میوه را به سمت ما کشاند و لبخند آرامی زد.

- من و صدف تا آخر عمرمون مدیونتون هستیم.

سؤالی نگاهش کردم. صدف دیگر کیست؟ با اشاره اش به دختر، رویم را به سمت همان پسر گرداندم که باز صدای گیرایش از بین تار و پود گلویش خارج شد.

- صدف برو چایی بیار.

"چشمی" گفت و چادر خانگی دور تنش محکم کرد و به سمت آشپزخانه رفت. یعنی زن و شوهر هستند؟ امان... امان از این حس فضولی ام که همیشه عین یک کنه به وجودم چسبیده! خیاری از دیس برداشتم و خودم را مشغول پوست کندن، کردم. آخرش حس کنجکاوی ام بر خجالت غلبه کرد و رو به پسر با تن صدای آرامی پرسیدم:

- خانمتون هستند؟

خنده ای کرد و در جایش جا به جا شد.

- برادر زاده امه.

"آهانی" گفتم و نمک روی خیار ریختم و داخل دهان گذاشتم که همان موقع، صدف نامی از آشپزخانه با سینی چایی بیرون آمد. با لبخند خم شد و چایی برای همه تعارف کرد.

از اول تا آخر مهمانی، کسری روی پای مادرم نشسته بود و با خنده از مهدکودکش می گفت. آنچنان با آب و تاب تعریف می کرد که باعث می شد هر دفعه بوسه ای از لپ هایش بخورم. نمی دانم برای چه مهر این پسر به دلم نشسته بود... شاید بخاطر ساز قلبی بود که در سینه اش نواخته می شد و من در خلسه ای از آرامش فرو می رفتم. موقع رفتن، دستش را فشردم و با لبخند زیر گوشش پیچ مانند گفتم:

- مواظب کوچولوم باش!

گیج مانند نگاهم کرد و با خنده و حالت خداحافظی، دو انگشت به شقیقه ام زدم و همراه با مادرم از خانه بیرون زدیم.

- اون پسره شوهرش بود؟

- نه، می ری خونه ی خودت؟

سری تکان داد و فرمان را به سمت خیابان خانه ی مادرم جهش دادم. لبم را زیر دندان بردم که مادرم گفت:

- کاشکی این کسری همش پیش خودم بود، راستی پول دوا و درمونش رو دارن؟

نیم نگاهی به سمتش و دنده را عوض کردم. شانه ای بالا انداختم و زمزمه مانند گفتم:

- وضع زندگی اشون که متوسط بود، بعد به ماچه؟

اخمی کرد و جدی غرید:

- بس کن دمیرا! یعنی چی به ما چه؟ لاقل به این فکر کن قلب خواهرت توی سینه ی کسری می تپه.

- من خودم هشتم گروه نهمه بعد اونوقت برم کیسه خالی جیبام رو، رو به مردم خالی کنم؟ آخه مادرمن حرفی بزن

که بتونیم عملش کنیم، اگه نداشتن الان اون طفل معصوم سر و مر گنده توی خونشون ننشسته بود.

پوفی کشید و موهای رنگ کرده اش را داخل روسری اش فرستاد. پشت چراغ قرمز ترمز زدم و نگاهم را گیر و دار

مردم کردم.

- دمیر جان، پسر من صلاحه رو می خوام بیا با یسنا ازدواج کن.

چشم هایم را محکم بستم و با چندتا نفس عمیق، سعی کردم کنترل خودم را حفظ کنم و دادم را روی سرش خالی

نکنم. مشتم دور فرمان بیشتر حبس شد و با لحن آرامی که فقط خودم می دانستم تظاهری بیش نیست، گفتم:

- مامان چرا هی می خواهی چاله ای جلوی چاله های دیگه زندگیم بکنی؟ بخدا هنوز کار سارا برام هضم نشده، بذار

با دردای خودم بمیرم.

لبش را با زبان تر کرد و لحنش را ناراحت کرد.

- یسنا چشمه مادر؟ اون می تونه بدی های سارا رو پاک کنه.

تا چراغ سبز شد، حرکت کردم و با لحن کلافه ای در جوابش گفتم:

حس خلا

- یسنا پله ای می سازه روی بدی های سارا، نمی گم من یوسف و یسنا و دخترای دیگه شمر، نه! من توی دنیای دیگه سیر می کنم و امثال سارا و یسنا توی دنیای دیگه سیر می کنند.

خسته از جر بحثمون، کیفش را روی پایش کوباند.

- چجور دختری می خواهی؟

خنده ی ریزی کردم.

- که بری دست به دامن مسجدا بشی؟

آخمش، صدای خنده ام بالا برد و با چاشنی از جدیت ادامه دادم:

- من زنی می خوام که بتونم یک عمر باهاش زندگی کنم، با بدی هام، خوبی هام بسازه، همینجور من! یسنا و امثالش برای من جور نیستن مامان، نظر شخصی من اینه هرکی هرشکلی هست نباید بره با هزار جور عمل خودش رو تغییر بده، من خود واقعی طرف رو می خوام.

با حالت دلجویانه ای وسط حرفم پرید:

- خب اینجور که تو می گی دکترای زیبایی باید در مطبشون رو گل بگیرن و مدرکشون رو به در پخچال بچسبونند. جلوی خانه اش نگه داشتیم و کمی به طرفش برگشتم.

- دکترای زیبایی برای آدمایی هستن که توی آتیش می سوزن، اسید رو صورتشون می پاشن، یا دماغشون و یکی از اعضای صورتشون شکسته باشه... نمی دونم از اینجور دسته ها.

به طرف جلو خم شدم و گونه ی لطفیش را بین لب هایم قرار دادم و محکم بوسیدم.

- فهمیدی لیدی؟

با دست پسم زد و اخم کرد و از ماشین پیاده شد. در را محکم بست و بی آنکه به من اهمیت بدهد، مرا ترک کرد و وارد خانه اش شد.

سری تکان دادم و به سمت خانه ی خودم روندم. نمی دانستم مادرم کی می خواهد دست از این کارهایش بردارد؟

با خنده، مشتیی به بازوی کیان زدم و شانه به شانه هم مشغول قدم زدن بین درخت های خوش قد و بالای پارک شدیم. دست در جیب فرو بردم و نگاهم را در دور دست ها پرت کردم. چشم ریز کردم و کمی آن ورتر، یک دختر لبه ی حوض خالی از آب، نشسته بود. جلوتر رفتیم و صورتش نمایان شد. دست کیان را گرفتم و به سمتش قدم برداشتیم و جواب سؤال های کیان هم ندادم. بالای سرش ایستادم و دست هایم را پشت کمرم قفل کردم و با لحن شوخی گفتم:

- احوال خانم عزیز؟

به سمتم برگشت و لبخند محزونی زد. کنارش لبه ی حوض نشستیم و چشمکی حواله ی کیان متعجب کردم.

- ایشون مریم جان هستن...

با دست به کیان اشاره زدم و روبه مریم گفتم:

- و ایشون کیان، رفیق بنده!

کیان هم طرف دیگر مریم نشست و خیره به صورتش شدم. کمی رنگ پریده به نظر می رسید. سرم را جلوتر بردم و زمزمه کردم:

- بهتری؟

یک دفعه سرش را جوری به طرفم برگرداند که گردن من درد گرفت. چشم هایش دو دو زد. با تعجب نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و انگشت هایش را زیر شال فرو برد و گردنش را در بر گرفت.

- چیزی شده؟

خجالت زده پشت سرهم گفتم:

چیزی نگفتم و از لبه ی حوض بلند شدم و با اخم تصنعی روبه کیان گفتم:

- من با مریم خانم می رم قدم بزدم تو همینجا بمون.

با خنده، دست روی چشم هایش گذاشت و چشم به مریم گیج دوختم. سری تکان دادم که درخواستم را قبول کند. بالاخره بعد از مکثی راضی شد و همراه هم، خودمان را بین درخت ها که هوای خنکی وارد تنمان می کرد، گم کردیم و در سکوت قدم زدیم. نیم نگاهی به سمتش انداختم. قدش تا گردنم می رسید، یکجورایی می شد گفت قد بلند است. همانجور که در سکوت، گوشمان را به صدای جیغ و داد بچه ها داده بودیم و راه می رفتیم با حرفی که مریم زد، درجا میخکوب شدم و نگاهم رنگی از بهت گرفت.

۳- مثل مجتبی هستید.

لبم به سمت بالا جهش یافت، ولی سریع خودم را جمع و جور کردم و به تکان دادن سر بسنده کردم. چشم هایش دور پاک گشت و آخرش در چشم هایم نشست و سینه اش از "آه" غمگینش بالا و پایین شد. مظلومیت خاصی داشت، یک جور در مقابلش وادار به سکوت می کرد. انگشت هایش بالا رفت و بند شالش شد تا جلو بکشد و موهای مشکی اش پنهان شود.

- ادامه اش رو بگم؟

لبخندی زدم و باز به راه افتادیم. انگشت هایش را درهم قلاب کرد و با صدای آرامی گفت:

- به پای پدرم افتادم، اشک ریختم او یک کلام گفت "برگرد به همون جایی که بودی." نمی دونستم چکار کنم، اون شب تا صبح توی پارک سگ لرزه زدم و با پای برهنه گوشه ای از پارک کز کرده بودم. تا صدای پای می شد، تا چند دقیقه بدنم هیستریک وار می لرزید. تا زمانی که صبح بشه، چندبار کابوس دیدم و وحشت زده از خواب بیدار شدم. من اون موقع همش ۱۶ سال داشتم، نمی دونستم به کی پناه بیارم... التماس در برابر پدرم هم بی فایده بود.

سکوت کرد! چشم های سیاهش زیر چراغ برق می زد، مطمئن بودم این برق اثر اشک بود که در آن گوی داشت دلبری می کرد.

حس خلا

- چندماه خونه ی یکی از دوستانم که چندسال ازم بزرگتر بود، زندگی کردم. البته ناگفته نماند که توی بوتیک زنونه کار پیدا کرده بودم.

صورتش را با دستای لرزانش پوشاند و با لحن غمگینی ادامه داد:

- من تک بچه بودم و طبیعی بود که جون و ایمونم بابام باشه، دوماه پیش... دوماه پیش بابام از غصه سخته کرد و مُرد.

بعد از اتمام حرفش با صدای بلندی بغضش شکست و هق هق عذاب دهنده اش در سکوت آن محوطه پیچید! با غصه نگاهش کردم. دستم برای دلداری بالا رفت، ولی محکم در هوا نگه ش داشتم. او به من نامحرم بود و من نمی توانستم بخاطر حتی دلداری به حریمش تعرض کنم. جلوتر رفتم و دستم را پشت نیمکت سرد گذاشتم و کمی سرم را به سمتش بردم.

- عمر دست خداست... تو الان باید به فکر زندگیت باشی! مگه چندسالته؟ یه دختر ۱۷/۱۸ساله باید شادی کنه، کودک درونش رو فعال کنه... تو اون موقع بچگی کردی، اما الان خودت رو بساز، از اول خودت رو متولد کن.

صدای گریه اش کم کم پایین آمد و اندفعه صدای جیرجیرک بین درخت ها خودنمایی کردند. لبم را فشردم و لبخند کمرنگی روی لبش کشیده شد.

- آ باریکلا همیشه بخندا! اصلاً دختر باید بخنده.

لبخندش برعکس شد و به شکل پوزخند در آمد و نوک کفشش، خاکِ خانه ی مورچه ها را خراب کرد.

- می شه برگردیم؟

- آره، بریم.

جلویش ایستادم و نگاهش کل هیکلم رصد کرد و بعد دست هایش را به آغوش کشید و جلوتر از من راه افتاد. همانجور که دست در جیب فرو برده بودم و پشت سرش راه می رفتم، نگاهی به بچه ها که در دور دست ها مشغول بازی کردن بودند، دوختم. دلم عجیب برای درسا تنگ شده بود. آنقدر دلم گرفته بود که بی حرف از پارک خارج شدم و یک راست به سمت خانه حرکت کردم.

پاهایم را خم کردم و سرم را به سنگ پشت سرم تکیه دادم. چشم های غمگینم اسیر آسمان سیاه، ستاره و ماه دلربا بود. باد خنکی وزید و باعث برهم زدن چشم هایم شد و لبم را داخل دهان بردم و گردش خون در تمام تنم با سرعت به جریان افتاد. خنده های بلندش، جیغ های دخترانه اش در گوشم به شکل ماریچ به دوران افتاد و چشم هایم برایم خودی نشان دادند و محلشان را خیس کردند. سرمای اواخر اسفند با اولین کسی که برخورد کرد، گوشم هایم بود و بعد بینی ام به خوش آمدگویی رفت. پوست برآمده لبم به چنگ دندان هایم افتاد و خسته و بی حال از روی سنگ سرد بلند شدم و به طرف حال رفتم تا کمی هوای مطبوع خانه وارد سلول های بدنم شود و آنها را از دست منقبضی نجات دهند. دلم کمی آرامش می خواست و می دانستم مقصدش کجاست، اما نمی خواستم پایم را در آنجا بگذارم. او ازم رو برگردونده بود. بچه شدی دمیر، بچه! گوشه ی لبم را فشردم و از بین ظلمات که وسایل و کل خانه را زیر بالینش جمع کرده بود، گذشتم و بدن خسته ام را روی تشک نرم تخت رها کردم. نورآبی رنگی که روی سقف حک شد، رویم را به سمت عسلی برگرداندم و با کرختی، گوشی ام را برداشتم و اتصال را برقرار کردم.

- سلام بر دمیر خان عزیز!

پیشانی ام را ماساژ دادم و از درد گوشه ی چشم هایم، چین افتاد.

- سلام میلاد جان، خوبی؟

- قربونت، می گم دمیر چندوقت دیگه تولد حضرت زهرا(س) هستش، آقای باقری دعوت کرده میایی؟

ناگهان دلم ریخت و چشم هایم گیج رفت. نه... دمیر قوی باش! نباید قبول کنی. لب هایم برای کلمه ی محکم "نه" باز و بسته شد، اما چیزی مانع این حس مزخرف شد.

- الو هستی؟

انگار یک شیء چسبنده ای بین عبور دستگاه تنفس وصل کردند که نمی توانستم کلامی باز کنم. موبایل را از گوشم فاصله دادم و با چند نفس عمیق، این شیء چسبنده با کمی داغی آب گلویم کنده شد و توانستم صدا را از گلویم خارج کنم.

- نه!

حس خلا
به آنی متعجب گفت:

- یعنی چی نه؟ تو آدمی نبودی که بگی نه... داداش اتفاقی افتاده؟
لب های لرزانم را مهار کردم و هقم همانجا پشت در لبانم بست نشست.

- درسا مُرده!

سکوت طولانی پشت خط باعث شد درد و دلم باز شود و قطرات اشک گونه ام را منبعی از آرامش بدانند و خودشان را تسلیم کنند.

- دروغ می گوی؟

- نه!

صدای غمگینش، حالم را داغان تر کرد.

- تسلیت می گم داداش! بخدا بچه ها بهم نگفتند وگرنه حتماً میومدم برای عرض تسلیت.

سرم را روی بالشت گذاشتم و ساعدم محافظی شد روی چشم هایم و سپری برای نور خشمگین ماه!

- اشکالی نداره، کاری نداری میلاد؟

- ببین می دونم الان حالت خوب نیست، ولی خوب فکرات رو بکن حتی خود همون روز بهم بگی "آره" من می فرستمت خونه ی آقای باقری.

حرفی نزدم و قطع تماس زدم. موبایل را از گوشم تا جلوی چشم هایم سوق دادم و خیره عکس صفحه زمینه شدم. درسا بود که با خنده قورباغه دلبندهش را بغل کرده و روبه دوربین ناشی وار چشمک زده بود. دستی به صفحه موبایل کشیدم و پر بغض نالیدم:

- درسا خودت کمک کن از اول پاشم... بهت احتیاج داری خواهی.

حس خلا

پتو را از روی پاهایم بالا کشیدم و سرم را زیر گرمای نفس گیرش پنهان کردم. گلویم از بغض که کم کم داشت به تومور تبدیل می شد، درد می کرد. کاشکی درمانی بود به اسم شیمی درمانی تا شاید این تومور ها که هر دفعه در گلوی یک نفر کاشته می شد، رفع یا کم شود.

در مطب به شدت باز و بعد قیافه ی خندان کیان در چهارچوب در نمایان شد. از خنده ی گشادش، خنده ای کردم و جعبه ی شیرینی را بالا برد و ذوق زده دور خودش چرخ زد.

- بادا بادا مبارک بادا ایساالله مبارک بادا!

پرونده آقای مسلمی را روی میز انداختم و روی میز نشست. جعبه را باز کرد و با نیش باز شیرینی را به سمتم گرفت و با ابرو به شیرینی های تر اشاره کرد.

- بیا بخور که شیرینی داماد خوردن داره.

دستم که برای برداشتن شیرینی بالا برده بودم، در هوا خشک شد و با چشم های درشت بهش خیره شدم.

- داماد؟ داماد کیه؟

با انگشت به خودش اشاره کرد و از روی میز پایین پرید.

- من.

اخم نانفهومی کردم و یک دانه شیرینی از داخل جعبه برداشتم.

- منظورت چیه؟

جلو آمد و عین دخترها، ذوق کرد کف دست هایش را بهم کوباند.

- یادته گفتم از دبیرستان منیژه رو دوست دارم؟

حس خلا

سری تکان دادم و گازی از شیرینی زدم و او قری به گردنش داد.

- خب بالاخره بعد از چندسال خانم "بله" رو دادند.

با خنده سری تکان و دست های آغشته به شیرینی با دستمال پاک کردم. درحالی که روی زمین سرپا نشستم تا کمی میز را خلوت کنم، گفتم:

- راستی فامیلی این منیژه خانم چیه؟

- نیک بخت!

تا فامیلیش را گفتم، با هول از روی زمین که سرپا نشسته بودم و پرونده ها را داخل کشو می گذاشتم، بلند شدم و سرم محکم به میز خورد و درد طاقت فرسایی در کل وجودم عبور کرد. نفسم از درد بالا نیامد.

- دمیر؟ چی شدی؟

دست به سر گرفتم و با قیافه ی زاری پاشدم که قهقهه ی کیان را فراهم کردم. لبم از درد به سفیدی می زد. با سر انگشتانم، فرق سرم را ماساژ دادم و با صورت درهمی روبه کیان توپیدم:

- زهرمارا! مواظب باش یه دفعه خشتکت پاره نشه.

با سرفه ای خودش را جمع کرد.

- خب چرا هول کردی؟

کنم را از روی صندلی چنگ زدم و "اوف" آرامی از درد گفتم.

- هیچی، گفتمی فامیلیش چیه؟

همانجور که پشت سرم می آمد تا از مطبم بیرون بزنیم، کلافه و کشدار گفتم:

- نیک بخت!

اخمی کردم و بی حرف بیرون آمدم. نکند همانی که فکر می کنم باشد؟ باید تحقیق کامل بکنم. تا قدم های کیان به سمت ماشینش برداشته شد، سریع مچش را گرفتم و اهمیتی به چشم های متعجبش ندادم.

- می گم کیان می شه یه قراری بذاری و منیژه خانم رو ببینم؟

گیج، سری تکان داد و با فکرهای درهم به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم. اگر خودش باشد چراغ راهی برای من روشن می شود. فقط خدا خدا می کردم فکریایی که می کنم خیال پوچ نباشد. ماشین را از پارک بیرون آوردم و به سمت خانه پدرم حرکت کردم. خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم. باید یک سری چیزا مشخص شود. چرا مادرم تلفناش مشکوک شده بود؟ بوی خوبی به مشامم نمی رسید. دستم مشت شد و پا روی پدال گاز گذاشتم.

منتظر پشت در مانده بودم و با پا، به سنگ زدم و نگاهم همراه سنگ که گوشه ای از دیوار کز کرد، رفت. سرم را به سمت در برگرداندم و با دیدن پدرم که با ترس رصدم می کرد، تعجب کردم. یک قدم جلو و پایم را روی پله گذاشتم... وحشت در چشم هایش جیغ زد. لب هایم را از هم فاصله دادم و هوای داغ نفسم و تکه های کلمات درهم مخلوط شد و به سمتش پرتاب شد.

- می ری کنار؟

دستش را از چهارچوب در پایین داد و بی حرف وارد شدم و کفش هایم را گوشه ای گذاشتم. همانجور که پرده قهوه ای رنگ راه رو را کنار می زدم، روبه پدرم صدا بلند کردم:

- دیگه سرکار نمی ری؟

تا سرم بلند کردم، نفسم از تعجب و گنگی در سینه ام سخته کرد. چشم هایش در صورت شرمگینش دو دو زد. گردنم کمی به سمت عقب برگشت و شرم و ترس در چشم های پدرم هم به گریه افتاده بود. گوشه ی لبم به شکل پوزخند نقاشی شد و تلخ زمزمه کردم:

- مزاحمتون نمی شم.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و بی توجه به صدا زدنا ی پدر و مادرم به سرعت از خانه بیرون زدم. فقط می خواستم از آنجا دور شوم. دست لرزانم را روی سویچ مچ کردم و با تمام سرعت از آن مهلکه دور شدم. نگاهم دور خیابان چرخید و نفسم بار دیگر در سینه ام حبس شد. تیتتر به تیتتر جلوی چشم هایم به چرخش در آمد و سینه ام از درد مچاله شد. گوشه ای نگه داشتم و پیشانی ام را محکم روی فرمان کوباندم. کف دستانم، روکش چرم فرمان را لمس کرد و چشم هایم از خیزی اشک سوخت. تاپ بندی صورتی اش، بدن سفیدش را در بر گرفته بود و با دیدن من

سعی داشت با شرم خودش را از این بازی لباسش بیوشاند. سنگی در گلویم پرتاب شد و سدی شد برای جریان نفس از دستگاه تنفس! پشت سرم به صندلی کوباندم و بی جان، موبایلم را از جیب بیرون کشاندم و تری چشمانم را بی خیال شدم و تمام جانم شد چشم تا فدا بشوند واسه تصویر درسا! پوزخند زنان زمزمه کردم:

"زمانی مرد از باطن می میره که کوهی به نام پدر نداشته باشه!"

من پدر ندارم... از همان بچگی نداشتم. از همان زمانی که باید می فهمیدم دست راست و چپم کدام است. حالا مادرم هم جزئی از یتیمیم شد. کاشکی منم به سوی درسا می شتافتم. نفس عمیقی کشیدم و با حس کرختی که در تنم لنگر انداخته بود، ماشین را روشن کردم و قصد کردم بی هدف خیابان ها را متر کنم.

باز شماره اش روی گوشی ام حک شد و من بی اهمیت رد "تماس" زدم. لبخندی به منیژه نامی زدم و کیان باز شروع به حرف زدن کرد.

- بچه خرخون کلاس ما همین دمیر بود. البته ناگفته نماند هیچکس از دست شیطنتاش آسایش نداشت.

دست زیر چانه زدم و به شلوغ کاری های کیان خیره شدم. از چهره ی منیژه مشخص بود اگر در رستوران نبودیم از دست کیان قهقهه می زد. سرم را به سمت منیژه برگرداندم و کلافه بین نطق کیان پریدم:

- منیژه خانم می تونم یه سؤالی بپرسم؟

- مثلاً داشتم حرف می زدم.

لبخندی به لحن مظلومانه کیان زدم و منیژه خانم با یک سرفه "بله" آرامی گفت.

- شما کسی توی فامیل و آشنا دارید که قلبش رو چند ماه پیوند زده باشه؟

گیج و مبهوت نگاهی به کیان کرد و روبه من سری به نشانه ی "آره" تکان داد. از خوشحالی لب پایینی ام را گزیدم و زیر گوش کیان زمزمه کردم:

حس خلا

- خانمت از فامیلای کسری هستش.

با ذوق و شگفتی ادامه حرفم را گرفت.

- کسری نیک بخت چکاره اتون می شه؟

با همان تعجب گفت: «پسر عموم، چطور؟»

تا آمدم دهان باز کنم، کیان نطقم را از همان اول کور کرد.

- دمیر، برادر همون طرفِ که قلبش رو به کسری داده.

چشم هایش به آنی از اشک خیس شد.

- وای باورم نمی شه.

لبخندی با متانت تحویلش دادم و کمی عقب کشیدم و نگاهی به عقربه های ساعت مچی ام انداختم. از جایم بلند شدم و از رستوران بیرون آمدم تا این دو تا کبوتر عاشق تنها باشند. کمی از رستوران دور شدم و به تنه ی درختی که گوشه ای برای خودش نشسته بود، تکیه دادم و به رفت و آمد ماشین ها نگریستم. باد ملایمی می وزید و باعث می شد دلم بگیرد. از شیشه به میز کیان و منیژه نگاه کردم. خنده از روی لب هایشان پاک نمی شد. نمی دانم برای چه دلم از این وصلت سیاه بود! دلشوره عجیبی داشتم. سه انگشت دست راستم در جیب فرو بردم و از گوشه شروع به قدم زدن کردم. همانجور در رویاهای خودم غرق بودم که با گرم شدن شانه ام، از فکرهای مزخرفم کنده شدم و گیج به کیان بعد منیژه خیره شدم.

- بریم؟

اتوماتیک وار سری تکان دادم و هر ۳ سوار ماشین شدیم. نور گوشی منیژه در تاریکی اتاقک ماشین، دلبری کرد و ناگهان صدای آرامش سکوت بینمان را شکست.

- کیان کی عقد می کنیم؟

کامل به طرف نامزدش چرخید و نیشش تا بناگوش باز شد.

- تا قبل از وفات عقد می کنیم، من دیگه تحمل ندارم.

حس خلا

غرولند منیژه جواب این همه خودخواهی شد.

- یه روز بیا دنبالم می خوام با صدف برم خرید.

ضبط را روشن کردم و سعی کردم گوش هایم به صدای خواننده متمرکز کنم که خداراشکر موفق بودم. هیچ دوست نداشتم در بحث هایشان شرکت کنم.

چشم های پراز خوابم را کمی گشودم و در را با دست های ناتوانم باز کردم. تا سرم به بالشت رسید، خواب با یک جهش روی چشم هایم نشست.

دست های روغنی ام که آغشته به مایع ظرف شویی بود، زیر شیر آب بردم و لای انگشت هایم را بهم مالیدم تا کامل تمیز شوند.

- می گم چرا با مریم ازدواج نمی کنی؟

خنده در گلویی کردم و خیسی دست هایم را با حوله خشک کردم و همان حوله را به صورت کیان پرت کردم.

- مگه بچه بازیه؟ تو این چندبار عاشقش بشم و درخواست ازدواج بدم؟

هر دو روی مبل روبه روی هم دیگه نشستیم و حوله را گوشه ای از مبل انداخت.

- حتماً باید عاشق بود تا ازدواج کرد؟

دست هایم را پشت سرم قرار دادم و پا روی انداختم.

- عشق مهم نیست، اما دوست داشتن مهمه.

حس خلا

من هنوز نمی دونم این دختر چی دوست داره چی نداره بعد بگم بیا با من ازدواج کن؟ اون بدبخت هنوز توی فکر شوهر قبلیشه.

اخمی کرد و خم شد و تکه نانی که روی زمین بود، برداشت و روی میز گذاشت.

- خودت می دونی، چندماه دیگه ۲۸ سالت می شه و هنوز دست از پا دراز تر تو خونه ات نشستی.

چشم هایم را ماساژ دادم و زیر لب گفتم: «حالا به فکرش هستم.» ذوق زده سیبی از جا میوه ای برداشت و گازی بهش زد.

- مریم؟

خنده ای همراه با اخم کردم و دست روی زانوام گذاشتم تا راحت تر برخیزم.

- تو چه گیری دادی به مریم؟

نگاه چپی به ریشم بست و گاز دیگه ای به سیبش زد. همانجور که از کنارش عبور می کردم، سیب نصف نیمه از دهانش بیرون کشاندم بی خیال، بقیه اش را خوردم که داد حرصی اش به هوا رفت.

- خیلی بیشعوری!

به سمتش برگشتم و عقب عقب رفتم و ابروی پیروزمندانه ای بالا انداختم. بالشت روی مبل را چنگ زد و به سمتم پرت کرد که با خنده وارد اتاق شدم تا با من برخورد نکند.

- عشقم حرص نخور صورتت چروک می شه و منیژه خانم طلاق می ده.

پشت در تکیه دادم و فریادش را شنیدم.

- دمیرا!

با خنده صدایم را زنانه کردم:

- جونم؟

- خفه شو!

سری تکان دادم و یک لحظه از تعجب دهانم باز ماند. صدای "آرمین نصرتی" کل خانه را فرا گرفت. متعجب، در را گشودم و کمی جلو رفتم و با دیدن کیان که دست هایش را بالا داده بود و با ناز می رقصید، مات ماندم. خواننده می خواند و او قری به گردن و کمرش می داد. باسنش را چرخاند و زیر لب با خواننده خواند:

"من دلم پری رو می خواد... من دلم پری رو می خواد."

هنوز متوجه من نشده بود. اخم آلود، دستگاه را خاموش کردم و دست به سینه شدم. وا رفته به من نگاه کرد.

- بیا عزیزدلم، بیا یه پری نشونت بدم که دوتا از اینور و اونورش بزنه بیرون.

آب دهانش را قورت و عصبانی انگشت جلوی صورتش تکان دادم.

- احمق اینجا خونه بابات نیست که اطرافش هیچ همسایه ای نباشه، اینجا آپارتمان.

چشم های آبی اش را چپ کرد و از پشت، روی آپن نشست.

- من گشمنه.

- بیا یه دفعه منو بخور.

ادای "عوق" زدن را در آورد.

- نکه خیلی خوشمزه ای.

پوفی کشیدم و تلفن خانه را روی پاهایش انداختم.

- زنگ بزن یه کوفتی برات بیارن، من خوابم میاد.

تا آمدم به سمت اتاقم بروم، شانه ام اسیر دست های مردانه اش شد.

- من شب باید برم دنبال منیژه و دختر عموش، تنهایی بهم نمی چسبه توهم بیا.

محکم دستی به ته ریشم کشیدم و سرش را کج کرد و با التماس چندبار روی گونه اش زد.

حس خلا

چشم هایم را بهم فشردم و "باشه" ای گفتم که دستش را بالا برد و با شدت روی کمرم فرود آورد. سوزش وحشتناکی روی کمرم خودنمایی کرد که با اخم، دست به کمر وارد اتاقم شدم تا فحش بارانش نکنم.

خودم را روی تخت ول دادم تا برای شب کلافه و خسته نباشم. حوصله نداشتم، ولی دوست نداشتم دل کیان بشکند.

کت مشکی ام را روی ساعد دستم انداختم و با یک دست، مشغول ور رفتن با یقه پیراهن سرمه ایم شدم. عطر تلخی زیر گردنم زدم و خم شدم و پاچه شلوار جینم را درست کردم. صاف ایستادم و دستی لای موهای لختم کشیدم و درخانه را قفل کردم. الان کیان با خاک یکسانم می کند. دقیق نیم ساعته که پایین علاف من است. تا پایم را وارد محوطه گذاشتم، کت به تن زدم و سوار سانتافه ی کیان شدم. ابروهایش را از اعتراض بهم نزدیک کرد و بی بحث، ماشین را به حرکت در آورد.

کمی من من کردم.

- کسری رو نمیارنش؟

ابرویی به معنای "نه" بالا انداخت. دلم می خواست ببینمش. نزدیک به یک هفته بود از اون ملاقات گذشته بود و من حتی یکبار هم ندیدمش. دستی به گوشه ی لبم کشیدم و بعداز چند دقیقه، کیان جلوی خانه ای نگه داشت.

بخاطر ظلماتی که در کوچه منعکس شده بود، فقط چیزهای سفید دیده می شد. چندلحظه ای گذشت که در خانه ای باز شد و دوتا دختر ازش بیرون آمدند. نیش باز کیان معلوم بود غیراز خانمش هیچکس دیگه ای نیست. در عقب ماشین باز شد و منیژه و صدف، خندان سوار شدند. تا در باز شد، نوری در ماشین طنین انداخت و سرم را کمی به عقب برگرداندم و سلامی به هردو کردم. لبخندی که روی لب های صدف بود، با دیدن من خورده شد و خجالت جایش روی صورتش به رقص در آمد. چشم ریز کردم و روی خط کمرنگی گوشه ی لبش زوم شدم. حواسم نبود همه به من خیره شده بودند و فکرهای بدی می کردند؛ چون چشم هایم روی لب دخترک بیچاره بود. با سلقمه ای که حس کردم، نگاهم را به سختی از صدف خجالت زده گرفتم و خونسرد به روبه رو دوختم. خنده ی ریز منیژه را

حس خلا

شنیدم و شانه ای بالا انداختم. زیر چشمی خرج کیان کردم و نفس عمیقی کشیدم. تا ماشین وارد خیابان اصلی شد، صدای نازکی که صاحبش صدف بود، در ماشین طنین انداخت.

- آقا کیان جلوی مسجد نگه می دارین؟ آخه تا برگردیم نمازم قضا می شه

خفه شو... خفه شو! چشم بستم و سرم را پایین انداختم. نماز برای چی می خواهی بخونی؟ آره، خدا کسری را بهت برگردانده بود و من بی خواهر شدم. برای لحظه ای بذر نفرت و حرص در دلم کاشته شد.

نیم ساعتی گوشه ای از خیابان منتظر صدف خانم بودیم تا نمازشان تمام شود. در فکر و خیال های خودم سیر می کردم که با زنگ موبایلم از آن عالم بیدار شدم و عصبانی به شماره روی صفحه موبایل خیره شدم. از ماشین پیاده شدم و اتصال تماس را زدم و گوش فرا دادم به نفس های پی در پی پشت خط!

- پسرم؟

پشتم را به دیوار چسباندم و نگاهم را خیره عابره های پیاده کردم و جواب این همه محبت را ندادم که باز خودش حرف زد.

- مامانم اون چیزی که دیدی فقط یه سوء تفاهم بود! بخدا بابات گفت بیا باهم صحبت کنیم و منم رفتم. دمیر خودمم حال خوب نیست، توی مخمسه ی بدی گیر کردم. مرگ درسا بد برداشت نکن، خودت می دونی من و بابات آدمای راحتیم.

سرم را پایین انداختم و تلخ خندیدم. دستی پشت گردنم کشیدم و خسته لب زدم:

- تو قضیه رو برام شرح بده!

بعداز آنکه "آه" عمیقی کشید، بی حال زمزمه کرد:

- وقتی خودم قضیه رو کامل نمی دونم چی بگم؟ بخدا قسم بابات گفت بعداً بهت می گم، کمی درکم کن دمیر!

چشم بستم و لبم را با زبان خیس کردم.

- مامان بعداً باهم حرف می زنیم.

- دمیر بذار الان کدورتا از بین بره.

مشتتم را به دیوار پشت سرم کوباندم و به سختی لب زدم:

- مامان ترو خدا قطع کن، نذار حرمتت رو بشکنم، بذار دمیر ناخلف نشم، قطع کن دورت بگردم!

بعد از مکث طولانی، قطع کرد و دست هایم کنار تنم شل شد. کلافه نگاه بالا دادم و با صدف روبه رو شدم. لبخندی زد و شال کرمی اش را با دو انگشت جلو کشید. ابرویی بالا انداختم و به سمت ماشین قدم برداشت. تا سوار شدیم، کیان ماشین را به حرکت در آورد. از آینه بغل به صورت بچگانه صدف که پشت صندلی شاگرد نشسته بود، خیره شدم. در حال خندیدن و صحبت کردن با منیژه خانم بود. چهره بچگانه و دلنشینی داشت. از آن دسته ها بود که با همان نگاه اول در دلت می نشست. چیز خاصی در صورتش نداشت فقط حجب و حیاش بود که خاص بودن را در وجودش زینت می بخشید! نگاه از خنده های ریزش گرفتم و روبه کیان آرام گفتم:

- حالا واجب بود من پیام؟

با سر انگشتانش، چند ضربه به فرمان زد و قری به گردنش داد.

- داداش اگه تو نباشی اصلاً به من خوش نمی گذره.

همراه با خنده، نگاه چپی نصیبش کردم و کمی از صندلی کنده شدم تا موبایلم را داخل جیب شلوارم بذارم. بالاخره بعد از چند دقیقه جلوی پاساژی رسیدیم و منیژه خانم با خوشحالی از ماشین پیاده شد. کیان زودتر ماشین را قفل کرد و هم قدم با خانمش شد. من هم مجبوری با فاصله کنار صدف به راه افتادم. برای لحظه ای نگاهم به سمت پایین کش آمد و متوجه بد راه رفتنش شدم. باید دقت می کردی تا لنگ زدنش را می دیدی. خجالت از سر و رویش می ریخت و شالش را جلو کشید تا کسی متوجه صورتش نشود. پایین مانتو قهوه ای رنگش در مشتش مچاله شد و صدای گرفته اش که مخاطبش منیژه خانم بود، تنم را لرزاند.

- منیژه می شه من برگردم؟

چشم های قهوه ای رنگش که پر و خالی می شدند. کیان اول با تعجب نگاهش کرد، اما با دیدن پایش چیزی نگفت و رویش را به سمت دیگری گرداند. منیژه خانم بی خیال "باشه" ای گفت و دست کیان را گرفت و به سرعت وارد مغازه لباس عروس شد. با همان پای لنگانش، عقب گرد کرد که با یک تصمیم پشت سرش از پاساژ بیرون زدم. خجالت زده لب گزید:

حس خلا
- شما دیگه کجا؟

اخم ریزی کردم و دست در جیب فرو بردم.

- هوا تاریکه و تنها خطرناکه.

خواست اعتراض کند که آستر مانتواش گرفتم و از کنار دیوار راه افتادم. مانتوش را ول کردم و دستی برای تاکسی تکان دادم. در عقب را گشودم و اوهم سوار شد. دهان باز کردم که آدرس بدهم، اما یادم افتاد آنجا که دنبالشان رفتیم خانه ی پدر منیژه خانم بود و منم به کل آدرس خانه ی خودشان یادم رفته بود. کمی سرم را از بین دو صندلی رد کردم و رو بهش گفتم:

- آدرس خونه اتون رو بده.

با تن صدای پایین آدرس را به راننده داد. دلم برایش سوخت! شاید کسی نگاهش نمی کرد، ولی او خودش واهمه و شرم داشت. برای یک دختر سخت است تا در معرض دید باشد و همه یا با ترحم نگاهش کنند یا متلک بپراندند. در طول مسیر فقط سکوت بود که در ماشین موج می زد. وقتی یاد درسا می افتادم نمی دانم برای چه از این دختر متنفر می شدم، ولی با یاد اتفاق چند دقیقه پیش دلم برایش به رحم می آمد. تا رسیدیم، سریع از ماشین پیاده شد و تشکر کوتاهی از من کرد و به سمت خانه اشان رفت. تا وارد خانه شود، نگاهم بدرقه ش بود. گوشی از جیب بیرون کشاندم و شماره کیان را گرفتم. به قدری از کیان عصبی بودم که اگر دم دستم بود گردنش را می شکستم. تا "بله" سر خوشش در گوشم نشست، مانند آتشفشان فوران کردم.

- بله و زهرمار! این چه کاری بود که نامزدت کرد کیان؟ اگه عارش میومد خب این بچه رو نمی آورد... واقعاً برات متأسفم! توهم کلاً غیرت و مردونگی رو بوسیدی و زدی کنار و نمی گی یه دختر این موقع شب تو شهر پراز گرگ چکار کنه؟ اگه من نبودم همین جور ولش می کردی؟

خنده ی خونسردش بیشتر هیزمی می ریخت روی آتیش وجودم. به نگاه متعجب راننده بی خیالی طی کردم.

- چیه در نگاه اول تو گلوت گیر کرده؟

زیر لب پر حرص غریدم:

- برات افسوس می خورم! حتماً باید خواهر و یا زنم یا عشقم باشه تا جوش بزنم؟ برو بمیر عوضی!

با حرص و خشمی که در وجودم می غلطید، قطع تماس زدم و لبم را به دست دندان هایم سپردم. هر لحظه که به اتفاق های امروز فکر می کردم، خشم و غضب آرامشم را با حيله گری می درید! همان اول حس خوبی به منیژه خانم نداشتم. نمی دانستم در آینده حسم به یقین می پیوندد و زندگی ام را...

کرایه را حساب کردم و وارد خانه ی نقلی ام شدم و انگشت های جفت دستم لای موهایم فرو بردم. ناگهان سرم تیر عجیبی کشید که شقیقه ام را محکم با کف دست فشردم و کمی به طرف پایین خم شدم. با چشم های نیمه باز، از تاریکی عبور کردم و لامپ را زدم. تا مبل در دیدرسم قرار گرفت، خودم را روی مبل نرم انداختم و بغض، گلویم را در چنگ های تیزش قرار داد. خسته شده بودم از این بی کسی و نداشتن آرامش! سرم را روی دسته ی مبل نهادم و جنین وار در خودم جمع شدم.

کیف و کتم را روی مبل چرم اتاق انداختم و انگشت های محتاجم را لابه لای تارهای خسته ی موهایم گم کردم. پشت میز نشستم و پیشانی داغم را به میز سرد چسباندم. سر دردم از دیشب کم نشد که هیچ، هر لحظه دردی بر روی اعضای بدنم اضافه می کرد. با حال مریضی که داشتم، یک دور کامل پرونده مریم را در ذهن مرور کردم. با تقه ای که به در خورد، چشم های نیمه بازم را به سمت در چوبی سوق دادم و بعد از چند لحظه، اندام ظریف مادرم جلوی چشم هایم رژه رفت. از پشت میز برخاستم و در را آرام پشت سرش بست. مطمئن بودم این نگرانی چشم هایش بخاطر رگ های قرمزی بود که بین سیاهی چشمانم خودنمایی می کرد. کیف مشکیش را از روی شانه اش تا آرنج کش داد و سر به زیر روی مبل نشست. شقیقه ام را ماساژ دادم و روی مبل نشستم و جا شکلاتی را توسط دستم به طرفش هل دادم.

- سلام؛ چیزی شده؟

لبخند شیرینی زد و خم شد و شکلات کاکائویی که درسا برایش جان می داد، برداشت و داخل دهان گذاشت.

- نه!

با دقت متوجه آن بغض آخرای صدایش که جا پهن کرده بود، شدم. ناخودآگاه کنارش نشستم و دستم را روی دست سفیدش گذاشتم. از سردی اش، کمی جا خوردم.

حس خلا

- مامان چی شده؟

لبش همراه با صدایش لرزید.

- از بابت اون روز...

دستم را بالا دادم و با لبخند میان حرفش پریدم:

- مامان بخدا من فقط اون روز شوکه شدم، شما دختر ۱۸ساله و منم پدرتون نیستم که بخوام باز خواستت کنم. خب به منم حق بدین وقتی زندگیم با دعوای شما بود، حالا ببینم بعد از طلاق با اون وضع تو خونه ی بابا نشسته بودید. باز می گم من فقط شوکه شدم.

پوست شکلات بین انگشت هایش اول صاف، ولی یک دفعه مچاله شد. سرش را آرام بالا آورد و با دیدن خیسی چشمانش "آه" از نهادم بلند شد. جلوی پایش زانو زدم و دست های ظریفش را بین حرارت دستان مردانه ام نا پدید کردم.

- دق مرگم کردی، بگو چی شده عزیزدلم!

لب پایینی اش را گزید و چشم ازم دزید. صدایش می لرزید، انگار داشت به زور حرف می زد.

- بابات داره ازدواج می کنه.

به حدی شوکه شدم که همانجور مات اشک های مادرم بودم که دانه به دانه از امواج مژه هایش خارج می شدند و روی گونه اش ریخته می شدند. درحالی که صورتش به طرف دیگری بود، با صدای بلندی بغضش شکست. ناراحت، کمی ایستادم و سر مادرم را روی سینه ام قرار دادم و او زار زد. پیراهنم را چنگ زد و به سختی بین هق هقش نالید:

- دمیر من خر دوستش دارم... نامرد چشم تو چشم بهم گفت داره ازدواج می کنه اونم با دختر بچه سال.

کنارش نشستم تا درد کمر به سراغم نیاید. سرش را نوازش کردم و هق هقش کم کم از بین رفت و فقط صدای نفس هایمان بود که در فضای اتاق می پچید! به چشم های عسلی اش که حالا توسط اشک هایش برق می زد، خیره شدم و لبخند تلخی زدم.

- فعلاً برو استراحت کن من عصر بهت سر می زنم.

حس خلا

دستم را با التماس چنگ زد.

- شام پیشم می مونی؟

پلکی به نشانه ی "آره" بستم و با خوشحالی بوسه ای روی گونه ام کاشت و از مطب خارج شد. انگشت هایم را انقدر فشردم که گفتم الانست استخوان هایش به باد فنا روند. چندتا نفس عمیقی کشیدم و حرف "اونم حق زندگی داره" ضمیمه فکرم کردم. از اتاق خارج شدم و روبه منشی که سخت مشغول کار بود، پرسیدم:

- دختر خانم کرمی نیومدن؟

از حضور ناگهانی ام، خودکار در دستش روی زمین افتاد با ترس از جا پرید. لب هایم را از خنده داخل دهان بردم و سر به زیر انداختم تا قهقهه ی ناخواسته ام بر شرم دخترک اضافه نکند. سرفه ای مصلحتی کردم و خانم عظیمی با صدای لرزانی گفت: «نه آقای دکتر فکرکنم امروز اصلاً نیان.» لبم را کج و زبان را در دهان لوله کردم. از نگاه خیره ام که منظوری نداشتیم، گونه هایش رنگ گرفت. هیچوقت این عادت مزخرفم برای زمانی که فکر می کنم به صورت طرف مقابلم یا چیزی که جلوییم است خیره می شوم، ترک نمی شود. شانه ای بالا انداختم و دست در جیب وارد اتاق شدم. تا پایم را داخل اتاق گذاشتم، صدای جیغ موبایلم در آمد. به طرفش پا تند کردم و بدون توجه به شماره، اتصال را برقرار کردم.

- بله؟

- سلام؛ می گم بابا جان خواستم بگم فرداشب بیا خونم، آقای مردای می خواد ببیننت.

ابروهایم به یک هم آغوشی احتیاج داشتند که سریع در آغوش هم ول شدند و لبم زیر دندان اسیر شد.

- سلام؛ به چه مناسبت؟

شوق صدای پدرم، غم در دلم فوران کرد و چهره ی غمگین مادرم جلوی چشمام با غمزه راه رفت.

- بیا می فهمی، منتظرتم!

بدون آنکه اجازه جوابی به من بدهد، قطع تماس زد و "بوق" های ممتد به من هدیه داد. نفس کلافه ای کشیدم و عصبی روی میز نشستم.

حس خلا

امروز کلاً ۳ تا مریض بیشتر نداشتم و این بیشتر مرا خوشحال می کرد؛ چون علاقه ای به این رشته و شغل نداشتم. اولاً به زور بود و الان بر حسب عادت پشت آن میز می نشینم و به دردای مردم گوش فرا می دهم. شاید از بین این دردها یکی باشد که مرحمی بشود برای دردهایم!

خسته پشت رل نشستیم و به سمت خانه ی مادرم حرکت کردم. حتم داشتم یسنا هم آنجاست. حوصله ی روبه رو شدن باهاش نداشتم. ۱۵ دقیقه ای طول کشید تا بالاخره به مقصد رسیدم. تا از ماشین پیاده شدم، باز تیر عجیبی از سرم عبور کردم و تمام عضلات بدنم از درد منقبض شدند. امسال همش با اشک و استرس و اعصابانیت بود، توقع سالم بودن هم داشتم. قفل ماشین را زدم و وارد محوطه ساختمان مسکونی شدم. خانه ی مادرم در طبقه ی سوم بود و فقط ۳ واحد در آن طبقه ساکن بودند. زنگ واحداشان را زدم و سوت بلبلی اش برای امروز لبخندم را فراهم کرد. انتظارم چندلحظه ای طول کشید و بالاخره در به رویم باز شد.

- خوش اومدی پسر.

"ممنونی" گفتم و کفش های مشکیم را از پا در آوردم و گوشه ای ول کردم. کمی خم شدم و پیشانی اش را بوسه ای کوتاهی زدم. او الان به محبت احتیاج داشت. موهای بلند و بازش را که سخاوتمندانه دور بازوهای سفید و ظریفش ریخته بود، پشت گوش انداخت و با قدم های آرام به سمت آشپزخانه رفت. روی مبل تک نفره آبی رنگ نشستیم و به مادرم فکر کردم. او مانند مادرهای دیگر نبود یا شاید به قول کیان آپدیت تر بود. بیشتر به خودش می رسید، هیچوقت بی آرایش ندیده بودمش. همیشه سعی داشت در رفتارهایش ناز باشد و زنانه برای پدرم که بعضی اوقات می خواست زندگیش شیرین باشد، دلبری می کرد. گاهی وقتها فکر می کنم همش تقصیر پدرم است، ولی در زندگی هیچوقت مقصر یک طرف نیست. در فکر و خیال های خودم مشغول بودم که مادرم با سینی چایی بیرون آمد. نگاهم روی استکان های چای لغزید؛ حتی وسایلم هم شیک بود! سینی چای را روی میز گذاشت و خودش هم روی مبل روبه روم قرار گرفت و پا روی پا انداخت. چرا پدرم توانست راحت از مادرم بگذرد؟ شاید مانند زیبایی بقیه ی زنها، خدا برایش نقاشی نکرده بود، اما زشت و لعنتی هم نبود.

- برات استنبلی که دوست داشتی درست کردم.

نفس بلندی کشیدم و تازه شامم از بوی خوش استانبلی پُر شد و چشم هایم را با لذت بستم؛ با حرفی که مادرم زد، آن لذت پر کشید و جایش را به زهر و تلخی داد.

- بابات می خواد همسر آینده اش رو بهت نشون بده.

بغض صدایش تمام حس و حال چند دقیقه پیشم را با موزی گری به یغما برد. چشم بستم و پلک چپم از اعصابانیت پرید. دستی به گونه اش کشید و با هول از جا برخاست.

- من برم سری به غذا بزنم.

نفس کلافه ای کشیدم و نگاهم را اطراف خانه ی نقلی مادرم گرداندم. خوب شد یسنا اینجا نیست.

بعد از نیم ساعت که او از خاطراتش می گفت، بلند شدیم و به سمت آشپزخانه رفتیم تا دست پخت خوشمزه اش را بخوریم. دلم برایش می سوخت! چنگال درون بشقاب گذاشتم و به قیافه ی غمگین مادرم خیره شدم. او پدرم را دوست داشت، اما...

شقیقه های دردناکم را با سر انگشت هایم ماساژ دادم و نفسم هی در رفت و برگشت بود. دستی به کشکک زانوام کشیدم و به جمع نگاه کردم. آقای مرادی عمو آن دختری بود که می خواست همسر پدرم شود. معذب در جایم جا به جا شدم.

- درچه حالی پسرم؟

لبخند مصنوعی ام حتی پدرم هم حس کرد که اخم ظریفی پوست پیشانی اش را چین داد. نگاه ازش گرفتم و روبه آقای مرادی فقط به گفتن "خوبم" اکتفا کردم. گردنم را با کف دست، محکم مالیدم و ناگهان از جا برخاستم و نگاه هردو با من به طرف بالا کش آمد.

- من می رم یه هوایی بخورم.

با قدم های بلند از خانه ی ثروتمند پدرم که همه اش فقط برای خودش بود، بیرون زدم و تن خسته ام را در هوای اسفند ماه هل دادم. کتم که حالت پالتو داشت، به عقب سوق دادم و نفسم را از هوای خنک ذخیره کردم. برای لحظه ای حرف تلخ پدرم، خودش را در لذت بردن این حیاط بزرگ و پر دار و درخت، جا داد. "آگه تو اجازه بدی بعد از ایام فاطمیه عقد کنیم." لبم را فشردم و پا روی احترام گذاشتم و بدون "خداحافظی" از خانه بیرون زدم و قدم هایم را تند کردم و پشت رل نشستم. تا نور گوشی که خبر از زنگ خوردن می داد به سقف ماشین انعکاس پیدا کرد، یک دستی اتصال تماس را زدم.

- جونم کیان؟

- داداش هفته ی دیگه خودت رو آماده کن عقد من و منیژه هستش.

ناخن هایم را در کف دستم فرو بردم و نفس های پی در پی کشیدم. نمی دانم چرا حتی اسمش هم باعث آزارم می شود. زبانم را درون دهان چرخاندم و با صدای ریزی "تبریک" گفتم.

- می گم کیان به صدف خانم بگو فردا عصر می رم اونجا تا کسری رو ببینم.

بعد از مکث کوتاهی "باشه" ای گفت و بعد صدای بوق بود که در گوشم به جای صدای کیان اکو شد. دست راستم را روی میچ دست چپم گذاشتم و با حس جای خالی ساعت مچی "آه" از نهادم بیدار شد. حوصله آنکه دوباره به خانه ی پدرم برگردم را نداشتم، ولی بر حسب عادت به ساعت، فرمان را دور میدان گرداندم و به سمت خانه ی پدرم راندم. دیگه آخر شب بود و اکثر مغازه ها تعطیل بودند. بالاخره بعد از چند دقیقه جلوی خانه رسیدم و از ماشین پیاده شدم. گیج نگاهی به ماشین ۲۰۶ آلبالویی رنگی که اضافه شده بود، انداختم و بی قید شانه ای بالا انداختم و زنگ در را زدم. می دانستم باز باید غرغره های پدرم را بشنوم و دم نزنم. جلوی آیفون ایستادم تا چهره ام را ببیند.

وارد حیاط شدم و چند تا پله را طی و در حال را باز کردم. تا پایم را داخل گذاشتم با دیدن آقای مرادی که تنها نشسته بود تعجب کردم.

به لبخندش بی توجه شدم و جلو رفتم و ساعت را از روی میز برداشتم و دور مچم بستم؛ چون سرم پایین بود، موهای لختم روی پیشانی ام ریخته شده بود و اذیتم می کرد. جلوی موهایم را به عقب هل دادم و با صدای قهقهه ی زنانه ای سر بلند کردم. نفسم با دیدنش از کار افتاد و دیگر نمی خواست هوایی از دستگاه تنفس عبور کند. سرش که با لبخند روی لبش به سمتم برگشت، از روی لبش ماسید و بهت و ناباوری در چشم هایش موج زد. بخدا که نمی توانستم نفس بکشم. او اینجا چکار می کرد اونم با قهقهه هایش؟ تا نگاهم به کنار دستش که پدرم بود کش آمد

حس خلا

دهانم باز ماند. دست زخمت مردانه اش قفل کمر ظریف دخترک را در بر گرفته بود و آب دهانم در گلو پرید و به سرفه افتادم. تا حالم جا آمد روبه چهره اش که حالا خونسرد شده بود، نالیدم:

- مریم!

پدرم با تعجب به ما دونفر که خیره ی هم بودیم، نگاه کرد... همانجور که در بهت بودم رو به پدرم، اشاره به مریم کردم.

- این دختر چکاره ات می شه؟

لبخندش وسعت گرفت و مریم را بیشتر به خود نزدیک کرد و به آقای مرادی چشمک زد. حرف نمی زد... لال شده بود... می خواست زجر کشم کند.

چشم بستم و لب روی زبانم کشیدم. با بغضی که ناخودآگاه در گلویم ریشه دواند، ناله کردم:

- بابا جوابم بده.

مشتش را جلوی دهان برد و سرفه ی مصلحتی کرد.

- قراره خانمم بشه.

پاهایم به خدا که سست شدند و نزدیک به آوار شدن، به تاج مبل چنگ زدم و چشم هایم از حال رفتند. او گفت خانمش؟ نفسم تکه تکه شد. لبخند مریم دیوانه ام کرد.

به سختی از بی هوایی لب زدم:

- بابا می فهمی داری چکار می کنی؟ دختر ۱۷ ساله؟

چشم ریز کرد که گوشه ی چشم هایش خط افتاد.

- چشه؟

دستی به موهای جوگندمی اش کشید.

حس خلا

- من زنی می خوام که من درک کنه.

نگاهی به مریم کرد و با شعف و افزود:

- و مریم من رو درک می کنه.

سیاهی چشم هایم در دریایی غرق شدند و یک قدم جلو گذاشتم. دختر ۱۷ ساله؟ دستی به سرم کشیدم و بی توجه به سر سنگینم که انگار درش شیون زن ها برپا بود، از خانه خارج شدم. حتی هوای خنک هم کارساز نبود و آتش درونم را خاموش نمی کرد. ناگهان پایم پیچ خورد و سوزش وحشتناکی در پایم جریان پیدا کرد و باعث شد به زمین برخورد کنم.

رگ های گرفته ی پام، همچون گردابی نفسم را در خود بلعید. چشم های نیمه بازم را از درد کامل باز کردم و لبم اسیر چنگ دندان هایم شد. به کمک زمین، از جا بلند و لنگ زنان از خانه خارج شدم. چطور پدرم می توانست به دختری که جای بچه اش است، پیشنهاد ازدواج بدهد؟ تفاوت سنی مرد ۵۰ساله با دختر ۱۷ساله چقدر است؟ کلافه چنگی به موهای پرپشتم زدم و انگشت های پایم را روی پدال گذاشتم تا با یک گاز مرا از این مهلکه ای که فضای نحسی را به ارمغان آورده بود، بیرون بکشاند. دستم را به سمت ضبط بردم و صدای خواننده در سکوت ماشین طنین انداخت. کاش ماشین بال داشت و مرا زودتر به گرمای خانه می رساند تا چشمانم بین انگشت های خواب مچاله شوند و برای لحظه ای این فکرهای ریشه کن، محو شوند.

با صدای "تق تق" اعصاب خوردکنی که با عجله از پشت سر روی سرامیک های ساختمان برخورد می کرد باعث شد، سریع روی پاشنه ی پا چرخیدم و به صورت سرخ خانم عظیمی نگاه کنم. نفس عمیقی و دستی به گونه ی سفیدش که زندانی آن سرخی بخاطر عجله اش بود، کشید.

- آقای دکتر خانم کرمی زنگ زد و گفت شماره اتون رو بهش بدم.

حس خلا

سر پایین انداخت و شرمنده ادامه داد:

- منم دادم.

چشم در کاسه چرخاندم و با سری که تکان دادم، از جلوی چشم هایش عبور کردم و سوار ماشین شدم تا به خانه ی صدف خانم بروم. کمی حس خجالت در تنم نشست، اما پرویی ذاتی ام با پوزخند آن حس قبلی ام را کنار انداخت. با سر سویچ، چند ضربه به در آهنی سفید رنگشان زدم و گوشه ای ایستادم تا در به رویم باز شود. لحظات کوتاهی گذشت که در گشوده و صورت صدف با آن قد نسبتاً کوتاهش در چهارچوب در نمایان شد. لبخند متواضع ش اثری شد روی لب هایش.

- سلام؛ خوش اومدید!

پشت گوشم را با همان سویچ خاراند.

- سلام؛ ببخشید مزاحم شدم.

لبخند دیگری زد و از چهارچوب در جدا شد. نگاهم روی چانه اش سر خورد. همیشه عاشق چانه هایی بودم که چال می افتاد و حالا صدف خانم این خصوصیت را داشت. سرم را پایین انداختم تا بیشتر از این ضایع بازی در نیاورم. دست در جیب کت فرو بردم و از راه رو کم عرضشان عبور کردم و کفش هایم را گوشه ای گذاشتم. به اصرار این دختر من جلوتر وارد خانه شدم. دل در دلم نبود تا زودتر گوش روی سینه اش بگذارم و ریتم آن زندگی را با فروتنی حس کنم. تا جلوتر رفتم، کسری که جلوی تلویزیون نشسته و مشغول دیدن تام و جری بود، سرش را به سمت برگرداند. تمام اجزای بدنم شد چشم تا فقط این پسرک را ببینند. لبخند شیرینی زد و روی زانو نشستم و دست هایم را از هم گشودم. می خواستم از نزدیک صدایش را بشنوم. با نگاهش از خواهرش اجازه گرفت؛ تا اجازه صادر شد، با دو به سمتم آمد و خودش را در آغوشم انداخت. بینی ام را بین امواج موهای لخت خرمایی اش گم کردم و عطر شامپو بچه اش با سخاتمندی ریه های تشنه ام را سیراب کرد. محکم به خودم فشردم و زیر گوشش نجوا کردم:

- خوبی پسرکم؟

ناخودآگاه این "پسرکم" از زبانم خارج شد و او با ذوق سری تکان داد. دستش را گرفتم و روی پتوهای پهن شده نشستم و کسری را روی پام گذاشتم. آنقدر غرق در حرف زدن با کسری خوش زبان بودم که متوجه "سلام" از

حس خلا

طرف مردی نشدم. یک دفعه از جا پریدم با لبخند دست به سمت عمو کسری دراز کردم و او با لبخند جوابم را داد. از موهای نم دارش می شد تشخیص داد تازه از حمام بیرون آمده است.

صدف با سینی چایی از آشپزخانه که درست روبه روی ما بود، بیرون آمد و جلویم خم شد. بدون آنکه نگاهی به چهره اش کنم، لیوان چایی برداشتم و اوهم بعد از تعارف کردن چای جلوی عمویم، کنار همان نشست و با دست، تنیک بنفشش را به سمت پایین کش داد. در حال صحبت کردن با آرسین(عمو) که خیلی خوش برخورد و صدالبته جوان بود، بودم که با صدای زنگ موبایلم، معذرت خواهی کوتاهی کردم و وارد حیاط متوسط، اما با صفاشان شدم و اتصال را برقرار کردم.

- آقای دکتر می شه بعداز نماز توی پارک... بینمتون؟

اخمی کردم.

- سلام؛ شما؟

شرمزده جوابم را داد:

- ببخشید سلام؛ آقای دکتر مامان مریمم... تروخدا بیایید یه موضوع مهمی هستش حتماً باید بهتون بگم.

چشم هایم را با انگشت شست و اشاره فشار دادم و با صدای بمی که بخاطر یادآوری اسم "مریم" بود، گفتم:

«باشه.»

چندبار تاج موبایلم را به کف دستم کوباندم و دوباره وارد حال شدم و کنار کسری نشستم. عمویم نشاند، فقط صدف و کسری بودند که نگاهم به صدف افتاد، داشت پُرزهای قالی را با انگشت هایش می کند. کف دست هایش را بهم مالید و با لبخند و صدای آرامی گفت: «منیژه خیلی خوشحاله که داره با کیان ازدواج می کنه، بالاخره عاشق هم بودن!» چشم های درشت شده ام را به چشم های قهوه ایش کوباندم و لب زدم:

- عاشق هم بودن؟ تا جایی که یادمه کیان دنبالش می دوئید و منیژه خانم بی اهمیت از کنارش رد می شد.

چشم های اوهم رنگی از تعجب گرفت. لبش به سمت پایین کج شد و شانه ای بالا انداخت.

- مهم اینه خوشبخت بشن.

حس خلا

"اهوم" آرامی گفتم و دستی به موهای نرم کسری کشیدم. دلم می خواست باز حرف بزند.

- ببخشید قصد ناراحت کردنتون رو ندارم، می خواستم بپرسم خواهرتون چندسال داشت که این اتفاق واسش افتاد؟

انگار تا این سؤال را پرسید، جان کند. لبخند تلخی به صورت ناراحتش زد و "آه" عمیقی از سینه ام اخراج کردم.

- ۸سالش، چندماه دیگه جشن تکلیفش بود، آرزوش بود پشت سرم نماز بخونه و چادر سر کنه.

لبش را زیر دندان برد تا جلوی ریزش اشک هایش بگیرد. دستی به صورتم کشیدم.

- متأسفم!

جوابی ندادم و از جا برخاستم تا بعد از اذان، خودم را در خیابان ها گم و گور کنم. این فضا برایم سنگین بود و خاطرات را با بدجنسی برایم رقم می زد. ناراحت خواست مرا برای نهار نگه دارد، اما قبول نکردم و دم در هم از عمو آرسینش اصرار و از من انکار که بالاخره من پیروز شدم.

پارک خلوتی بود و بخاطر هوای سرد که در شهر پوشیده شده بود، عده ی کمی داشتند در آنجا پرسه می زدند. پوف کلافه ای کشیدم و دست هایم را به آغوش کشیدم. چشم در پارک گرداندم و با دیدن خانم کرمی از راه دور، تنم را از روی نیمکت سرد بلند کردم و یک قدم به سمتش برداشتم. خجالت زده نگاهم کرد و گوشه ای از نیمکت نشست. صورتش غمگین بود. بالای سرش ایستادم و کیف را به خودش چسباندم. منتظر بودم تا حرفی بزند، ولی او قصد داشت با سکوت مرا عذاب بدهد. نگاهی به چشم هایم کرد و از دیدن چشم های خیسش کمی جا خوردم که یک دفعه با صدای بلندی هق زد. با هول نگاهی به اطراف کردم و با ندیدن کسی که به ما توجه کند، قدمی جلو رفتم.

- خانم کرمی چی شده؟ چرا گریه می کنید؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و همانجور که نشسته بود، پایین پالتوم را در دست گرفت و بالتماس زار زد:

- ترو خدا بچه ام رو سر عقل بیارینش... آقای ملکی مریم دیوونه شده، زده به سیم آخر، بابای شما جای پدر بزرگ مریم، جان عزیزت نذار بچم خودش رو سیاه بخت بکنه!

چشم از کلافگی روی هم بستم و صدای هق هق مادرانه اش حتی دل سنگ را هم آب می کرد.

- پسر، مریم می خواد خودش رو بدبخت کنه، بقرآن اون نه بخاطر پول پدرت اومده جلو نه عشق و عاشقی فقط زده به سرش... مجتبی خیر ندیده باز اومده و اون می خواد انتقام بگیره، فکر می کنه اینجور می تونه تقاص اشکاش رو از اون نامرد پس بگیره، پسر ترو به عزیزت قسم یه کاری برای بچم بکن نذار بعدش خودش پشیمون بشه.

دیگر از هق هق صدایش بالا نمی آمد. با لحن آرامی و دلجویانه ای گفتم: «چشم، خودم همچی رو درست می کنم.» انگار فقط منتظر این کلمه حرف من بود؛ چون سریع هق هقش بند آمد و میان اشک هایش، لبخند از ته دلی زد.

نمی دانستم کجا مریم را پیدا کنم بخاطر همین آدرس جایی که همش آنجا می رفت از مادرش گرفتم تا فردا به آنجا بروم. از فکر اینکه می خواهد خودش را بخاطر یک پسر یک لاقبا بدبخت کند، خون خونم را خورد. به قول کیان این دختر هنوز بزرگ نشده باید آدمش کرد. با حرص و عصبانیت با خانم کرمی از پارک بیرون زدیم تا او سوار ماشینش شود و منم هم به خانه ام بروم. دلم می خواست زودی صبح شود و پیش مریم بروم و تا می خورد بزمنش.

دست زیر چانه قرار دادم و هق هق ریزش تا عمق وجودم نفوذ کرد و خطی کشید روی اعصابم. باز دستمال کاغذی برداشت و با انگشت هایش آنها را ریز ریز کرد. وقتی یادم آمد چطور جلوی باشگاه خفتش کردم، خنده ام می گرفت.

- من مجتبی رو دوست دارم!

کف دستانم را روی چشم هایم گذاشتم و پوف کلافه ام همراه با هوای دهانم به بیرون هل دادم. همان یاسین توی گوش خر بود! همانجور که یک دست روی چشم بود، آن یکی دست روی میز نهادم و با سر انگشت هایم روی میز ضرب گرفتم.

- آقای دکتر من بخاطر اینکه تمام این چند ماه زجر کشیدم باید با بابات ازدواج کنم و...

ما باقی حرفش با مشتتی که روی میز کوباندم، قطع شد و شانه هایش از ترس پریدند. ناگهان بلند شدم و توسط دست هایم روی میز، به جلو خم شد و با خشم غریدم:

حس خلا

- ازدواج کنی؟ ببین اول لباس عزا تن بابام می کنم یا نه بعد حرف ازدواج رو وسط بیار.

انگشت جلوی چشم هایش تکان دادم.

- بفهم دیوونه! تو هنوز ۱۷سالته، بابام ۵۰سالشه می دونی ۳۳سال ازت بزرگتره؟

لب های لرزان از بغضش را وارد دهان کرد و سر پایین انداخت. با فین فین، شال عقب رفته اش را جلو کشید. صدایم را پایین آوردم و لحنم را نرم تر کردم.

- مریم جان توهم عین خواهرم، چرا دوست داری خودت رو بدبخت کنی؟ زندگی بچه بازی و انتقام نیست. بابام نمی تونه پا به پای شادی های تو جلو بیاد، تو باید خودت رو بسازی، مجتبی دیگه مُرده!

دست جلوی صورتش گذاشت و با صدای ریزی به گریه کردنش ادامه داد. از جا برخاستم و بی حرف از کافی شاپ بیرون زدم. امیدوار بودم حرف هایم برایش کارساز باشد. پدرم، چشمش به جوانی مریم افتاده و عقل از سرش پریده بود.

سوار ماشین شدم و به سمت خانه ی کیان حرکت کردم. بخاطر عقدش چند روزی بود ندیدمش. بعد از دقایقی جلوی خانه ی ویلایی اش ایستادم و انگشتم را روی زنگ گذاشتم.

- اِ تویی؟

جلوی دوربین آیفون ایستادم و اخم مصنوعی کردم که صدای "تقی" خبر از باز شدن در را داد. با آرامش پا روی سنگ فرش ها گذاشتم و دست در جیب، طول حیاط بزرگش که از حوض بزرگ و درخت های سر به فلک کشیده بهش زینت بخشیده بود، متر کردم و دست روی دستگیره که شکل عجیبی داشت گذاشتم و وارد هوای مطبوع خانه شدم. با تعجب به جیغ و دادهایی که کل خانه را فرا گرفته بود، گوش دادم. منیژه خانم با حرص روی کیان افتاده بود و داشت موهای بدبخت را از جا می کند. تا چشمم به صدف که با لبخند نگاهشان می کرد، افتاد یک آرامش عجیبی در وجودم سرازیر شد.

- داداش بیا این عجزه رو از روم برش دار، مویی رو سرم نموند.

ابرویی بالا انداختم و "سلام" آرامی روبه صدف و جوابم را با خوش رویی دریافت کردم. بالاخره منیژه خانم دست از سر کیان برداشت و با صورت سرخ شده سلام بلند بالایی به من داد. جفت ابروهایم از تعجب به سمت بالا سوق پیدا

کردند. هنوز دوبار بیشتر هم دیگر را ندیدیم این چه زود دختر خاله می شود. کیان، با نفس نفس از روی زمین بلند شد و خودش را کنارم پرت کرد و چشم بست.

سر زیر گوشش فرو بردم و با لحن آرامی پرسیدم:

- اینا اینجا چکار می کنند؟

یک چشمش را گشود و با لحن طنزی گفت: «هیچی دلم توله می خواست که زخم رو آوردم اینجا و صدفم کمک دستمونه.» مشت محکمی به بازوش زدم و اخم شدیدی کردم. درست بود لقب "بی اعصاب" بودن به ریشم بسته بودند، اما کمتر زمانی پیش می آمد تا دادم را کسی بشنود. این اخلاقم به مادرم رفته بود، صبور بودم ولی امان از اینکه صبرم لبریز شود. روی این حرف ها به شدت حساس بودم آدم خشک و مذهبی نبودم، اما خط قرمهایی برای خودم داشتم. همانجور که خیره به کیان بودم با حس حضور شخصی جلویم، سرم را به سمت منیژه خانم برگرداندم و لیوان چایی برداشتم و "تشکر" کوتاهی از بین لب هایم بیرون دادم.

- من به این کیان می گم دیوار اتاق مهمان رو رنگ صورتی بزنیم اون می گه زشته.

با تعجب لیوان را روی میز جلوی مبل گذاختم.

- شما هنوز عقد نکردید به فکر رنگ کردن خونه هستید؟

کیان، بدنش را جلو کشید و یک حبه قند برداشت و بین لب هایش گذاشت که حرف زدن را برایش سخت کرد.

- ما تصمیم گرفتیم بعد از عقد یه سفر خارج بریم و بعدش بریم سر خونه زندگی مون.

همان لحظه صدف با دلخوری گفت: «آقا کیان هر دختری آرزو داره لباس سفید عروس بپوشه، خوش بگذرونه، خداروشکر دستتون به دهنتون می رسه برای چی عروسی نمی گیرید؟» به تأیید حرف صدف سری تکان دادم که با لحن تند منیژه چشم هایم درشت شد.

- من خودم بهش گفتم و نیاز نمی بینم این سوسول بازی هارو اجرا کنیم یه سفر خارج می ارزه به عروسی که فرداش هزار تا حرف توشه.

حس خلا

به پشت مبل تکیه زدم و پا روی پا انداختم. کمی از لحن تند منیژه که مخاطبش من و صدف بود، بدم آمد. کیان پشت خانمش در آمد و حق به جانب گفت: «والا منیژه راست می گه، بعد دوست ندارم روز عروسی هزار تا چشم دنبال زنم باشه.» گیج نگاهی به کیان کردم و سری از روی تأسف تکان دادم.

- فکر نمی کردم اینقدر افکرات رو از زمان قاجار به ارث برده باشی.

به جلو خم شدم و ادامه دادم:

- روز عروسی کسی نمیاد چشمش دنبال ناموس مردم که همون شب به نام هم می خورن، باشه.

پوزخند حرص در آری زد و کنار منیژه نشست و دست دور گردنش انداخت.

- چیزی که مال من باشه نمی خوام هیچ نگاهی روش باشه، حالا چه مرد چه زن!

تک خنده ای از روی تمسخر کردم و یک قلوپ از چایی ام را نوشیدم.

- کیان زمان ارباب و برده ای گذشته، پاک شده این قانون مردسالاری، نمی گم مثل پسرای حالایی که می ذارن هر چشم ناپاکی به زنشون نگاه کنه، زنشون هر کار دوست داشت و ککزش نگزه و بعد بگه "روشنفکری" باش... دیگه نه به اون شوریه شور نه به این بی نمکی!

شانه ای بالا انداخت و جوابم را نداد. کیان کاملاً عوض شده بود. همان موقع کیان دست منیژه را گرفت و از روی مبل بلندش کرد.

- ما می ریم سر کوچه تا چیزی واسه ناهار بخریم.

آنها رفتند و خودم را با لیوان چایی که هنوز تمام نشده بود، مشغول کردم. معذب بودم از تنها بودن با دختری به اسم صدف... باز لیوان را روی میز گذاشتم و بخاطر سکوتی که در خانه ایجاد شده بود، صدای بدی به وجود آورد. جفت دست هایم را پشت مبل گذاشتم با بلند شدن صدای اذان، صدف با کمک تشک مبل برخاست و خواست به سمت دستشویی برود که با حرف من درجا خشک شد.

- چرا نماز می خونی؟

حس خلا

با تعجب و بهت به سمتوبرگشت و چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم.

- یعنی چی؟

شانه ای بالا انداختم و مستقیم به چشم هایش خیره شدم.

- حرفم رو عوض می کنم، برای کی نماز می خونی؟

کنجکاو قدمی جلو گذاشت و یک دستش را ایستاده روی مبل گذاشت و چشم ریز کرد.

- برای خودم، چطور؟

پوزخندی زد و دست به سینه شدم و از بالا تا پایین رصدش کردم.

- که چطور بشه؟

کلافه دستی به صورتش کشید، صورت بچگانه اش هر آدم سنگدلی را به طرف خودش می کشاند.

- برای اینکه آروم شم، من هنوز منظور حرفاتون رو نمی فهمم.

با خونسردی از جا برخیزیدم و با چند قدم کوتاه جلوی ایستادم و حالا با حس نفرتی که در وجودم سرازیر شده

بود، لب زدم:

- بخاطر نعمتای تمام و کمالی که داری می گی بخاطر آرامش نماز می خونی؟

مستقیم و کوبنده به چشم هایم زل زد.

- چرا فکر می کنید همه چی دارم؟ من بخاطر خودم و خود خدا نماز می خونم، به اطرافم نگاه نمی کنم که چی دارم

و چی ندارم تا به عبادت خدا برم.

غمگین پرسیدم

- عزیز ترینت کیه؟

- کسری!

- اگه خدای نکرده داداشت رو از دست داده بودی، بازم روبه روم می ایستادی و بگی برای خودت و خدا نماز می خونی؟

سر پایین انداخت و با تن صدای آرامی گفت: «به قول عزیز جونم همه ما در این دنیا امانتیم، من نه نعوذ بالله دختر پیغمبرم که بتونم با موضوع مرگ عزیزم کنار پیام نه کافر و سست ایمانم که بقیه ی نعمت های خدارو نبینم.» سر بلند کردم و با لحن مهربانی ادامه داد:

- خدا یه چیزی رو که می گیره یه چیز دیگه بهت می ده، شاید یه مصلحتی در کار باشه و ما از اون بی خبر!

با آرامش از کنارم عبور کرد و با صدای بسته شدن در، فهمیدم رفت تا وضو بگیرد. حرف های صدف بدجور مرا درگیر خودش کرد. پوزخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

"- اون کسری رو داره، زندگی داره، خوشحاله... حالا برای من درس دین می ده."

عصبی چنگی به موهای آشفته ام زدم. آن ته ته های دلم هوای باد نسیم و روی بالکنی تا سجاده بندازم و در ظلمات روبه آسمان باز خدارا صدا بزنم، کرده بود. تو چه به روزم آوردی؟ این همان حرف هایی بود که خودم همش به بقیه می زدم حالا برای خودم پیش آمد، جا زدم. هنوز صدای "الله اکبر" دلنشین پسر نوجوانی که از پشت بلندگو به مردم خبر وقت نماز می داد، در گوشم زنگ می خورد. آیا واقعاً خدا برای همه بزرگ است؟ پس چرا من تا به حال ندیدم؟ من هرچی در گرداب زندگی ام با بی نفسی دست و پا زدم، خدا بلندم نکرد... بیشتر فرو رفتم... بیشتر حس خفگی به من دست داد.

"خدا یه چیزی رو که می گیره یه چیز دیگه بهت می ده، شاید یه مصلحتی در کار باشه و ما از اون بی خبر!"

تا این ۲۷ سال، خدا تمام با ارزش ترین چیزهایی زندگی ام را از دست هایم گرفت و مهم ترینش درسا بود که به سوی خودش برد. چیزی جایش نداد جزء تنهایی! باز فکرم پر کشید به سوی صدف و حرف هایش. چه دل خجسته ای داشت.

ناراحت روی مبل دم دست نشستم و سرم را بین پنجه های دستانم گرفتم و محکم به عقب کشیدم.

حس خلا

کاش می شد زمان به عقب برگردد، اما چه می شه کرد همه ی اینها کاش بود و ما دست خالی و با پل های خراب شده پشت سرمان در برهوت دست و پا می زنیم! آنقدر محو خورشید پشت پنجره قدی خانه بودم که نفهمیدم کی کیان کنارم نشست. با صدای کیان، دست از خورشید گرفتم و بخاطر نور شدیدش کمی جلوی چشم هایم به شکل سیاهی در آمده بود و باعث می شد کیان را واضح نبینم.

- تو فکری!

"آه" عمیقی کشیدم و پنجه هایم را بهم وصل کردم و تکیه ای قرار دادم برای سرم.

"- چقدر بده که زندگی عین ضربانه! یهو تند تند می زنه و یهو ریلکش می شه. ما انسان ها هم همینیم یه زمانی زندگی برامون شیرین و روی ريله، اما یک دفعه یه آتیشی بپا می شه."

عمیق نگاهم کرد و یک دفعه قهقهه ی بلندی زد. با چشم های درشت شده به صورت سرخ از خنده اش نگاه کردم.

- وای دمیر بعضی وقتها خیلی باحال می شی.

نگاه چپی نصیبش کردم که با چندتا سرفه مصلحتی خنده اش را خورد. تا عصر که آنجا بودم، نگاهم ناخودآگاه سر پیچی می کرد و روی صدف می نشست. این دختر برایم مسئله ی حل نشدنی بود که حتی طراح این سؤال هم در عجب بود! شاید برای بقیه عادی بود، ولی برای منی که اطرافم همش آه و ناله بود و فقط پدربزرگ و مادربزرگ بودند که نماز می خواندند، عجیب بود. مادرم هم یک روز می خواند و یک روز نمی خواند، بخاطر اینکه من پایبند نماز بودم اگه یک روز نمی خواندم انگار ناراحت می شد. خسته از فکرهای حيله گر، روی تخت نشستم و دستم را به سمت دف که کنار عسلی بود، دراز کردم و جلوی چشم هایم قرار دادم. دو دل بودم... صدف چه به روزم آوردی با اینکه حرف آنچنان مهمی نزدی؟ دستی به زنگوله های داخل دایره کشیدم و بغض سنگینی در گوشه ای از گلویم جا پهن کرد. پلک آرامی زدم و نفس عمیق و صدا داری کشیدم. بغض هرلحظه داشت بزرگ و بزرگ تر می شد انگار می خواست جایش را ابدی کند. دست هایم بالا رفت با بغض، یک دف کوتاه زدم و صدایش بعداز چندماه شد موسیقی شیرینی که تا عمق وجودم رسوخ کرد. یک ضربه دیگر و غده ی بغض بالاتر آمد. ضربه ی دیگر، بغض شکست و خرده هایش روی گونه ام ریخت. انگشت هایم روی دایره تند شد و اشک هایم بیشتر شد. صدای ریتم تندش شعف و آرامی عجیبی در دلم شکوفا کرد.

دف، کنارم افتاد و سر روی تشک تخت انداختم و با صدای بلندی، مردانه زار زدم. بعداز چندماه دلم آرام شد... اشک ریختم... بی نفرت!

فینی کردم و همان حالت خوابیده دست دراز کردم تا زنگ به میلاد بزنم، ولی یک چیزی مانع شد. من هنوز کامل با خودم کنار نیامده بودم. نمی توانستم... دست هایم می لرزیدند. هنوز زود بود برای خودم شدن، برای برگشتن به گذشته، اون دمیر سخته! نمی دانم چندماه گذشته بود... یک ماه... دوماه... سه ماه... اصلاً چندسال گذشت را نمی دانم. فقط می دانم خیلی وقت بود زبانم، قلبم یک چیز را با التماس صدا زدند که حالا با "آه" اسم "خدا" را صدا زدند. همه عضلات بدنم دست به دست هم دادند تا با شنیدن اسمش به تکاپو بی افتند و خوشحال شوند.

به تاج تخت تکیه دادم و تک به تک قاب های عکس را نگاه کردم. از این اعضا، هیچ کدامشان پیشم نبودند؛ نه درسایی نه پدر و مادری نه حتی سارایی که حس می کنم دلم برایش تنگ شده است.

با پاهای بی رقیم، جلوی پنجره ایستادم و پرده سفید رنگ را کنار زدم و به محوطه آپارتمان خیره شدم. بچه هایی که در یکی از واحدها زندگی می کردند، در محوطه مشغول بازی بودند؛ یکی چرخ سواری یکی لی لی بازی... چطور می شد منم همسری از جنس این مادرها داشتم؟ به فکر لب کج کردم و باز به صورت معصوم بچه ها خیره شدم.

"چه پارادوکس عجیبی است، تا بچه هستیم دوست داریم زود بزرگ شویم و وقتی بزرگ می شویم آرزوی قلبی مان است تا ای کاش بچه بودیم!"

پرده را انداختم و چهره ها پاک شدند. قدم نامطمئنی جلو گذاشتم و دستم به اولین قاب عکس که برخورد کرد؛ عکس سارا بود. تو دیگر چرا تنهایی گذاشتی نامرد؟ با احتیاط قاب را از روی دیوار برداشتم و روی تخت گذاشتم. تردید داشتم... نه حس خوبی داشتم نه بد! حال خودم را درک نمی کردم. در کمد را باز کردم و دست های پراز مرددم به جلو کشیده، ولی درهوا مشت شد.

قدمی به عقب طی کردم و خودم را روی تخت آوار و دستم را بند تاج تخت کردم. تا وقتی کامل از ذهن و قلبم پاک نشود؛ نباید از این خانه و اتاق پاک و محو شود. لبم را با خیسی زبانم لجز کردم و صدای گوشه ام بلند شد. چشم ریز و دست دراز کردم تا موبایلم را از روی عسلی بردارم. نگاهی به متن پیامک کردم.

حس خلا

"یه شب از خواب بیدار می شی و می بینی فقط خودتی و خودت و عین یه کاغذ مچاله شده گوشه ای پرت کردند."

متعجب نگاهی به متن کردم که باز از همان شخص ناشناس متنی آمد.

"این حکایت منه!"

گونه ام را از داخل باد کردم و به ضرب به بیرون هل دادم. این دیگر کی بود که خودش را بین هیاهوی زندگی ام انداخته است؟ شاید حس کنجکاوی داشت خودش را بر حس بی خیالی ام غلبه می کرد، اما حوصله ی دردسر دیگر را نداشتیم. موبایلم را به سمت دیگری انداختم و با شکم، روی تخت خوابیدم. کم کم سوزش از گرمای خواب بین مژه هایم نشست و قبل از بسته شدن، چشم هایم بین آن تار و پود کم سویی و خواب، شلختگی اتاق را دریافت کرد و بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.

دستی به ته ریشم کشیدم و چشم ریز کرده، به پدرم خیره شدم. طرحی از پوزخند کنج لبم کشیده شد و باز فکم اسیر پنجه هایم شد. حس پیروزی داشت در دلم پا می کوباند و بالعکس غضب پدرم بود که انگار می خواست همه را به آتیش بکشاند؛ که شد! جوری عربده زد که شانه های دخترک را از جا پراند.

- یعنی چی نه؟ مگه من مسخره شما هستم؟

نگاه عموی مریم شرمزده بود و اما... نگاه من و مریم هردو رنگی از پیروزی داشت. آن آخرای دلش به این وصلت رضا نبود، آخه کدوم دختری دوست دارد با مردی همسن پدرش زیر یک سقف برود؟ فشردن انگشت های پدرم که می خواستند درهم بشکنند، دیدم و خوشحال شدم که تیرش به هدف نخورد. مخالف ازدواجش نبودم. هرکس حق زندگی کردن را دارد، ولی با دختری که سن بچه اش را دارد برای من جرم است. نگاه پدرم با من تلاقی کرد و ابرو بالا پریده، پا روی پا و شانه ای به معنای "بمنچه" به طرف بالا انداختم. اگر بگویم سرتاسر نگاهش رنگی از نفرت گرفت، دروغ نگفتم. لب هایم را برای حرفی باز و بسته، ولی سریع چفت کرد.

حس خلا

دستی لای موهای جوگندمی اش و نفس های پی در پی کشید. سکوت منزجری در جمع داشت می غلطید. همه نگاه ها به سمت پدرم بود و او بی خیال همه! برای دقایق طولانی بی هیچ حسی روی چشم هایم مکت داشت. لب باز کرد و با تن صدای آرامی همانجور که خیره من بود، زمزمه کرد:

"- می دونم مشکلتون سن منه، باشه پس مریم باید با دمیر ازدواج کنه."

مات ماندم... او چرا می خواست بازی بدی راه بی اندازد؟ ناباور به پدرم خیره بودم که حالا او بود که رو به من پوزخند پیروزمندانه ای زد. نفسم بالا نمی آمد و سر انگشتانم از بهت و ناباوری سُر و بی حس شده بودند. در فضای خانه نه تنها صدا از هیچکس در نمی آمد بلکه همه نفس کشیدن هم از یادشان رفته بود. ناباور از صندلی سلطنتی پدرم دل کندم و یک قدم جلو گذاشتم. می خواستم از نزدیک... رو در رو... چشم در چشم با حقیقت روبه رو شوم و بشنوم. آنقدر قدم های کوتاهی طی کردم که بالاخره سینه به سینه پدرم شدم.

نفس عصبی کشیدم و حرارت بالای وجودم از دهان و بینی ام بیرون آمد و روی صورت پدرم پخش شد. از آن خیرگی فقط توانستم یک کلام به زبان بیاورم.

- چرا؟

حرف نزد و فقط به پسرش که مبهوت بود، زل زد. هنوز درک مسئله برایم سخت بود؛ اصلاً مسئله اش قابل درک نبود که بخواد سخت باشد. او داشت نامردی به خرج می داد.

دست در جیب فرو برد و عقب گرد که از آتشی که بپا کرده بود فرار کند، چشم بستم و دست روی شانه ی مردانه اش گذاشتم و با دندان های کلید شده ام، سرم زیر گوشش بردم و با حرص و کینه غریدم:

- گذشت دوران من خر و شما افسار بدست بگیرید و هر جا دوست داشتید بکشید، پدر من، گذشت!

نفس عصبی کشیدم و دست در جیب فرو بردم و از کنارش گذشتم. نزدیک به در، صدای حرصی اش در گوشم نواخت.

- تو پای سفره ی عقد می شینی.

خنده ای کردم و با سر کج شده، انگشت شست گوشه ی لبم کشیدم و صدایم را بعد از مکثی، بلند کردم:

از خانه بیرون زدم و در را محکم بهم کوباندم. دیگر نمی توانستم زیر حرف های زور پدرم بروم. با حرصی که در تک تک سلول های بدنم نشسته بود، سوار ماشین شدم و نفس های عمیقی کشیدم. شغلم، زندگی ام، خنده هایم، رفتار هایم از بچگی زور بود، ولی از حالا دیگه دمیر زیر این بار سنگین نمی رود. سری تکان دادم و با خونسردی کاذب، ماشین را به حرکت در آوردم. می دانستم پدرم بخاطر نفرتی که به دل گرفته بود، این حرف مزخرف را زد. او فکر می کرد من مریم را خام کردم تا به پدرم جواب رد بدهد. انگشت هایم را لای موهای محتاجم قفل کردم و دلم به درد آمد از نامردی های روزگار که هر دفعه داشت پارچه ای از روی بدی ها را کنار می زد و آنها را با بی رحمی تمام به نمایش می گذاشت؛ از بی شانسی ام من هم جزئی از تماشاچی ها بودم.

یک هفته گذشته بود و پدرم به این وصلت پا فشاری می کرد و من هم محکم جلویش ایستادم و یک کلام گفتم: "نه" سکوت مریم مرا حرصی می کرد. چرا لال شده بود؟ امروز روز عقد کیان و منیژه خانم بود. یقه ی پیراهن سفیدم را درست کردم و و دستی به پایین کت چرم مشکی ام کشیدم. لای انگشت هایم اسیر نخ به نخ سیاهی موهایم شد و آنها را به سمت بالا سوق دادم، اما آنها هم لج کردند و خودشان را روی پیشانی ام ول دادند. تک خنده ای کردم و کمی خم شدم و با سر انگشت، خاک روی کفش براق مشکی ام کشیدم تا اثری که حکم بی سلیقه گی به پیشانی ام می چسباند، پاک کردم و وارد محضر خانه شدم. تا پایم را روی کاشی های محضر خانه گذاشتم، نگاه کیان روی من نشست و لبخندی زد. با قدم های کوتاه به سمتشان رفتم و با دست هایم، کتم رو به عقب هل دادم و بالای سر کیان و عروسش ایستادم. در بین جمع خانوادگی که پدر و مادر کیان و پدر و مادر منیژه خانم بودند، صدف با آن شال سفیدش در چشم هایم نشست. انگشت هایم را درهم قلاب کرده و با لبخند، زوم عروس و داماد بود. دستم را به تاج صندلی که کیان رویش نشسته بود، بند کردم و بی قید خیره صورت مظلوم و دلنشینش شدم. برای چه انقدر این صورت و لبخندش به دلم می نشست؟ با حس نگاه سنگینی، به صورتم نگاه کوتاهی کرد و بعد با خجالت سری به معنای "چیه؟" تکان داد. شانه ای بالا انداختم و صادقانه لب زدم: "مظلومی!" انگار فهمید که چشم های قهوه ایش درشت شد و لبش را زیر دندان برد. لب هایم را بهم فشردم تا صدای قهقهه ام در محضر خانه نیچد! نگاهم چرخید و چرخید تا روی منیژه سر خورد که چشم های خیره اش روی من زوم بود، دزدیدم. از نگاهش برای لحظه ای حس

بدی در وجودم منتقل و باعث شد تا حس شیرین چند لحظه پیش جایش را به اخم بدهد. به کیان می آمد، هردو چشم رنگی؛ مانند کیان چشم هایش آبی بود. پوزخندی گوشه ی لبم شکل گرفت و عاقد با "بسم الله" شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد. دست به سینه شدم و باز نگاه بی خیالم را به صدف که حالا دقیق کنار دستم مشغول قند سابیدن بود، دوختم. زیر چشمی خرج نگاه خیره ام و لب هایش را از کلافگی پُراز هوا کرد. با شیطنت ابرویی بالا انداختم و تا زمانی که منیژه "بله" بدهد، تمام هوش و حواسم پی دختری بود که سعی می کرد بی توجه به نگاه منی که معذبش می کرد، باشد. باز حرف هایی که در خانه ی کیان زد، در گوش هایم عبور کرد. با صدای دست و کل، از عالم خیال به عالم هوشیاری پرت شدم و لبخند عمیقی زدم و آرزو کردم تا کیان به خواسته هایش برسد و با خانمش خوشبخت شود. جلو رفتم و مردانه هم را به آغوش کشیدیم. با خنده چندبار به کمرش کوبیدم و زیر گوشش با لحن شوخی زمزمه کردم:

- کادو عقد و عروسیت رو باهم می دم رفیق!

اوهم به کمرم زد و مانند من؛ زمزمه کرد:

- از حلقومت در میارم.

از آغوش بیرون آمدم و روبه با لبخند گفتم: «امیدوارم خوشبخت بشید، هوای داداش ماروهم داشته باش.»
لبخندی زد و چیزی نگفت. تا من کنار رفتم، صدف آمد و به هردو تبریک گفت.

کیان و خانمش سوار ماشین شدند تا بروند به مراسم نامزد بازی شان برسند. چون موقع آمدن به محضر دو ماشین بودند و پدر و مادر کیان با خودش آمده بودند، آنها مجبور شدند با پدر و مادر منیژه بروند. نگاهم به صدف کشیده شد که مظلوم به دیوار محضر خانه تکیه داده و به درخت روبه رواش خیره شده بود. سینه ای صاف کردم و همانجور که به سمتش قدم بر می داشتم، کمی تن صدایم را بالا بردم:

- برسونمتون خانم نیک بخت؟

دسته کیفش را به خود فشرد و لبخند نصف نیمه ای زد. سویچ را دور انگشت چرخاندم و دور ماشین گشتم و درش رو گشودم. یک دستم را روی سقف ماشین گذاشتم و با خنده گفتم: «دو راه بیشتر ندارید یا با من بیایید یا باز من بیایید.» خنده ای محجانه ای کرد و با قدم های کوتاه به سمت ماشین آمد.

پشت فرمان نشستم و اوهم آرام صندلی عقب جای گرفت. آیینه را تنظیم کردم و بدون آنکه بهش نگاهی بی اندازم، گفتم: «جایی تشریف می برید یا یک راست برسونمتون خونه؟»

با جوابی که دریافت نکردم، از آیینه به چهره ای که تردید ازش می بارید، زل زدم. بعد از مکث کوتاهی لب باز کرد:

- نه منو ببرید بهشت زهرا

"باشه" آرامی به زبان آوردم و ماشین را روشن کردم تا به سمت مقصد حرکت کنم. دل خودمم هوای آنجا را کرده بود تا دوباره کنار خانه ی خواهرم بنشینم و خاطراتش را مرور کنم؛ حتی دلم برای خرما و حلوا یا شکلات هایی که نذر می کردند مالش رفت.

گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم. با شنیدن بسته شدن در ماشین، فهمیدم صدف هم پیاده شده است. انگشت هایم در جیب شلوار فرو بردم و با صدف هم قدم شدم. نگاه بعضی ها را روی خودمان حس می کردم. یکی بخاطر کت و شلوار من و مانتو و شال سفید صدف و یکی دیگر بخاطر لنگ زدن پای دخترک کنارم. با لحن غمگین صدف، نگاهی به چهره ناراحتش کردم.

- بریم سر قبر بابا و مامانم.

برای لحظه ای مبهوت ماندم... یعنی او نه پدر داشت و نه مادر؟ بغض صدایش حالم را بدتر کرد. دست لرزانش را بالا آورد و شالش را تا روی پیشانی اش جلو کشاند. بعد از عبور کردن بین چندین قبر، بالاخره صدف خانم بالای قبری ایستاد و نگاهش را به دو قبری که کنار هم بودند، دوخت.

روی سنگ بزرگی که بالای قبر بود، نشست و دستی رویشان کشید. دست هایم را به آغوش و "آه" عمیقی کشیدم. گوی سیاهم را بین آبی شفاف آسمان که بینش سفیدی از ابر درش می لولید، خیره کردم و صدای بغض دارش فضای غمگینی را برایم به ارمغان آورد.

- همش ۱۳ سالم بود که دیگه نه پدری دیدم نه مادری... بابام خیلی مهربون بود، همیشه می گفت من یه صدف دارم و یه زندگی! به یاد ندارم سرم داد زده باشه... تا مامانم می خواست بخاطر کارهای بدم دعوا کنه، بابا با خونسردی ذاتیش مامان رو آرام و منو نصیحت می کرد.

حس خلا

موهای خرمایی اش را که لجوج بودند، زیر شال فرستاد و کنجکاو روی لبه ی سنگی نشستم و به چهره اش خیره شدم. بطری آب برداشت و در سکوت، قبر پدرش را شست و لبخند تلخی زد. محکم لب زیری اش را زیر دندان برد و با بغض نالید:

- اون روز من و کسری خونه ی دایی مون بودیم، با کابوسی که دیدم از خواب پریدم. قشنگ یادمه اشک می ریختم و از داییم می خواستم تا من به خونه ی خودمون ببره... خیلی دلم شور می زد.

دست هایش را محکم بهم فشرد؛ جوری که به کبودی زد. آنقدر فشار داد تا بغضش نشکند، اما بی فایده حق هقش با صدای بلندی شکست و میان اشک هایش ضجه زد:

- وقتی رفتم خونه، یه پدر و مادری بود که توی بغل هم بی حرکت بودند... چشماشون بسته بود... صداشون زدم... جیغ زدم... نفسم از گریه بالا نمی اومد، اما گاز با بی رحمی مادر و پدرم رو از من و کسری یک ساله گرفته بود.

دست هایی که هیستریک وار می لرزیدند را جلوی صورتش قرار داد و زار زد. غمگین نگاهش کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. من که بخاطر مرگ درسا از همه بریده بودم، ولی این دختر...

چند لحظه ای گریه کرد و بعد اشک هایش را با انگشت ناپدید کرد. لبخند بی حسی زد و چشم های سرخ از گریه اش را به چشم هایم دوخت. قهوه ای چشمانش بخاطر اشک، کدر شده بود و سفیدی دورش به قرمزی زد. میخ آن چشم ها بودم و نفهمیدم چه گفت. چشم بستم و سری تکان دادم و اوهم سکوت اختیار کرد. انگار خودش فهمید سکوت بهترین کار است.

از جا برخاستم و با کف دست، شلوار خاکی ام را تکان دادم و به دور دست ها زوم شدم.

چند دقیقه طول کشید و با قدم های آرام، شانه به شانه ی هم به طرف قبر درسا رفتیم. زیر چشمی به صدف که سعی می کرد بی اهمیت به بقیه باشد و راه بیاید، خرجش کردم. قدش تا شانه ام می رسید و این اختلاق قدمان را به خوبی به نمایش گذاشته بود.

حالا من بودم که کنار قبر درسا نشسته بودم و او بالای سرم ایستاده بود. ناگهان غم عجیبی از جایی که نشسته بودم، رد شد و پلک آرامی زدم. دستی به قبر سیاهش کشیدم و صدای ناراحتش برای همدردی به گوشم رسید.

- چهره اش خیلی نازه!

حس خلا

برنگشتم تا ترحمش را ببینم. همان یک ذره حس نفرتی که بهش داشتم، پَر کشید و رفت؛ شاید هم اسمش نمی شد گذاشت نفرت می شد گفت حسرت! سر بلند کردم و از پایین به چهره اش که چندتار مو روی صورتش ریخته بود، خیره شدم. نگاه اوهم با من تلاقی کرد. نمی دانم برای چه دوست داشتم در چشم هایش خیره شوم؟ شاید بخاطر این قهوه ای ها بود که ردی از قرمزی در خود به جا گذاشته بود.

برای آنکه جو بینمان را از بین ببرم، زمزمه کردم:

"- من برم بطری آب بیارم."

تا دست روی قبر گذاشتم و از جا بلند شوم، سریع گفت: «خودم می رم، شما بشینید.» کامل نشستم و به راه رفتنش دقت کردم. نمی توانستم درکش کنم، ولی می دانستم چقدر برای یک دختر سخت است در معرض دید باشد اونم با ترحم و تمسخر! سر برگردانم و عدسی چشمانم زوم نوشته های قبر کردم. آنقدر در فکر فرو رفته بودم که با صدای از بغل گوشم، از جا پریدم و عصبی و غضبناک به طرف صدا برگشتم. ترسیده یک قدمی به عقب طی کرد و یک دفعه دستش بالا آمد و بطری آب را به طرفم گرفت. آب را از دستش گرفتم و با نفس عمیقی که کشیدم، قبر را شستم. لبخندی زدم و از جا برخاستم.

- بریم؟

چشم به نشانه ی "مثبت" بست و شانه به شانه ی هم از قبرستان بیرون زدیم. دلم می خواست باهش از بدی و خوبی های دنیا بگویم. حس می کردم شنونده خوبی است.

دنده را در مشتم فشردم و نگاهی به اطراف خیابان کردم. زبانم را روی لبم کشیدم و با صدای آرامی سر بحث را باز کردم.

- تا حالا نشده حس کنید خدایی وجود نداره؟

نگاه کوتاهی از آینه نصیبش کردم. سرش را به شیشه ماشین چسباند و لبخند آرامی روی لب های باریک و خوش فرمش پدیدار شد.

- من باز متولد شدم... شده بودم مرده متحرک، بالاخره همه انسان ها یه جایی شده که پاشون لغزیده بشه، به قول معروف بی عیب و خطا فقط خداست! من یه برهه ای از یأس و ناامیدی رو گذرونده بودم، اما یه روز یه جایی یه نفر منو به خود آورد.

انگشت اشاره ام را نصیب لبانم کردم و چشم به روبه رو دوختم. عجیب صدای آرامی داشت؛ آنقدر صدایش دلنشین بود که طرف را تا چند دقیقه در خلسه آرامش فرو می برد. دنده را عوض کردم و با انگشت هایم روی فرمان ضرب گرفتم. با صدای غمگینی گفتم: «نمی دونم برای چی می خوام باهاتون صحبت کنم، ولی دلم می خواد یک نفر حرفام رو بشنوه.» بدون آنکه نگاهی به عکس العملش کنم، لبم را به چنگ دندان هایم انداختم و ادامه دادم:

- بعداز مرگ درسا با همه قهر کردم حتی با خدا! می دونید دلم بدجور من تو مخمسه گیر انداخته، یه بار می گه نه دمیر خدا وجود نداره اگه داشت تو الان زندگیت این وضع نبود... یه بار می خواد من رو تو منگه قرار بده تا باز باهاتش روبه رو بشم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و دیگر حرفی نزد. برنگشتم تا ببینم دارد به خزعبلاتم لبخند می زند یا پوزخند!

صدای آرام و همراه با خنده اش در گوشم نشست و برای لحظه ای باعث شد تا یک لبخند کوتاهی کنج لبانم به نمایش گذاشته شود.

- درکتون می کنم، اما آقای ملکی همه مشکل دارند شما نباید با یک مسئله جا بزینید. اصلاً چرا از چیزایی که خوشتون نمیاد اونا رو دور نمی ریزید؟ دنیا رو از دید دیگه ببینید.

در دل به دخترک نیشخندی زدم. تا دیروز خودم همه را با تجربه هایی که استفاده کرده بودم، آگاه می کردم حالا یه فسقل بچه می خواست باز کردن درهای دنیا را یادم بدهد. با انگشت هایم، ته ریشم را خاراندم و از صدای "خرش خرشش" دلم خودم را مچاله کرد.

تا دم خانه اشان برسم، حرف هایش در ذهنم تداعی می شد. دلم می خواست یک تغییر اساسی به خودم و زندگی ام بدهم. مگر من چندسال داشتم؟ سری به طرفین تکان دادم و با یک تک بوقی، از جلوی خانه شان گذشتم و با فکرهای فراوان که تمام ذهنم را محاصره کرده بود، به سمت خانه حرکت کردم. با قدم های کوتاه از پله ها داشتم بالا می رفتم که با همسایه ی طبقه های بالایی مواجه شدم. لبخندی زد و با خوشرویی احوال پرسی کردم.

- سایه تون سنگین شده آقا دمیر!

لبخند شرمگینی زدم و دست روی سینه گذاشتم و به نشانه ی احترام کمی سرم را به جلو خم کردم.

- سعادت نداشتیم آقای نیازی، دیگه خودتون مشکلات زندگی رو می دونید.

لبخندی زد و دستی به ریش سفیدش کشید. بعد از حرف های کوتاه مردانه، از حضورش مرخص و وارد خانه شدم. همان دم در، کلافه پیراهنم را از تنم جدا کردم و طرفی انداختم. درحالی که به سمت آشپزخانه قدم بر می داشتم، شلوارم را از پا در آوردم و روی مبل پرت کردم. در یخچال را گشودم و سر پلاستیکی بطری را به لب هایم چسباندم و یک نفس آب سرد را به معده ام رساندم. از صدای "قلوپ" آب که بخاطر عجله ای نوشیدن پایین می دادم، روحم را تازه کرد. در یخچال را بستم و دست به کمر شدم و به بهم ریخته گی خانه زل زدم. حالا اگر مادرم بود می گفت: "پسر یکم سلیقه داشته باش!" پشت سرم را خاراندم و تنم را روی مبل رها کردم. پتو مسافرتی که آنجا بود، روی پاهایم کشیدم و خسته، خمیازه طولانی از بین لب هایم خارج کردم. دست هایم را بالا بردم و کش و قوسی به بدنم دادم و راحت سرم را روی دسته ی مبل نهادم. کم کم داشت خواب به سراغ به چشم هایم می آمد و می خواست کمی آرامش به روح پژمرده ام تزریق کند.

لب بهم فشردم و تمام قاب عکس های سارا را از روی دیوار برداشتم و درون کارتن انداختم. دست هایم را بهم کوباندم و کمبری صاف کردم که صدای "ترق" داد.

لگدی به کارتن زدم که پای خودم درد گرفت و باعث شد سر انگشتانم به زوق زوق بی افتند. چشم در کاسه چرخاندم و کلافه به اوضاع بهم ریخته ی خانه نگاه کردم. واقعاً به حضور یک زن در این خانه احتیاج بود. گوشه ی بینی ام را خاراندم و دستمالی از کمد برداشتم و دور سرم بستم. بد نبود کمی خانه تکانی کنم مخصوصاً که چیزی به عید نمانده بود.

اول آشپزخانه را بهم ریختم و بعد از تمیز کردن کمد ها و بقیه جاها، با طی افتادم به جان کف آشپزخانه. سرفه ای کردم و بعد از آشپزخانه، درگیر اتاق مهمان شدم. خسته خودم را روی مبل پهن کردم و بخاطر انرژی که داشتم، تنم بوی بد گرفته بود و تصمیم گرفتم تا به حمام بروم و به بوی بد بدنم رسیدگی کنم.

خسته از اینکه هنوز حال و اتاق خودم مانده بود، "آهی" کشیدم و دستم را به سمت شکمم که از گرسنه گی صدایش در آمده بود، سوق دادم و ناگهان عین پسر بچه ها بغض کردم و به سمت گاز خالی نگاه کردم. چرا کسی را

نداشتم تا برایم غذا درست کند و بویش حتی همسایه ها را مست کند؟ دلم پَر کشید برای داشتن خانواده ای که با خنده خانه را بهم بریزیم و الکی خوش باشیم.

سر پایین انداختم و دست کثیف و خاکی ام، پشت چشم هایم کشیدم و از جا بلند شدم تا لاقل به خدمت بدنم برسم.

با سر حوله، خیسی گوشم را پاک کردم و دلم ضعف رفت از گشنگی... نزدیک بود اشکم در بیاید. پوف کلافه ام را بین موجی از هوای نفسم گم کردم و گوشی تلفن به دست گرفتم و سفارش پیتزا دادم.

نگاهی به پاهای لختم کردم و گره کوری بین ابروهایم ایجاد شد. بدبخت زن ها چطور می توانند پاهای پُر مو چندش مردها را تحمل کنند؟ شانه ای بالا انداختم و جواب خودم را دادم: "همینجور که مردا می تونند غرغرای شما زن هارو تحمل کنند." خداروشکر خیلی وقت بود "غرغر" های زنانه در گوشم ننشسته، اما تا یادم بود بیشتر اوقات من در گوش سارا غر می زدم تا او... به قول مادرم من عادت دارم به غر زدن.

با صدای زنگ آیفون، کلاه حوله ام را از روی سرم پایین انداختم و به سمت در رفتم تا پیتزا را بگیرم. با فراموش کردن پول، محکم به پیشانی ام زدم که از سوزشش، لبم را محکم زیر دندان بردم. به سرعت برگشتم و مقدار پولی از داخل جیب شلوار ولو شده ام بیرون کشاندم و به سمت در رفتم. در را گشودم و پول را همراه با چشم هایم بالا دادم.

متعجب و ناباور به صورتش خیره شدم. او اینجا چکار می کرد؟ بزاقت تلخ دهانم را پایین دادم و جرئت نمی کردم به اطرافش نگاه کنم. دستم همانجا در هوا که خشک شده بود، با دستش، دستم را پایین داد و خنده سرخوشانه ای کرد.

آرام با دست مرا کنار زد و سوت زنان وارد خانه شد. خانمش نگاهی به حوله آبی رنگی که تا کمی بالاتراز ساق پایم بود، کرد و با پوزخند دنبال سر کیان راه افتاد. در را بستم و خجالت و شرمگین به خانه ی بهم ریخته که هر طرف

لباس های من بود، نگاهی کردم. سر پایین انداختم و به سمت اتاق مهمان که کنار حمام بود، رفتم. کیان بی خیال وارد آشپزخانه شده بود، اما منیژه خانم همانجا جلوی در اتاق ایستاد بود. بی اهمیت خواستم از کنارش رد بشوم که دست به سینه و سینه به سینه ام شد. اخمی از گيجی کردم و سرش را بلند کرد تا بتواند راحت به چشم هایم زل بزند. دیگر از آن پوزخند خبری نبود. از دست به سینه گی در آمد و انگشت ظریف و سفیدش را بالا داد و از ترس کمی به عقب رفتم. باز لب هایم رنگی از پوزخند گرفت و ناگهان پوست تنم آتیش گرفت از برخورد انگشت پر حرارت منیژه روی سینه ام که طرفین حوله از هم جدا شده و سینه ی برهنه ام را در معرض دید قرار داده بود. بهت و مسخ شده به چشم های آبی اش خیره بودم که هوای داغ نفسش را زیر گوشم پخش کرد و چشم هایم از استرس روی هم افتاد. یک قدم دیگر جلو آمد و حالا فاصله ی بینمان را پُر کرد و تمام تنم از این واهمه و بیم به لرزه افتاد. با صدایی که از نزدیکی شنیدم، کاملاً میخکوب شدم.

نرم نرمک رادارام فعال شد و به شدت پس کشیدم. عقب کشیدنم مساوی شد با برابر شدن کیان و با دهان پر از محتویات خیار، با ابروهای بالا رفته مارا رصد کرد اخم هایم بهم پیوند خوردند. عصبی از کنار منیژه رد شدم و در را محکم بهم کوباندم. تنم را به در چسباندم و نفس های پی در پی کشیدم. پشت دستم را روی پیشانی داغم که بخاطر حرارت شعله ور وجودم بود، گذاشتم و زبانی روی لب کشیدم. کار چند لحظه پیشش، جلوی چشم هایم رژه رفت و عصبی دست مشت کردم. دخترک عوضی! با خشم تیشرت سفید و شلوار راحتی مشکی پوشیدم و با انگشت هایم، موهای نم دارم را بهم ریختم و از اتاق بیرون زدم. کاشکی می شد هرچه زودتر از اینجا بروند. قدم های مرددم را به جلو کشاندم و بی اهمیت به هردو با اخم های درهم، به سمت در که زنگ می زدند، رفتم و روبه پسر جوان که جعبه پیتزا دستش بود سری تکان دادم و پولی را که روی جاکفشی گذاشته بودم، به دستش دادم و وارد خانه شدم. جعبه را روی میز پرت کردم و دست به سینه روی مبل تک نفره نشستم. با دیدن پوزخندش که با خونسردی روی مبل روبه روام پا رو پا انداخته بود، به حرصم افزوده شد.

پیتزایی که قرار بود نصیب من شود، خرج شکم کیان شد. با صدای منیژه، سریع نگاهم را به تلویزیون خاموش دادم تا چشم در چشم های بی حیایش نشوم.

– آقا دمیر خوب با صدف ما اخت شدید.

من هم پا روی انداختم و دست هایم را از هم گشودم و با انگشت، روی دسته ی مبل ضرب گرفتم و پوزخند ضمیمه ی حرفم کردم.

بدون نگاه می توانستم خشمش را ببینم. زیر چشمی نگاهی به کیان کردم که عکس العملش را ببینم؛ با دیدن خنده اش که تکه ای پیتزایش در هوا مانده بود، متعجب شدم.

- خوردی خانم؟ با دمیر ما بحث نکن چون دوتا می کنه تو آستینت.

چی به ریشش بستم و تا زمانی که آنجا بودند، منیژه از بی محلی ام حرص می خورد و مشتاق به این بود تا با حرف ها و کارهایش نظرم را به خود جلب کند. حسم بهش فقط نفرت بود... دوست نداشتم زندگی کیان از هم بپاشد وگرنه همین حالا کار خانمش را کف دستش می داشتم. چنگی به موهایم زدم و با خشم مشغول کردن پوست برآمده لبم شدم.

شوق و شور در تمام تنم به رعشه افتاد و لبخند کمرنگی روی لب های خشک شده ام حکاکی شد. قدردان به مریم خیره شدم که بی حرف از خانه ی پدرم خارج شد. برای آنکه تیرک های پدرم روی تنم اصابت نکند، به سرعت بیرون آمدم و لبخند تشکر آمیزی به مریم زدم.

- ممنونم که جلوی بابام ایستادید و شرمندم بخاطر این جبر دروغ گفتید.

موهایش را با ناخن های کشیده اش، پشت گوش انداخت.

- ازدواج با مجتبی دروغ بود، اما رفتن به خارج از کشور دروغ نبود.

"آه" دردناکی از قفسه ی سینه اش خارج کرد و با لبخند تلخی ادامه دادم:

- با مامانم تصمیم گرفتیم از اینجا بریم، هم من هم مامانم نیاز به یه سفر طولانی داریم. آقای ملکی از تون ممنون بابت اینکه من به خودم اوردید و باعث نشدید تا باز بختم رو سیاه کنم.

با لبخند نظاره گرش شدم که با بالا بردن دستش به نشانه ی "خداحافظی" از جلوی چشم هایم دور شد. خداراشکر پرونده مریم هم بسته شد. چشم هایم را با انگشت، مالش دادم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

آرام روی تخت خزیدم و دست زیر سر گذاشتم. خلال دندان را بین دندان هایم قرار دادم و چشم خیره کردم روی ترک های دیوار... با صدای پیامک گوشی، روی شکم خوابیدم و با چشم های نیمه باز، پیامک را باز کردم. "تنها بودن مبنی بر نبودن هیچکس دورت نیست، تنها بودن یعنی اونی که دوستش داری از وجودت و قلب دور باشه."

لبم را باز به همان شماره ای که آندفعه هم چرت گفته بود، کج کردم. بی خیال زیر لب زمزمه کردم:
- فقط دیوونه به پُستم نخورد که حالا از اینم زیرش در نرفتم.

با سر انگشت، خط های فرضی روی کشکک زانوم کشیدم و ناگهان چهره صدف جلوی چشمانم نقاشی شد. لبخندی لب هایم را به بازی گرفت و صدای آرامش که در ذهنم چرخ خورد، تا عمق وجودم نفوذ کرد.

دلخواهان این بود باز ببینمش... دستم چندبار با تردید بالا رفت تا شماره ای که در قبرستان بهم داده بود، بگیرد ولی باز وا رفته موبایلم را روی شکمم می گذاشتم. انقدر انگشتم روی شماره صدف در نوسان بود که آخرش عصبی بدون هیچ تردیدی، شماره اش گرفتم و صفحه موبایل را به گوش راستم چسباندم. انگشت شست و اشاره دست چپم را روی لاله ی گوش چپم گذاشتم و ماساژ دادم. بعد از ثانیه های انتظار، صدای آرامش نه تنها پرده گوشم را بلکه کل وجودم را نوازش کرد.

- بله؟

رشته کلام از دستم در رفت و گیج نگاهی به اطراف کردم و یک ضرب روی تخت نشستم. من منی کردم و چشم بستم و پشت سر هم گفتم: «میشه با عمو و داداشت امشب بیایید پارک (...). آخه دلم می خواد کسری رو ببینم.» مکث کوتاهی کرد و بعد صدای ریزش که خطاب به کس دیگری بود، شنیدم.

"- عمو، آقای ملکی می گن امشب بریم پارک، می خوان کسری رو ببینید.

- بهشون بگو باشه."

حالا صدایش کامل واضح شد.

- عموم اجازه دادند، فقط ساعت چند؟

دستی به چانه ام کشیدم و متفکر گفتم:

- ساعت ۷ خوبه؟

- بله، امری ندارید؟

لبخندی از این احترامش زدم و "نه" آرامی گفتم. گوشی را به سینه چسباندم و نفس راحتی کشیدم. کشش من به سمت این دختر، همش بخاطر این بود وجود جنس همچین زنی در زندگی ام نبود. سارا همش فکر خوش گذرانی و قر و ادا و مادرم هم همیشه در این آرایشگاه و آن آرایشگاه بود. خیلی کم پیش می آمد غذای خانگی بخورم، مادرم کم و بیش درست می کرد و سارا اصلاً بلد نبود. دلم یک زندگی تازه ای با خانه ی گرم و پیچیدن عطر زنانه ای در خانه می خواست. فکر و خیال داشت دیوانه ام می کرد.

کت سرمه ای مخملم را روی پیراهن سفیدم به تن زدم و پله ها را یکی در میان طی کردم. موهای لجبازم را با دست به عقب هل دادم و پشت رل نشستم. نمی دانم برای چه دلم بیشتر هوایی نگاه صدف بود تا قلب کسری؟ گوشه لبم را به دندان گرفتم و به سمت پارکی که گفته بودم، روندم.

ساعد دستم را بالا دادم و با سر انگشت، کمی آستر کتم را بالا دادم تا عقربه های ساعت مچی مشکیم در معرض دیدم قرار بگیرد. رأس ساعت رسیده بودم. پارک خلوتی در نظر گرفته بودم تا بتوانیم راحت تر هم را پیدا کنیم. قدمی جلو گذاشتم و چشم در اطراف چرخاندم تا شاید بین جمعیت بچه ها، پیدایش کنم. سر انگشت هایم را در جیب فرو بردم و با دیدنش که روی نیمکت نشسته و کسری هم مظلومانه سرش را روی پایش گذاشته بود، شوق

عجیبی در دلم ریخته شد. به سمت دیگر رفتم تا از بین درخت ها عبور کنم و از پشت ظاهر شوم. به نیمکت که رسیدم، جفت دست هایم را روی پشت نیمکت سرد گذاشتم و کمی تنم را خم کردم.

- عمو جان کجا هستند؟

چون حواسش به جای دیگه بود، با شنیدن صدایم با ترس از جا پرید که کسری کمی از نیمکت پایین افتاد و فرق سر صدف محکم به چانه ام خورد و داد دختر بیچاره را به هوا بردم و باعث فشردن چشم هایم از درد شد. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و از درد چشم هایم سیاهی رفت. نمی دانستم نگران سر او که دست رویش گذاشته بود، باشم یا از درد چانه ام زار بزنم.

موهای خرمایی اش جلوی صورتش ریخته بود و این چهره بانمکی را برایش رقم زده بود. دست به چانه، درون شکلاتی از نگاهش غرق شدم و همه چی از اطراف و شنواییم ام محو شد و دردم را از یاد بردم. نمی دانم چقدر در نگاه هم غرق بودیم که با سرفه ای، هردو خجالت زده سر پایین انداختیم. تمام تنم داغ کرده بود و هوایی که وارد بینی ام می شد، سوزان و پر عطش شده بود. برای لحظه ای سر بلند کردم و از دیدن صحنه روبه روم، اخم غلیظی ابروانم را بهم گره زد. عصبی دست مشت کردم و با شنیدن حرف و صدایش، درجه ای از اعصابانیتم را بالا برد.

خشم سر تا سر وجودم را گرفت و چشم های اشکی اش هیزمی ریخت روی این آتش وجودم که شعله ور تر شد.

- سعید فهمیدی چرا این خانم به ما پا نداد؟

صدای سعید نام با تمسخر شنیده شد.

- نه داداش، چرا؟

- چون خانم پا نداره.

بعد به حرف مسخره خودش قهقهه ی زشتی زد و دوستش هم همراهش شد. نگاهم کشیده شد روی صورتش که یک قطره اشک از چشمش فرو ریخت. لب پایینی اش لرزید و سر پایین انداخت. دستم را مشت کردم و خواستم به سمتشان خیز ببرم که جلویم قد علم کرد و بدون آنکه نگاهی به چشم های خشمگینم کند، با صدای لرزانی زمزمه کرد:

حس خلا

- آقا دمیر ول کنید، من به این حرف ها عادت دارم.

نیم نگاهی به نگاه خیره اشان کردم بعد با صدای آرامی گفتم: «عادت دارید که بخاطر حرفشون اشک ریختید؟» لبخند تلخی زد و به سرعت اشک هایش را پاک کرد. چشم غره ای به آنها رفتم که بی خیال دور شدند. پوف کلافه ای کشیدم و با چسبیدن جسمی به پام، نگاهم را به سمت پایین لغزاندم و با دیدن کسری، لبخندی زدم و روی زانو نشستم. گونه اش را محکم بوسه زدم و زیر گوشش لب زدم:

- احوال رفیق ما چگونه؟

"اومی" کرد و پشت سرهم سرش را تکان داد.

- خوبم عمو جون.

با دو انگشت، گونه اش را کشیدم که از دور آرسین را دیدم. دست هایش را با شلوار لی اش خشک کرد و با خوش رویی دستش را به سمتم دراز کرد.

- شرمنده کار ضرروی بود.

دست دادم و فقط به یک لبخند بسنده کردم. جرئت آنکه نگاهم را به صورت غمگین صدف بکشانم، نداشتم. حس مزخرفی داشت در وجودم می لولید. همانجور که داشتم با آرسین صحبت می کردم، زیر چشمی خرج صدف کردم و از دیدن دست های لرزانش دل و قلبم مچاله شد. با صدای شرمنده آرسین، سریع به سمتش برگشتم.

- شرمنده آقا دمیر من دوستم تصادف کرده باید برم بیمارستان، مسئله ای نیست صدف و کسری رو ببرید خونه ی بابام؟

ابرویی بالا انداختم و "نه، خواهش می کنم." آرامی به زبان آوردم که با عجله ازمان جدا شد. کنجاو به سمت صدف که کمی ازم دور بود، رفتم و پرسیدم:

- خونه ی بابا بزرگتون؟

بالاخره نگاه گرفت از کفش های سفیدش و همان نگاه را به من داد. بخاطر قرمزی چشم هایش دلم سوخت! فینی کرد و با صدای خش داری جوابم را داد:

- بله.

حس خلا

کمی این پا و اون پا کردم و در نهایت با حس کنجکاوی که عین خوره به جانم افتاده بود، پرسیدم:

- یعنی عموتون پیش شما زندگی نمی کنه؟

دست کسری را که هی بهانه می گرفت، فشاری داد و در همان حال جواب مرا داد:

- شبا پیش ما می مونه و روزا فقط سری می زنه آخه قراره تا چندماه دیگه عروسی بگیره.

یعنی یک دختر جوان با پسر بچه سال باهم تنها زندگی می کنند؟ ناخودآگاه اخمی کردم و نگاه سرسری به تپش کردم. دست به سینه شدم و اندفعه گریه ی کسری بلند شد. مانتو صدف را با دست های کوچولوش کشید و با گریه روی زمین پا کوباند. سؤالی به صدف نگاه کردم.

- خوابش میاد داره بهانه می گیره.

ناگهان خم شدم و تن نحیفش را به آغوش کشیدم و سرش را روی شانه ام گذاشتم. دستی به کمرش کشیدم و صدف خواست خجالت زده مانع شود که با اخم و جدیت من، ساکت شد. با ابرو به ماشینم که در دید بود، اشاره کردم.

- بیایید برسونمتون.

سری تکان داد و شانه به شانه ی هم از پارک بیرون آمدیم. با سنگین شدن شانه ام فهمیدم به خواب رفته. صدف صندلی عقب نشست و در را باز گذاشت. خم شدم و با "بسم الله" کسری را روی پایش گذاشتم. سریع در را بستم تا باز چشم در چشم هایی که مرا به زانو دو می آورد، نشوم. پشت رل نشستم و در سکوت، ماشین را روشن کردم. با پخش شدن زنگ موبایلم در اتاقک ماشین، به سختی از جیبم بیرون کشاندم و درحالی که رانندگی می کردم، به شماره نگاهی انداختم. گره کوری بین ابروانم افتاد و عصبی ریجکت کردم. او نمی خواست بفهمد من دیگر حوصله این برنامه ها را ندارم؟ چند دفعه زنگ زد و جواب من فقط ریجکت بود که بالاخره صدای کلافه صدف در گوشم طنین انداختم.

- چرا جواب نمی دید؟

انگشت هایم را لابه لای موهایم قفل کردم و لب به دندان گرفتم.

- نمی خواد معنی "نه" رو بفهمه.

حس خلا

کنجکاو کمی به جلو آمد و دست راستش را روی صندلی شاگرد گذاشت. خنده ای در گلو کردم و صورتم را برگرداندم تا خنده ام را نبیند.

- مگه چی می خواد؟

دستی به لبم کشیدم و باز پیشانی ام پذیرای اخم شد.

- هر سال ولادت و اینا که می شه دف می زنم و بعضی مواقع مولودی می خونم، اما امسال دل اینکار رو ندارم و میلاد هم گیر داده.

سکوت طولانی در ماشین حکم فرما شد و بعد از چند دقیقه لب باز کرد:

- چرا می گید نه؟

با نشنیدن جوابی از جانب من، ادامه داد:

- بخاطر اینکه می گید خدایی وجود نداره؟ نه آقا دمیر خدا وجود داره، خدا ماهارو می بینه ما انسان ها نمی خواهیم ببینیمش.

با لحن کمی عصبی افزود:

- چرا تا خوش خوشانمونه خدا رو نمی بینیم؟ تا یه مشکلی پیش میاد اون موقع می ریم به درگاه خدا و بعد می گیم خدایی وجود نداره.

از حرف هایش، خشم و حرص عجیبی باهام اُخت شد که یک دفعه مشتم روی فرمان کوباندم و تقریباً فریاد زدم:

- من نه با زور رفتم به درگاه خدا و نه موقع مشکلات، تا یادم میاد زندگی من همش گند و انجزار بود و خوشی توش پیدا نمی شد که بخوام اون موقع یاد خدایی که داری ازش دم می زنی، بیفتم.

رگ های گردنم از خشم و دادهایم باد کرد. رویم را به سمت جاده گرداندم و با بغض و صدای گرفته ای ادامه دادم:

- تو چی می دونی از زندگی من؟ تویی که از عشق پدرت می گی من چی بگم؟ پدر و مادرت که فوت کردند هیچوقت خاطره هاشون نمی میرن، همه خاطره ها واست شیرینن.

دستم را در حینی که تکان می دادم، عربده زدم:

- من خاطره شیرین ندارم... هیچی از زندگی ندیدم و نفهمیدم. نگو فقط موقع بدبختی هاگ یاد خدا می افتم، دختر من دلم می خواد کمی با خدا قهر کنم.

پوزخندی زدم و سکوت تلخی در ماشین به وجود آوردم. با انگشت اشاره، روی لبم کشیدم و با بغضی که شده بود عین یک توپ و داشت در گلویم قل می خورد، زمزمه کردم:

- توی این ۲۷ سال زندگی من، فقط یه نفر بود که بهم نارو نزد، باهام خوب بود اونم درسا بود.

دستی به چشم هایم کشیدم و سریع بحث را عوض کردم.

- خونه ی بابا بزرگت از کدوم وره؟

صدایم به قدری گرفته بود که دل خودم هم به رحم آمد. مانده بودم با این عربده های من چرا کسری بیدار نشد؟ با سکوت صدف، ماشین را گوشه ای پارک کردم و نفس های عمیقی کشیدم. دست راستم را پشت صندلی شاگرد انداختم و کمی سرم را به سمتش چرخاندم. از دیدن انگشت های ظریفش که درهم پیچ می داد، لبخندی زدم که سرش را بالا آورد و هقی زد. میان هق هقش به سختی گفت: «بب... ببخشید!» خنده ای کردم و یک لحظه با فکر اینکه این دختر درسا است، سرم را به جلو بردم و با صدای آرامی همراه مخلوطی از خنده لب زدم:

- اشکال نداره کوچولو.

چشم های درشت شده اش، مرا به خود آورد و سریع سر جایم نشستم. همیشه درسا اینجور هق می زد و من هم اختیار خود را از دست دادم. شرمزده پرسیدم: «آدرس؟» اوهم همانند من با تن صدای آرام و خجالت زده آدرس را گفت. تا زمانی که به مقصد برسیم، صدایی از هیچ کدامان در نیامد. ماشین را جلوی در سفید رنگی پارک کردم و اوهم از ماشین پیاده شد. خم شد و خواست کسری را به آغوش بکشد که سریع گفتم: «تا دم در میارمش.» از خدا خواسته عقب کشید و به زحمت، کسری را بغل زدم و در را با پا بستم. زنگ زد و من به موهای بیرون زده اش خیره شدم.

- شما که می گید این کار من غلطه برای چی با یه حرف جا می زنید؟ خب این خواست خداست.

دستی به ریشه ی شالش کشیدم و در با صدای "تیک" باز شد.

حس خلا

- من جا نمی زنم. هنوز دختر نشدید تا درکم کنید.

جلو آمد و دست دراز کرد تا کسری را بگیرد. به جلو خم شدم و کسری را در آغوشش گذاشتم. هنوز دستم دور کسری بود، که زیرش گوشش زمزمه کردم:

- هنوز خواهرت جلوی چشمت پَرپر نشده تا درکم کنی.

همانجور مات مانده بود و من هم سرم زیر گوشش و هوای داغ نفسم به شال نخی اش برخورد می کرد. نفس عمیقی که کشیدم، عطر گل یاس وارد ریه های پژمرده ام شد و باز زنده شدند. چشم بستم و عقب کشیدم که به سرعت وارد خانه شد. دستی به گردنم کشیدم و سوار ماشین شدم. سرفه ای کردم و با خودم زمزمه کردم: "باید کسری رو بیشتر ببینم." همه اعضای بدنم بهم نیشخند زدند و پا روی پدال گاز گذاشتم.

انگشت هایم تازیدند و زیر روسری اش خزید و خودشان را بین امواج زلف ها و عطرش غلطانند. صوت صدای و شیون زن ها درهم آمیخته شدند و بغض با غرور سینه سپر کرد و به تارهای گلویم چنگ زد. رگ های بینی ام از بوی خاک و حلوا کمی گرفتند و تمام وجودم زار زدند. خودش را روی قبر انداخت و با صدای بلند هق زد و همراه مادرم، صدای زن های فامیل به عرش رفت.

- وای خدا یک سال شد بچم اسیر خاکه!

با مشت به سینه اش کوباند و مویه سر داد:

- من اینجام و بچم زیر خاکه "

به صورتش چنگ زد و باعث شد و به جلو خم شوم و دست هایش را محکم به اسارت دستان مردانه ام ببرم.

- مامان بسه! فداتشم آرام باش.

خودم بغض داشتم، نفسم بالا نمی آمد اما باید بخاطر مادرم محکم باشم.

حس خلا

یک سال از مرگ درسا گذشت و مادرم فهمید در حق دخترش مادری نکرد. سری تکان دادم و سرش را روی سینه ام قرار داد و هق هایش به اشک های بی صدا تبدیل شد. روی سرش بوسه ای از جنس پوچی کاشتم و نگاهم شد گیر نگاه غمگین صدف! باد ملایمی وزید و موهای سرتقم را تکانی داد.

مادرم با چشم های سرخ از قبرستان بیرون رفت و کم کم حصار دور شدند. به گل های روی قبر نگاهی مملو از غم و ناراحتی کردم و دستی به قبر سیاهش کشیدم. حضور صدف را بالای سرم حس کردم و با بغضی که داشت در گلویم رشد می کرد، لب باز کردم:

- شب قبلش سرش داد زدم، ترسیده بود و می گفت " سرش داد نزنم می ترسه!"

لب پایینی ام را به دست دندان هایم سپردم و اوهم نامردی نکرد و محکم و پر قدرت فشار داد. دستی به صورتم کشیدم و بغضم باعث شد صدایم بلرزد:

- تو بغلم اشک می ریخت و از بی مهری مادرش می گفت؛ آرزوش بود مادرش برایش غذا لقمه کنه.
تلخ خندی زدم.

- با اصرار درسا فرمایش رفتم دنبالش، با دوستاش می خندید و موهای خرمایی رنگش از زیر مقنعه سفیدش زده بود بیرون و این با نمک ترش می کرد.

لب هایم را بهم فشردم و دست های مردانه ام جلوی صورتم قرار گرفت و با صدای مرتعشی نالیدم:

- بدو اومد جلو... نگاهی به اطراف نمی کرد و منم فقط چهره بشاش رو می دیدم. خنده رو لبش بود که به هوا رفت... جلوی چشم های خودم سرش به تیره خورد و چشمایی که تا لحظه پیشش داد می زد "یکی رفته دم مدرسه دنبالش" بسته شد.

اشک هایم نافرمان و روی گونه ام ریخته شدند. سرم را به سنگ تکیه دادم و چشم بسته، اشک ریختم.

- دلم آتیش می گیره وقتی می بینم خواهرم آرزوهاش رو به گور برد. خواهر ۸ ساله ام بدون اینکه مهری ببینه به خاک سپرده شد.

داغی اشک، لبم را خیس کرد و طعم شورش حالم را بهم زد. کمی سرم را به سمت بالا کش دادم که روی زانو نشست و دستی روی قبر کشیدم.

حس خلا

- مرگ حقه آقا دمیر! نمی شه با دنیا و سرنوشت جنگید.

خیره به نیم ریخش شدم و زمزمه کردم:

- سرنوشت رو خودمون می سازیم.

به سمتم برگشت و لبخند مهربانی روی لبش کشیده شد.

- اشتباه می کنی!

با اخم نگاهش کردم که رویش را به سمت دیگری چرخاند.

- خدا دوتا راه جلوت می ذاره؛ یکی تهش بهشته یکی تهش جهنمه! ابتداه راه رو خودت انتخاب می کنی اما انتهای راه بر اساس راهی که انتخاب کردی سرنوشتت رقم می خوره.

گیج با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که خنده ی آرامش بخشی تحویلیم داد.

- می دونم می گی چه فرقی داره، ولی تو خودت راه اول رو انتخاب کردی دیگه نتیجه ی راحت دست خداست.

شانه ای بالا انداختم و بدون مقدمه گفتم: «کاری که قبلاً با عشق می کردید بازم به سمتش قدم بردارید.» عمیق به چشم هایی که حالا زیر نور خورشید روشن تر شده بود، خیره شدم.

- دیگه عشقی درش نیست.

دستانش را از هم گشود و دور زانوانش قفل کرد.

- عشقش کم شده، اما فراموش نشده... آقا دمیر شما هنوز دارید بهش فکر می کنید، ازش تعریف می کنید، دو دلید، این نشونه اینه که هنوز می خواهید به سمتش برید.

سرش را به سمت آسمان شفاف بلند کرد و لبخندی کنج لب هایش خودنمایی کرد.

- یه خاطره ای از دف زدناتون یا جشن هایی که خوندید به ذهنتون بیارید تا تحریکتون کنه برای دوباره به دست گرفتن اون دایره.

لبی تر کردم و خالصانه زمزمه کردم:

حس خلا

- حرفات بهم آرامش می ده.

با شوخ طبعی دست هایش را به علامت دعا بالا برد.

- خداکنه جواب هم بده.

با خنده سری به طرفین تکان دادم که از جا بلند شدم. اوهم متقابلاً برخاست و با تعارف های من مجبور شد تا خانه ببرمش.

- مداحی هم می کردید؟

دست در جیب فرو بردم و پوست انگشتم، سویچ را لمس کرد.

- نه فقط گاهی اوقات همین ولادتا یه دهن مولودی می خوندم.

"اهومی" گفت و باز صندلی عقب جای گرفت. آدم خجالتی نبود، اما محرم و نامحرم، شرع و عرف را رعایت می کرد.

- کسری با چندبار دیدن بهتون وابسته شده.

لبخندی از پیروزی و رضایتمندی زدم و انگشتانم را با فشار دور فرمان مچ کردم.

- پسر دوست داشتتیه.

"ممنون" آرامی از لب هایش اخراج کرد و حواسم را به رانندگی دادم. نمی دانم چرا دلم داشت به جایی کشیده می شد که نباید می شد. اخمی از افکار درهمم کردم و لب به دندان گرفتم. کاشکی می شد کسری را پیش خود بیاورم.

از طرفی واقعاً بهش وابسته شده بودم، نمی دانم این حس بخاطر نوت هایی که در قلبش کوک می شد، بود یا شخصیت دوست داشتنی اش؟

نگاهی که تردید درش رفت و آمد می کرد، به صورت صدف که به شیشه چسبانده بود و فارغ از حال و هوای من بود، دوختم و لبم را برای حرف از هم فاصله دادم.

- می گم صدف خانم می شه کسری رو بیشتر ملاقات کنم؟

حس خلا

با خونسردی سرش را از شیشه جدا کرد.

- بله، اما عموم همیشه ظهرا نمیاد و منم با کسری تنهام.

با خجالت سر به زیر انداخت و با صدای گرفته از شرم ادامه داد:

- می فهمید که منظورم رو؟ خوب نیست.

لبخندی زدم و بالای گوشم را خاراند.

- اومممم خب شما بیایید.

چشم های درشت شده اش، سرفه را مهمان گلویم کرد و سریع نگاه به خیابان دوختم تا خودم و خودش را به پایان زندگی نرسانم.

- آقای ملکی خب چه فرقی کرد؟ چه سر به کلاه چه کلاه به سر.

- خانم صدف خونه ی من شیطون درش رفت و آمد نمی کنه.

لبم را به داخل دهان هل دادم تا پق خنده ام صدا دار نشود. یک دفعه با گلایه نالید:

- آقای ملکی من دست انداختید؟ یعنی توو خونه ی ما شیطون رفت و آمد می کنه؟

با خنده برای ثانیه ای فرمان را ول کردم و دست هایم را به نشانه ی "تسلیم" بالا بردم و بعد سریع فرمان به دست گرفتم.

- شرمنده قصد جسارت نداشتم.

- دشمنتون، حالا عصر زنگتون می زنم و خبری می دم.

"تشکری" کردم و ماشین را جلوی خانه اش نگه داشتم. با دست به طرف در اشاره کرد.

- عموم داخل هستند، بفرمایید یه چایی در خدمت باشیم.

دست روی سینه گذاشتم و پلکی زدم و به ادعای احترام، کمی خم شدم.

حس خلا

- همیشه مزاحمتون هستیم، انشاالله دفعه دیگه.

- مراحمید، پس روز خوش!

دست روی شقیقه گذاشتم و با تک بوقی، از آن محله دور شدم.

مردد به شماره اش نگاه کردم و لبم را به داخل دهان بردم و با دندان هایم فشار خفیفی دادم. پلکم از استرس پرید و عصبی چنگی به موهایم زدم. هنوز دودل بودم. انگشت شستم با تردید چندبار اسمش را لمس کرد. بالاخره عزمم را جزم کردم و شماره را گرفتم و به گوشم چسباندم. بوق های ممتد در گوشم زنگ خورد و صدای خواب آلودش بین این بوق ها به گوشم برخورد کرد.

- بله؟

گلویی صاف کردم و جلوی آینه ایستادم و دستی به صورت سفیدم که ته ریش سیاهم بین این سفیدی موج می زد، کشیدم.

- سلام خوبی؟

هوشیار شد و با شعف جواب داد:

- سلام داداش؛ چه عجب جواب دادی؟

روی صندلی چرخ دار نشستم و چرخ آرامی خوردم.

- دیگه دیگه... میلاد هنوز کنسل نشده؟

جاخوردنش را حس کردم. بعد از مکث کوتاهی به خودش آمد و با شوق گفت: «آقای باقری رو تو تأکید داره بعد می گی کنسل؟» لبخندی روی لب هایم جا خوش کرد و آرام زمزمه کردم:

- پس بگو کنسل نکنه.

- خیلی خوشحال شدم دمیر! پس کاری نداری؟

حس خلا
- نه، خداحافظ.

قطع کردم و تاج گوشی را به چانه ام چسباندم. فردا شهادت حضرت فاطمه بود. از اتاق بیرون آمدم و به کیان که داشت شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می کرد، توپیدم:

- بلند شو برو خونت. همش اینجا پلاسی.

چشم غره ای رفت.

- دمیر فردا دیگه می ریم؟

روی میل تک نفره نشستم و سیبی از داخل دیس برداشتم.

- نه!

- دمیر اذیت نکن.

با پا به ساق پایش کوباندم که از درد خم شد و لبش را گاز گرفت.

- می گم نمیام نمی فهمی؟

به سختی لب زد:

- بر پدرت!

صاف نشست و ساق پایش را ماساژ داد.

- صدف و منیژه هم میان، بابا حسینیه همینجاس.

پا روی پا انداختم و کنترل را از دستش قاپیدم و بی توجه به حضورش، شبکه ورزش زدم. زیر چشمی به کیان که خیره ام بود، نگاهی کردم و برای لحظه ای دلم ریخت از به یادآوردن نام "حضرت فاطمه"

کنترل، درون دستم فشرده شد و قلبم بازی اش را شروع کرد. نگاهم را سوق آرم گوشه ی تلویزیون دادم و لب زدم:

- باشه.

حس خلا

"آخیش" آرامی گفت و روی مبل پهن شد.

- کیان برو خونت چرا همش میایی اینجا؟ مگه من پول مفت دارم؟

شانه ای بالا انداخت و پاهایش را از دسته ی مبل آویزان کرد.

- دمیر به نظرت صدف دختر خوبیه؟

بی حوصله، تلویزیون را خاموش کردم و صادقانه گفتم: «آره، اما ظاهر همه چیز رو نشون نمی ده.» دست زیر سرش قرار داد و به پهلو خوابید تا راحت تر صحبت کند.

- یعنی می گی فقط ظاهرش خوبه؟

اخم ریزی کردم و دست زیر چانه زدم.

- نه بابا، من کلی گفتم.

به قاب روی دیوار خیره شدم و ذهنم پر کشید سوی صدف و لب زدم:

- وقتی با طرف حرف می زنه، ناخودآگاه آروم می شی.

به ضرب نشست و خمیازه طولانی کشید.

- ببخشه به شوهر آینده اش، من دارم می رم.

زیر لب گفتم: «شرت کم!» کتش را چنگ زد و خانه را ترک کرد. فکرم در گردابی به اسم کیان دست و پا زد. من و کیان دوست هایی نبودیم که تمام راز های هم را بدانیم. یک دوستی آرام و بی دغدغه ای داشتیم، ولی با وجود منیژه می ترسیدم. با یادآوری آن روز، اخمی بین دو ابروهایم جا پهن کرد و پوف خسته ای از بین لب هایم به بیرون هل دادم.

به تصویرم درون آینه نگاهی انداختم و پوزخند تلخی، گوشه لبم را به بازی گرفت. بعضی اوقات دلم می خواهد از خدا بپرسم: "چرا من؟" کف دستم را روی لبه ی آینه گذاشتم و چشم روی هم بستم. نمی خواستم بروم... چرا این کیان آنقدر اصرار می کرد؟ چرا نمی خواست بفهمد من هنوز توانایی اش را ندارم؟

دستم که پیراهن مشکی را لمس کرد، آن پارچه را محکم درون مشتم مچاله کردم و بغض سنگینم را قورت دادم. با دستانی که قصد همراهی نداشتند، پیراهن را به تن زدم و یقه اش را صاف کردم. کت مشکی هم رویش پوشیدم و موهای لختم را یک وری زدم، باز چند تار ازش روی پیشانی ام ولو شد. ادکلن مخصوصم را زیر گردن و مچ دستم زدم و سویچ به دست از خانه بیرون آمدم.

هوای خنک زیر بینی و موهایم زد و باعث شد لرز کمی در وجودم بغلطد. وارد پارکینگ شدم و دستی به پارس سفیدم که همیشه ی خدا تمیز نگه ش می داشتم، کشیدم و پشت فرمان نشستم. هرچقدر در زندگی خصوصی شلخته بودم، روی ماشینم به شدت وسواس داشتم.

جلوی خانه اشان ترمز و تک زنگی به موبایل کیان زدم. نگاهی به ساختمان شیک و بلندی که ساکن بود، کردم و با انگشت هایم روی فرمان ضرب گرفتم. حدود ۵ دقیقه طول کشید تا همراه هم از ساختمان بیرون آمدند. تیپ هردو مشکی بود. با خنده سوار شدند و جواب "سلام" کیان را لبخند زنان دادم. با اکراه، جواب منیژه هم دادم و ماشین را به حرکت آوردم.

- خونه ی خود صدف خانم برم؟

منیژه به سرعت بین دو صندلی نشست و "اهوم" آرامی گفت. خشمم را با فشردن فرمان کنترل کردم و رویم را به سمت شیشه گرداندم. دوست داشتم حسینییه ی نزدیک خونه ی من برویم، اما منیژه پایش را در یک کفش کرد و مصرانه گفت: "حسینییه ی دیگه بریم."

ماشین را قفل کردم و همراه هم از بین جمعیت مشکی پوش راه افتادیم. صدای عزاداری از حسینییه می آمد و یک چیزی در سینه ام شکست. دستانم را به آغوش کشیدم و به صدف که با فاصله از من راه می آمد، نگاه کوتاهی کردم. چقدر چادر صورتش را معصوم تر می کرد. فاصله ی بینمان را کم کردم و خطاب بهش گفتم: «چادر مظلوم ترت کرده.» لبخندی زد و چشم هایش را به کیان و منیژه که دست به دست جلوتر از ما حرکت می کردند، دوخت.

سؤالی نگاهش کردم و گفتم: «که باز خدا رو تو قلبتون راه دادید.» مات صورتش شدم. من خدا را درون قلبم راه دادم؟ گیج سرم را به جمعیت گرداندم و دلم پیچ خورد. زن ها، چادر روی صورتشان کشیده بودند و اشک می ریختند. مردها، با مداح می خواندند و سینه می زدند. پلک آرامی زدم. حتی رغبت نداشتم زبان روی لب خشک شده ام بکشم. پاهایم انگار قفل شده بودند که یک قدم جلوتر نمی رفتند. صدای مداح در سرم چرخید و دستم مشت شد. چشم که گشودم، با پارچه های سیاه که با رنگ سبز نام "حضرت فاطمه" حک شده بود، روبه رو شدم. اشک به سمت چشم هایم هجوم آورد و قلب و چشم هایم سوخت. جیغ های درسا و صدای سوز دار مداح درهم آمیخته شدند و می خواستند روح و آرامشم را با چنگال هایشان بدرند. دنیا داشت دور سرم می چرخید. دست های مردها بالا می رفتند و محکم روی سینه اشان فرود می آوردند.

"مامان چرا رفت داداشی؟ چرا منو تنها گذاشت؟ بخدا لباس هام رو دیگه کثیف نمی کنم، درس هام رو می خونم فقط بگو برگرده."

چشم بستم و انرژی عجیبی زیر پوستم دوید و یک قدم به سمت آن جمعیت سینه زنان طی کردم.

"پسرم در توبه همیشه به روی بنده ها بازه."

قلبم شدت نبضش بالا رفت و هر لحظه صدای کوفتن دست هایی که به سینه اصابت می کرد، گوش کرم را شنوا تر می کرد. پلک هایم را بهم فشردم و صحنه ی تصادف در ذهنم تجسم شد و جیغ درسا، صدای مداح را کنار زد و درون گوشم نشست. نفس هایم به شماره افتاد و شلنگی که در دهانش گذاشته بودند و سیم هایی که به تن و بدنش وصل بودند، جلوی چشم های بسته ام نقش بست. ناخودآگاه در ذهنم زمزمه ای شد:

"وَيَذْهَبُ غَيِّظَ قُلُوبِهِمْ وَيَتُوبُ اللَّهُ عَلَىٰ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ"

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین سر خورد و حالا خودم را بین جمعیت دریافتم. لحظه به لحظه صدای مداح بیشتر در گوشم انعکاس پیدا می کرد و دست های بی حس بالاتر می رفت.

اولین ضربه!

حس خلا
یک قطره اشک...

دومین ضربه!

یک قطره دیگه اشک...

سومین ضربه!

سرعت اشک ها بیشتر و بیشتر شد.

"ما همه امانتیم دمیر، حالا خدا امانتش رو ازت پس گرفته."

سینه ام سوخت از شدت ضربات محکم دستم... چشم بستم و با اشک نالیدم:

- خدا!!

ضربه دوم، التماس وار ضجه زدم:

- خدا!!

ضربه ی سوم، هق زدم:

- خدا پشیمونم!

چشم، اسیر گوشه ای شد و لبخند مهربانی و رضایت بخشی روی لب هایش دیده شد و چادر مشکی اش را جلو کشید. عقب عقبی رفتم و به دیوار که مردها آنجا ایستاده بودند، تکیه دادم و اشک های بی پناهم همانجور روی گونه ام خشک شدند. پسر بچه ای با شال سبزی که دور گردنش انداخته بود، جای مداح مسن گرفت. چشم هایم برق زد بخاطر این سن که می خواست مداحی کند. با صدایش، دلم لرزید و تمام وجودم گوش شد تا صدایش را با سخاوتمندی با جانم یکی کنم.

- اگه مادر داری... برکت داری... جنت داری

اگه مادر داری... دلبر داری ساغر داری

حس خلا

اگه مادر داری، وفا داری، صفا داری

اگه مادر داری، درمون داری، سامون داری

اگه مادر رفته... یادگاری هاش شده نشونه...

"یک ور صورتتم از سیلی سنگین پدرم، کج شده بود. ضربات بعدی اش با کمر بند همراه شد و افتاد به جانم."

تارهایی بسته شد جلوی چشمانم و صورت پسرک را که می خواند، کدر می دیدم.

- رنگ زندگی رو به خزونه...

داغ رفتنش به دل میمونه...

اگه مادر رفته...

فضای خونه تاریک و سرده

بعد رفتنش بابا پر درده

کاشکی یکبارم شده برگرده...

جیغ ها و قهقهه های درسا در سرم رژه می رفت و حالم را دگرگون می کرد. میخ شدم روی لب های پسر که باز

صدایش به جان گوش هایم حمله کرد.

- حالا حرفت مادر دارا و مادر ندارا این باشه یک صدا... فاطمه فاطمه، مادرمه

مادرمه...

مادرمه...

چشم هایم گشت و روی صدف ایستاد. صورتش از اشک برق می زد. اوهم نگاهش به سمتم برگشت و میخ چشم

های پر دردم شد؛ چشم هایی که حرف های زیادی توش پنهان شده بود.

- فاطمه فاطمه، مادرمه

حس خلا

مادرمه...

مادرمه...

مادر، مادر عشق منی تو

مادر، ذکر منی تو

اگه مادر داری، دلدار داری، غمخوار داری...

سرش را به سمت دیگری گرداند و چادرش را روی صورتش کشید و شانه هایش از گریه لرزیدند. صدای شیون زن ها و سینه زدن مردها باهم قاطی شده بود و فضای دردناکی را به وجود آورده بود.

سریع خودم را از جمعیت دور کردم و به سمت ماشین که گوشه ای پارک شده بود، رفتم. دلم تنهایی می خواست. بغض سرسختی با گلویم عجین شد و هیچ جوره قصد نداشت برود یا بشکند. سوار شدم و سرم را روی فرمان قرار دادم. هر لحظه درد وحشتناکی دور سرم می چرخید و اجازه هیچ آرامش یا مسکنی که آنجا بشیند را، نمی داد. حدود نیم ساعتی گذشت و با حس اینکه در ماشین گشوده شد، سر بلند کردم و با چشم های قرمز کیان و بقیه مواجه شدم. اول از همه صدف را رساندم چون خانه ی آنها به حسینییه نزدیک تر بود و بعد کیان و منیژه.

قدم های سستم را از پله ها بالا کشاندم و در خانه را با دست های بی حسم باز و تن خسته ام را در گودی از گرما محو کردم. جلوی تلویزیون روی مبل نشستم و چشم هایم را درون سیاهی از صفحه گم کردم. تا اذن مغرب و عشاء همانجا نشسته بودم و از جایم تکان نخوردم. به عقربه های ساعت چشم دوختم و نا مطمئن به سمت دستشویی رفتم و شیر آب را باز کردم. چشم های عاری از حسم را به آب شفاف دوختم و صدای "شُرشُرش" درون سیستم ذهنم حک شد. پلک آرامی و آستین پیراهنم را تا زدم. مشتم را زیر آب فرو بردم و از سردی آب، تمام وجودم سر حال شدند. بعد از وضو، از دستشویی بیرون آمدم و به فضای تاریک خانه که فقط نور سفید ماه داشت در وسط پذیرایی دلبری می کرد، خیره شدم. جلوتر رفتم و در بالکن را گشودم که صورتم یخ کرد از بادی که با زیرکی خودش را از بین در به داخل پرت کرد. جا نمازی که سوغاتی مادر بزرگم از کربلا بود، کنار در پهن کردم و قامت بستم. بعد از یک سال به سمت خدا آمدم و دارم عبادتش می کنم. با بغضی که ناخودآگاه مهمان گلویم شد، شروع به خواندن سوره ی "حمد" کردم.

نمازم که تمام شد، پیشانی به مهر چسباندم و با صدای بلندی بغضم شکست و هق های مردانه ام در سکوت خانه طنین انداخت. دلم چنگ خورد بعد از یک سال... دانه های تسبیح دور انگشتانم فشرده شد و پیشیمان نالیدم:

حس خلا

- خدا بنده ات پشیمونه، خدایا این بنده ناخلفت رو ببخش. نادونی کرد، به ایمانی که همه جا ازش دم می زد پشت کرد.

سر بلند کردم و تسبیح سبز رنگ را به صورتم چسباندم و اشک هایم را باهاش یکی کردم. بو گل محمدی می داد. به آسمان آبی رنگ که حالا تیره شده بود، چشم دوختم و مشتتم را روی قلبم گذاشتم و با اشک، لب زدم:

- جات همیشه همینجاس خواهری.

بعد از یک سال آرامش عجیبی در وجودم نشسته بود. جا نماز را جمع و چراغ های خانه روشن کردم. دستی به نم زیر چشمم کشیدم و عینک کائوچوم را به چشم زدم و آستین های پیراهنم را پایین دادم. کتاب دعا از طاقچه برداشتم و مشغول خواندن زیارت عاشورا شدم.

برای ثانیه ای چهره ی صدف جلوی چشم هایم نقاشی شد. از مهربانی اش، تلنگرش که مرا به خود آورد ممنون بودم. ناخودآگاه لبخندی زدم و کتاب دعا را سر جایش گذاشتم. عینکم را هم کنارش قرار دادم و وارد آشپزخانه شدم تا چیزی برای شام درست کنم. چندتا سیب زمینی برداشتم و مشغول پوست کردن شدم. عصبی به سیب زمینی ها که چیزی ازشان نمانده بود، خیره شدم. با حال زاری به سینک تکیه دادم. من و چه به آشپزی؟ پوفی کشیدم و همان ذره ای که باقی ماند، خلال کردم. سویا هم درون ظرفی ریختم و سیب زمینی های خلال شده را داخل ماهیتبانه پخش کردم. با زنگ تلفن خانه، به سمت تلفن رفتم و اتصال را برقرار کردم.

- سلام پسرم.

- سلام مامان، خوبی؟

چشم هایم را با دو انگشت فشار دادم.

- قربونت برم. دمیر جان فردا بیا پیشم دلم برات تنگ شده.

- خبریه؟

صدای دلخورش، کمی حس پشیمانی بخاطر حرفم در وجدانم نشاند.

- حتماً باید خبری باشه تا ببینمت؟ دمیر خیلی تلخ شدی!

حس خلا
لحتم را نرم تر کردم.

- منظوری نداشتم عزیزدلم، چشم میام.

- من باید برم این یسنا منو کشت، خداحافظ!

- خداحافظ.

تلفن را روی آپن انداختم و بوی سوختگی زیر مشامم زد. دندان هایم را بهم ساییدم و به سرعت زیر گاز را خاموش کردم. دلم همانند همین سیب زمینی ها به حال خودم سوخت. حالا باید گشنگی بکشم نه ناهار خوردم و نه شام چیزی دارم.

گونه هایش را با انگشت هایم گرفتم و محکم به دوطرف کشیدم که دادش به هوا رفت. خنده ای کردم.

- لپ هات رو باد کن.

گیج لپ هایش را باد کرد و با ضربه ی آرامی که به گونه هایش زدم، اخم هایش درهم رفت. اوهم تخس گفت: «عمو توهم لپات رو باد کن.» با صدای اعتراض صدف بهش نگاه سرسری کردم.

- شما!

چشم بستم و با لبخند دستم را به معنی "اشکال نداره" بالا دادم. صدف با کسری و منیژه به درخواست من، اینجا آمده بودند و کیان هم گفت تا نیم ساعت دیگه می آید.

- آقا دمیر شما چرا زن نمی گیرید؟

توجه ای به منیژه که این سؤال را پرسید نکردم و خودم را سرگرم کسری کردم. می توانستم ندیده حرص خوردنش را ببینم.

حس خلا

- ببخشید، احترام حکم می کنه جواب سؤال طرف رو داد.

پوزخند زیر پوستی زدم و کسری را روی مبل نشاندم و باز سر به سمتش نگرداندم.

- حیا و عفت حکم می کنه یه زن متأهل تو زندگی خصوصی یه مرد نامحرم سرک نکشه.

حالا خونسرد به چشم های حرصی اش نگاه کردم. تنها صدف بود که متعجب به ما می نگریست.

- فقط سؤال بود.

جدی به رنگ روشن چشم هایش زوم شدم و محکم لب زدم:

- بیجا بود!

مشت شدن دستش را دیدم و همان موقع زنگ واحد به صدا در آمد. با "یاعلی" دست روی زانو نهادم و از جا بلند شدم تا در را باز کنم.

در گشودم و کیان با لبخند وارد شد و از همانجا صدایش را بلند کرد:

- خانمم کجایی؟

دنبالش رفتم و منیژه با مهربانی به استقبالش آمد. وارد آشپزخانه شدم و چندتا پرتقال و سیب داخل دیس گذاشتم و با تعدادی بشقاب به حال رفتم و به همه تعارف کردم. روی مبل تک نفره، کنار صدف نشستم و دست کسری را گرفتم و روی پایم نشاندمش.

- انگار کسری خیلی براتون عزیزه؟

بدون آنکه نگاهی به منیژه که این سؤال را کرد بدهم، سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و پرتقالی برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم. تکه ای به دست کسری دادم و همه در سکوت میوه خوردند.

- از سارا خبر داری؟

حس خلا

با کاردی که داشتم سیب پوست می‌کندم با این سؤال کیان، سر کارد درون پوستم فرو رفت و سوزش وحشتناکی در دستم حس کردم. صدف به سرعت کسری را از آغوشم جدا کرد و برگی از دستمال کاغذی به دستم داد. لبم را گاز گرفتم و فشاری به دستمال دادم و با اخم جواب کیان نگران را دادم:

– نه!

پرتقال را با پوزخند داخل ظرف گذاشت و کف دست هایش را بهم مالید.

– شنیدم به خنسی خورده.

ابروهای قهر کرده ام را باهم صلح دادم و چاقو را به شدت روی میز پرت کردم و از جا برخاستم. قیافه ی همه مبهوت شد و با دست مشت شده که از خشم بود، غریدم:

– اسم اون زن، عکساش، صداش، خاطراتش (با انگشت به چشم هایم و گوش هایم اشاره کردم). تا می بینم و می شنوم تنم کریهه می زنه.

انگشت تهدید جلوی چشم های متعجبش تکان دادم.

– خنسیش، پیروزش زمانی که با یک چمدون از این خونه گورش رو گم کرد به من هیچ ربطی نداره.

فریادی زدم که کسری از ترس به آغوش خواهرش پناه برد.

– به من هیچ ربطی نداره. فهمیدی؟

دلخور، سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. با اعصاب بهم ریخته از فضای خانه که داشت عین خوره وجودم را با دندان می درید، به هوای آزاد بالکن پناه آوردم و نفس های عمیقی کشیدم تا حرارتی که در بدنم داشت جیغ می کشید، بلعد. باد ملایمی وزید و موهایم را به سمتی شانه زد. انگشت های قلاب شده ام را روی لبه ی بالکن گذاشتم و پیشانی بهش چسباندم. هنوز که هنوزه اسمش به گوشم می خورد، غیرتی که کنار زدم همه تنم را به آتش می کشید. ابرها بهم پیوستند و نم نمک، اشکی از این آغوش روی زمین ریختند و صورتم را از قطره اشکشان تر شد. همانجور قطرات اشک بیشتر و بیشتر شد تا زمین خیس و بوی نم خاک وارد بینی ام شد.

– ما داریم می ریم.

حس خلا

با شنیدن صدای آرامش، سرم را به سمتش برگرداندم و موهای روشنش توسط باران، برق زد و باعث شد لب هایم به رقص در بیایند.

- شرمنده یک دفعه عصبی شدم!

انگشت های سفیدش که بخاطر سوزی که می آمد، قرمز شده بود را به لبه ی شالش چسباند و به جلو کشاند.

- دشمنتون! ببخشید فضولی می کنم، سارا کیه؟

به آسمان خیره شدم و لب زدم:

- زنم.

هیچ صدایی ازش در نیامد. انگاری تعجب کرده بود. کامل به سمتش برگشتم و مستقیم به چشم های درشتش خیره شدم. بینی اش قرمز شده بود و تصویر یک دختر بانمکی رقم زده بود.

- البته ولم کرد.

- متأسفم!

"آه" سوزناکی از سینه ام به بیرون دادم و دست هایم را زیر بغلم زدم تا کمی گرما به سر انگشتانم تزریق کند. به درخت هایی که بخاطر باد خودشان را تکان می دادند، خیره شدم و غمگین زمزمه کردم:

- خوب بود، اما همیشه طمع پول داشت.

لبخند تلخی زدم و با دست به در اشاره کردم.

- بگذریم، بفرمایید داخل وگرنه سرما می خورید.

فهمید نمی خواهم ادامه دهم که با لبخند از درخواستم استقبال کرد و همراه هم وارد حال شدیم. برق ها را روشن کردم که کم کم حاضر شدند و خانه را با رفتنشان، غرق سکوت کردند. موبایلم را از روی مبل برداشتم و مسیجی که برایم آمده بود، باز کردم.

"یه روزی می رسه که بخاطر رفتارات پشیمون می شی."

حس خلا

اخمی از نامفهومی کردم و بار دیگر متن پیامک را خواندم. اندفعه شماره از یک نفر دیگر بود. شانه ای از بی قیدی بالا انداختم و خودم را سرگرم تمیز کردن خانه کردم. جارو برقی را به برق زدم و مشغول جارو کردن شدم.

ورقی زد و عکس بعدی را با انگشت نشان داد.

- اینجا رو یادته؟

دست دور گردن مادرم انداختم و "نچی" کردم. او داشت عکس را تجزیه تحلیل می کرد و من به نیم ور صورتش که حس می کردم چروک شده، خیره بودم. با دادی که زد، از جا پریدم.

- حواست به من هست؟

بی توجه به سؤالش، انگشت روی گونه ی نرم و لطیفش کشیدم.

- چرا از هم طلاق گرفتید؟

جا خوردنش را به وضوح دیدم و به چشم های عسلی اش که مرا یاد درسا می انداخت، زوم شدم.

- برای چ... چی؟

دستم را از روی شانه اش تا انگشت های زنانه اش لغزاندم و فشار خفیفی به استخوان هایش دادم.

- می خوام بدونم چی باعث شد قید بچه هاتون رو بزنید؟

سر از روی شرمندگی به زیر انداخت و آلبوم را بست. موهایش را با انگشت اشاره به پشت گوش هدایت کرد و بغض، میانی از سوت صدایش نشست.

- خیانت!

حس خلا

با حرفش، در هنگ به سر بردم. کم کم گره کوری بین ابروانم بسته شد و شانه ی ظریفش را بین دستم گرفتم و به سمت خودم کشاندمش.

- خیانت چی؟ کی خیانت کرد؟

چشم های خیسش را به یقه پیراهنم گره زد و لب پایینی اش از بغض لرزید. انگشت های دو طرف دستش را بند یقه ام و صافش کرد. می خواست طفره برود. عصبی و خشمگین مچ دو دستش را گرفتم و من به چشم هایش و او به گردنم خیره بود.

- مامان جواب بده.

بالاخره طلسم بغض شکست و اشک روی گونه اش راه پیدا کرد.

- عاشق که باشی می گردی دنبال دلیل بین بدی هات تا ببینی چرا خیانت؟ وقتی به عقب بر می گردی می بینی جاده ات صاف صاف، اما جاده عشق بینتون پراز چاله و چوله است.

گیج و کلافه به مادرم نگاه کردم که ناگهان خودش را در آغوشم انداخت و با صدای بلندی زار زد.

- بخاطر بابات جلوی همه وایستادم، آقاچونت می گفت نه و من می گفتم یا اون یا خودکشی.

سکوتی اختیار کرد و خودش را بیشتر در آغوشم ولو کرد. اشک هایش را با انگشت شست پاک کردم و ادامه داد:

- دمیر، نمی گم من خوب بودم نه، همه بدی هایی دارن، گذشته ام خوب نبود. اما بخدا بخاطر بابات قید همه رو زدم.

ولوم صدایش پایین آمد.

- بعد از یک سال از زندگی مون، بوی عطر زنونه روی لباسش حس کردم و با خودم گفتم "داری توهم می زنی"

روزها می گذشت و من خیانت همسرم رو روی لباس هاش می دیدم.

صورتش را با دست پوشاند و هق زد.

- اما دو سال پیش، با چشمای خودم خیانتش رو دیدم... بوسیدنش رو با یه زن دیگه دیدم... نابود شدنم رو دیدم.

محکم و پر تنش سرش را بیشتر روی سینه ام فشار دادم و "هیس" های آرام و پشت سرهم به زبان آوردم.

- بخاطر اون مرد از بچه هاش، پاره های تنم نفرت گرفتم. پام رو توی یه کفش کردم و گفتم طلاق! باباتم وقتی فهمید خیانتش رو دیدم بدون حرف مهر طلاق رو توی شناسنامه ام کوبید.

موهای لختش را نوازش کردم و به دیوار سفید روبه روام خیره شدم. بذر نفرت عجیبی از پدرم، درون وجودم کاشته شد. دستم را که روی کمر مادرم بود، مشت کردم و بوسه ای روی موهایش نهادم. نباید این بذر نفرت برداشت شود... نباید آب و کود پایش ریخته شود. نفس طولانی کشیدم و اجازه دادم مادرم با هق های ریزش در آغوشم با خواب، چند ساعتی کلنچار رود.

از خانه مادرم بیرون آمدم و دست در جیب فرو بردم و از گوشه شروع به قدم زدن تا خانه ی خودم کردم. پیاده روی برایم یک حال دیگر بود. می توانستم دردهای مردم را از نزدیک ببینم و به دردهایی که گریبان گیرم شده بود، "خداراشکر" بگویم. زرق و برق مغازه طلا فروشی که روی پیاده رو انداخته بود، چشمم را گرفت. جلوی شیشه ایستادم و کمی چشم ریز کردم تا برق طلاها کمتر چشم هایم را بی آزارد. ناخودآگاه وارد مغازه شدم و روبه فروشنده "سلام" آرامی زمزمه کردم.

- سلام خوش اومدید!

کمی سرم را پایین انداختم تا راحت تر انگشت هارا ببینم. نمی دانم چرا دلم می خواست یک تکه طلا بخرم؟ با انگشت به انگشتی که چشمم را روی خودش خیره کرده بود، اشاره کردم. نگین فیروزه ایش اولین چیزی بود که مورد تحسین قرار می گرفت. پولش را حساب کردم و همانجور که هر مغازه ای را دیدم می زدم، به سمت خانه رفتم.

جعبه قرمز رنگ را با نگاه اجمالی، داخل کشو میز آینه گذاشتم و خودم را روی تخت انداختم.

حس خلا

خنده های بلند و مستانه اش، هر سنگدلی را به لبخند وا می داشت. با خنده سر کج کردم و هل بیشتری دادم که جیغ همراه با هیجانش در گوش هایم نشست و لبخند به لب خواهرش آورد.

- عمو غلط کردم! عمو... عمو بیارتم پایین.

تاب را نگه داشتیم و او با نفس نفس پایین پرید و بدو به آغوش خواهرش گریخت. به سمتش پا تند کردم که با جیغ، سرش را در سینه ی صدف پنهان کرد. خم شدم و همانجور که می خندیدم، شکم و پهلوهایش را قلقلک دادم و خنده هرسه مان را فراهم کردم.

- دیگه می گی تندتر هل بده؟

"نه" کش داری گفت و پیروزمندانه ابرو بالا انداختم و چشمکی حواله ی صدف کردم.

- به خواهرم چشمک نزن!

برای اولین بار قهقهه ی بلند صدف به هوا رفت و اخم مصنوعی نصیب کسری کردم و او اخمی بدتری بین پیشانی اش نشانده که روحم را به وجد آورد.

- پیام به تو چشمک بزنم؟ اصلاً دلم خواست!

از آغوش خواهرش جدا شد و من سینه سپر کردم. صدف با خنده پیراهنش را به عقب کشید، اما او به زور از دست های خواهرش بیرون آمد و جلویم دست به کمر شد. از بالا تا پایین رصدش کردم. شلوار لی مشکی و پیراهن خاسکتری پوشیده بود. موهای لخت و خرما ییش زیر نور زرد رنگ باعث می شد بدرخشد و پوست سفیدش را شفاف تر کند.

- من داداششم.

اخم روی پیشانی و لبخند زیر زیرکی روی لبم نشاندم و با دست، هل آرامی به تنش دادم.

- برو کنار باد بیاد بچه.

پا روی زمین کوباند و با اعتراض اسم صدف را صدا زد. شانه ای بالا انداخت و مشغول خوردن پفک شد که همان موقع، عمو آرسین با چندتا بستنی کنار صدف روی پله نشست. کسری با دیدن بستنی ها، دلخوری چند لحظه پیشش را فراموش کرد و جیغ زنان به سمت عموش حمله ور شد.

حس خلا

- من می رم دستام رو بشورم.

تا صدف رفت، جایش نشستم و انگشت کوچیکه ام را داخل بستنی لیوانی کسری کردم که چهره ش را گریبان کرد و جیغی از حرص زد.

- عمو آرسین ببین چقد دمیر منو اذیت می کنه.

خم شدم و یک گاز محکمی از گونه های پر بادش گرفتم و دندان هایم را روی لپش جابه جا کردم.

- دوست دارم.

آخر اشکش در آمد و خواست با قهر به سمت عموی خندانش برود که دست دور شکمش انداختم و جایی را که دندان زده بودم، با لب هایم، طرحی به شکل بوسه زدم.

- ببخشید!

بسته چیپسی باز کردم و به دستش دادم. نگاهی به عقربه های ساعت که گذر زمان را به نمایش می گذاشت، کردم و کلافه روبه آرسین پرسیدم:

- به نظرت صدف خانم دیر نکردن؟

سری تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت. از جا برخاستم و گفتم: «من می رم نگاهی به اطراف بندازم.» به سمت جایی که سرویس بهداشتی ساخته شده بود، رفتم. سر به زیر داشتم قدم می زدم و نزدیکای سرویس بهداشتی که رسیدم، سر بلند کردم. از دیدن صحنه روبه روام ابروهایم درهم رفتند. دستی که اسیر جیبم بود، مشت کردم و کامل از بین درخت ها بیرون آمدم. چون از کنارشون در آمده بودم، نه صدف و نه آن دو پسر که در حال مسخره کردنش بودند، نمی دیدنم. تا چشمم به صدف افتاد، خشم تمام عضلات بدنم را حصار کشید. حتی از دور هم می شد برق اشک در چشم هایش را جست و جو کرد.

- خانم کوچولو یه قدم بیا و دلم مارو آب کن.

پسری که خوشتیپ تر بود، جلو رفت و دست هایش را به دیوار دستشویی کوباند و صدف را کامل در اسارت خود قرار داد. پلکی زدم و نفسی از سر حرص کشیدم. پا تند کردم و مشت محکمی به گردن پسر که نمی گذاشت صدف فرار کند، زدم و صدای "آخ" دردناکی از گلویش خارج شد. روی شکمش نشستم و با خشم و عصبانیتی که داشت

حس خلا

در جای جای وجودم رشد می کرد، مشت های محکم و پی در پی به صورت پسر می زدم و حتی فرصت یک ذره دفاع بهش نمی دادم. گریه ها و التماس های صدف به گوشم خورد. تا خواستم سرم را به سمتش برگردانم، سوزش وحشتناکی در بازوم حس کردم و کمی به سمت چپم خم شدم. جیغ صدف در فریاد مرد که مشتت به گونه ام زد، گم شد و هردو پا به فرار گذاشتند. سوزش بازو و درد گونه ام درهم آمیخته شده بودند و اجازه ی نفس کشیدن بهم نمی دادند.

صورت غرق در اشک صدف را از بین چشم های نیمه بازم دیدم و با حق حق پرسید:

- آقا دمیر خوبید؟ الهی پام بشکنه و اینجا نیام.

لبش را گاز گرفت و دستش را به سمتم دستم آورد، اما سریع عقب کشید و نگاهی به اطراف کرد. آن یکی دستم که روی بازوam بود، در خون غلط خورد. کم کم حس بی روحی در سلول های بدنم نشست و گلویم خشک و گس شد. چشم هایم را بهم فشردم تا از حال نروم. صدای دؤیدن شخصی آمد و سرم را به سمت آرسین برگرداندم.

دستی به چشم هایم و کمی خودم را بالاتر کشیدم. خنده ی کوتاهی به صورت نگران مادرم زدم و باز قاشق سوپ به سمت دهانم آورد.

- بیا بخور مادر.

سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه مامان دیگه جا ندارم.

اخمی کرد و سینی غذا را به دست گرفت و از اتاق بیرون زد. در اتاق، سکوت سنگینی برقرار شده بود. با ریشه های پتو مسافرتی که روی پاهایم بود، بازی کردم و با تمسخر خندیدم.

حس خلا

- این مادر منم فکر کرده زخم شمشیر خوردم.

شرمزده سر پایین انداخت و صدایش از بغضی که در گلویش داشت ول می خورد، لرزید.

- حق دارن. خدا رحم کرد آقا دمیر، بخدا شرمنده تونم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. به موهای ول شده روی پیشانی اش خیره شدم و کمی عصبانیت چاشنی لحم کردم و گفتم: «صدف خانم شما نمی تونستید بگید یکی همرا تون بیاد؟ شما که خوب می دونید دستشویی اونجا عین متروکه می مونه یه کبوترم پر نمی زنه و خطرناکه!» موهایش را با دست، زیر شال فرستاد و دستمال به بینی اش نزدیک کرد.

- کسی بخواد مزاحمت ایجاد کنه دیگه متروکه و توو دل بازار نمی شناسه.

چپ چپ نگاهش کردم که در صندلی جابه جا شد. انگشت هایش را با استرس بهم قلاب کرد و چشم در کاسه چرخاند.

- عموم گفت از تون تشکر کنم، حقیقتش تو شرکت کار داشتن وگرنه می اومدن.

- نه بابا مشکلی نیست!

- با اجازه تون من می رم.

تا از اتاق خارج شود، نگاهم بدرقه ی راهش بود. بعد از رفتن صدف، کیان و منیژه بهم سری زدند و هرچه اصرار مادرم کردم برود، یک لنگه پا ایستاد و گفت: "نه"

دستی به باند کشیدم و صدای مادرم را از پشت سر شنیدم و به عقب برگشتم.

- دمیر نمی خواهی فکر یه زندگی جدید باشی؟

حس خلا

لبم را از درد بین دندان هایم بردم و روی صندلی نشستم.

- نمی دونم.

با شوق روی تخت نشست و موهایش را با کش، دم اسبی بست.

- الهی دورت بگردم!

به نظرت آخر همین هفته بریم خاستگاری یسنا؟

جوری سرم را به سمت مادرم گرداندم که جیغ عضلات گردنم در آمد. دستی نوازش وار روی رگ گردنم کشیدم و عصبی گفتم: «مامان جان چندبار گفتی، گفتم یسنا نه!» پوزخندی زد غرولند کنان چیزی زیر لب گفت. حرف بعدی اش را با صدای بلندی مطرح کرد:

- پس کی تو ذهنته؟

- هیچکس.

عصبی نگاهم کرد و با حرص گفت:

- پس همون یسنا.

آنچنان "نه" محکم و بلندی گفتم که از ترس قدمی به عقب طی کرد.

- چرا داد می زنی؟

دستی لای موهایم فرو بردم و محکم به سمت بالا کشیدم.

- شرمنده! مادرمن، دردت تو سرم من، یسنا رو نمی خوام پس هی اسم این دختره رو وسط نکشید.

دستی در هوا چرخاند و اتاق را با خشم ترک کرد و در را محکم بهم زد.

چند روز دیگه ولادت حضرت زهرا بود و من دلم می خواست صدف هم به آن جشن بیاید. روم نمی شد بهش بگویم توهم بیا. پشت سرم را با انگشت خاراندم و با فکری مشوش، پوست برآمده لبم را با دندان کندم.

دستی به یقه پیراهن سبزم کشیدم و همراه مرتضی از ماشین پیاده شدیم. بلندگو به دست گرفتم و "یالا" گویان وارد شدیم. همیشه موقع ولادت ها، من و مرتضی تیپ مثل هم می زدیم. پیراهن سبز و شلوار سفید! بانی یا همان صاحب خانه که همسر آقای باقری بود، با چادر رنگ روشن که روی سرش انداخته بود، جلو آمد و خوش آمدگویی گفت. سر به زیر روی صندلی ها نشستیم و بلندگو را تنظیم کردم. کمی سرم را بلند کردم و با دیدن صدف که با مانتو آبی اش بامزه ترش کرده بود، ذوقی در دلم بپا شد و لبخندی روی لب هایم شکل گرفت. مرتضی، دف را از کاور درآورد.

– ذکر صلوات بر محمد و آل محمد!

سوت صلوات که در گوشم نشست، حس آرامش در وجودم به حرکت درآمد. لبخندی زدم و دفترچه یادداشت به دست گرفتم.

– خانم ها خجالت نکشید و همراهی کنید. دست زدن برای ائمه ثوابش بیشتر از گریه کردنه.

سرفه ای کردم و ادامه دادم:

– متنی که باید جواب بدید: یا نبی ام آبیهاات مبارک، یا علی میلاد زهرایت مبارک.

نگاهی به مرتضی کردم و با تأییدش، دستم را بالا بردم تا دست بزنند و همراهی کنند.

– «یا نبی ام آبیهاات مبارک

یا علی میلاد زهرایت مبارک»

کل کشیدن زن ها با پرت کردن شکلات توسط بانی و دف زدن مرتضی، همراه شد و چشم بسته ادامه دادم:

– عقل کل بابا شد امشب / چون گل از هم وا شد امشب

هم ابوالکوثر شد امشب / هم ابوالزهره شد امشب

دستم باز بالا رفت و همراهی و کل خانم هم به صدا درآمد.

حس خلا

- «یا نبی ام ابیہات مبارک

یا علی میلاد زہرایت مبارک»

این همان ام ابیہاست / قلب یاسین روح طاہاست

از لب جان بخش احمد / مدح او روحی فداہاست

«یا نبی ام ابیہایت مبارک

یا علی میلاد زہرایت مبارک»

چشم چرخاندم و با چشم هایی که اشک دور عدسی چشمانش محاصره شده بود، روبه رو شدم. همانجور که میخ چشم هایی که در همینجا، ناخودآگاه دلم را لرزاند، خواندم:

- ای خدیجه، ای خدیجه / از محمد دلبری کن

خیز و بر ام ابیہا / مادری کن، مادری کن

«یا نبی ام ابیہایت مبارک

یا علی میلاد زہرایت مبارک»

مصطفی را دختر است این / مرتضی را یاور است این

از همه مردان عالم / بہتر است این، بہتر است این

«یا نبی ام ابیہایت مبارک

یا علی میلاد زہرایت مبارک»

سریع چشم گرفتیم از آن گوی تا اختیار از دست خارج نکنم.

- آسمان اختر فشانش / سورہی کوثر بہ شأنش

ذات حق در باغ جنّت / دادہ بر آدم نشانش

حس خلا

«یا نبی ام ابی‌هایت مبارک

یا علی میلاد زهرایت مبارک»

چندتا سرفه کردم و لیوان آبجوش که بانی آورده بود، نوشیدم تا کمی گلویم صاف شود. نمی خواستم باز اسیر آن جام قهوه ای شوم، بخاطر همین تا آخر مجلس نگاهی به آن گوشه نینداختم.

- این بار ۴ بار یا فاطمه همراه من جواب بدید.

همراه بالا بردن دف مرتضی، شروع به خواندن کردم:

- مژده دهید بر مصطفی / سوره‌ی کوثر آمده

عشق علی مرتضی / زهرای اطهر آمده

نوای من، آوای من _ دعای من یا فاطمه

دست بالا دادم تا همراهی کنند.

- «یا فاطمه، یا فاطمه، یا فاطمه، یا فاطمه(۲)»

این بار با سوت همراه شدم و لبخندی روی لب هایم شکوفه زد.

- امشب اگر ساقی تویی / دل را ز مستی می دهم

صد عشوه در کارم کنی / من عاشقانه می خرم

زهرای تویی، لیلی تویی، مجنون سرگردان منم

ساغر تویی، کوثر تویی، سرمست سرمستان منم

«یا فاطمه، یا فاطمه، یا فاطمه، یا فاطمه(۲)»

چشم از دامن اطاعتم گریخت و خزید در دامن کسی که امروز دلم برای اولین بار برای نگاهش لرزید. لبخند زنان دست می زد و خیره ام بود.

حس خلا

- کی می شود من هم شوم / افتاده ای در بند تو

یک شب دل و جانم شود / دیوانه‌ی لبخند تو

من را بخر، با خود ببر، آتش بزن بر هست من

قابل بدان، مرا مران، دامن مکش از دست من

«یا فاطمه، یا فاطمه، یا فاطمه، یا فاطمه(۲)»

ته مانده آجوش را هم سر کشیدم و خانمی که هر سال برایش مولودی می خواندم با بسته ای جلو آمد. اخمی درهم کشیدم و بسته را رد کردم و با صدای آرامی زمزمه کردم:

- اعظم خانم هر دفعه با بسته پول میایید و منم هر دفعه گفتم بخاطر پول نمی خونم.

لبخند مهربانی زد و تشکری زیر لبی کرد. با مرتضی از خانه بیرون زدیم. یقه ام را از آینه درست کردم و روبه مرتضی مسکوت گفتم: «من آخرش می ترسم تورو لال بهم انداخته باشند.»

خنده ای کرد و در صندلی جابه جا شد.

- چی بگم؟

- حتماً نباید ازت سؤال پرسید یا موضوع زمینه اسم تو باشه تا به جمع بیایی.

پوزخندی زد و کمر بند را بست. ماشین را روشن کردم و بی حرف مسیر خانه ی مرتضی را در پیش گرفتم. بخاطر از دست دادن خانواده اش در حادثه، منزوی و ساکت شده، ولی هیچوقت این کارش را ول نکرده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم و فکرم را به رانندگی دادم.

حس خلا

انگشتر فیروزه ای را بالا دادم و برکش، لبخند را به لب هایم هدیه ای ارزشمند داد. هنوز تو تصمیمم دو دل بودم. می ترسیدم از پس زده شدن. جعبه را روی میز پرت کردم و موبایلم را به دست و شماره ی کیان را گرفتم. بعد از چند بوق که برقرار شد، صدای همیشه بشاشش درون گوشم نشست.

- به! احوال رفیق گل خودم؟

- کیان به کمکت احتیاج دارم.

روی تخت نشستم و با حس دوگانگی که به حسم چنگ زده بود، ادامه دادم:

- نمی دونم حسم بهش دوست داشته یا آرامش؟ می دونم خشمم با حرف هاش می خوابه... دردهام با دیدن نگاه آرومش از یاد می ره.

کلافه تارهای موهایم را زنجیر انگشت هایم کردم و راه ارتباطی خیسی دهانم قطع شد و پلک هایم از کلافگی بهم پناه آوردند.

- تا کنارشم تپش قلبم رو ۲۰۰ هزار نمی ره... دست و پاهام شل نمی شه.

سکوت و من و سکوت پشت خط باهم تلاقی کرد و دقایقی بین این سکوت انزجار رد و بدلی شد و بعد شیرینی حرفش این وسط سدی شد رو به انزجار تا بیشتر از این پیش نرود.

- دوست داشتن!

با تن صدای آرامی ادامه داد:

- کلافگی ات برای چیه؟ دوستش داری، برو جلو.

ادکلن روی میز آینه را بالا و پایین کردم و "آهی" از جنس غم که در سینه ام تلنبار شده بود، به بیرون فرستادم.
- دردم شناسنامه دست خورده امه.

دندان هایم، لبم را شکار کردند و با کلافگی بیشتر ادامه دادم:

- اون دختر هنوز عین گل با طروات و نازکه. کیان من زندگی بر وصف آرامش می خوام، اینقدر سختی قواره راهم بوده که هیجان و تب تند عشق من از راه اصلیم جدا می کنه.

حس خلا

- اون گل با طروات کیه؟

لبخند عین خوره لبم را خورد و من من کنان و درحالی که نخ های پتو به اسارت انگشت اشاره ام گرفتار شده بودند، گفتم: «صدف!» جان دادن من و بهت پشت گوشی درهم پیچیدند و "چی" کش داری این بین خطی کشید روی روح و روانم. اخم کشیدم روی پیشانی و با شک غریدم:

- کیان گوشی رو بلندگوه؟

سؤالم کارساز بود و شرمنده گی صدایش، آن بهت چند لحظه پیش را کنار زد.

- شرمنده داداش! دستم بند بود به منیژه گفتم بزنه رو بلندگو.

نفس های عصبی و پی در پی کشیدم و چشم هایم را محکم با انگشت فشردم.

آنقدر در خشم و عصبانیت غوطه ور بودم که صدای حرصی منیژه مرا به خود آورد.

- دختر عمو من؟

از اتاق بیرون آمدم و بطری آب از یخچال بیرون کشاندم و سر پلاستیکی اش را به لب های خشک شده از حرص لحظات پیش، چسباندم و یک نفس بالا کشیدم. خیسی دور دهانم را با آستر پیراهن پاک کردم.

- آره، مشکلی داری؟

خنده حرص در آری کرد.

- نه چه مشکلی؟ فقط موندم چه فکری پیش خودتون کردید؟ یه نگاه به خودتون بندازید. آخه کدوم دختری میاد با مردی که زنش معلوم نیست بخاطر چی ولش کرده جواب "بله" بده؟ آقا دمیر لطفاً برید تو آینه خونه تون به عیب هاتون نگاه کنید بعد دست رو دختری که ۱۰ سال از تون بچه تره بذارید.

سرفه ای بین حرفش کرد و با خشم و حرص بیشتری ادامه داد:

- دور صدف رو نه تنها یه خط قرمز بلکه مشکلی هم بهش اضافه کنید و بکشید.

تشر کیان به سوی منیژه را شنیدم و خجالت زده مرا مخاطب قرار داد.

- شرمنده دمیرا! نمی دونم کی قلقلکش داده که می خواد سر یه نفر خالی کنه.

- کیان تو خفه شو! مگه دروغ می گم؟ رفیقت آه نداره با ناله سودا کنه حالا می خواد یه دختر رو همراه خودش کنه تا ناله هاش تکی نباشه.

فریاد کیان حتی مرا از بهت و ناباوری بیرون کشاند و باعث شد کمی موبایلم را از گوشم فاصله بدهم.

- منیژه بس کن!

قطع تماس زدم و گیج روی مبل کنار آشپزخانه نشستم و سرم را میان دست های بی حسم گرفتم. شاید حرف هاش تلخ بود، اما حقیقت داشت. من و چه به دوشیزه؟ رنگ زندگی من از سیاهی طراحی شده... هرچه پاک کنم آخر ردی ازش باقی می ماند؛ باید گشت و زندگی به رنگ زندگی خودم پیدا کنم و هردو تفاهم داشته باشیم. پوزخند تلخی روی لبم، رفت و آمد کرد و با یک دست، لیست مخاطبانم را زیر و رو کردم. روی حرف "م" مکث کردم و کلماتش را مانند جورین بهم وصل کردم و جلوی چشمانم شکل گرفت. "معجزه ی من" انگشت شستم چندبار روی شماره اش مانور داد، ولی عصبی گوشی را خاموش کردم. وارد اتاق شدم و پیراهن و شلوار سرسری به تن زدم و خواستم از خانه بیرون بزنم که صدای تلفن خانه، توقف را به جان پاهایم انداخت. عقب و اتصال را برقرار کردم. سکوت پشت خطی، پوست لبم را به چنگال دندان هایم سپرد و به اُپن تکیه دادم.

- از نادیده گرفتنم... بی توجه بودنم... نامرئی بودنم توسط توهه خودخواه بیزارم.

متعجب، ابرو بالا انداختم و با همان بهت و تعجب پرسیدم:

- منیژه خانم حالتون خوبه؟ من با همه و الخصوص نامحرم و ناموس بقیه همین رفتار رو دارم.

جیغش که به هوا رفت، موبایل را از گوشم فاصله و کمی گوشم را مالش دادم و چشم هایم باریک شد.

- صدقم نامحرمه! چرا نگاش می کنی؟ چرا می بینیش؟

خواستم دهان برای دفاع باز کنم که با خشم بیشتری نطقم را در همان اواسط گلویم کور کرد.

- یه عمر تو چشم کیان بودم و اون برام له له می زد. حالا پسری که آه در بساط نداره نیم نگاهی به سمتم نمی ندازه و به یه دختر علیل لبخند می زنه و عاشقش می شه. اوکی آقا پسر اصلاً خودم می شینم زیر سر صدف جونتون تا جواب بله رو بده.

بدون آنکه اجازه حرفی به من بدهد، بوق های اشغال را نصیبم کرد. ناباور، صفحه موبایل را جلوی چشم هایم به گردش در آوردم و با همان تعجب موبایلم را در جیب انداختم. شانه ای بالا انداختم و از خانه بیرون زدم تا شاید هوایی که رو به پیشواز بهار بود، گرفتگی حالم را بگشاید. انگشت هایم را در جیب شلوار جین فرو بردم و قدم زنان از کنار دیوار عبور کردم.

همانجور که راه می رفتم، چهره ی صدف در ذهنم نقش بست و ضربه ای به سنگ جلوی پایم زدم. درسته ۱۰ سال از من کوچیک تر است، ولی می تواند خانه ای که ساخته بودم و سارا ویران کرده، او با قلب پاکش از نو با کمک من خانه ای محکمتر بسازیم. لبم را با زبان خیس کردم و فکرم پر کشید برای چهره ای که درخواست ازدواج بهش بدهم، چه شکلی می شود؟ حسم به صدف چیست؟ خب معلومه دوست داشتن! پوف خسته ای کشیدم و عزمم را جزم کردم تا صدف بشود مال منی که حریص یک جرعه محبت بودم؛ سلول های بدنم همه و همه جیغی از خوشحالی کشیدند برای روزی که انگشت های معجزه گر صدف بر رویشان کشیده شود. سرم را به سمت آسمان سوق دادم و مطمئن زمزمه کردم:

"- عشق و دوست داشتنی که بهت دارم در قلبم دانه کاشته شده، با وجودت آب و کود پاش می ریزی وگر نه دمیر، پسر تُرک نمی ذاره یه دوست داشتن ساده به یه نفر دیگه از دلت رد بشه."

مطمئن روی پاشنه ی پا چرخیدم تا انگشتی که اولین بار خودم تنها خریده بودم، بردارم و به سمت خانه ی صدف بروم.

انگشت هایم را درهم قلاب کردم تا کمی استرس وجودم را بکاهد. سر به سوی زمین انداختم و نگاه دوختم به خاک های زیر پایم. با سر کفش، روی خاک شکل های نامعلومی کشیدم و کلافه دهان باز کرد:

- آقا دمیر قصد صحبت کردن رو ندارید؟

نفس عمیقی کشیدم و کف دست عرق کرده ام را روی شلوارم به حرکت در آوردم و نفسم از هیجان و اضطراب در سینه ام میخکوب شد. لب خشک شده ام را به دست زبانم سپردم تا کمی از تشنگی درش بیاورد و کامل به سمتش برگشتم و چشم در چشم های منتظر و کنجکاوش شدم. ایستادم و پای راستم را کنار تنش، روی نیمکت گذاشتم و چشم درشت شده از ترسش در مشت گرفتم. آرنج روی زانو نهادم و کمی سر جلو بردم و سر به عقب هل داد. گوشه ی لبم را با انگشت شست، خاراندم و میخ چشم های ترسیده اش، لب زدم:

- آگه یه نفر بهت پیشنهاد ازدواج بده که القضا دوستت داشته باشه، جوابت چیه؟

حالا آن رنگ ترس در چشم هایش رنگ باخت و به جایش رنگ تعجب درون چشم هایش برنده شد.

- یعنی... یعنی چی؟

صاف ایستادم و دست به سینه شدم. چشم هایم کل هیکل و الخصوص چشم هایش را کاوید و محکم گفتم: «آگه یه پسری که شناسنامه اش قبلا سیاه بوده باشه، وضع مالی آنچنانی نداشته باشه، اما قلبش برات تپیده باشه جواب بله می دی؟» چشم هایش دیگر از این درشت تر نمی شدند. دهانش از تعجب کمی باز ماند و من من کنان زمزمه کرد:

- آقا دمیر بخدا منظور تون رو نمی فهمم. کی من رو دوست داره؟

به جلو خم شدم و دست هایم را محکم بند نیمکت، حصار بدنش کردم و بی حرف و بدون نفس کشیدن میخ چشم های قهوه ایش که آرامش را در صدم و ثانیه به جانم وصل می کرد، شدم و تردید و استرس را از وجودم کندم و پر اطمینان چشم بستم و لب زدم:

- من!

آرام و کمی با مکث، چشم گشودم و مات ماندش، لبخند به جان لب هایم ریخت. دو دو زدن عدسی چشم هایش در صورتم دیدم و زمان و مکان از ذهن و دستم خارج شد و بی حرکت چسبیدم به رنگ چشم هایش. دهانش عین ماهی برای نوشیدن آب، باز و بسته شد ولی انگار چیزی جلوی حرف زدنش سدی شده بود. دست هایم کم کم شل و روی نیمکت کشیده شد و کمر صاف کردم. عقب عقب رفتم و به تنه ی درخت کاج تکیه دادم و یک پایم را به درخت چسباندم. از بین شاخه های درخت، آسمان آبی با ابرهای سفید که در این شفافیت دلبری می کرد، با چشم هایم روبه رو کردم و زمزمه وار ادامه دادم:

- هیچوقت دلم برای زنی نلرزیده بود. نمی گم بخاطر غرور یا خودخواهی، نه! تا بچه بودم هیچی از دنیا کودکانه و رنگ و وارنگ بودنش رو ندیدم. باید زودی بزرگ و مرد می شدم. اگر خطایی ازم سر می زد، تنبیه می شدم.

خنده ی تلخی کردم و ادامه دادم:

- حتی نمی تونستم رشته و شغل خودم رو، خودم انتخاب کنم. به جبر پدرم رفتم انسانی بعدش شدم روانشناس. می دونی برام خوب بود. دردهای مردم رو، گرفتاری هاشون می دیدم و با زندگی خودم مقایسه می کردم. بگذریم، بعداز چندوقت مادرم گیر داد باید زن بگیرم. خب من به حساب اینکه مادر و صلاحم رو می خواد گفتم باشه.

"آه" عمیقی کشیدم و چشم لغزاندم روی کفش های مشکی ام که در اثر خاک، کثیف شده بود.

- سارا اون زنی که من می خواستم نبود، همش به فکر پول بود.

با یاد آوری گذشته، دستم مشت و نفسم برای ثانیه ای قطع شد.

- وقتی درس از پیشم رفت، زندگیم نابود شد. از خدا و همه کس بریده بودم. وقتی اولین بار دلم برات لرزید روزی بود که تو منو به خودم آوردی.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست و با ذوق پنهانی ادامه دادم:

- دومین بار روز شهادت حضرت فاطمه بود، چشم هایی اشکیت دلم رو لرزوند. سومین بار که دلم لرزید و فهمیدم دوستت دارم روز ولادت حضرت فاطمه بود.

بالاخر دل کندم از نگاه کردن به درخت و جاهایی که نمی خواستم با چشم هایش روبه رو شوم و در عوض به چشم هایی که از اشک نم دار شده بود، خیره شدم. سکوت کوتاهی بینمان رد و بدل شد که از جا بلند شد و کیفش را چنگ زد. لبش را داخل دهان برد و با بغضی که آشکار بود، گفت:

- ما بدرد هم نمی خوریم.

راهش را کج کرد و خواست از پارک خارج شود که سریع جلویش ایستادم و با التماس پرسیدم:

- بخاطر اینکه زن داشتیم؟ پولم از پارو بالا نمی ره؟

حس خلا

چشم هایش را ازم دزدید و با التماس نالید:

- نه آقا دمیر، نه!

ما واقعاً به درد هم نمی خوریم.

- صدف بخدا من دوستت دارم.

بدون آنکه جوابی به ابراز احساساتم بدهد، یک قطره اشک روی گونه اش سُر خورد و به سرعت از کنارم رد شد. نا امید به جای خالیش نگاه کردم و عصبی مشتم را روی کف آن یکی دستم فرود آوردم. با گفتن "نه" صدف انگار یک وزنه سنگینی روی قلبم گذاشتند. بی حال شروع به قدم زدن کردم و چهره اشکی اش جلوی چشمانم رژه رفت. نگاهی به خیابان های شلوغ که بخاطر رسیدن به فصل بهار بود، کردم و پوزخند تلخی به دل خوش مردم هدیه دادم. از بین عابرهای پیاده عبور کردم و توجهی به زنگ خور موبایلم نکردم. دستی به ترقوه گردنم کشیدم و آنقدر در هجوم فکرها قدم زدم که ساختمان خانه ی مادرم جلوی چشمانم رقم خورد. بی حس، زنگ را فشردم و جلوی آیفون ایستادم تا با دیدن تصویرم بی حرف در را باز کند.

قاشق را بی هدف بین برنج ها گرداندم و ذهنم پر کشید به سوی صدفی که بی رحمانه جواب "نه" داد. نمی دانستم برای چه بغض کرده بودم. در زندگی ام اولین بار بود که "دوست داشتن" را با جان و دل حس کردم.

- پسرم چرا غذاتو نمی خوری؟

با صدای مادرم، از فکر و خیال بیرون آمدم و لبخند تلخی تحویلش دادم. به صورت دلنشین مادرم خیره شدم و در دل صادقانه گفتم: "هیچکس مادر نمی شه." نگران دستش گرمش را جلو آورد و روی دستم گذاشت.

- دمیر مامان داری نگرانم می کنی. چی شده دردت تو سرم؟

قاشق را درون ظرف رها کردم و دست روی دستش قرار دادم و خیره شدم به انگشت های کشیده اش.

حس خلا

- مامان!

- جانم؟

بغض سنگینم را قورت دادم.

- زندگی با سارا یه آدم دیگه ای از من ساخت. همه ی زن هارو آدمای تشنه ی پول می دیدم. وقتی سادگیش رو، حجب و حیاش رو، مهربونیش رو دیدم نتونستم ازش دست بکشم.

با بغض پرسیدم:

- مامان می دونستی دوباره دارم نماز می خونم؟

چشم هایش برق عجیبی زد و دستی به گردنم کشیدم و لبخندی زدم.

- همون شد معجزه ی زندگیم! اون باز منو به خدا نزدیک کرد.

لبخند مهربانی مهمان لب هایش کرد و چندبار روی دستم ضربات آرامی زد.

- پس بالاخره دل دادی؟

دستم را از دست هایش بیرون کشاندم و تلخ زمزمه کردم:

- دست رد به سینه ام زد.

قهقهه اش، تعجب را در چشمانم ریخت.

- قربون پسر عجولم برم که توقع داره یه دختر همون اول بگه "بله"!

سری تکان داد و کنجکاو پرسید:

- حالا این دختری که دل پسر من برده کیه؟

بی توجه به سؤال مادرم، روی صندلی کنارش نشستم.

حس خلا

- مامان وقتی بهش گفتم "دوستت دارم" با اشک گفت "ما به درد هم نمی خوریم" بعد بدون اینکه بهم اجازه حرف زدن بده، رفت.

اخم بامزه ای کرد.

- دمیر یکم صبر داشته باش. حالا نگفتی کیه؟

گوشه ی لبم را زیر دندان بردم و با شوق اسمش را زمزمه کردم: "صدف"

- همین صدف دختر عمو منیژه؟

سری تکان دادم و جلو آمد و محکم مرا به آغوش کشید.

- وای باورم نمی شه.

مرا از خود جدا کرد و با چشم هایی که اشک درونش جمع شده بود، صورتم را رصد کرد.

- ای‌شالله خوشبخت بشی.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. یک دفعه با هیجان گفت: «باید قرار رسمی خواستگاری بذاریم.» کلافه انگستانم را بین موهایم قفل کردم.

- مامان اول اینکه صدف گفت نه؛

دوم اینکه بدون بابا که نمی شه.

صندلی به عقب کشاند و ظرف های روی میز برداشت و همانجور که به سمت سینک ظرف شویی می رفت، گفت:

- با بابات صحبت می کنم.

- نوکرتم مامان!

از جا برخاستم و به سمتش رفتم و بوسه ی محکمی روی گونه اش کاشتم.

موبایلم را که زنگ می خورد، جواب دادم:

حس خلا

- بله؟

- جواب صدف چی بود؟

تنم را با افسوس روی مبل رها کردم.

- نه!

سکوتی پشت خط ایجاد شد و اجازه داد باز داغ دلم تازه شود.

- خب داداش این ناز دخترونه س.

- نه کیان ناز نبود، خیلی محکم گفت "نه".

- انشالله هرچی صلاحه پیش بیاد. داداش من باید برم منیژه داره صدام می زنه، خداحافظ.

"خداحافظی" زیر لبی گفتم و گوشی را روی میز کنار مبل انداختم. سرم را روی دسته ی مبل گذاشتم تا فکرهای آزار دهنده از ذهنم که عین مالیخولیایی وجودم را می درید، دور کنم.

تاج موبایل را چندین بار روی کف دستم کوباندم و با تردیدی که در جانم عین بختک چسبیده بود، شماره اش را گرفتم و به گوشم چسباندم. بوق های پی در پی خبراز اینکه نمی خواهد جوابم را بدهد، می داد. تا خواستم قطع تماس را بزنم، صدای گرفته اش درون پرده ی گوشم زنگ خورد.

- بله؟

مکث کوتاهی کردم. به پهلو خوابیدم و دست زیر سرم گذاشتم.

- می خوام ببینمت.

- آقا دمیر گفتم نه، چرا می خواهید این موضوع رو کشش بدید؟

حس خلا

عصبی دستی به پیشانی ام کشیدم و پلک هایم را محکم بهم فشردم.

- صدف من چراى این "نه" رو می خوام. پس خواهشاً یک ساعت دیگه کافی شاپ (...). باش.

اجازه ی اعتراض بهش ندادم و تماس را خاتمه دادم. پاهایم را از روی تخت آویزان کردم و دستی به مهره های کمرم کشیدم.

پیراهن سرمه ای رنگ با شلوار سفید برداشتم و به تن زدم. آستین های پیراهن را کمی پایین تر از آرنج تا زدم و عینک کائوچو را روی چشم هایم زدم. با شانه، موهای لختم را روی پیشانی ریختم و موبایل در جیب انداختم و از خانه بیرون زدم.

در کافی شاپ را گشودم و فضای شیک و مدرنش کمی مرا از این بی حوصلگی بیرون آورد. چشم گرداندم و نیم ور صورتش را که خیره به گل روی میز بود، دیدم. جلو رفتم و صندلی جلویش را عقب کشیدم و سرش را بخاطر صدایی که ایجاد کرد، بالا آورد.

- مرسی که اومدی.

سری تکان داد و چیزی نگفت. من هم متقابلاً به گل های قرمز روی میز خیره شدم. سکوت بدی بینمان حاکم شده بود. چشم بالا دادم و به صورت بی حالش نگاهي انداختم.

- می شه بگی برای چی گفتی ما بدرد هم نمی خوریم؟

سفارش دوتا قهوه دادم و بالاخره بعد از مکثی، جواب چرایی که به من "نه" داد، گفت: «آقا دمیر من نمی تونم با یک عمر شک زندگی کنم.» دست روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم. گیج به چشم هایی که سعی داشت روی من نشیند، پرسیدم:

- شک؟ چه شکي؟

- شما بخاطر قلبی که توی سینه ی کسری می تپه می خواهید با من ازدواج کنید، مگه نه؟

اول با تعجب نگاهش کردم، اما کم کم لبخند روی لب هایم شکوفه زد و بعد قهقهه ام کل فضای کافی شاپ را به اطاعت خودش درآورد که باعث شد سر تعدادی به سمتم برگردد. حالا نوبت او بود که تعجب کند. سرفه ای کردم تا مانع خنده ام شوم. با ته مانده ای از خنده، گفتم: «بخاطر قلب کسری؟ صدف خانم شاید چیزی که برای اولین بار در

حس خلا

ذهنم جرقه زد همینه که گفتم؛ بخاطر قلب کسری جلو بیام، ولی به مرگ درسا که قسمم ردخور نداره بعدش فقط و فقط بخاطر خودت و اخلاقت جلو اومدم.» با حرف آخرم، در چشم هایم مکثی کرد و سریع نگاه دزدید. با تردید زمزمه کرد:

- من هنوز کامل از تون شناختی ندارم.

- می تونیم یه مدت باهم باشیم تا هم رو بهتر بشناسیم.

ناگهان اخم غلیظی روی پیشانی اش نشست و با صدای کنترل شده ای در صورتش توپید:

- دستتون درد نکنه آقا دمیر. شما فکر کردید من از اون دخترام که با پیشنهاد دوستی تون قبول می کنم؟ فکر می کردم شما محرم و نامحرم سرتون می شه.

کلافه چشم در کاسه چرخاندم و با لحن آرامی گفتم: «خانم عزیز من غلط بکنم پیشنهاد دوستی بدم. منظورم یه مدت بدون هیچ تماس لمسی از جانب من باهم رفت و آمد کنیم تا هم رو بیشتر بشناسیم. عین قبلاً که کسری رو می دیدم با حضور بقیه.» هنوز با اخمی که روی پیشانیش جا مانده بود، به صورتش با فکر عمیقی نگاه کرد. شالش را درست کرد و از روی صندلی بلند شد و بدون آنکه به چشم هایم نگاه کند، گفت: «من باید عمیقاً فکر کنم بعد بهتون جواب می دم.» خواستم حرفی بزنم، اما سکوت را ترجیح دادم و به پشت صندلی تکیه دادم. او رفت و من هنوز یک چیزی برایم مبهم بود. یک تردید خاصی در چشم هایش موج می زد برای جواب "بله" دادن. با کلافه گی که وجودم را اسیر کرده بود، صورتش را با دست هایم پوشاندم و به دست زمان سپردم تا مشکلات را حل کند.

چرخید و چرخید و عدسی چشم هایم همراه طلایی اش و فیروزه ی رویش، قل خورد و پوف کلافه ای که در دهانم انباشته شده بود، به هوای آزاد خارج از دهان هدایت شد. سر انگشت اشاره ام، رویش قرار گرفت تا جلوی چرخشش را بگیرم. انگشتر را درون جیب شلوار انداختم و از کافه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و آینه را تنظیم کردم و همراه با به حرکت در آوردن ماشین، ضبط را روشن کردم.

«چکار می کنی اینجوری که دیوونه می شم بیا دلبری تو یه کم کمترش کن... دلم عاشق بیشتر از این نذار عاشقت شم داره قلبم می ره بیا باورش کن... حدی داره دل بردن، واسه تو مردن، همه ی عالم ای وای چه بده حالم... دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره کم میاره، دیگه خستم از حالت چشمت هاله ی با حال نصف کاره(۲)»

حس خلا

فرمان را به سمت خانه ی کیان کج کردم و آرنج به در تکیه دادم و انگشت اشاره را نوازش وار روی لبم کشیدم. دنده را عوض کردم و پشت چراغ قرمز توقف کردم.

«می لرزونه این زلزله قلبمو دین و ایمونمو زندگیمو بهم ریخته چشات... به آدم توی زندگی غیراین کسی مثل تو باشه، چیزی می خواد؟ حدی داره دل بردن، واسه تو مردن، همه ی عالم ای وای چه بده حال... دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره، دیگه خستم از حالت چشمت هاله ی با حال نصف کاره(۲)» "شهاب مظفری_دلبری تو یه کم کمترش کن"

زنگ واحداشان را زدم و بعد از چند لحظه، در گشوده شد و قیافه ی خوشحال کیان در چهارچوب در، مورد توجه ام قرار گرفت. دستی بهم دادیم و کفش هایم را کناری گذاشتم و وارد خانه ی عیانی اش شدم. مشکوک به سکوت خانه گوش فرار دادم و شانه بالا انداخته و روی مبل راحتی چرم کرم رنگ که وسط پذیرایی چیده شده بود، نشستم. پا روی پا انداختم و با خنده کنارم نشست و مشت آزادی روی رانم فرود آورد.

- می بینم پکری.

نگاه چپی خرجش کردم و درحالی که نگاهم کل خانه را رصد می کرد، پرسیدم:

- منیژه خانم نیستند؟

- چرا، الان میاد.

"آهان" بی تفاوتی گفتم و بدون تعارف سیب قرمزی که عجیب بهم چشمک می زد، درون دیس برداشتم و یک گاز بهش زدم و چشم دوختم به رد دندان هایم روی سیب.

- اوضاع مطببت چطوره؟

شانه ای بالا انداخت و کنترل را از روی میز برداشت و روی ماهواره تنظیم کرد که صدای بلند آهنگ در فضای سکوت خانه دلبری کرد. انگشت هایش را بهم وصل کرد و پشت سرش نهاد.

- میمون میان و هلو می رن.

با خنده، جفت ابرو بالا انداختم که صدای تق تقی از بالای سرم وادارم کرد به آن سمت نگاه بی اندازم. با دیدن منیژه که شلوار لی آبی با پیراهن نسبتاً بلند مشکی به تن داشت و از پله ها پایین می آمد، به نشانه ی احترام از جا بلند

حس خلا

شدم و "سلام" آرامی به زبان آوردم. سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت و تعجب در چشمان کیان ریخت. او برای چی تعجب کرد؟ وقتی منیژه با سینی چایی بیرون آمد، تعجب کیان را فهمیدم. وقتی جلویم خم شد، سر به سمت کیان چرخاندم و بدون نگاه به آن چشم‌ها، لیوان چای برداشتم و اوهم مبل سمت راستم را اتراق کرد. پوف خسته ای کشیدم و سکوت چند ثانیه ای بینمان چرخید و بالاخره منیژه سکوت را شکست.

- کیان چرا نگفتی آقا دمیر میاد تا برم میوه بخرم؟

کیان به سرعت از جا برخاست که طبق فرمایش منیژه میوه بخرد، سریع دست روی زانواش گذاشتم و زبان به اعتراض چرخاندم.

- من غریبه ام داداش؟

روی مبل ولو شد و یک لحظه نگاهم با منیژه تلاقی کرد، پوزخند به لب هایش خوش آمد گفت و با طمأنینه لیوان چای را به لب های رژ زده اش نزدیک کرد. اخم غلیظی کردم و چشم گرفتم از چشم های آبی رنگش.

- دختر عمو جوابش چی بود؟

انگشت هایم را دور لیوان مچ کردم و چشم دوختم به تکان خوردن محتویات لیوان و گوش منعکس کردم به صدای خواننده ی خارجی که خرده ای از کلماتش را می فهمیدم.

- گفت باید فکر کنه.

تمسخر صدایش به حدی واضح بود که اخم را چاشنی پیشانی کیان کرد.

- باید فکر کنه، جالبه! واقعاً جالبه! لااقل تا قبلاً پیشوند و پسوندی داشت.

ولوم صدایش را پایین آورده و ادامه داد:

- حالا شده شخص مفرد.

به سمتم برگشت، اما من به رقص های حرفه ای دخترهای ماهواره نگرستم.

- هنوز نه به داره نه به باره آقا دمیر. بنظرم من، دلتون رو خوش نکنید هرچند من با صدف جون صحبت می کنم.

حس خلا

جوابش را ندادم و پوزخند زدم. سریع انگشت جای نقاشی پوزخند گذاشتم و کیان که جو بد را حس کرد، از جا بلند شد و به قصد آنکه تلفنش زنگ می خورد جمع را ترک کرد. کمی چشم به سمت پایین سوق دادم و میچ دست سفیدش که دستبند مشکی دورش خودنمایی می کرد، جلوی چشمانم جان گرفت و لیوان خالی از چایی اش را روی میز گذاشت. نفسم را سخت بیرون دادم و سعی کردم تمامم چشم و گوش شود و فقط تصویر خواننده و رقص هایش برایم رقم خورد و نه چیز دیگر.

- حاج آقا تن نیمه عریان دخترا رو با چشمتون عریان تر کردید. حرامه، حرام!

به حرف بی مزه خودش، قهقهه ای زد و بعد با تمسخر پوزخند زد. "بی حیایی" در دل نثارش کردم و خدا خدا کردم تا کیان زودتر بیاید.

بی محلی ام را کامل حس کرد و بی خیال، پشت گوشم را خاراندم و پاهای دردناکم را جابه جا کردم. می دانستم دارد از این بی توجهی ام حرص می خورد؛ این را از نفس های عمیقش فهمیدم.

- خیلی به خودت نمی نازی؟ یه عمر کیان و پسرای دیگه دنبالم موس موس می کردن حالا...

نفس عمیق از حرصی کشید و باقی حرفش را خورد. بالاخره دل از آن رقص ها کندم و به چشم های رنگی اش که هاله ای سرخ دورش احاطه کرده بود، خیره شدم. بی حس ولی محکم گفتم: «من به چیزی نمی نازم منیژه خانم. حد خودم رو می دونم پس حد خودتون رو بدونید.» لب هایش را بهم فشرد و لعنت فرستادم به مزاحمی که به کیان زنگ زده بود. سیبی برداشت و گاز آرامی زد و زبانی به دندان های بالایش کشید.

- اگه ندونم؟

آرنج روی مبل نهادم و تنم را کمی به جلو خم کردم و با صدای خفه ای، غریبم:

- اون موقع قید رفاقت و حرمت زن رو کنار می ذارم و کاری می کنم که اشک ریزان با پای برهنه تا کربلا بری.

انگشت تهدید جلوی صورت خونسردهش تکان دادم و با حرص و غضب بیشتری ادامه دادم:

- پس اون روی سگم رو بالا نیار منیژه خانم. اگه از خط قرمزام رد بشی خدا سر شاهده تهدیدم رو عملی می کنم. دختر خانم پس کاری نکن بعدش برای توبه به همه متصل شی.

حس خلا

خنده ای کرد و "خوبه" ی آرامی گفت و دست های چسبانک از سیبش را بهم مالید و از روی مبل برخاست و بالای سرم ایستاد. با حرص آشکاری پلکی زدم و باز به تلویزیون خیره شدم که حس کردم بوی ادکلنش زیر مشامم زد. دست هایی که روی مبل بود، مشت و قلبم در فضای تنگی میچاله شد. موهای رنگ کرده اش روی شانه ام ریخته شد و گردنم را به سمتی کج کردم. هوای داغ نفس هایش نه تنها پوست گردنم را بلکه کل وجودم را به انزجار در آورد.

- بابای من آدم پولداریه، کیانم پولداره، قیافه ای که کیان داره تو یک درصدشم نداری. چهره ای که من دارم، صدفِ علیل در برابرش کم میاره.

با انگشت اشاره چندبار روی شانه ام ضربه زد که لبم زیر دندان هایم فرو رفت.

- آقا پسر به نداشته هات نناز... من دختر خرابی نیستم که اگه بودم غیراز کیان با صدتا بهترش بودم. اما با بی توجهی هات، نادیده گرفتنم، این اعتقادات مسخره ات، بازی رو شروع کردی.

سرش را نزدیک تر آورد و لبم را کامل در دهان بردم و چشم بهم فشردم.

- آدم خوبه بعضی اوقات همه مزه ها رو بچشه مخصوصاً اگر اون مزه توی ویتترین گذاشته باشنش و دست هیچکس بهش نرسیده باشه.

حضور سنگینش را از کنارم دور کرد و زمانی که خواست وجودش را محو کند، سر انگشتش فقط کمی پوست گردنم را به سوزش انداخت و از پله ها بالا رفت که همان موقع کیان عصبی از پله ها پایین آمد. هردو چشم در چشم هم شدند. قفسه ی سینه ام از انزجار و نفرت ریتم خودشان را از دست داده بودند. دکمه ی بالایی پیراهنم را باز کردم و خواستم بی حرف از خانه بیرون بزنم که صدای خشمگین کیان که مرا مورد خطاب قرار داده بود، میخکوبم کرد.

انگشت هایم را جوری در کف دستم فرو بردم که صدای "ترق ترقش" درون گوشم به حرکت در آمد. به عقب برنگشتم... نمی خواستم بار دیگر با چشم هایش روبه رو شوم. راه رفته رو برگشت و این صدای کفش هایش که نزدیک تر می شد، خبر داد.

- کیان می شه حرف بزنیم؟

- منیژه برو بالا.

- کیا...

حس خلا

ما باقی حرفش، با داد کیان پاره شد و کلافه از پله ها بالا رفت. چشم بستم و روی پاشنه ی پا چرخیدم و چشم های سرخ از خشمش را به جان خریدم. خونسرد دست در جیب فرو بردم و بی هیچ حسی به چشم هایی که هر لحظه سرخ تر می شدند، نگاه کردم. من هیچ خیانتی در قبال دوستی امان نکردم. قدم بلندی به سمت طی کرد و با صدای خش داری که انگاری داشت جان می کند، گفت:

- باید بریم بیمارستان.

متعجب به چشم هایی که ازم می دزید، نگاه کردم و زبانی روی لب خشک شده ام کشیدم. سری به معنی "برای چی؟" تکان دادم و موبایل را با دستش فشرد و لبخند خرکنی زد.

- چیزی نیست! بابات چندبار زنگت زده بود اما انگاری نشنیدی، اونم به ناچار زنگ من زد.

- خوب؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و کتش را از روی چوب لباسی برداشت و روی آن یکی دستش انداخت.

- یکم حال مامانت بد شده.

تا خواست در را باز کند، سد راهش شدم و با اخم و نگرانی که در صورتم هویدا بود، گفتم: «کیان درست بگو ببینم چی می گی، مامانم چشه؟» پوفی کشید و با کمک کف دستش، مرا از خانه بیرون برد و جلوتر از من از پله ها پایین رفت. با نگرانی و اضطرابی که آویزان وجودم شده بود، دنبال سرش به راه افتادم. سوار ماشین شدم و موبایلم را از داخل جیب بیرون کشاندم و لعنت فرستادم به این سایلنت که زنگ زدن پدرم را نشنیدم. مادرم حالش بد شده؟ خوب پدرم از کجا خبر دارد؟ سؤال های عجیب غریب بس درون مغزم نشست و انگشت روی پیشانی فشار دادم. نگاه کوتاهی به نیم رخ اخم آلود کیان کردم. یعنی او کار منیژه را ندید؟ سری به نشانه ی تأسف تکان دادم و "آه" سوزناکی برای بخت کیان کشیدم. برای آنکه از فکر و خیال بیرون بیایم، در داشپورت را گشودم و آدامس موزی برداشتم و طعم شیرینش را با تلخ و گسی دهانم مخلوط کردم. استرس داشت امانم را می برید. تا ساختمان بیمارستان جلوی چشمانم به حرکت در آمد، سریع از ماشین پیاده شدم و انرژی به پاهایم بخشیدم تا سریع تر به اورژانس برسم. صدای دؤیدن کیان پشت سرم را شنیدم و بی توجه به راهم ادامه دادم. نگاهی به اطراف کردم و حالا کیان به من رسیده بود. از دور هیکل پدرم را که خونسرد به دیوار تکیه داده بود، دریافت و قدم هایم را به سمتش

حس خلا

تند کردم. برای آنکه حکم بی احترامی به پیشانی ام نزنند، "سلام" نصف نیمه ای روی زبان چرخاندم و با نگرانی ادامه دادم:

- چی شده؟

دستی لای موهای جوگندمی اش برد و بخاطر پوزخند، گوشه های چشمش چروک شد.

- حالش بد شد!

دستم را مشت کردم و لبم را زیر دندان بردم تا ناسزایی بارش نکنم و حرمت پدر و فرزندی را نشکنم. نگاه عمیقی به چشم های هم رنگ خودش کرد و با انگشت، به اتاق روبه رو اشاره کرد. نگاه سنگینم را از رویش کندم و در اتاق را گشودم. تا سرش به سمتم پرخید، اشک در چشم هایش حلقه زد و به سمتش رفتم و دست لطیفش که اسیر سرم بود، درون دستم پنهان کردم و بوسه های ریزی روی انگشت هایش زدم.

- چی شده مامان؟

لبخند تلخی لب هایش را شکل داد و کمی تنش را بالا کشید.

- عوض سلامته؟

- سلام؛ شما جواب منو بده.

لپش را باد کرد و چشم های عسلی اش بخاطر اشک برق زد و سر به زیر انداخت و موهای رنگ کرده اش روی پیشانی سفید و کشیدش ریخته شد.

- فعلاً حالم خوب نیست دمیرا! بعداً بهت می گم.

جلوتر رفتم و نیم نگاهی به سمت در انداختم و با صدای آرامی غریدم:

- پیش بابا چکار می کردی؟

- رفتم برای خاستگاری باهانش صحبت کنم.

سرفه ای کرد و لبخند مسخره ای لب هایش را مزین داد.

- خب دیگه رفتیم پی گذشته نشد درمورد این موضوع صحبت کنیم. منم اشکم دم مشکم بود تا تونستم گریه کردم، این شد که الان رو تخت بیمارستانم.

صاف ایستادم و با تمسخر پوزخند حرصی زدم و دست در جیب، روی زمین ضرب گرفتم. مادرم فکر می کرد من خرم؟ دندان هایم را بهم فشردم و از اتاق خارج شدم و توجهی به صدای زدندای مادرم هم نکردم. سر پایین انداخته اش، با صدای در بالا آورد و غافلگیرانه یقه کتتش را گرفتم و به دیوار پشت سرش کوباندم و "آخس" از بین لب هایش بیرون آمد. فشاری به گردنش آوردم و اهمیتی به کیان ندادم و توی صورتش پُراز خشم غریدم:

- بابامی درست! بزرگم کردی درست! مامانم در حقم مادری نکرد، درست! درسا رو آرزو به دل گذاشتین درست! به مولا قسم آقای ملکی دفعه دیگه چشمای مامانم، اشک جمع شه بی خیال احترام به والدین می شم و هست و نیستت رو به باد می دم.

به ضرب ولش کردم که اخمی بین ابروهای پهنش نشست و دستی به گردن سرخش کشید. توسط دست های کیان، به عقب کشیده شدم و باز با پوزخندش آتش به جانم کشید.

- واسم گری نخون دمیر! تو همون پسر ۵ ساله هستی که با داد من شلوارت رو خیس می کردی.

داد پر کینه و پر بغضی زدم و کیان محکم تنم را گرفت تا به سوی پدرم حمله ور نشوم. او پیروزمند می خندید و یقه اش را جلوی چشمایی که داشت غم و خشم فریاد می زد، درست و بیمارستان را ترک کرد. او وجودش را پاک کرد و من هنوز دارم نفس های عمیق و بلند می کشم. او رفت، اما تیزی حرفش به تن و بدنم با همان پوزخند، کشید و اندفعه قلبم را زخمی کرد و یادگاری آخرش را گذاشت... شاید هم آخرین بار نباشد. اگر لباس هایم را بکنند، جای جای بدنم از زخم حرف های پدرم نقاشی شده بود و هیچ جوهره درمان نداشت. روی صندلی بیمارستان آوار شدم و سرم را میان دست های ناتوانم گرفتم.

کم کم حضور کیان را از یاد بردم و با خشمی که داشت ذره ذره در وجودم رشد می کرد، از بیمارستان بیرون زدم و پشت فرمان نشستم. پایم را روی پدال گاز گذاشتم و با تمام سرعت حرکت کردم؛ انگار می خواستم درد هایم را به دست سرعت بسپرم و خودم را راحت کنم. انقدر خشم و کینه در وجودم شعله ور بود، که هر لحظه فشار دست هایم دور فرمان بیشتر و ماده ای به نام اشک در کاسه ی چشمانم بیشتر می شد. زمزمه وار فقط "نه" می گفتم و ناگهان به فرمان کوباندم و "نه" بلندی از جنس داد زدم. سر کوچه آشنایی ایستادم و مستقیم و بی هدف به روبه رو خیره

شدم. دستم بی تردید جلو رفت و موبایلم را برداشتم و پیامی بهش دادم. سرم را روی فرمان گذاشتم و دانه های بغض درون گلویم داشت اضافه تر می شد. می ترسیدم... می ترسیدم آخرش این دانه های بغض انباشته شود و با یک فندک، تمام وجودم را درون آتشش تبدیل به خاکستر کند. کمی سر بلند کردم و به ساعت ماشین نگاه کردم. قرمزی اش مستقیم با عدسی چشمانم برخورد کرد و همراه با اشک دست به یکی کردند تا دیده ی جلویم را تیره و تار ببینم. ۲ دقیقه گذشت... ۵ دقیقه گذشت... نیم ساعت گذشت... بعد از یک ساعت بالاخره در سمت شاگرد باز شد و جسمی روی صندلی نشست. شدم عین بچه ها که پدرشان با سیلی ادبشان می کنند اما با دیدن شخص دیگری بغض می کنند و می خواهند سالها در دامنش اشک بریزند و از سیلی که خورده بود، بگویند. آرام، سرم را به سمتش برگرداندم و او نگاهش به روبه رو بود. انگشت شستم را روی دنده کشیدم و تمسخر قاطی لحن پر بغضم کردم.

- نا امید شده بودم.

انگار توقع بغض صدایم نداشت که به سرعت سرش را به سمتم برگرداند و قیافه اش به آنی رنگ ناراحتی رویش ریخته شد. صدای آرام و نوازش در فضای ماشین برپا شد:

- چی شده آقا دمیر؟ خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

دستی به لبم کشیدم و جوابش را فقط با بالا انداختن سر دادم.

- مهم نیست.

فکرها رو کردی؟

انگشت هایش را درهم مالید و نگاهش را به سمت بیرون انداخت. بین صحبت انداختنش مکثی کرد.

- آقا دمیر من... من نمی تونم.

کمی به سمتش برگشتم و یک دستم را دور فرمان حلقه کردم.

- چی رو نمی تونی؟ صدف می شه به چشمام نگاه کنی؟

نفس طولانی و عمیقی کشید و با تردید سر بالا داد و به چشم هایم زوم شد. دو دو زدن چشم هایش را دیدم و چرای این "تردید" را نفهمیدم. لب بالایش را به داخل دهان هل و فشاری بهش داد. موهای بیرون زده از شالش را به عقب روند.

حس خلا

- توی این مدت آشنایی خطایی سر نمی زنه؟

ناخودآگاه لبخند شیرینی لب هایم را به بازی گرفت و با اطمینان چشم بستم.

- نه!

- کسری رو مثل قبلاً دوست دارید؟

خنده ی ریزی کردم و دست پشت صندلی صدف انداختم و به جلو خم شدم.

- بیشتر از قبل دوستش دارم.

مکثی کرد... انگار می خواست بغضش را قورت بدهد. سری پشت سرهم تکان داد و دست روی دستگیره گذاشت.

- آقا دمیر من دختر ضعیف و بی دست و پایی نیستم. شاید اعتقاداتم به قول منیژه امل و از مد افتاده باشه، اما روش

پایبندم. از زمانی که فهمیدم روابط دختر و پسر چیه سعی کردم به سمتش کشش پیدا نکنم. بالاخره هر دختری

توی سن بلوغش دوست داره شیطنت کنه و منم از دریغ نمودم، اما سرکوبش کردم. شاید این رو بگم اسمش بی

غرور یا بی حیایی بذارن. آقا دمیر من به شما بی میل نیستم پس توقع دارم ترسم و تردیدم رو درک کنید.

به چشم هایم خیره شد و محکم ادامه داد:

- این مدت آشنایی با قوانین و پاکی خودش پیش بره. آقا دمیر به جون کسری این آشنایی کمی بلغزه رسم دلم رو

کنار می زنه و با رسم عقلم جلو می رم.

در ماشین را گشود و قبل از رفتن به خانه، گفت: «دوست ندارم این آشنایی جایی درز پیدا کنه حتی منیژه و کیان

نفهمند.» با خنده، ابرو بالا انداختم و من هم پیاده شدم و دستم را روی سقف ماشین گذاشتم. شیطنت چاشنی لحنم

کردم.

- صدف خانم تمام شرط و شروط را که شما گذاشتید.

خجالت زده لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت.

- خب شما هم شرطتون رو بگید.

حس خلا

دل‌م برای یک لحظه ضعف کرد برای ته خنده‌ی بین صحبتش. جلو رفتم و جلوی راهش سد شدم. یعنی جایی بین دیوار و ماشین گیرش انداختم.

- مدت‌آشنایی چه یک روز باشه چه یک سال دوست ندارم شخص جمع باشم، باید شخص مفرد باشم.

دو انگشت بالا دادم و تأکیدی گفتم: «۲: این آشنایی من پسر خاله و پسر عمه نمیشناسم؛ همه می‌شن شخص جمع! کسی که دمیر بهش علاقه داره نباید شخص دیگه‌ای رو دوست داشته باشه.» ۳ انگشت بالا دادم و اخم هم همراه لحن جدی ام کردم:

- قانون‌های دمیر رو باید رعایت کنی!

بعد از اتمام نطق‌هایم، به چشم‌های متعجبش خیره شدم و با نیشخند، روی پاشنه‌ی پا چرخیدم که سوار ماشین شوم اما با حرف صدف خلل بین رفتنم افتاد.

- همه شرط‌تون که نمی‌شه گفت؛ اما همه دستوراتتون می‌گیریم اطاعت امر! اما اون آخری یعنی چی؟

بدجنس نیم‌نگاهی خرجش کردم و پشت فرمان نشستیم. صدایم را کمی بلند کردم تا راحت بشنود:

- تا عاشقم نشی این گزینه‌ی ۳ مبهم می‌مونه.

اجازه‌ی تعجب یا حتی حرفی بهش ندادم و گاز ماشین را گرفتم. لبخندی روی لبم لانه کرد و سر مست به سمت بیمارستان حرکت کردم تا این خبر خوش را به مادرم بدهم. زیر لب "خداراشکری" گفتم و زندگی آینده‌پیشه رویم را به دست سرنوشت سپردم تا ببینم چه اتفاق‌هایی می‌خواهد برایم رقم بزند.

انگشت‌هایش را میان انگشت‌هایم اُخت دادم و به چشم‌های اشک‌پاش خیره شدم. "فینی" کرد و لبخند نصف‌نیمه‌ای روی لب‌هایش به جریان افتاد.

حس خلا
- یعنی قبول کرد؟

- آره، ولی گفت فعلاً باید صبر کنم.

عذاب وجدانی روی دلم نشست بخاطر آنکه به مادرم دروغ گفتم. نباید کسی چیزی از رابطه ی ما بفهمد. دست به زانو گرفتم و از جا بلند شدم. وارد آشپزخانه شدم و همان موقع، یسنا با قاشقی که داشت آبگوشت را بهم می زد، به سمتم برگشت و لبخندی زد. دختر بدی نبود، ولی زیادی صورتش عملی بود. به اخلاق و اعتقاداتم احترام گذاشت و چیزی روی سر برهنه اش انداخته بود. در یخچال را گشودم و صدایم را بلند کردم:

- دختر دایی برای شام یه چیزی هم برای من درست کن.

خیارسبزی از پلاستیک برداشتم و شستمش و یک گاز گنده ای بهش زدم.

- خب آبگوشت دارم برای عمه درست می کنم توهم بخور.

با شنیدن اسم "آبگوشت"، صورتم از انزجار مچاله شد و نگاه بدی به یسنا کردم که بیچاره مبهوت ماند. در زندگی از بیشترین غذایی که بدم می آمد همین آبگوشت بود. ته خیار را درون سطل آشغال انداختم و همانجور که از آشپزخانه بیرون می زدم، گفتم: «چندتا تخم مرغ برام بزن.» تنم را روی مبل نرم خانه ی مادرم فرو بردم و موبایل به دست گرفتم.

"سلام خوبی؟" بعد از چند دقیقه جوابم آمد: "سلام ممنون شما خوبید؟" اخمی بین ابروانم جا خوش کرد و کلافه پوفی کشیدم. انگار می خواستم از طریق پیامک عصبانیتم را نشان بدهم.

"اگه شخص مفرد بشم خیلی خوب می شم."

"خب از اول شروع می کنیم: سلام خوبی آقا دمیر؟"

خنده ی سرخوشانه ای در محیط خانه پاشیدم و تند تند تایپ کردم:

"همه چیزش خوب بود فقط اون آقا رو بردار!"

"دمیر... خوبه؟"

انگار رو در رو صدایم زد که لبخندی لبم را قلقلک داد و شیطون نوشتم:

حس خلا

"کمی با لطافت ترا!"

"بیشتر بلد نیستم."

ابرویی بالا انداختم و با لبخند نوشتم:

"یادت می دم، اینا رو ول کن حال پسرم چطوره؟"

وقتی پیامی نیاد، با تعجب چندبار متن را خواندم تا ببینم چیز بدی گفتم یا نه؟ شانه ای بالا انداختم که همزمان صدای پیامک گوشی درون گوشم موج زد.

"خیلی وابسته خودت نکن... بچه است، مخصوصاً کسری مردی تو زندگیش نبوده که بهش زیاد محبت کنه."

تعجب و کمی اخم در صورتم نشست. پس عمو آرسینش چی بود؟ سؤالم را برایش نوشتم.

"عموم خیلی خوبه فقط نمی تونه محبتش رو به نمایش بذاره. خب فقط شبا میاد که کسری هم اون موقع خوابه."

غرق پیام بازی با صدف بودم که صدای داد مادرم، مرا از جا پراند و مات به صورت اخم آلودش نگریستم.

- بچه کجایی؟ بیا شام آماده اس.

- خب چرا داد می زنی؟ اومدم.

چشم غره ای رفت و دنبال سر مادرم راه افتادم. صندلی روبه روی یسنا عقب کشیدم و ناراحت به تخم مرغ هایی که پخته شده بود، نگاه کردم و همراه با "آه"، تکه نانی کندم و از حاوی تخم مرغ پُر کردم. نیم نگاهی به یسنا و مادرم که با اشتها آبگوشت را می خوردند، کردم و اخم درهم کشیدم. دستمال کاغذی برداشتم و دور دهان کشیدم. از روی صندلی برخاستم و با دست، چشم های خسته ام را مالش دادم.

- دستت دردکنه دختر دایی!

با اجازه تون من می رم خونه بخوابم، فردا باید برم سرکار.

حس خلا

هرچقدر مادرم اصرار کرد اینجا بخوابم، اما قبول نکردم و خمیازه کشان از خانه بیرون آمدم تا تخت، تنم را در بر بگیرد و به خواب عمیقی بروم.

لبه های کت خاکستری ام را گرفتم و بهم نزدیک کردم و به پشت صندلی تکیه دادم. با سر خودکار، روی میز ضرب گرفتم و تلفن دفتر را برداشتم.

- خانم عظیمی لطفاً یه لیوان چایی برام بیارید.

قطع کردم و موهای ریخته شده روی پیشانیم را، به عقب هل دادم و پرونده یکی از مراجع کننده ها را بررسی کردم. گوشه ی لبم را خاراندم و صدای "تقی" به در خورد. با "بفرمایید" من، در گشوده شد و خانم عظیمی وارد شد و لیوان چای را روی میز گذاشت. به چشم هایش که نگران بود و با استرس انگشت هایش درهم می لولید، نگاه کردم. قندی برداشتم و به لبم نزدیک کردم و در همان حال، جدی پرسیدم:

- چیزی می خواهید بگید؟

هول زده مقنعه اش را جلو داد.

- می... می شه فردا رو بهم مرخصی بدید؟

یک قلوپ از چای خوردم و دست به سینه، به صندلی تکیه دادم.

- باشه... این دیگه ترس داره؟

لبخند قدردانی زد و به طرف در رفت. با پا، صندلی را جلو کشاندم و دوباره پرونده را باز کردم.

- آقای ملکی، یه خانمی می خواد شما رو ببینه بگم بیاد؟

بدون نگاه، سر تکان دادم و اتاق را ترک کرد. باز غرق نوشته های پرونده شدم؛ زن بیچاره شوهرش بهش شکاک بود و قصد طلاق داشت. پوف مردم چه مشکلاتی دارند. سر لیوان را به لبم نزدیک کردم و با باز شدن در، سر بلند کردم

حس خلا

که چای در گلویم زد و به سرفه افتادم. نگران جلو آمد و با چندتا سرفه حالم جا آمد؛ ولی بخاطر تنگی نفس اشک در چشمانم جوشیده بود. از جا بلند شدم و لبخند زنان قدمی به سمتش طی کردم.

- تو اینجا چکار می کنی؟

هنوز رنگ نگرانی بین رنگ چشم هایش خودنمایی می کرد. شال یاسی رنگش را جلوتر کشید و به کسری که از خوشحالی به آغوشم پریده بود، اشاره کرد.

- کسری گیر داده بود می خواد بیاد پیشتون.

اخمی از "جمع پیشتون" کردم بعد مشکوک نگاهش کردم که با خنده گفت: «بخدا کسری می خواست بیاد.» تک خنده ای در گلو کردم و کسری را روی میز گذاشتم. موهای لختش را بهم ریختم و بوسه ای محکم روی گونه ی نرمش کاشتم.

- شوخی کردم.

روی صندلی های چرم کنار میز نشست و من هم صندلی روبه روش جا خوش کردم و کسری هم بی تعارف روی پایم نشست. دندانی به لب هایش زد که باز جیغ همراه گریه اش فضای اتاق را عوض کرد.

- آبجی ببین همش لپم رو گاز می گیره.

با اخم نگاهم کرد و انگشت شست و اشاره روی پیشانی اش گذاشتم و ابروهای بورش که بهم وصل بودند، از هم دور کردم و خندان روبه صدف گفتم: «تقصیر خودشه که اینقدر خوشمزس.» لبخندی زد و برای لحظه ای میخ چال روی چانه اش شدم. اگر محرم بود حتماً انگشت درون چالش فرو می بردم. کسری را از روی پایم پایین آوردمش و روی صندلی چرخدار نشاندمش. بازی ماشین سواری که روی کامپیوتر بود، برایش آوردم تا بازی کند. یکجورایی به دنبال نخودسیاه فرستادمش. جای قبلی نشستم و به پلاستیک های کنار دستش نگاه کردم که خودش به حرف آمد.

- رفته بودم برای عید خرت و پرت خریدم.

"آهان" بی تفاوتی گفتم. بلند شدم و صندلی کنارش نشستم که خودش را جمع و جور کرد.

- صدف؟

چشم در همه جا چرخاند تا به صورت من نگاه نکند.

حس خلا

- بله؟

با صداقت پرسیدم:

- زخم می شی؟

با شنیدن سؤالم، چشم های درشت شده اش را به چشم های ملتسمم دوخت.

- خودتون گفتید یه مدت باهم باشیم تا ببینیم برای هم مناسب هم هستیم یا نه.

"اه" عصبی و بلندی گفتم که تعجبش بیشتر شد و کمی سرش را به عقب داد.

- هی نگو خودتون، پیشتون، شما، بابا من یک نفرم.

با اخم به کسری غرق در بازی اشاره کرد و عین پسر بچه ها، تخس شانه بالا انداختم. یک لحظه با یادآوری حرف

قبل صدف، اخم مهمان پیشانیم کردم و جدی برگشتم سمت صدف که کامل خودش را عقب کشاند.

- گفتم رفتی خرید؟

تند تند سرش را تکان داد و جدی تر پرسیدم:

- تنها؟

- خب آره... عمو مارو رسوند و خودش رفت.

نفس راحتی کشیدم و زمزمه وار گفتم: «خوبه.» کمی سرش را به سمتم خم کرد و تعجب و گیجی را از تک تک

اعضای صورتش دیدم. از بالا، نیم نگاهی بهش کردم که صاف نشست و رویش را به سمت دیگری کرد. همراه با

خنده، سری تکان دادم و تنم را از دسته ی صندلی به سمتش خم کردم که سرش به سرعت به سمتم برگشت جوری

که گردن من درد گرفت.

ترسیده سرش را به عقب کش داد و ناخودآگاه لبم به شکل پوخذند طراحی شد. صاف نشستم و بعد از نیم ساعت از

جا برخاستم تا هم مطب را ترک کنم هم صدف و کسری را تا خانه اشان برسانم. در سمت راننده باز کردم خواستم

بشینم که صدف در عقب را گشود. گره کوری بین ابروانم نشاندم.

حس خلا
- جلو بشین.

نگاه متعجبی بین من و کسری رد و بدل کرد که با تردید کسری را صندلی عقب نشاند و خودش هم جلو نشست. از آینه به کسری که کم داشت چشم هایش روی هم می افتاد، نگاهی و ماشین را روشن کردم. مشتّم را روی دنده گذاشتم و به صورتش که در فکر عمیقی فرو رفته بود، خیره شدم.

- چیزی شده؟

لبخند مصنوعی روی لب هایش خودنمایی کرد و انگشت هایش را بهم قلاب کرد.

- نه فقط کمی فکرم درگیره.

دیگر فضولی بیشتر نکردم و کمی سرش را به عقب برد.

- بالاخره خوابش برد.

"اهومی" گفتم و ادامه ی مسیر در سکوت عذاب آوری طی شد.

محکم و سفت بازوش را اسیر دست هایم کردم و جلوی راهش سد شدم. عربده دیگری زد و بین چنگ دست هایم تقلا کرد، جفت دست هایی که از خشم می لرزیدند گرفتم و "هیس" آرامی زیر گوشش زمزمه کردم.

- به مولا من این بی پدر رو می کشم.

از فحش رکیکش، خشم سر تا سر وجودم را گرفت و با غیض غریدم:

- کیان بس کن توهم!

نیم نگاهی به آن سمت کردم. با بدنی لرزان و صورت غرق در اشک پشت سر صدف سنگر گرفته بود. باز زبان باز کرد که صدف اخمی بهش هدیه داد.

- بی پدر خودتی و هفت جد آبادت! نمی خوامش می فهمی؟

دیگر نتوانستم مقابل خشمش بایستم و جوری مرا کنار زد که کمی به عقب تلو خوردم. با داد به سمت منیژه یورش برد و دستش را بالا برد و آنچنان سیلی محکمی به صورتش زد که جیغ صدف از گلویش خارج شد. رگ های گردنش از حرص و تعصب باد کرده بود و صورتش به کبودی می زد. منیژه را روی زمین انداخت و با مشت های محکمش روی تنش فرود آورد و با التماس های صدف قاطی شده بود. به سمتش پا تند کردم و به هزار سختی او را از منیژه جدا کردم و توی صورتش فریاد زدم:

- کیان کشتیش.

چشم های آبی دریایی اش دیگر خبری از خوش رنگیش نبود... دورش بخاطر خشم، قرمز محاصره شده بود. از عصبانیت نفس های پی در پی می کشید و نگاه کینه دوزی حواله ی منیژه کرد و روی مبل ولو شد. با چشم به صدف گریبان اشاره کردم تا منیژه را به اتاق ببرد. صدای "آخ" های منیژه هنوز از لب هایش بیرون می آمد. آبی درون لیوان ریختم و با اخم به سمتش گرفتم که بدون نگاه، لیوان را از دستم گرفت و یک نفس بالا کشید. کنارش روی مبل نشستیم و دست روی زانوش نهادم تا کمی از خشمش بکاهد. با دو دست، لیوان را گرفت و به گل های قالی زیر پایش خیره شد. به صورتش که هنوز ردی از خشمش به خودش جای گذاشته بود و رگ گردنش متورم بود، نگاهی کردم و کمی دستش را ماساژ دادم. با صدای بم و گرفته ای گفت: «باورم نمی شه دمیر! کاش می دونستم برای چی اینقدر سر ناسازگاری برداشته.» ناراحت و مغموم نگریستمش که با حرص ادامه داد:

- دیدی دمیر؟ پرو پرو جلوم و ایستاده می گه می خواد بچه رو سقط کنه.

لیوان را روی میز گذاشت و دستش را مشت کرد و سرش را به پشت مبل تکیه داد.

- دردم از اینه هرچی خواسته برایش فراهم کردم. می گفت "ف" تا فرحزاد پا برهنه می رفتیم. تا "آخ" می گفت کل رو محل خبر می کردم تا درمانش کنن. وقت بی وقت، نصفه شب دم صبح دلش هوای یه کوفتی رو می کرد تمام مغازه هارو بسیج می کردم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و چندبار پشت سرهم آب دهانش را قورت داد؛ انگار می خواست با همین قورت دادن آب دهان، بغضش را هم مخلوط کند و همه را یکجا ببلعد.

- کیان جان کمی بهش فرصت بده. منیژه خانم هنوز ۲۲ سالش تمام نشده توقع داری سریع مادر بودنش رو قبول کنه؟ خانما به توجه نیاز دارن، فکر می کنن با بچه از دور میدون خارج می شن. رفیق چند روزی به خودت و خودش مهلت بده. با داد و کتک نه تنها رام نمی شه بلکه سرکش ترم می شه.

"نمی دونم" زیر لبی گفت و سرش را روی دسته ی مبل گذاشت و چشم روی هم بست. ساعد دستش را روی شقیقه اش قرار داد و زانوهایش را در شکم جمع کرد. پوفی با هوای نفسم بیرون دادم و با سکوت عمیق خانه، گریه ی ریز منیژه از اتاق واضح شد. خسته، جفت پاهایم را روی میز گذاشتم و از سکوت خانه استفاده کردم و کمی استراحت به چشم هایم و فشاری به شقیقه های دردناکم دادم. نمی دانم چند دقیقه در همان آرامش به سر می بردم که صدای قلیژه در، هشدار می به گوش هایم داد و سریع چشم باز کردم و صدف را کی سعی داشت کوچیک ترین صدایی ایجاد نکند، دیدم. با قدم های کوتاه و آرام به سمت آشپزخانه رفت و بطری آب از یخچال بیرون کشاند. چون آشپزخانه سمت راست مبل ها قرار داشت، کامل هر دو طرف بهم دید داشتند. تا پایش را داخل پذیرایی گذاشت، با چشم های باز من روبه شد. دست روی قلبش گذاشت و پچ مانند گفت: «وای ترسیدم.» لبخندی زدم و قدم هایم را به سمتش کشاندم و روی مبل کناری ام نشستم. سرش را جلو آورد و منم متقابلاً سر جلو بردم.

- فقط بخاطر یه بچه دعواشون شد؟

صدایم را مانند او پایین آوردم.

- اینجور که نشون می ده.

بطری آب را روی پایش گذاشت و با اخم نگاهی به کیان غرق در خواب کرد.

- نمی گم منیژه تقصیر کار نیست، اما آقا کیانم نباید دست رو منیژه بلند می کرد.

باز به مبل تکیه دادم و درحالی که زیر چشمی نگاهش می کردم، گفتم: «با زدن مخالفم ولی زندگی هرکس به خودش مربوطه. می تونم حرفت رو اینجور اصلاح کنم که نباید جلوی یه شخص غریبه حرمت ها رو پایمال کرد.» متفکر نگاهم کرد و سری تکان داد. از جایش بلند شد تا به سمت اتاق برود که با سؤالم، کمی مکث کرد.

- منیژه خانم هم خوابید؟

حس خلا

سری به نشانه ی "آره" تکان داد و با سکوتی که بینمان در جریان افتاد، بی حرف از جلویم محو و با همان ملاحظه ای که می کرد، وارد اتاق شد. سویچ ماشین را از روی اُپن برداشتم و دور انگشت انداختم و کلافه از خانه ی کیان بیرون زدم تا هوایی به سرم بخورد و این سر دردم را کمی از بین ببرد. با پای پیاده تا پارک سرکوجه کیان گز کردم. همان اول پارک، جلوی تاب و سرسره ها روی نیمکت آهنی نشستم و نگاهی به پارک که برای سکوتی که ایجاد شده بود، دلبری می کرد، کردم و با سر کفش به سنگ روبه رویم زدم.

نیم ساعتی آنجا با فکرهایی که به سمت صدف، منیژه و کیان می گذشت، طی شد و کم کم پارک از جمع بچه ها پُر شد. خم شدم و خاک پایین شلوار سرمه ایم را با دست تکان دادم و راه خانه را در پیش گرفتم.

انگشت روی زنگ گذاشتم و چند لحظه ای گذشت تا در توسط کیان با قیافه ی اخم آلود گشوده شد. با دست کنارش زدم و وارد حال شدم. همه بیدار و در سکوت روی مبل ها نشسته بودند. کیان از پشت سرم گذشت و سر جای قبلش نشست. نگاه سرسری به منیژه کردم و روی مبل روبه رواش جای گرفتم. گونه ی سمت راستش کمی ورم کرده بود. هرچند ازش دل خوشی نداشتم، اما اخمی سمت کیان بخاطر کارش پرت کردم.

- دمیر تو یه چیزی بگو؟

به کیان که ازم می خواست منم این موضوع را به دست بگیرم، چشم غره ای رفتم و پا روی پا انداختم.

- من دخالت نمی کنم.

با غیض پرید وسط حرفم:

- دمیر این دخالت نیست که اگه بود نه تو اینجا بودی نه صدف. تو روانشناسی و صدفم دوست منیژه.

سری با تأسف تکان دادم و برگی از دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون آوردم و دور انگشتم پیچاندم.

- شما خودتون تنها باید مشکلتون رو رفع کنید. نه من می تونم کاری کنم نه صدف خانم، تنها نصیحت از عهده ی من بر میاد.

سر پایین انداخت و بدون نگاه به هردو، ادامه دادم:

- بچه نعمته مهتر از بچه اینه که حرمت هاتون نباید از بین بره. کیان تو عین برادرمی و منیژه خانم شما هم عین خواهر.

با کلمه آخرم، سریع سر بالا آورد و نگاه عاری از حس به چشم هایم انداخت.

- دعوا سر هرچی باشه، نباید گور مرده های هم دیگه رو آباد کنید و تنشون رو توی گور بلرزونید. چه بچه بخواید چه نخواهید باید عین دوتا انسان بالغ باهم حرف بزنید.

روبه کیان با جدیت گفتم: «اگه می خواهی زنت رو بزنی تو خفا بزن.» بعد نگاهم را به منیژه دوختم.

- بدم نیست حرمت شوهر رو نگه داشت.

"آهی" کشیدم و تلخ ادامه دادم:

- اگه حرمت بین زن و شوهر از بین رفت عین آبی که ریخته شده باشه هیچ جوهره نمی شه جمعش کرد بلکه هر لحظه این آب آلوده می شه. من و سارا هم همینجور شد که آخرش به طلاق ختم شد.

دست به دسته ی مبل گرفتم و "یا علی" گویان برخاستم و قصد رفتن کردم و حرف آخرم را زدم:

- تا زندگی تون به یه چاله برخورد کرد همه رو خبر نکنید. بذارید یه اسراری هم بینتون باشه.

به صدف نگاه کردم که صورت منیژه را بوسید و هردو "خدا حافظی" کوتاهی کردیم و از خانه بیرون زدیم. همانجور که داشتیم به سمت ماشین می رفتیم، با یاد کسری سریع پرسیدم:

- راستی کسری کجاست؟

- خونه ی بابا بزرگمه.

سوار ماشین شدیم و برای آنکه کمی اعصاب بهم ریخته ام را آرام کنم، با ذوق رو به صدف پرسیدم:

- با یه بستنی موافقی؟

حس خلا

لبخندی، لب کوچکش را به دوطرف کشاند و سرش را به معنای "نمی دونم" کج کرد. پا روی پدال گاز گذاشتم و به سمت بستنی فروشی که نزدیک خانه ی خودم بود رفتم. جلوی بستنی فروشی توقف کردم و از ماشین پیاده شدم و در سمت صدف را گشودم. تا به راه افتاد، در ماشین را بستم و شانه به شانه ی هم وارد بستنی فروشی که با نور آبی و زرد تزئین شده بود، شدیم و همان اول سفارش دوتا بستنی لیوانی دادم. به سمت گوشه ی مغازه رفتیم و سر دوتا پسر و دوتا که میز بغلی اتراق کرده بودند، به سمت ما برگشت. کمی به عقب برگشتم و صدف را دیدم که با قدم های آرامی می آمد. یعنی می خواست اینجور لنگ زدنش کمتر معلوم شود؟ یک لحظه چشمم به همان آدم های میز گره خورد که نگاه دخترها روی پای صدف خیره شده بود. پوف عصبی کشیدم و صندلی عقب کشیدم تا صدف بشیند. حالا پشت صدف به آنها بود و من هم بی توجه، روبه صدف که سرش پایین بود، گفتم: «سرت رو بالا بیار!» وقتی سکوت و بی توجهی اش را دیدم جدی ادامه دادم:

- بیار بالا!

باز از او بی توجه ای بود که نصیبم شد و من جوری محکم و دستوری جمله ام را ادا کردم که به آرامی سرش را بالا آورد.

- بیار بالا صدف خانم!

با دیدن صورت سفیدش که اشک روی گونه هایش خودنمایی می کرد و قهوه ای روشن چشمانش که اسیر چنگ قرمزی بخاطر اشک بود، به چشم های بی حسم دوخت، پوف کلافه ای کشیدم.

- یکی نابیناس یکی ناشنواس، یکی دیگه کلا پا نداره... یکی صورتش بخاطر اسید یا آتش سوزی یا تصادف از بین رفته. این ها عیب نیست اما نگاه اطرافیان بهش خیره می شه. اون آدم عادی که داره از پیاده رو رد می شه یه نیم نگاهی به سمتش خرج می شه.

حرف های من انگاری شد کاغذ باطله ای درون آتش وجودش که شعله ور تر و سرعت اشک هایش بیشتر شد. جدی توپیدم:

- گریه نکن!

دستمال کاغذی از جیبم بیرون کشاندم و به دستش دادم. اشک های روی گونه اش را پاک کرد.

- حرف هات درست! دمیر وقتی می رم توی خیابون نگاه ترحم یا تمسخر بقیه رو می بینم اعتماد به نفسم کلا از بین می ره. تا حالا نشده به خدا بگم چرا من؟ ولی افسوس می خورم چرا مثل دخترای دیگه نیستم؟

پوزخندی همراه با گریه زد و ادامه داد:

- بعضی اوقات مثل حالا دلم می گیره از همه چی و و از خودم بدم میاد. می گم کاشکی قدم مثل بقیه دخترا بلند بود، چشم های رنگی یا مشکی خیره کننده ای داشتم، حتی زیبایی ندارم که بگن اگه پا نداره اقلأ چیزی داره که بشه جایگزین پاش بشه.

به صندلی تکیه دادم و خونسرد به لب هایش که حالا سکوت اختیار کرده بود، نگاه کردم و سری به معنای تأسف تکان دادم. رنگ نگاهم پراز شماتت بود و اوهم خوب این رنگ نگاهم را تشخیص داد.

- این پایی که بخاطر یه اتفاق اینجوری شده برای نداشتنش اشک می ریزی یا خجالت می کشی اگر سالم بود وقتی مسن می شی باید عصا به دست بگیری.

به جلو خم شدم و یک دستم را روی میز گذاشتم و جدی تر ادامه دادم:

- اونى که بخاطر نداشتن چشم غصه می خوره، منى که چشم دارم وقتی پیر شدم کم سو می شه. اونى که گوش نداره و به خدا می گه چرا؟ منى که گوشم سالمه وقتی پیر بشم نیاز به سمعک دارم. اون دختری که به چشم های رنگی یا مشکی خیره کنندش می نازه، وقتی پیر بشه صورتش چروک و چشماش گود می افته و ریز می شه. دختری که به قد بلندش افتخار می کنه و به اون دختر ریز نقش می گه کوتوله وقتی پیر بشه کمرش خمیده می شه.

چندبار انگشت روی میز کوباندم و تأکیدى گفتم: «صدف خانم وقتی انسان پیر بشه همه جذابیت هایی که داره، تمام چیزهایی که داشت و نداشت از بین می ره و آخرش می ذارن توی یک قبر که فقط ازش استخوان می مونه. تنها چیزی که حتی انسان بمیره تا نسل در نسلش باقی می مونه اون مهربونی و انسانیتِ پس نگو پا ندارم، بگو قلب پاک و مهربونی دارم که من نا امید رو امیدوار کرد. نگو صورت زیبایی ندارم بگو سیرت زیبایی دارم. نگو قد بلند ندارم بگو قدی دارم که باید به چیزهایی که می خوام برسم تلاش کنم، پشتکار داشته باشم.

تا نصیحت هایی که گلویم را خشک کرد تمام شد، بستنی هارا آوردند و اوهم درحالی که به فکر مشغول بود، قاشق قاشق بستنی اش را خورد.

یک ماهی گذشته بود و منیژه با اشک و آه هایی که کرد، کیان راضی به سقط شد اما باهش سر و سنگین برخورد می کرد. عینکم را به چشم زدم و از سال جدید که به زمین نشست، لبخند هم همراهش روی لب هایم خانه ای اجاره کرد. آن روزهایی که تلخی بینش چیده شده بود، همه برداشته شد. خودکار از پشت گوشم بیرون آوردم و چیزی روی کاغذ نوشتم. "تقه ای" به در خورد و از بالای عینک به در نگاه کردم که گشوده شد. با دیدنش، لبخندی روی لب هایم شکوفه زد و از روی صندلی با خرسندی برخاستم و اوهم متقابلاً لبخندی بهم هدیه داد و در را پشت سرش بست.

- به به! چی باعث شده خانمم سری به آفاشون بزنه؟

کیف سفیدش را روی مبل انداخت و به سمتم قدم برداشت و ناز بین صدایش قل داد.

- اولاً؛ هنوز خانمت نیستم. دوماً؛ اومدم امانتیم رو ببرم.

ابرو به بالا سوق دادم و همانجور که خیره چشم هایش بودم، دست دراز کردم و موبایلش را از روی میز برداشتم و بالای سرم نگه داشتم.

- اولاً؛ به زودی خانمم می شی. دوماً؛ امانتیت رو تا جواب مثبت ندی تحویل داده نمی شه.

صورتش به آنی جدی شد و اخمی مابین ابروانش نشست.

- دمیر چرا تا منو می بینی این مسئله رو کش می دی؟

با شنیدن حرف ها و رفتار جدی اش، من هم جدی شدم و گوشی را داخل جیب انداختم.

- چرا کش می دم؟ صدف یک ماهه دست به دهن منتظر جواب تو موندم اما لب به اعتراض باز نکردم، حالا می گی

چرا وقتی می بینمت سر این موضوع رو باز می کنم؟

دلخور عقب گرد کردم و روی صندلی نشستم و عینکم را روی میز انداختم. عطر خوش بوش را از نزدیکی حس کردم و سر به سمت دیگر برگرداندم.

حس خلا
- دمیر نگاهم کن.

همه جا را با نگاهم رصد کردم الا چشم هایی که حاضر بودم جانم را به فدایش کنم. با انگشت هایم روی میز ضرب گرفتم که صدای التماس گونه اش، تمام نقشه هایم را نقش بر آب کرد و با خواستن به چشم هایم خیره شدم.

- دمیر نگاهم نمی کنی؟

با دیدن نگاهم، لبخندی زد و به سمت صورتم خم شد.

- دمیر جان بخدا تو که خودت بهتر می دونی چقدر دوستت دارم. می دونم روزها و شب ها برام صبر به خرج دادی، اما هنوز زوده.

با اعتراض بلند شدم و کلافه به جلو خم شدم که قدمی به عقب طی کرد.

- صدف بهونه نیار! یک ماه گذشته می گی زوده؟

عمیق به مردمک چشم هایم زل زد و بعد از چند لحظه، جدی لب باز کرد:

- برای آخر هفته بیا خواستگاری ولی دمیر به جون خودت قسم اگه یکی از طرفین راضی نباشه قید همه چی رو می زنم.

با قدم بلندی به عقب رفت و خواست از دفتر بیرون بزند که به سرعت، آستر مانتواش را گرفتم و سر به زیر گردنش با فاصله بردم و زمزمه وار گفتم: «می خوام قانون اول عاشقی رو بگم.» صاف ایستادم و جلوی دست به جیب، قد علم کردم و بی هیچ حسی به مردمک چشم هایم خیره شدم. منتظر کیفش را جابه جا کرد و سری تکان داد. همانجور که اسیر چشم هایم بودم، عقب عقب رفتم و در دفتر را باز کردم و به سختی دل کندم از آن اسارت و انگشت اشاره به نشانه ی "یک" بالا بردم.

- قانون اول عاشقی؛ گوشیت رو بردار و توی یادداشت ها بنویس: عشق هیچوقت ساده به دست نمیاد که ساده از دست بره. از پستوهای مغزت کمک بگیر و بگو برای عشقی که دارم باید بچنگم نه پرچم تسلیم بالا ببرم!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و بدون نگاه به مات زدنش، درحالی که از گنارش عبور می کردم بودن هیچ تماسی، انگشت هایم را بین موهای بیرون زده اش ردیف کردم و به زیر شالش پناه دادم و خم شدم و زیر گوشش اغوا گرانه با جدیت زمزمه کردم:

حس خلا

- موهات بیرون بود.

پشت میز نشستیم و موبایل صدف را از جیب بیرون کشاندم و سر میز گذاشتم تا بردارد. طی ۵ دقیقه فقط صدای نفس هایی که اگر یک دقیقه نمی کشید من هم نفس کشیدن را از یاد می بردم، آمد و بعد از ۵ دقیقه ریتم آن نفس ها که بین هوای اتاق دلبری می کرد، محو شد. این یک ماه هر ثانیه اش که می گذشت، بیشتر با خلیات صدف آشنا می شدم و بیشتر بهش دل می بستم. حالا دیگر نه از صدف و نه از کسری می توانستم بگذرم جوری که شده بودند عضوی از اعضای بدنم شاید بشه گفت: "قلب!" شماره ی مادرم را گرفتم و با صندلی به سمت پنجره گشتم و وقتی بوق های ممتد خودی نشان دادند، صدای مادرم هم آن بین ها به گوش خورد.

- سلام پسرم.

- سلام مامان، خوبی؟

موج گرم صدایش باعث شد لبخندی بزنم و با آرامش بیشتری به اصل موضوع بپردازم.

- قربونت خوبم. چیزی شده مامان؟

با سرفه، صدایی صاف کردم.

- راستش مامان می خواستم برای پنجشنبه آخر هفته قرار خواستگاری رو بذاری.

- می گم دمیر باید باهم صحبت کنیم.

گیج گفتم: «خب الان داریم صحبت می کنیم.» کلافه بین حرفم پرید:

- رو در رو!

"باشه" آرامی گفتم و قطع تماس را زدم. تا زمانی که تمام بیمارها مرخص شوند، فکرم به سوی حرف مادرم رفت و آمد می کرد. دلشوره عجیبی گرفته بودم و دلیلش را هم نمی دانستم. وقتی مطب را خالی از مراجعه کننده دیدم، نفس راحتی از بینی و دهانم خارج کردم و خوشحال بیرون آمدم تا زودتر به خانه ی مادرم بروم.

حس خلا

انگشتم را روی زنگ واحد گذاشتم تا زنگ صدا خبر از آمدنم بدهد. دقایقی گذشت تا در باز شد و چشم های سرخ از اشک مادرم با چشم هایم روبه رو شد. نگران جلو رفتم و در را با پا بستم و صورت مادرم را با دست هایم قاب گرفتم.

- چرا گریه کردی؟ چیزی شده مامانی؟

دست گرم و زنانه اش را روی دستم نهاد و لب پایینی اش را به داخل دهان هل داد و چشم محکم بست که یک قطره از بین مژه هایش روی گونه اش قل خورد.

- دمیر؟

صدای گرفته اش، حال خوب چند دقیقه پیشم را به یغما برد و نگران تر پرسیدم:

- جانم؟ چی شده مامان؟ جون به لبم کردی!

قرمزی دل ریش کنی دور عسلی چشم هایش حصار کشید و سرش را روی شانهِ ام گذاشت و مظلومانه گفت: «دمیر بابات راضی نمی شه بیاد خواستگاری.» حس عجیبی با حرف مادرم در دلم فرو ریخت و دست هایم را محکم دور کمر مادرم قفل کردم. عصبانی پرسیدم:

- برای چی؟

با هق هق از آغوشم بیرون آمد و کتم را با انگشت هایش چنگ زد.

- می گه نداشتی به مریم برسه، نمی ذاره به عشقت برسی. دمیر، بابات راست می گه؟ جوابم رو بده.

نفس کش داری به بیرون فرستادم و انگشت اشاره و شست روی چشم هایم کشیدم. با غم لب زدم:

- به اونم می گن بابا؟ چرا اینقدر عذابم می ده؟

التماس صدای مادرم که با ضجه مخلوط بود، خطی کشید روی اعصاب نداشته ام.

- دمیر بخدا خودم راضیش می کنم... یکم وقت بده. بابات هم صلاحت رو می خواد.

حرف آخرش چوبی زد بر تمام خوشی ام و آنچنان فریاد زدم که شدت اشک های مادرم بیشتر و بیشتر شدند.

حس خلا

- پدری که نمی دونه چجوری بزرگ شدم. نمی دونه چندساله، به یاد ندارم یکبار بغلم کنه و بگه دمیر خبر مرگت چته؟ دردی داری؟ این پدر صلاحم رو می خواد؟ پشت پسرش نمی شه، بابا لامصب خنجر زن!

دستم را با ناله، بین دست های گرم و درون حرارتی که موج می زد، جای داد.

- حرفات قبول... من و بابات کاری برای تو و اون درسای بیچاره نکردیم.

با به زبان آوردن نام "درسا" شدت هق زدنش بیشتر شد. ترسیدم... ترسیدم بلایی سرش بیاد.

- دمیر تروخدا آروم باش! پسر کم صبر کن راضیش می کنم.

تنم را به سمت در بردم و دست روی پیشانی سایه بان کردم. با دیدن جسم مادرم که جلوی راهم سد شد، با تعجب نگاهش کردم که صدایش از هق زدن بالا نمی آمد.

- دمیر مرگ درسا نرو... قسم خوردم راضیش می کنم. دمیر من غیر از تو کسی ندارم، تنهام نذار.

با ناراحتی چشم ریز کردم و محکم تن ظریفش را به آغوش مردانه ام کشیدم و محسوس شدم از عطر مادرانه اش!

- نمی خواستم برم مامانی. کم گریه کن صدات بالا نیاد.

بینی ام را بین امواج موهایش ناپدید کردم و نفس عمیقی کشیدم که بوی شامپو با سخاوتمندی وارد ریه ام شد. از این بازی که پدرم راه انداخته بود، واهمه داشتم. اضطراب از همین اول بازی که هنوز وارد میدان نشده بودم، گریبان گیرم شده بود. ترس از طرف مقابلم داشت عین خوره وجودم را با دندان هایش می درید. با بلند شدن صدای زنگ موبایلم، مادرم ازم جدا شد و چشم متمرکز کردم روی اسم "معجزه ی من" انگشتم، با تردید چشم های مادرم همخوانی داشت. پوف کلافه ای از اعماق وجودم به بیرون پرتش کردم و قدم زنان به سمت بالکن و اتصال تماس را برقرار کردم:

- جانم؟

صدای گرفته و بمم را شنید و با خنده گفت: «سلام بر روانشناس این مملکت که هنوز نمی دونه چجور درد خودش رو درمان کنه.» به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به محوطه چشم دوختم که عده ای دور هم جمع شده بودند.

- این روانشناس درمان دردش فقط صدف خانمی هست که همش وجود پربرکتش رو از آقای روانشناس دریغ می کنه.

حس خلا
شیطنت چاشنی لحنش کرد.

- اهوع! به روانشناسمون بگو یک وقت رو دل نکنی؟

- نترس رودل نمی کنه.

با غم آرنج روی لبه ی بالکن گذاشتم و به جلو خم شدم و ادامه دادم:

- صدف می دونی تو برای زندگی من چه معنی داری؟

- نه جانم بفرما.

خنده ای کردم و چشم بستم و تمام وجودم شد چهره دلنشین صدف با آن تن همیشه آرامش که هرکس را در
خلسه ی شیرینی غرق می کرد.

- تو برای من همون صدف تو دریایی هستی که باطنت یه مرواریدی پنهان شده و دست هرکسی بهش قدغنه!

لبخندی زدم و با سر انگشت، شکل نامعلومی روی خاک کشیدم و با لحن آرامی ادامه دادم:

- تو همون مرواریدی که می درخشی و با ارزشی! صدف وجودت یه چیز با ارزشی توش پنهانه؛ دست زدن بهش برای
همه حرام شده جزء من.

با محبتی که بیشتر اوقات بین صدایش غوطه می خورد، گفت: «نمی دونم چه جمله محبت آمیزی بهت بگم؛ فقط
همین می گم "دوستت دارم!"» خنده ی ریزش پشت گوشی شنیدم و ناخودآگاه گوشه ی لبم به سمت بالا کش آمد.

- برو یکم گل گاو زبون بخور تا کمی اعصابت بیاد سرجاش آقا دمیر.

زیر لب با خنده غریدم: "آقا دمیر و کوفت!"

موهایم را وصل انگشتانم کردم و محکم به طرف بالا سوق دادم. هوای داغ نفسم را به شدت به بیرون هل دادم و یک دور چرخیدم و انگشت هایم را درون جیب پارچه ای فرو بردم و چشم خیره کردم بین عابره‌های پیاده. خاموش و روشن شدن صفحه ی موبایلم به چشم هایم برخورد کرد و عمیق به اسم حک شده نگاه کردم. دل و قلبم یکصدا فریاد زدند: "اتصال را برقرار کنم و صدایش را به جان گوشم هدیه کنم." اما منطقم با تشر می‌گوید: "هنوز تکلیف خودت مشخص نیست." کلافه چشم درکاسه چرخاندم و با قدم های کوتاه به سمت صندلی رفتم و رویش جای گرفتم. حتی تشک نرم صندلی هم مرا از این مخمسه فکری آزاد نکرد که نکرد. موبایل را با دو انگشت جلوی چشم هایم قرار دادم و حس اینکه ماده ای در معده ام می‌جوشد، اوقاتم را تلخ کرد. پیشانی که از حرارت وجودم داغ بود، روی شیشه ی سرد میز گذاشتم و ای داد فقط پیشانی با این سردی آخت شد و دیگر اعضای بدنم از این سرما بهره نبردند. سایلنت گذاشتن موبایل بهترین کار بود و عصبی از جا برخاستم و طول و عرض اتاق را طی کردم. دست هایم را از زیر کت طوسی رنگ، رد و پشت سرم قلاب کردم. سر به سمت سقف دوختم و نفسم را از بینی اخراج کردم. بی حوصله، موبایل و سویچ ماشین برداشتم و از مطب جلوی چشم های گرد منشی بیرون زدم. می‌خواستم هرچه زودتر بدانم مادرم چکار کرد. در طول مسیر، تمام فکر و حواسم پی‌صدفی می‌چرخید که جواب زنگ های ممتدش را نمی‌دادم. استخوان هایم از خشم و عصبانیت منقبض شدند و با همان حس های مزخرف، ماشین را پارک کردم و با قدم های بلند به طرف ساختمان مادرم رفتم. از استرس و اضطراب، همه ی عضلات بدنم صدایشان در آمده بودند و مدام و پی در پی پوست لبم به چنگ دندان هایم می‌افتاد. تا در باز شد و صورت غمگین مادرم را دیدم، تیری شد در چشم هایم و دلخور نگاهش کردم. شرمنده سر پایین انداخت و خودش جلوتر وارد خانه شد و همانجور گفت:

«می‌گن مرد حتی ۱۰۰سالشم بشه بازم بچه اس؛ عین پسر بچه ها افتاده روی دنده ی لج! نمی‌خواد بفهمه پسرشی، برقرار کردن ادامه نسلشی. حرفش شده "نه"» با قدم بلندی، فاصله امان را کوتاه کردم و دست روی شانهِ ی نحیفش قرار دادم و نفس گرم و عصبی ام را با یک جهش به بیرون پرت و یک ضرب صورتش را با صورتم برابر کردم.

- چرا نه؟

- نمی‌دونم دمیر... بخدا نمی‌دونم.

پوست پیشانی ام درهم رفت و ابروانم برای هم گارد گرفتند و از لای دندان هایم محکم غریدم:

- مامان امشب ما می‌ریم خواستگاری!

برای اولین بار صدایی که هیچوقت ندیدم بر سر کسی آوار شود، اینبار بر روی سرم همراه با بغض آوار شد.

- بی پدرت نمی شه پسر! برم اونجا شرمنده روی دختر یتیم بشم؟ بگم باباش راضی به این وصلت نیست؟ دمیر عاقل باش، نذار عشق کورت کنه.

دستی که داشت برای نوازش به سمت صورت تم می آمد، محکم پس زدم و حالا من بودم که صدایم را روی همه چیز، حتی مادرم آوار کردم اما من با کینه و خشم بود.

- شرمنده زمانی می شید که دختر بیچاره چشم به در منتظر بمونه و جلوی عمو و پدر بزرگش سنگ روی یخ بشه. به ولله عشق کورم نمی کنه چون خاری نیست که کورم کنه... مادر من، تاج سرم این عشق با عاقلی همراهه. بذارید بیارم شده دمیر طعم خوش زندگی رو بچشه.

با فک منقبض شده، چشم هایم صورتش را کاوید و همانجور که چشم های اشکی اش را به دور می انداختم و قصد ترک کردن خانه را داشتم، با غم و التماس نالیدم:

- مامان دمیرت رو، تک پسرت رو یکبار خوشحال کن.

از خانه بیرون زدم و در را محکم بهم کوباندم؛ انگار حس عذاب وجدانم برای داد هایی که زدم همانجا لای در ماند و تا بعد از ظهر عین کنه دو دستی به گلویم چسبید و هیچ جوهره مرا رها نکرد و گذاشت خفگی را با جان و دل بخرم.

پله ها را دوتا یکی طی کردم و یقه کتم را که شلخته شده بود، با کلافگی صاف و نفسی که از سر خشم داغ و سوزان شده بود را در سینه حبس کردم و پشت رل نشستم. انگشت هایم را دور فرمان مچ کردم و سفیدی سر انگشتانم را به قرمزی زد. ماشین را روشن کردم و بی هدف با لاستیک های ماشین، خیابان های تهران را متر کردم و فکر مشوشم را نتوانستم لحظه ای روی یک چیز متمرکز کنم. باز زنگ موبایلم روی مغزم رژه رفت و عصبانی کناری نگه داشتم و به قرمزی ساعت دیجیتال ماشین نگریستم و بعد به آسمان که سفیدی ستاره ها دور قاب آسمان ریخته شده بود، خیره شدم. نگاهی به اسم "مامان" حک شده روی صفحه موبایل کردم و در سکوت، اتصال را برقرار کردم. یک دست دور فرمان فشردم و لال کردم زبانم را و گوش فرا دادم به ریتم نفس های گرم مادرانه اش که ساز گریه بین این هیاهو، به رقص در آمده بود.

- من آماده ام.

- توی پرونده نویسن دمیر، پسر ناخلف!؟ نغن روی حرف پدر و مادرش حرف زد؟ مامان خانوم اونجا نشم سکه ی
یه پول؟

- نه مامانم تو پسر خلف خانواده ای... تو فقط بیا، من آماده ام.

لبخند کجی لبم را به آتش کشید و "باشه" ی زمزمه کردم. سویچ به نیت روشن شدن چرخاندم و فرمان را به سمت
خانه ی مادرم گرداندم. چون اواخر فروردین را می گذرانندیم و هوا بسی گرم بود، شیشه را کمی پایین دادم و اجازه
دادم باد، گذری داخل ماشین بی اندازد و تکه ای از حال دگرگون وجودم را با خود ببرد. نزدیکای خانه، تک زنگی به
مادرم زدم و جلوی ساختمان که فقط چند چراغ روی آسفالت طنین انداخته بود و بهش روشنی بخشیده بود، ننگه
داشتم و سر انگشتانم را به ترتیب روی چرم فرمان زدم و منتظر یک دستم را روی در که کامل شیشه رو پایین
کشیده بودم، گذاشتم و صدای نوازش گونه جیرجیرک ها را به گوشم دعوت کردم. باز شدن در سمت راننده، خبر از
آمدن مادرم را داد و به صورتی که کمی اظهار رنگ پریدگی می داد، خیره شدم و لبخند نصف نیمه ای به چشم های
شمامتت بارم هدیه داد. با نفس سنگینی که با اخم از گلویم بیرون کردم، ماشین را به حرکت در آوردم و دستم را
روی انگشت هایی که نخ های شالش را دورش می پیچاند، گذاشتم و شستم را نوازش گونه روی لطافت پوستش
کشیدم.

- یه وقتایی جووری برای کار کرده ات پشیمون می شی که نمی دونی چجووری معذرت خواهی کنی.

لبخند زنان، ادامه دادم:

- بخاطر داد هایی که سرت زدم می بخشیم؟

- کاری نکردی دمیر جان، توهم حق داری. بابات داره دور بد شدن رو طی می کنه فقط امیدوارم از خر شیطون
پایین بیاد.

سری تکان دادم و لب بهم فشردم. جلوی گل و شیرینی فروشی ننگه داشتم و دسته گل و یک جعبه شیرینی خریدم
و با دل گرم، پا روی پدال گاز گذاشتم و طبق خواسته ی صدف و دادن آدرس خانه ی پدربزرگش، به آنجا رفتم.

موهایم را با دست، جلوی آینه درست کردم و دستی به یقه کتم کشیدم و از ماشین پیاده شدم و جعبه شیرینی را به
دست مادرم دادم. شانه ای بالا انداختم تا کت سفیدم ام صاف تر بایستد. نگاهی به تیپم کردم: "پیراهن مشکی با
شلوار جین مشکی و یک کت روی پیراهن." با تردید نگاهی به در بزرگ سفید خانه پدربزرگش کردم و برای
اطمینان، باز به آدرس داخل موبایلم سرسری نگاه کردم. زنگ خانه را زدم و چندلحظه ای این انتظار طول کشید تا

حس خلا

بالاخره در با یک "تیکی" باز شد. دست پشت کمر مادرم نهادم تا او جلوتر برود. چشم دوختم به حیاط بزرگ، اما قدیمی و لبخندی روی لبم آمد بخاطر این سنتی بودن. معلوم می شد نه وضع آنچنانی داشتند نه در رده پایین شهر بودند. دم در سالن، عمو آرسین بود و یک خانم مسن که قاب صورت فرتوتش با چادر گلدار سفید پوشیده شده بود و کنارش یک پیرمرد عصا به دست، ایستاده بود و در آخر کسری کوچولو بود که با دیدنم جیغی از خوشحالی زد و به سمتم خیز برداشت. کمی خم شدم و او "عمو... عمو" کنان به آغوشم پرید و صاف ایستادم و بوسه ای روی گونه ی سفید و پُرش کاشتم.

- چطوری فسقل من؟

جفت دست های ظریفش را دور گردنم احاطه کرد و نیم نگاهی به مادرم که با لبخند نگاهش می کرد، کرد و روبه من با تن صدای آرامی زمزمه کرد:

- آجی صدف بهتره.

قهقهه ای از شیرین زبانی اش زد و حالا نزدیک به آنها شدیم و اوهم خوشحال از آغوشم پایین آمد. با سلام به همه، وارد خانه ی دلبازشان که فضای خانه کاملاً سنتی ساخته شده بود، شدیم و دستی به موهای لخت کسری کشیدم و من و مادرم روی مبل دونفره سلطنتی کنار تلویزیون، پشت به آشپزخانه قرار گرفتیم و کمی خودم را جمع و جور کردم. مادربزرگش که هنوز اسم شان را نمی دانستم، لبخند مهربانی روی لب هایش نشانند و به صورت سفیدش که با اینکه سنی ازش گذشته بود، برق می زد، خیره شدم.

- خیلی خوش اومدید.

مادرم با خوش رویی جوابش را داد و پدر بزرگش با اخم و بدعنقی نگاهی به هردویمان کرد؛ از همین حالا فهمیدم از آن مردای بداخلاق است.

بعد از صحبت های متفرقه که رسید به صحبت اصلی، دلهره وحشتناکی به وجودم رخنه کرد. کف دست های عرق کرده از استرسم را بهم مالیدم و پا روی پا انداختم. با تک سرفه ی پدر بزرگش که حالا فهمیدم اسمش نعمت است، نگاه به صورت اخم آلود که فکش گیر ریش های سفید گرفتار شده بود، دوختم و با لحن جدی پرسید:

- حاج آقا تشریف نیوردن؟

حس خلا

نگاه مضطربی بین من و مادرم رد و بدل شد و آب دهانم که طعم گس داشت، قورت دادم و مادرم قضیه را با صدای لرزانی که از نگرانی موج می زد، به دست گرفت.

- حالشون مساعد نبود اگر فرصتی بود مزاحمتون می شن.

ابروهای مشکی وش که بعضی از تارهایش رنگ سفید بینش عبور می کرد، بهم متصل شدند و با عصا چندبار روی قالی زد.

- هرچقدر حالشون مساعد نباشه، احترام حکم می کنه به این مراسم بیاین.

التماس درون چشم هایم ریختم و به صورت مادرم پاشیدم که با آرامش چشم بست و دست گرمش را روی دستم نهاد؛ گرمی این دست های حتی اندکی از غوغای دلم را آرام نکرد بلکه اسپندی شد روی آتش.

- من از طرف همسرم عذرخواهی می کنم. شما به بزرگی خودتون ببخشید.

عمو آرسین که تا آن موقع طرح سکوت به لب هایش چسبانده بود، با تلخی آن طرح را پاک کرد.

- پدربزرگم راست می گن.

دست راستش که روی دسته ی عصا بود، آن یکی دستش را روی دست راست قرار داد و از روی مبل بلند شد و با اخم گفت: «زمانی این مراسم به شکل خودش برگزار می شه که حاج آقا حضور داشته باشه.» مادرم و مادر بزرگ صدف با التماس خواستند زبان در دهان بچرخانند که با بالا بردن دستش، هردو سکوت اختیار کردند. با عصبانیت برگشتم که از خانه خارج شوم، صورت مات و گیج صدف را در چهارچوب در آشپزخانه دیدم. نگاهش چرخید و با نگاه دلخور من تلاقی کرد و با خشم مراسم را ترک کردم. در ماشین را محکم بهم زدم و بعد از چند دقیقه مادرم سوار شد و بی حرف گاز را تا آخر گرفتم. هر لحظه حس نفرت و کینه از پدرم درون وجودم می جوشید و تک تک عضلات بدنم از همان حس به غرش در آمده بودند. آنقدر با سرعت زیاد می رفتم که در عرض ۱۰ دقیقه جلوی خانه ی مادرم بودم. مادرم خم شد و خواست از راه دلداری وارد شود که دست برای سکوت بالا بردم و بی حرف پیاده شد.

اندفعه با سرعت پایین حرکت کردم. نمی دانستم کجا می خواهم بروم یا مقصدم کجاست؟ آن حس خشم و نفرت با نیشخند از وجودم دل کردند و جایشان را با غم و دلخوری عوض کردند. منعکس شدن نور آبی رنگ به شیشه ی جلو ماشین و طرح کدر بودن اسم صدف روی همان شیشه، باعث شد در حال حرکت، انگشت روی فلش سبز بکشم و تمام غصه هایم را با صدایش به دست باد بسپرم و همه وجودم در اختیار این تن آرام صدایش کنم.

حس خلا

- برای چی جواب زنگ هام رو نمی دادی؟

دلخور بودن صدایش را درک کردم و کنار پارکی نگه داشتم و ماشین را خاموش کردم.

- نمی خواستم دروغ بگم.

- دمیر باید کار پدر بزرگم رو به بد اخلاقیش نذاری، منطقتش اینه.

با تردید ادامه داد:

- منم ناراحت شدم.

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و نفسم به بیرون از دهانم هدایت کردم و انگشت اشاره و شست روی پیشانی کشیدم. کلافگی و سردرد باهم آنس گرفتند و غمگین گفتم: «صدف ترو خدا تو دیگه ناراحت نباش. می دونم بابام باید توی این مراسم حاضر می بود، اما نشد.» سکوت پشت خط را که حس کردم، غمگین تر که جدیت چاشنی اش بود، ادامه دادم:

- می خواد بابام با این وصلت راضی نباشه، پدر بزرگت کلام "نه" بکار ببره من همه اینا رو پشت گوش می اندازم. صدف تو اول و آخرش مال منی.

- دمیر، بابا بزرگم مرد به شدت خشک و سنتی. من... من نمی تونم وقتی بابات به این وصلت راضی نباشه جواب بل... بله بدم.

حرف های صدف مخصوصاً کلام آخرش، عین یک چاقویی بر موی رگ های عصبی ام کشید و همه را پاره کرد و با تن صدای آرام و اما خشمگین غریدم:

- بشین تا بذارم بگی "نه"! به ولله صدف به ولله قسم بخوای جا بزنی همه رو به علاوه خودم و خودت رو با آتیشی که راه می اندازم می سوزنم.

با هول گفت: «بخدا نمی خوام جا بزنی، ولی دمیر تو می تونی یک عمر با بابا بزرگ یا مادر بزرگم روبه رو بشی که تورو به چشم اضافه می بینند، زندگی کنی؟

محکم و با قاطعیت صدایم را کمی بالا بردم:

- برای کسی که دوستش دارم آره. صدف بفهمم زندگی همینه. یکی از من خوشش نیامد یکی از تو. من از اول تا آخری که بابا بزرگت از خونه بیرون مون کرد قیافه ی برج زهرمار عموت رو دیدم و تحمل کردم. مگه همین عموت نبود که می گفت خوبه که تو هوای کسری رو داری؟ هیچوقت تنهاتش نذار. برای چی با خواستگاری من ورکش رو عوض کرد؟ جرم کردم عاشق شدم؟ اشتباه کردم با رسم و رسوم جلو اومدم؟ می دونی صدف مشکل خودمه که همیشه به حرف های پدرم جلو رفتم که حالا نمی تونم محکم و ایستم بگم نیاز به رضایت تو که هیچوقت در حقم پدری نکردی نیست.

با افسوس و صدای پایینی ادامه دادم:

- بعضی وقتها به خودم می گم کاشکی پدرم نبود تا راحت می تونستم درشت بارش کنم. صدف حیف اسم بابا پشتش داره می کشه و حرمت شکنی پدر و مادرم...

باقی مانده حرفم را با پوف کلافه خوردم و او با ملایمت که کمی عصبانیتم را خواباند، گفت: «به قول خودت زندگی بالا و پایین داره. برو مردونه با بابات صحبت کن.» پیشانی روی فرمان کوباندم و کلافه پشت سرم هم "نمی دونم" زمزمه کردم.

- من باید برم دمیر جان. به اندازه ای که تو دلخوری منم دلخورم.

با شوخ طبعی که کشاله ی حرفش کرد، ادامه داد:

- الان تو باید از تم روانشناسیت استفاده و منو آرام می کردی، نه من تورو! بگذریم... کسری خوابش میاد، کاری نداری؟

لبخند گرمی بین این همه دلخوری زدم و شیطنت را قاطی لحنم کردم و آرام و اغوا گرانه زمزمه کردم:

- کارم باشه بعداز اینکه سمت شد تیترا شناسنامه ام. قبل از رفتن یه شب بخیر لذت بخش به آقات بده تا کمی اعصاب خط خطیش بیاد سر جاش.

گویا اوهم منتظر یک آرامش عجیبی از جانب دوطرفمون بود که با لحن آرامی همانند من؛ زمزمه کرد:

- شب بخیر همسر آینده ی من!

حس خلا

چشم بستم و موبایلم را جلوی صورتم قرار دادم و زمزمه کنان گفتم: «شب بخیر معجزه ی من!» احساس سبک بالی به وجودم جسیید و هیچ جوهره نمی خواستم از چنگال هایش خلاص شوم. با به یاد آوردن مراسم خواستگاری و پدرم، اخم ریزی کردم و تصمیم گرفتم کار را با پدم یکسره کنم.

جفت دست هایش را پشت مبل کرمی رنگش انداخت و با این ژست کمی شکم برآمده اش را بزرگتر نشان داد و سر به زیر انداختم و خشمم را سر فشردن دستم، پنهان کردم. پوزخند تمسخر آمیزش درون گوشم اکو شد و با اخم های بهم پیوند شده، بدون سر بلند کردن، چشم بالا دادم و به چشم های هم رنگ خودم گره زدم.

- از بوم کسی بالا نرو تا از بومت بالا نرن. نداشتی به مریم برسم این شد نتیجه اش.

لب هایم را همراه با تکان دادن سر، به سمت پایین کج کردم و تأسف وار گفتم: «بابا می خواهی دوئل کنی؟ بزرگوار من پسرتم نه رقیبت! جناب ملکی من پسرتم نه همکارت تا از قطعه کاریت عقب نیفتی. مسعود خان من پسرتم نه دشمنت.» از جا بلند شدم و عدسی چشم هایش همراه من بالا آمد و یک قدم به جلو برداشتم و انگشت اشاره به سینه زدم.

- فکر کردی من مریم رو پروندم؟ بابا جان، مردی که بخاطر مدرکات با غرور سینه سپر می کردی، بفهم! مریم ۱۷سالش بود نه یه زن ۳۷ساله.

قدم دیگر جلو رفتم و صدایم را کمی بالاتر بردم:

- به فرض اینکه من نداشتم مریم به شما جواب بله بده. آخه برای چی؟ مسلمون مادرم دیگه زن تو نیست که من بخوام رگ غیرت پاره کنم برای مادرم. نکنه بخاطر مال و منالت که مبادا مریم ازت پسر بزاهه من ارث کمتری ازت ببرم اونو پیشمون کردم؟ خودت خوب می دونی تا الان که شدم مرد ۲۷ساله که توی زندگیش فقط رنجی و سختی کشید تا وسیله زیر پاش شده پژو و خونه برای استراحتش شده یه خونه ۸۰ متری فقط و فقط از ۱۴سالگی زحمت کشیده و زجر هاهمه!

حالا جلویش ایستاده بودم و تقریباً با فریاد پرسیدم:

- کی بهت گفتم بابا یه هزار تومنی بده؟ گفتم بابا من پول ندارم مطب بزنم؟ گفتم بابا دارم ورشکست می کنم؟
هر لحظه صدایم بلند تر شد و رگ گردنم بیشتر باد کرد.

- گفتم بابا آه ندارم با ناله سودا کنم؟ گفتم بابا من به محبت و حمایت پدری نیاز دارم؟

دست هایش را از بند مبل آزاد کرد و اوهم ایستاد و به چشم هایم خیره شد. صورتش پشیمانی فریاد می زد، اما چیزی به زبان نیاورد. دست روی شانۀ اش گذاشتم و با پوزخند تلخی و تن صدای بیش از حد آرامی گفتم: «حالا هم نه محبت پدری می خوام نه حمایت، اما یه چیز برای اولین بار در طول این ۲۷ سال ازت یه چیزی می خوام.» کنجکاو و منتظر نگاهم کرد که با غصه و التماس نالیدم:

- صدف رو ازم بگیر.

کتفم را که روی دسته ی مبل بود، چنگ زدم و جلوی چشم هایی که نمی شد تشخیص داد چه حسی دارد، عبور کردم و جلوی در کت را به تن زدم و سر به سمت آسمان غمگین از دل سیاهش بلند کردم.

پوزخندی از اعماق وجودم به اوج رساندم و چشم هایی که بخاطر غم کدر شده بود را از آسمان گرفتم و بی حس سوار ماشین شدم و به سمت خانه حرکت کردم. نمی دانم چرا احساس گرما و کولر ماشین را روشن کردم.

ماشین را داخل پارکینگ پارک کردم و با چشم های نیمه باز، محوطه ساختمان را طی کردم و سوار آسانسور شدم تا زودتر تن خسته ام که از روح متناقضش نشعت گرفته را روی تخت بی اندازم و با چند ساعت خواب، تمام فکر و خیال های آزار دهنده را از خود دور کنم.

اخم های بهم وصل شده اش ناشی از شاکی بودنش را به من دوخت و من هم خونسرد، پا روی پا انداختم و دست هایم را از پشت مبل رد کردم. نفس های عصبی و کش داری کشید و رویش را به سمت دیگری گرداند تا جوییدن

حس خلا

پوست لبش را نبینم، اما با چشم های ریز شده دیدم و به سمتش خم شدم که واکنش نشان داد و کمرش را به عقب خم کرد.

- نیا جلو!

لبم به شکل لبخند به بالا کش آمد و صورت سفیدش را از نظر گرداندم. بدون آنکه تماسی به تنش ایجاد کنم، دو زانو روی تشک مبل نهادم و بیشتر به سمتش خم شدم که نا خواسته نشست به عقب رفت و سرش روی دسته ی مبل قرار گرفت؛ حالا جفت دست هایم را کنار سرش قرار دادم و یک جورایی تنش را به اسارت دست و پاهایم بردم و چشم هایم از ترس دو دو زد. لبش از استرس عین ماهی باز و بسته شد و انگشت های دخترانه اش روی یقه پیراهنم به رقص در آمد.

- دم... دمیر الان کسری میاد.

- چرا پسم می زنی؟

تمام کلماتم را با جدیت ادا کردم و ترس بر وجود او افزودم و آرنج دست چپم را خم کردم که کمی با تنش فاصله داشتم و صورتمان مماس هم قرار گرفت. بینی از کناره ی شالش عبور دادم و بین امواج عطر گل یاس که با عطر تنش مخلوط بود، ناپدید کردم و چشم با لذت روی هم بستم. نفس طولانی کشیدم و خمار زمزمه کردم:

- چرا نمی ذاری اسمت بشه بند اسمم تا بتونم باهم یکی بشیم؟

ترسش بالاخره کار خودش را کرد و گلویش را مورد تهاجمش خودش نشانه گرفت و با بغض نالید:

- پست نمی زنی نامرد؛ پست نمی زنی. دمیر بلندشو باهم حرف می زنیم.

ناگهان خوی شیطنت در وجودم لولید و سر کج شده ام را نزدیک گردنش، چیزی ما بین گوش و گردنش فرو بردم و تک خنده همراه با هوای نفس داغم را همانجا پهن کردم و اسمم را کش دار و با التماس از روی زبانش قلقلک دادم.

- من راحتم تو حرفت رو بزنی.

چشم کمی به پایین لغزاندم و با دیدن ریتم تند قفسه ی سینه اش، سر بلند کردم و به چشم های هراسانش خیره شدم. عطر تنش، حرارت وجودش، لب های وسوسه کننده اش... همه و همه باهم دست به یکی کرده بودند تا من به زیر قولم بزنی و حس های مردانه ام روشن شوند. لب پایینی ام را با زبان کام گرفتم و یک دور کامل به صورتش که

حس خلا

نفس های داغ و پشت سرهم از بینی اش خارج می شد و این حال مرا بدتر می کرد، نگاه کردم و در آخر میخ چشم هایش شدم. تارهای خرمایی رنگی از روی پیشانی سفیدش رد و کمی گوش سفیدش هم در معرض دید قرار داده بود و این تابلویی از دختر بانمک به دیوار جلوی چشمانم کوبانده بود.

- یه روزی نگاهی به گذشته ام می کنم می بینم خیلی پیچ و خم داشت، سیاهی داشت، گریه داشت. باز سرم را به دور دست ها کج می کنم تا آینده ام را با دختری به اسم صدف ببینم، می بینم خیلی راه مونده، چاله و چوله زیاده. اما عهد بستم همه اینا رو یه تنه به دوش بکشم تا آینده ام با "تو" رقم بخوره!

از روی مبل بلند شدم و نفس راحت کشیدنش واضح به گوشم خورد. دستی به گونه هایش کشید و با صدای لرزانی گفت: «دمیر می دونم خیلی تو منگنه ای منم از این سوزن منگنه در امان نمودم، اما بابا بزرگم می گه باید پدرت حضور داشته باشه وگرنه باید دورت رو خط بکشم، بعد تو می گی عقد کنیم؟» عصبی چنگی به موهایم زدم و پشت به صدف روبه در اتاق ایستادم که همان موقع کسری با چشم های خواب آلود و موهای شلخته از اتاق بیرون آمد. دست کوچولوش را مشت کرده بود و با صورت جمع شده، چشم راستش را می مالید. ناخودآگاه همه بدی ها با غرش خوبی ها به سمت دیگری کز کردند و لبخندی به این شیرینی جلوی چشم هایم زدم.

- اجی؟

صدف با شنیدن اسمس توسط کسری، لبخند زنان از جا برخاست و به سمت او که هنوز گیج خواب بود، رفت و خودش را هم قد او کرد. تا خواست کسری را به آغوش بکشد، سریع جلو رفتم و دست زیر بغلش زدم و تن سبکش را بلند کردم و با اخم های درهم روبه صدف گفتم: «من و کسری می خواهیم بریم چیزی بخوریم.» ابرویی بالا انداخت و من با کسری که سعی می کردم از بدعنقی درش بیاورم، به سمت آشپزخانه رفتیم. از این نیم نگاهی به صدف کردم که مات وسط پذیرایی ایستاده بود. با التماس و خواهش گفتم امروز بیاید پیشم و اوهم به عمو و پدر بزرگش گفت می رود خانه ی منیژه. وقتی یادم می آمد چقدر غر زد که به خانواده اش دروغ گفته، خنده ام می گیرد. همانجور که با یک دستم کسری را گرفته بودم، با آن یکی دستم در یخچال را باز کردم و پیتزایی که دیشب خریده بودم و لب بهش نزدم، بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

- عمو، به اجی هم می دی بخوره؟

روی صندلی نشاندمش و ابروهایم را مصنوعی به شکل اخم در آوردم و صدایم به تن پایین عوض کردم.

- این فقط مال من و توهه، اجی برای چی؟ بره برای خودش بخره.

صندلی کنارش عقب کشیدم و لب ورچیده به پیتزاها نگریستم. ناگهان یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد و با چشم های اشکی به چشم هایم خیره شد.

- اگه اجی نخوره منم نمی خورم.

پشیمان، لبم را به دندان و با دو دست صورتش را قاب گرفتم و محکم به طرفین تکان دادم.

- شوخی کردم عزیزم، به اجیتم می دیم دیگه چکار کنیم.

با خوشحالی بلند و پی در پی اسم صدف را تکرار کرد. با خنده نگاهش کردم و با آمدن صدف، به سرعت از صندلی کنده شد و خودش را در آغوش خواهرش انداخت. همانجور که خیره کسری و صدف بودم، لبم که به طناب لبخند وصل بود، پاره شد و عضلات دست و پایم خشک شدند. مات کسری بودم و ذهنم پر کشید به سوی خواهری که یک سال زیر خروارها خاک خوابیده بود. وقتی از سرکار می آمدم با خنده به آغوشم می پرید و خنده کنان طلب شکلات کائوپی داشت. قهقهه های بچگانه اش با کاشتن چال روی گونه اش، بدو بدو کردن هایش، زمانی که می خواست از دستم فرار کند و به جایی بگریزد. نیست... دیگر صدای قهقهه هایش در فضای خانه اکو نمی شود. گفتن "دختر باید خوشگل باشه" دیگر درون گوشم سوت نمی کشد. دیگر موهای لخت و نرمش لای انگشت هایم نمی پیچد و من هم با لذت آنها را ببافم. سینه ام سنگین شده بود... گلویم به سوزش افتاده بود... تصویر عشق خواهر و برادری کسری و صدف را تار می دیدم.

- دمیر می دونی داداشم چه شعر قشنگی بلده؟

مات و هنگ به صدف که صندلی جلویم را عقب کشید و کسری را روی پایش گذاشت، خیره شدم. باز با خنده به کسری نگاه کرد.

- بخون داداشم تا عمو دمیر ببینه چه داداش هنرمندی دارم.

بی حرف... با لب های بهم دوخته شده سرم به سمتش برگشت و او تیر آخر را زد. شعری که درسا هر وقت دلتنگ مادرمان بود ازم می خواست بخوانم را با لبخند خواند. "عروسک قشنگ من قرمز پوشیده... تو رختخواب مخملش خوابیده." گیج و بدون توجه به هردو، بلند شدم و قدم هایم بدون اراده به سمت اتاقی که تا یک سال پیش درسا در آنجا بود، حرکت کرد. صدا زدن های صدف را پشت سرم شنیدم و چشم بهم فشرد، دست به معنای سکوت بالا

دادم. هرچقدر خوشحالی در این دنیا بخرج بدهم، اما عروسکی که خاک روش ریخته شده را کم دارم. هرروز بخندم، با وجود صدف توی خلسه آرامش غرق شوم ولی وجود درسایی که تمام ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها و روزها... ماه ها بزرگش کردم و گریه ی و خنده اش را به جان خریدم از این خانه پاک شده و یک روزی بین شادی هایم، خودش را عین پتک روی سرم فرود می آورد.

در اتاقش را با دست هایی که از سردی منجمد شده بودند، گشودم و به در بسته، چشم روی هم رفته تکیه دادم و نفس طولانی همراه با بغض کشیدم. ای کاش می شد ماده ای به اسم "بغض" درون گلو کاشته نمی شد و عین یک جنین، ماه به ماه اعضایی از این ماده رشد نمی کرد. نگاه کلی به اتاق سردی که دیگر از تن درسا گرم نبود، کردم و دستی به کمد صورتی اش کشیدم. روی تختش جای گرفتم و خاطرات با حيله گری به سمتم هجوم آوردند و گلویم دیگر از این سنگین تر نمی شد. دستی به تشک تختش کشیدم و پیراهن عروسی که به عنوان کادوی تولدش برایش خریده بودم، از روی تخت برداشتم و جلوی چشمانم به حرکت درآوردم. تقه ای به در خورد و بی اهمیت، لباس عروس را به بینی ام چسباندم و نفسم را از عطری که رویش برقرار بود، پُر کردم و چشم هایم همراه با باز شدن در، گشوده شد و تن نحیف صدف را کدر و تار دیدم. با قدم های کوتاه جلو آمد و سر به زیر انداختم و لباس را به تنم چسباندم. با پایین رفتن تخت فهمیدم کنارم نشسته و "آه" عمیق و سوزناکش فضای اتاق را غمگین کرد.

- دروغ می گن خاک سرده، بلکه هرسالی که می گذره با یادآوری این خاک؛ قلبت از سوز غم ذوب می شه.

دستش را روی تخت، پشت کمرم نهاد و با چشم هایی که از اشک خیس بودند، به چشم هایم دوختم و ادامه دادم:

- یک روز می خندم... خوشحالم... انگار دنیا داره با ساز من می رقصه اما امان از وقتی که یه صحنه ای می بینی، یه سازی می شنوی، یه بویی استشمام می کنی که خاطرات شیرین، ولی صاحب اون خاطرات نیست برات عین تیکه های پازل کنار هم گذاشته می شه و تمام اون خوشی هایی که حس کردی رو به یغما می بره.

لبخندی زد و با همان لبخند حفظ شده، نگاهش را سرتاسر اتاق گرداند و انگشت هایم را درهم قلاب و روی زانوهایم قفل کرد.

- اتاق قشنگی برات درست کرده بودی.

همانجور غمگین و ناراحت خیره به صورتش بودم و اوهم سعی داشت این طرح لبخند از گیر دست هایم فرار نکند. لبم را به دست خیزی زبان سپردم و با افسوس نالیدم:

- ای کاش محرمم بودی و سرم رو روی پاهات می داشتمم و تو تا زمانی که خواب برم، موهام رو نوازش می کردی.

برگشت و عمیق به چشم های پر نیازم خیره شد و بعداز مکثی، سر پایین انداخت و به تاج تخت تکیه دادم و لباس عروس را روی پاهایم گذاشتم. با انگشت، مروارید های روی لباس را به بازی گرفتم.

- بچه شدم... دلم بهونه می خواد... دوست دارم عین پسر بچه ها گریه کنم و پا به زمین بکوبم تا یک نفر بغلم کنه و بگه: "گریه نکن هرچی بخوای برات فراهم می کنم." منم بی قید، بی خیال دنیا بخندم و خودم رو به حرف پوچ اون طرف امیدوار کنم.

لب هایم را بهم فشردم تا ناگهان... یک لحظه این بغضی که آماده ی غرّش بود، فوران نکند و نام مردانگی ام را طبل رسوایی نزند. به صورتی که خیره عروسک های درسا بود، نگاه کردم. چرا سکوت کرده بود؟ سری به طرفین تکان دادم و شقیقه ام را با دو انگشت فشردم.

- دستم رو می گرفت، روی انگشتم می بوسید... با بغض می گفت برایش همون شعر همیشگی بخونم. هنوز انگشتم توی دست ظریفش بود و شعر خوندم که می گفت "بغلش کنم."

سینه ام درد می کرد... بخداکه گلویم داشت از این هجم بغض می ترکید. چنگ زدم به تشک تخت و تیتتر به تیتتر صحنه ها جلوی چشمانم رژه رفتند و چشم بسته و به سختی ادامه دادم:

- با غصه خودش رو توی بغلم گم می کرد و منم با ناراحتی شعر مورد علاقه اش رو می خوندم.

لباس را به صورتم نزدیک کردم و با صدای لرزانی شعر را خواندم:

- عروسک قشنگ من قرمز پوشیده

تو رخت خواب مخمل آبی خوابیده

یه روز مامان رفته بازار اون خریده

قشنگ تر از عروسکم هیچکس ندیده.

عروسک من

چشمات واکن

حس خلا
وقتی که شب شد

اون وقت لالا کن

بیا بریم توی حیاط با من بازی کن

توپ بازی و شن بازی و طناب بازی کن.

سکوت تلخ و سنگینی برای خودمان ایجاد کردم و بالاخره سکوتش با صدای همیشه آرامش شکست.

- تا کسی عزیزش رو از دست نده نمی تونه درک کنه. یه نفر، مادری که هر وقت می رفت خونه غذاش آماده بود، اگه توی مدرسه یا محل کار غصه داشتی از چهره ات می فهمید و کاری می کرد تا دیگه ناراحت نباشی، از دست داده باشه می فهمه مرگ مادر یعنی چی! یکی پدرش رو از دست داده باشه می فهمه نداشتن مردی مانند کوه، تا بگی "ف" اولین نفر فرحزاد رو رفته، یعنی چی! دمیر، خواهرت برات عزیزترین کس بود، خودت بزرگش کردی، چهار دست و پا رفتنش، راه رفتنش، همه و همه اینا رو ذره ذره دیدی ولی درسا دیگه رفته. منم پدر و مادرم رو از دست دادم اگه بخوام هرروز و هرشب به یادشون فکر کنم دیگه دیوونه می شم.

همانجور که عمیق و با چشم های تر نگاهش می کردم، چند لحظه بعد از سکوتش با صدای غمگینی نالیدم:

- پدر و مادرت جلوی چشمت سرشون خورد به تیره برق و خون کنار سرشون جوشید؟ پدر و مادرت جلوی چشمت پرپر شدن؟

بالاخره این کوه آتشفشان فوران کرد و یک قطره روی گونه ام جریان پیدا کرد و نگاهش زوم اون یک قطره شد. صدایم بالا رفت و داد زدم:

- مادرت با خنده و خوشحالی داشت می دوئید به سمتت که با یک ماشین رفت رو هوا و اسیر خاک شد؟ تو همراه مریضی مادرت تب می کردی؟ پدر و مادرت از سر بی رحمی این دنیا بهت پناه آوردن؟

پوزخند زنان، سر به اطراف تکان دادم و زمزمه وار گفتم: «نه شده نه اتفاق افتاده.» نگاهم کشیده شد به سمت در و با دیدن جسمی که غمگین به چهارچوب تکیه داده بود، دست از هم گشودم و اوهم تنش را به سرعت درون آغوشم حل کرد و بینی بین موهای لختش به حرکت درآوردم و صدایش به گوشم خورد.

حس خلا

- به قول تو کاش محرم هم بودیم و شاید می تونستم کمی دردت رو تسکین بدم.

دستی به صورتم کشیدم و با صدای گرفته و خش داری گفتم: «آماده شو تا قبل از تاریکی هوا برسونمتون.» دست روی زانو نهاد و دست کسری را گرفت همراه خودش برخاستند. دستی به مانتو مشکیش کشید.

- من و کسری آماده ایم.

نیشخندی زدم و از روی تخت بلند شدم و همراه هم از اتاق درسا بیرون آمدیم. سویچ ماشین را از روی میز برداشتم تا با ماشین برسانمشان.

انگشتی که هنوز به دست صاحبش نرسیده بود، روی میز چرخاندمش و مردمک چشم هایم همراهش چرخید. با فکری مشغول، پوف کلافه ام به بیرون از دهانم هل دادم و چهره ی خندان کیان و منیژه جلوی چشم هایم رقم خورد. کیان، دست منیژه را که روی شانه اش بود بالا آورد و به لبش چسباند.

- منیژه به بابابزرگت بگو جواب "بله" بده وگرنه رفیق بنده دق می کنه ها.

پوزخند تلخی روی لبم نشاندم و چیزی نگفتم و باز انگشتر را روی میز چرخاندم. یک دست زیر چانه زدم و چشم بالا دادم و به منیژه که شکلاتی از دیس برداشت و داخل دهانش گذاشت، خیره شدم. با سنگینی نگاهم، سر به طرفم گرداند و لب اوهم به شکل پوزخند طراحی شد.

- حتماً مورد قبول آقاچونم نبوده.

اخم های کیان بهم گره خوردند اما من خونسرد به قیافه ی تمسخر آمیزش نگریستم. دلیل این عقده ای بودنش را درک نمی کردم. با تأسف سری تکان دادم و کیان به حرف آمد.

- مگه دمیر چشمه؟ پسر سالم و صحیح رفته خواستگاری دخترشون باید از خدایشونم باشه یک نفر پیدا شده دختر
عل...

حس خلا

باقی حرفش که خطاب به منیژه بود، با فریاد خشمگینم و کوبیدن دستم روی میز، با تعجب چشم به صورت برافروخته من دوخت. نمی دانم برای چه تمام انبار باروت پر شده ام یک دفعه انفجار رخ داد.

- اون دهن بی چاکت رو قبل از اینکه حرف از توش در بیاد اول مزه مزه کن بعد بازش کن! کیان به خداوندی خدا حرفی... توهینی به صدف کنی، قید چندسال رفاقت رو می زنم و چنان دهن رو پر خون می کنم که منیژه خانم عارش بیاد نگات کنه.

نفس های کش دار و طولانی از بینی ام خارج کردم و چشم های سرخ صورت مبهوت کیان را رصد کردم. حرف منیژه دیگر تیر آخر را به ته مانده ی خاکستر باروت زد.

- تو کی باشی که سر شوهر من داد بزنی؟ صدف حالا چه خریه تو داد و قال می کنی؟

جوری سرم را با خشم به سمتش برگرداندم که یک قدم به عقب رفت.

- من همون کسیم که شوهرت به صدف گفت علیل... دفعه دیگه توهین کن ببین چه بلایی سرت میارم.

با حرص و دست مشت شده نگاهم کرد که به سمت کتم رفتم و به تن زدم. انگشتر را درون جیب انداختم و از مطب خارج شدم. انگشت لابه لای تارهای موهایم فرو بردم و محکم کشیدمشان. پوست گوشه لبم را کندم و بی خیال ماشین پارک شده جلوی ساختمان شدم و پیاده مسیر خانه را پیاده در پیش گرفتم. می خواستم کمی باد به مغز هیاهوم عبور کند تا خشم شعله ور شده وجودم، کاسته شود.

باید چکار می کردم؟ پدرم که راضی نمی شد... پدر بزرگ صدف گفت "باید پدرم حضور داشته باشد." ناخواسته دست برای تاکسی بلند کردم تا به طرف خانه ی پدرم بروم. باید یکجورایی از نقطه ضعف پدرم استفاده کنم. عزمم را جزم کردم تا کار را یکسره کنم.

انگشت هایم را روی کشاله ی پایم به حرکت در آوردم و کمر صاف کرده و چشم دوختم به چشم هایش. از خیره گی ام، پوف کلافه ای به بیرون فرستاد و لیوان پایه بلندی از روی میز برداشت و پارچ به دست گرفت. صدای ریختن آب درون لیوان، سکوت بینمان را شکست و یک نفس آب را از گلویش پایین داد و با کف دست، خیزی دور دهانش را پاک کرد.

- باید ببینمش. اگه در شائمون بودن خب رضایتم رو اعلام می کنم وگرنه نه!

حس خلا

پوزخند رفته ام عین کفتر جلد باز به خانه اش که لب هایم بود، برگشت و از روی مبل برخاستم. نگاهی به قاب های روی دیوار انداختم و زمزمه وار گفتم: «قرار خواستگاری می دارم. ببینش، وضع مالی شون ببین، اگه بابا بی احترامی چه به صدف چه به خانواده اش بکنی اون روی دمیر رو می بینید.» چشم به روی پدرم سر دادم و محکم لب زدم:

- اگه بخوام بد بشم از شمایی که به مادرم خیانت کردید، سنگ جلوی پام می اندازید، نامردتر می شم.

یقه ی شلخته ام را با انگشت هایم درست کردم و بدون کلمه ی دیگری از خانه بیرون آمدم تا به صدف زنگ بزنم و بار دیگر قرار خواستگاری را بگذارم.

برشی از پرتقال که کمی ترش بود، داخل دهانم گذاشتم و از ترشی اش گوشه ی چشم سمت راستم جمع شد و به منیژه ای که ناخن می جویید، خیره شدم. چشم گرداندم و به نعمت خانی که همه را با ابهت زیر نظر داشت، نگریستم و سرفه ی مصلحتی از حنجره ام بیرون دادم. گوشه ی لبم را با شست خارانددم و زیر لبی کیان را کنار گوشم شنیدم.

- عروست رو معلوم نیست چند سوراخ قایم کردن.

نیم وری به صورت خندانم، جدی و بی حرف نگاهش کردم که سریع خنده اش را خورد و سرش را از کنار گوشم جدا کرد. هرچقدر کیان خوشگل و پولدار بود اخلاقی سبک و بی ملاحظه بود. سری با تأسف برایش تکان دادم و پدرم با تک سرفه ای مجلس را به دست گرفت.

- این عروس خانم نمیاد ما ببینیمش.

کت مخمل سرمه ایم را با دو دست، بهم نزدیک کردم و صاف تر روی مبل سلطنتی پدربزرگش نشستم. مادربزرگش با صدای آرام و ضعیفی صدف را فرا خواند. سر پایین انداختم و صدای قلبم را از هیجان به وضوح شنیدم. دست عرق کرده ام را روی کشکک زانوام کشیدم و همانجور که نگاهم روی قالی فیروزه ای رنگشان بود، چادر سفید و گلداری که کمی روی زمین کشیده شد، خبر از آمدن لیلی ام داد. کمی در جایم جابه جا شدم تا یک دفعه نگاه شرورم از دستم خارج نشود و آبرویم جلوی همه روی زمین نریزد. آنقدر از استرس و اضطراب آب گلو قورت دادم که متوجه

حضور صدف نشدم. با صدای ریز از خجالتش، سر بلند کردم و بالاخره به صورت سفیدش که مورد تهاجم شال صورتی و چادر سفیدش بود، خیره شدم. چشم های روشن قهوه ایش را سریع ازم گرفت و لب کمی رژی اش را به دندان گرفت. دست بلند کردم و لیوان چایی برداشتم و لبخند گرمی که روی لبم دوید، از چشم پدر بزرگش دور نماند و ابرو به سمت بالا سوق داد. لیوان ولرم را به دست هایم امانت دادم و چشم سپردم به جوراب های سفیدم که بعد از چند دقیقه حرف زدن، پدر بزرگش رضایت داد من و صدف باهم حرف هایمان را بزنیم. با اجازه ای که گفتم، از جا بلند شدم و سر به زیر دنبال سر صدف به سمت حیاط حرکت کردم. با کمک صدف، روی تختی که زیر درخت ها بود، نشستیم و نفسم از خنکی که آنجا ایجاد شده بود، تازه شد. صدای جیر جیرک ها، حالم را جور دیگر کرد و به فرشته ای که با آن سفیدی چادر بین سیاهی احاطه شده مان دلبری می کرد، خیره شدم.

- دمیر می خوام یه چیزی بگم.

از لحن پر استرسش، احمی درهم کردم و کنجکاو به صورت نگرانش زل زدم. چادرش را جلوتر کشید و گفت: «من به بابابزرگم نگفتم مامان و بابات ازهم طلاق گرفتن و بابابزرگم مردی به شدت سنتی هست و طلاق رو گناه کبیره می دونه.» گیج به صورتش مات مانده بودم و کم کم مغزم شروع به فعالیت کرد و انگشت هایم را باهم صلح دادم. لبم را با زبان تر کردم و شرمنده به چشم هایم خیره شد.

- چرا همیشه یه چیزی جلوی پام می افته که باید برای رسیدن به هدفم این سنگ هارو کنار بزنم؟

نفس خسته ای کشید و سکوت تلخی بینمان برقرار شد. دست در جیب فرو بردم و دلخور و بدون توجه به صدف، از جا برخاستم و به سمت خانه رفتم. برای یکبار هم که شده دلم می خواهد قهر کنم... دلخور باشم... یکبار هم بقیه برای من دل بسوزانند. صدا زدن های صدف را بی خیال رد کردم و با کشیده شدن آستین کتم، کمی سرم را به سمتش برگرداندم و با نفس نفس جلویم ایستاد. گره کوری بین ابروانم افتاد و بدون آنکه تماسی به پوست دستم ایجاد کند، آستین کتم را ول کرد و التماس درون گوی چشم هایش ریخت.

- شاید بابابزرگم با این مشکل کنار بیاد.

ناگهان پوزخند تلخ و صدا داری زدم و خنده ی تمسخر آمیزی کردم. صورتم را به سمت آسمان سیاه که درگیر ستاره هایش بود، بلند کردم و تلخ زمزمه کردم:

- مشکل؟ خوبه... باریکلا شد مشکل!

وا رفته و کلافه نگاهم کرد و تلخ تر توی صورتش توپیدم:

- پدر رفت دزدی کرد چرا بچه اش باید بسوزه؟ مادر رفت هرزه‌گی کرد چرا باید دخترش رو به چشم نجس نگاه کنند؟

صدایم رفته رفته بالاتر رفت و التماس درون چشم های او اوج گرفت.

- بابا، پدر و مادر من به خاطر مشکلات خودشون طلاق گرفتن چرا این شده مشکل؟ ازت توقع نداشتم صدف!

پوزخندی زدم و با دندان های فشرده شده، غریدم:

- حالا که اینجور شد صدف خانم بابابزرگت، عموت، حتی هفت جد و آبادت بیان جلو بگن "نه" من حتی شده قید پدر و مادرم رو بزخم می زخم تا تو بشی زخم. نامحرمی کاریت ندارم وگرنه...

باقی حرفم را خوردم و او خجالت زده سرش را به سمت دیگری کش داد. شانه ای بالا انداختم تا کتم صاف بایستد و جلوتر از او، وارد هوای مطبوع خانه شدم. همه ی نگاه ها به سمت ما برگشت و سر جایمان نشستیم. اضطراب بند جانم شده بود و نمی توانستم تمرکز کنم. می دانستم پدرم این موضوع "طلاق" را بازگو می کند و استرس مرا تشدید می کرد. آرنجم را روی دسته ی مبل نهادم و با انگشت شست و اشاره روی پیشانی ام کشیدم و با حس لیزی، متوجه عرقی که کرده بودم، شدم. نفس های کش دار و پشت سرهمی کشیدم و پا روی زمین به صورت دورانی ضرب گرفتم.

- آقا نعمت باید یه چیزی رو بگم. به قول معروف می گن جنگ اول به از صلح آخره.

احساس می کردم دستگاهی وجود ندارد تا آب درون دهانم گردش کند و از کار افتاده بود. زیر چشمی به صدف که مشغول شکستن انگشت هایش بود، نگاهی کردم و چشم بهم فشردم.

- حقیقتش من و مادر دمیر طی مشکلاتی که داشتیم حدود یک سال و نیم پیش طلاق گرفتیم.

بخدا که حس کردم دیگر قدرت نفس کشیدن ندارم. چرا همیشه باید بچه های طلاق سرافکنده باشند؟ بچه های طلاق دیگر، سن و سال و پسر و دختر نمی شناسند... همه تورا هم به چشم آدم بد می بینند! نگاه بقیه نه تنها مرا بلکه کسانی که بچه طلاق هستند، می فهمیدند چه آزاردهنده است. انگشت هایم را بهم قلاب کردم و قسم خوردم سکوتی که امشب پدرم حکم فرما کرد، نحس تر ندیده و نشنیده بودم. باز پوست بیچاره گوشه ی لبم به چنگ دندان هایم افتاد و سر به سمت بالا جهش دادم. من نه نجسم نه از جنس بدی و خانه خراب کن. هیچوقت گناه پدر و

مادر به پای بچه نمی نویسند. بخدا که آنها هیچ گناهی ندارند. دستم داشت به فلاکت می رفت از بس با خشم هم را می دریدند و چشم هایم ظاهری از جنس پولادی برای خودشان رقم زده بودند. قلبم داشت از غصه ی گلویم ساز غمگین می نواخت و انگشت هایم به غرّش در آمده بودند. دندان هایم هر جور بود، می خواستند خشم خودشان را جایی خالی کنند و چه جایی بهتر از لبم؟

- می شه پرسیم مشکلتون چی بود؟

نه... نه نعمت خان نپرس! اینقدر تلخ نپرس. بگویم چی؟ بگویم پدرم خیانت کرد بعد بگویند توهم خیانت می کنی؟ بگویم پدرم چشم هایش کور شد و دختری همسن بچه اش به هوس انداختش و نمی گویند توهم چندسال دیگر عین پدرت می شوی؟ برای لحظه ای چشم هایم با چشم های تمسخر آمیز منیژه تلاقی کرد و رویش را به سمت دیگری گرداند. با بلند شدن صدای مادرم، نفس راحتی از اعماق وجودم به هوای بیرون هل دادم.

- مشکلات خصوصی که هیچ ربطی به دمیر نداره. نعمت خان این پسری که می بینید کنارم نشسته...

دست گرمش روی دستم نشست و محکم تر ادامه داد:

- نمی تونم بگم مرد کامل؛ چون همه انسان ها کامل نیستند، اما می تونه یه دختر بهش تکیه کنه. پسری که من می بینم یه تنه حریف مشکلات هست و سر تعهدی که می ده حتی دلش نباشه، می ایسته!

متوجه طعنه اش به پدرم شدم و لبخند تحویلیم داد. جواب این محبتش، با فشردن انگشت هایش دادم و مادر بزرگش با همان تن صدای آرامی که برای صدف به ارث گذاشته بود، به حرف آمد:

- استغفرالله... حاج آقا منظوری نداره و تنها قضاوت کننده خداست. این سؤال برای همه پیش میاد. ماهم دلسوز نوه امون هستیم که براش خیلی آرزو داریم.

به گونه هایش که از سفیدی یا نمی دانم بخاطر نور لامپ بود، برق می زدند، خیره شدم و با لبخند ادامه داد:

- شما هم می تونستید بگید چرا نوه گلمون تنها زندگی می کنه؟ اما نپرسیدید. جوونا راضی باشن ما دیگه کاره ای نیستیم که مانع قسمت و ازدواجی که سنت حضرت محمد هستش و واجبه، بشیم.

چه آرامشی بین حرف های این زن، موج می زد. ناخواسته لبخندی به لب هایم نشاندم و قدردان بیشتر دست مادرم را فشردم. دل در دلم نبود تا زودتر نعمت خان رضایت را اعلام کند و بالاخره من و صدف بهم محرم شویم. دیگر نمی

توانستم این دوری را تحمل کنم. کمی سرم را به سمت بالا هدایت کردم و به نگاه خیره ی صدف لبخندی زدم که اوهم در مقابل، لبخندی زد.

نعمت خان رضایت را اعلام کرد، اما رفت و آمد را فقط روزی یک ساعت اطاعت کرده بود و عمواش به شدت از من کینه به دل گرفته بود. نمی دانم شاید بخاطر داشتن همسری که قبلاً داشتم یا طلاق پدر و مادرم یا شاید هم بخاطر اینکه او برادر زاده اش را به من سپرده بود من به قانون خودش چشم ناپاک بهش داشتم.

هرچه که بود اون شده بود جن و من بسم الله... یک هفته بیشتر از خواستگاری نگذشته بود و من فقط ۳ بار صدف را دیده بودم.

با پیچیدن زنگ آیفون درون خانه، از فکر و خیال بیرون آمدم و از روی تخت برخاستم تا در را به روی پدرم که گفته بود با من کار دارد، باز کنم. حس می کردم پی صحبت این "کار" برنامه ای است و دانستنش فقط خدا عالم است و بس! در چوبی که آغشته به رنگ قهوه ای سوخته بود، گشودم و چشم های پدرم را که مستقیم روی گوشی اش متمرکز بود، دریافت کردم. از چهارچوب در جدا شدم و جواب "سلامم" را با تکان دادن سرش به سمتم پرتاب کرد. لپ سمت چپم را از هوای دهانم باد کردم و همانجور که به سمت مبل های چیده شده وسط هال می رفتم، به بیرون هل دادم. فقط خدا می دانست چی در سر این مرد می گذشت. تنش را روی مبل انداخت و طبق عادت همیشه گی اش، دست هایش را آزادانه پشت مبل قفل کرد و منم به سمت آشپزخانه قدم طی کردم. با سر زبان، چرخه درون دهانم زدم و در یخچال را گشودم. از قبل که شربت آبلیمو درست کرده بودم، بیرون آوردم و لیوان را تا لبه اش حاوی شربت کردم و سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم. هم زمان که لیوان را روی میز قرار می دادم، روی مبل روبه رواش جای گرفتم و دست به سینه شدم. حرکات خونسردش را زیر چشم هایم گذاشتم و مشغول مزه کردن شربت شد.

- مامانت راست می گفت تو واقعا احتیاج به زن داری.

حس خلا

صورتش را درهم کرد و با چشم اشاره به لیوان درون دستش کرد.

- کمتر شکر بریز.

سری از کلافگی به طرفین تکان دادم و انگشت شست به نشانه ی "خاراندن" روی ریش مشکی و ردی از سفیدی که بینش دلبری می کرد، کشید.

- ببین دمیر شاید از بچگی باهات بد رفتاری کرده باشم. بالاخره من اعتقادات خاص خودم رو دارم و همچنین تو. دوست ندارم اینا رو به تمسخر بگیری.

گلویی صاف کرد و خونسردانه ادامه داد:

- نمی گم پدر کاملی بودم، اما عقیده ام اینه نباید بچه با ناز و نوازش بزرگ شه باید شجاع بار بیاد، مخصوصاً پسر!

یک قلوپ دیگری از شربت لیوان داخل دستش خورد و با پشت دست، خیسی جا مانده ی شربت را خشک کرد.

- با دختری که رفتیم خواستگاریش حرف نزدیم. نمی دونم خوبه یا بد... نمی دونم زن زندگیه یا نه. تو پسر می و دوست دارم خوشبخت بشی. خودتم می دونی روی قضیه ی سارا گفتم نه! گفتم "این جلف و به ما نمی خوره" و حالا درمورد این دختر...

کنجکاو و با چشم های ریز شده، رصدش کردم که لبه های کتش را بهم چسباند و کمی اخم هایش درهم فرو رفتند.

- چهره اش آرومه و به دل می شینه... متین و باوقاری از سر و روش می ریزه اما دقت کردم یک پاش می لنگید.

رفته رفته گره محکمی بین ابروانم خورد و دستم از حرص و عصبانیت مشت شد.

- توی تصادف اینجور شده.

ابرویی بالا انداخت.

- چرا دختری که سالم نیست زن تو بشه؟

- چون من بچه طلاقم و بی عیب نیستم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم خونسردی ام را حفظ کنم.

- بابا همین ظاهر براتون مهم بود که راحت به مادرم خیانت کردید. همین زیبایی براتون مهم بود که جوونی مریم چشمتون رو کور کرد. بابا، من یه پسر ۲۷ساله ام که پدر و مادرم از هم طلاق گرفتند و من رو توی این سن مورد تمسخر می گیرند. اگه بخوام ببینم صدف چی داره چی نداره اول نگاهی به خودم می کنم بعد به طرف مقابلم.

به پشت مبل تکیه زدم و پوزخند خروشید و روی لبم رعد و برق زد.

- الان شمایی که شدید جناب ملکی از ثروت مامان بود. اگه غیرتت بخاطر کار کردن مامان جوشیده بود، باید می دونستی مامان همینجور بزرگ شده و خانوادگی سخت گیری نداشت که در مورد این موضوع بهش گیر بدن.

لیوان خالی را درون سینی گذاشتم و از جلوی چشم های پدرم که روی من خیره بود، برخاستم و همانجور که به طرف آشپزخانه قدم بر می داشتم، صدا بلند کردم:

- نمی گم صدف همه چی تمومه، بالاخره هر انسانی یه عیبی داره ولی اینو می دونم من با صدف کامل می شم.

سینی را روی ظرف شو گذاشتم و به لبه ی اُپن تکیه زدم.

- سارا بخاطر طمع پول گذاشت و رفت، چشمش از پول کور شده بود. حالا می خوام زندگی جدیدی با صدف بسازم.

اوهم برخاست و دست درون جیب شلوار پارچه ایش فرو برد و لحنش را نرم تر کرد.

- اون دختر، بچه اس!

به چشم هایش زل زدم و محکم گفتم: «سارا بزرگ بود... بزرگی به سن نیست به عقله.» با انگشت اشاره به شقیقه ام زدم که پوف خسته ای به گوش هایم رساند.

- باشه، اما نمی تونم صدف رو به عنوان عروس بپذیرم.

این را گفت و بدون آنکه اجازه ای به من بدهد، خانه را با فضایی که سنگین کرده بود، ترک کرد. آرنج جفت دست هایم را روی سنگ اُپن نهادم و با انگشت های اشاره و شست جفت دست هایم، پیشانی دردناکم را ماساژ دادم. نمی دانستم چرا این سنگ های جلوی پایم تمامی نداشت. هر دفعه هرکس دلش می خواست، سنگی پرتاب می کرد و با پوزخند تماشای به زمین خوردنم بود. کلافه، کشوی کمد را باز کردم و بسته قرصی برداشتم تا کمی با این دارو از سر دردم را بکاهم. بطری آب از یخچال بیرون آوردم و قرص را در دهان انداختم و با آب، یک دفعه قورتش دادم.

آنچنان پیوند دوستی ابروهایش محکم بود که یک اینچ از هم جدا نمی شدند. چشم در سالن که حضار قرار داشتند، گرداندم و با چهره های مختلف روبه رو شدم. پدرم؛ عاری از حس... مادرم؛ لبخند به لب داشت... پدر بزرگ و مادر بزرگ صدف هم لبخند کمرنگی، لب هایشان را به بازی گرفته بود. کیان هم سرگرم گوشه اش بود.

از همه بدتر؛ منیژه و عمو آرسین بودند که هیچ جوهره ابرو هایشان قصد ترک همدیگر را نداشتند. چشم به کنار دستم لغزاندم و به موجودی که اسیر چادر سفید و گل های برجسته آبی بود، خیره شدم. معلوم بود استرس داشت؛ چون مدام پوست لبش را به عهده دندان های سفیدش می گذاشت. خودم هم دست کمی از او نداشتم. آرام و زمزمه کنان اسمش را صدا زدم که سرش را به سمتم گرداند و لبخند پر استرس و مصنوعی تحویلیم داد. کمی به طرفش خم شدم و زیر گوشش که چادر و شال سفید اجازه ی پیشروی نمی داد، زمزمه کردم:

- قانون دوم عاشقی؛ گوشیت رو بردار و توی یادداشت ها بنویس: هر وقت به عشقت ایمان آوردی نباید دست کم بگیری و استرس به خودت تلقین کنی، تا عشقت کنارت نشسته تو فقط باید بخندی!

عمیق خیره چشم هایم شد و اتصالی از رنگ چشم هایمان به وجود آمد. چادرش کمی به عقب سر خورد و انگشت جلو بردم و همانجا نگه اش داشتم. لبخند، لبم را شکار کرد و لب زدم:

- بخند!

بی حرف همانجور خیره ام بود. کم کم برق اشک در چشم هایش هویدا شد و اخم با حيله گری لبخندم را پس زد و بین پیشانی ام نشست. محکم تر لب زدم:

- بخند!

سر به زیر انداخت تا ناگهان اشکش نریزد. هنوز "چرا" رنگ تردید درون چشم هایش را نمی دانستم. لب هایم را بهم فشردم و بالاخره صدف قرآن را گشود و از آینه به صورتش نگاه کردم. سفره عقد طلایی که چیده شده بود، برق زیبایی درون آینه انداخته بود و تصویر صدف را کدر تر کرده بود. بالاخره شیخ، دفتر بزرگش را گشود و با صدای نسبتاً بلندی شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد. استرس بی رحمانه به وجودم حمله ور شده بود و با هر کلمه ای که

از دهان شیخ بیرون می آمد، استرس پاورچین پاورچین روی کف دست ها و تیغه ی کمر و گردنم می نشست. دستمالی از جیب کتَم بیرون کشاندم و روی عرق پیشانی ام به حرکت در آوردم. کمی گلوی خشکم را تر کردم و صدای شیخ را واضح تر شنیدم.

- دوشیزه صدف نیک بخت؛ آیا به بنده وکالت می دهید شمارا به عقد دائم آقای دمیر ملکی با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید و یک دست آینه شمدان و ۱۰۰ سکه بهار آزادی در بیاورم؟

نگاهم از آینه، میخ صدفی بود که با هر بار خواندن خطبه، یک قطره اشک روی گونه اش سرازیر می شد. چشمم خورد به کسری که در آغوش عمو آرسین و خیره ما بود. بار سوم هم عاقد، خطبه را خواند و من از استرس لب بالایی ام را به چنگ دندان هایم سپردم و به صدف که هنوز خیره قرآن مجید بود، زل زدم. بالاخره آرام سرش را بالا آورد و چشم بسته، بوسه ای روی جلد قرآن زد و چانه اش از بغض لرزید. بعداز سکوت کوتاهی، با صدای آرم و لرزانی گفت: «با اجازه ی خداوند و پدر و مادر مروحمم و بزرگترهای جمع "بله" «بله اش، مصادف شد با نفس آسوده بیرون آمدن من از دهانم. لبخند گرمی روی لبم نشست و در دل زمزمه کردم: "بالاخره تموم شد." به خواست عاقد، از روی صندلی بلند شدیم و دفتری جلویمان گذاشت تا امضاء کنیم. بعداز آنکه عسل در دهان هم گذاشتیم و کادو ها داده شد، به دستور مادرم به سمت ماشین رفتیم تا کمی باهم خلوت کنیم. شده بودم عین پسر بچه ی دبیرستانی که دوست دخترش را در خلوت گیر می انداخت. شور و شوق عجیبی در دلم برپا بود که هیچ جوهره قابل وصف نبود. پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم. دستم به سمت صدف کش آمد و دست ظریفش را اسیر دست مردانه ام کردم و یک دست مشغول رانندگی شدم. با همان دست، انگشت شست به صورت نوازش روی پوست لطیف دستش کشیدم و بدون نگاه به صورت خجالت زده اش، لبخند آشکاری به لب آوردم.

- دیگه می تونم بدون تردید و گناه لمست کنم... بدون حسرت بغلت کنم!

فشار خفیفی به انگشت هایش دادم و باز شدم عین پسر بچه ها با آهنگ شاد که از ضبط پخش می شد، درون صندلی تکان خوردم و برای اولین بار قهقهه ی صدف را شنیدم. به گونه هایش نگریستم و زیر لب با حسرت زمزمه کردم:

- کاش می شد الان گازشون بگیرم.

خنده اش تمام شد و سؤالی نگاهم کرد که سریع به خیابان زل زدم.

- چیزی گفتی؟

حس خلا

سر بالا دادم و "نچی" کردم. با لبخند، پا روی پدال گاز گذاشتم و به سمت مقصدی که در نظر داشتم حرکت کردم. هنوز آن هدیه ای که برای اولین بار برای یک زن خریده بودم، ندادمش، امروز وقتش بود! انگار همه خلقت های خدا به صف ایستاده بودند تا در این لحظه، این زمان، مرا خوشحال تر از دقیقه ی پیش کنند.

انگشت های سفید و کشیده اش را که موزیانه برای چشم هایم دلبری می کردند، با انگشت های زمخت مردانه ام اتصال دادم و کمی به صورت بشاشم نزدیک کردم. قلبم وظیفه اش به سرعت داشت در سینه ام انجام می داد جوری که حس می کردم الان است از تپش به شدتش منفجر شود. انگار چشم هایم خوابشان می آمدند و لب داغم به جلو سوق پیدا کرد و سوزاندم انگشتی که باید "حلقه ی ازدواج" دورش محاصره می شد. خدا خندان باد بینمان وزش داد و ثانیه های طولانی مدت همانجور لبانم سکون انگشتش بود. سرم کمی بالا دادم و با چشم های بسته اش مواجه شدم. با لحن آرام و اغوا گرانه زمزمه کردم:

- می خوام رنگ چشمت رو ببینم.

مکث کوتاهی بینمان جریان پیدا کرد و چشم هایم به آرامی گشوده شد. خدا تورا به عظمتت قسم هیچوقت این چشم های مهربان را ازم دریغ نکن تا من بتوانم تا زمان مرگم با این چشم ها زندگی کنم. انگشتر فیروزه ای که برای اولین بار چشمم را گرفت، بیرون آوردم و آرام آرام درون انگشتش جای دادم. لبخند لبش را قلقلک داد و این قلقلک حتی لب مرا هم به قهقهه وا داشت. آن دستی که هنوز درون دست گرم بود، فشار آرامی بهش القا کردم و تنش را به جلو کشاندم که به سینه ی مردانه ام برخورد کرد. دست هایم میل عجیبی داشتند تا کمر ظریف همسرم را بلعندند و لب هایم به اسارت عطر موهای زنانه اش بروند. هردو به خواسته اشان رسیدند و نفس عمیقی از هوای دهانم به بیرون کش آمد و در آن هوای بهاری، لب زدم:

- تا به این سن برسم، زندگیم همش با سختی سپری شد. وقتی پدرم کتکم می زد با اشک به تختم پناه می اوردم. وقتی مامانی که در حقم مادری نمی کرد، گوشه گیر و افسرده می شدم.

سکوت تلخی ایجاد و بیشتر تنش را به خود حل کردم. انگشت هایم محکم در پهلوش فرو رفتند و با بغض مردانه ای ادامه دادم:

حس خلا

- زمانی خواهرم جلوی چشمم پرپر شد به خدا قسم نابود شدم؛ برام سخت بود اعضای تک خواهرم رو که فقط ۸ سال داشت اهداء کنم اما بخاطر قلب مهربونش از قلب خودم گذشتم. صدف، اما روزی تورو دیدم... وقتی منو به خدا برگردوندی حس کردم دمیری که مرده بود، باز احیاء شده. حالا می خوام یه قولی بهم بدی!

آرام و پراز نخواستن ها، اورا از خود جدا کردم و به قهوه ای چشم هایش که حالا برقی از اشک به نمایش گذاشته بود، زل زدم. صورتش را با دست هایم قاب گرفتم و به لب های سرخش خیره شدم. نفس های کش دار و پی در پی ام، همراه با بالا پایین شدن سینه ام ریتم گرفت و چشم هایم به اشک نشست و با التماس نالیدم:

- همیشه دوستم داشته باش. تا الان، این روز، این ساعت هیچکس دوستم نداشت و بهم نارو زدند.

یک قطره از چشمش روی گونه اش قل خورد و خنده ای با بغض کرد و به سختی با لب های لرزانش، کلام به بیرون فرستاد.

- تا زمانی زن با وجود مردش حس امنیت کنه و مرد با وجود زنش حس غرور کنه، این عشق و دوست داشتن پایدار می مونه.

لبخند عمیقی زد و ادامه داد:

- تا زمانی بدونم مردم همیشه عین کوه پشتم ایستاده، دوستت دارم!

کف دستش را جلو آورد و روی گونه ام که ته ریش رویش خودنمایی می کرد، گذاشت و چشم بسته گردن کج کردم. لبم را به کف دستش چسباندم و لب زدم:

- حتی اگه از من یه جسم بی جون روی تخت بمونه تا روز مرگم پشتتم.

یک هفته ای از عقد ما می گذشت و من هر روز به دوست داشتن و انتخابیم ایمان می آوردم و احساس خوشبختی عمیقی در وجودم سرازیر شده بود. طی این یک هفته حتی یکبار هم کیان و منیژه را ندیده بودم و امشب آنها ما را دعوت کرده بودند. از صبح که صدای صدف را پشت تلفن به گوشم خورده بود، گرفتگی اش عین خوره داشت

حس خلا

خوشی ام را می درید. کیفم را از روی میز برداشتم و قصد داشتم از اتاق بیرون بزنم که همان موقع تقه ای به در خورد و صورت درهم صدف بین چهارچوب در ظاهر شد. اخم ریزی بین ابروهایم نشست و قدم کوتاه دیگری به جلو گذاشت و سرش را به عنوان "سلام" تکان داد. کیف را روی میز رها کردم و با قدم های بلند جلوی ایستادم و دست سردش را بین دست گرم ناپدید کردم.

- سلام بانو؛ چیزی شده؟

با چشم های دزدیده شده از چشم هایم، با بغض سر به علامت "نفی" بالا داد. با همان اخم، چانه اش را محکم بین انگشت هایم گرفتم و صورتش را جلوی صورتم قرار دادم. محکم و جدی پرسیدم:

- صدف خانم می گم چی شده؟

عدسی چشم هایش که در حال لرزش بودند، به چشم هایم دوخت و لب بالا و پایینش را بهم فشرد تا اشکش فرو نریزد. از این حال پریشانش، کلافه و عصبانی شده بودم. چندلحظه ای گذشت تا بالاخره با بغض لب گشود:

- دمیر واقعاً دوستم داری؟

به آنی اخم و عصبانیت جایش را به تعجب داد و با گیجی پرسیدم:

- این چه سؤالیه؟ معلومه که دوستت دارم.

با بهانه، اشک از بین پلک هایش سُر خورد و مشت ظریفش را به سینه ام کوباند.

- تو دروغ می گی، دوستم نداری! می دونم داری گولم می زنی.

هق هق هایی که می زد داشت تمام وجودم را به یغما می برد، برای آنکه این موسیقی هق هق را قطع کنم تصمیم گرفتم کمی او را با خود حل کنم.

کمر باریکش را قفل چنگ مردانه ام و لب هایم را بین عطر موهایم ناپدید کردم و هوای داغ نفسم را پخش پوست گردن و گوشش کردم که نفس هایش کش دار و سرش کج شد. بالاخره با بغض و ضجه نالید:

- تو زن داشتی.

حس خلا

انگشت های کشیده و دخترانه اش با مکت کوتاهی، کتم را لمس کرد و سرپوشی کشیده شد روی گوی قهوه ایش!
عضلات بدنش توسط استخوان انگشت هایم خم شد و تخس و خودخواهانه، غریدم:

- تو هم زنم شدی!

تقلا وار نالید:

- من پا ندارم.

خشم سرتاسر وجودم را در چنگ خود درآورد و به ضرب شال مشکی اش را از سرش بیرون کشاندم و امواج
موهایش، لای انگشت هایم دلبری کردند و آرام و پر حرص به عقب کشیدم. لب های پر حرارت را به گردنش
چسباندم و پر احساس لب زدم:

- پات رو ندیدم و عاشقت شدم، تفاوت سنی امون رو ندیدم و دیوونه ات شدم. خانم خونه ی دمیر می مونی و دلبری
می کنی و الا دمیر می شه گرگ و تمام تنت و کسایی که دورتن رو می درّه!

لب هایش را برای اعتراض ازهم فاصله داد، ولی با کاری که کردم، نطق در تار و پود گلویش خفه شد و خواستن مرا
برای این دخترک کمی لوس زیاد کرد.

محکم و پر قدرت کمرش را اسیر دست راستم کردم و لب فشردم روی لب ها و انگشت های محتاجم بین تار و پود
موهایش رقصیدند و چشم بسته، از این جام شراب پر عطش نوشیدم. برای اولین بار طعم شیرینش را با جان و دل
بلعیدم. کف دستم روی گودی کمرش در حال حرکت بود و لب هایم هیچ جوهره نمی خواستند از این جام شراب دل
بکنند. انگشت هایم کش آمد و لابه لای انگشت های زنانه اش قفل شد و با همراهی آرامش، تک تک سلول های
بدنم از شعف و خوشی منقبض شدند. حس تنگی نفس به هردویمان سرایت کرد و یک میلی متر جدا شدم و نفس
های پی در پی و سوزانش روی صورتم پخش شد و حال مرا دگرگون تر کرد. زبان، روی خیسی لبم کشیدم و چشم
به سمت بالا کش آمد و چشم های بسته اش را دریافت کردم. پیشانی به پیشانی چسباندم و ناخودآگاه تن صدایم
پایین آمد.

- بار دیگه بگی پا ندارم، زن داشتی، دوستم نداری... بلایی به سرت میارم که از زبونی خدا بهت داده پشیمون بشی.

حس خلا

خم شدم و بوسه ی ریزی لب های خیس و تحریک کننده اش کاشتم و شرمگین سر به زیر انداخت. عقب عقب رفتم و کیف به دست گرفتم و باز جلوی ایستادم. خنده ی ریزی بخاطر صورت سرخ از خجالت زده اش کردم و اندفعه انگشت اشاره و میانی به زیر چانه اش زدم و با لطافت و آرامی سرش را بالا آوردم.

- بدجوری منو روی خودت حساس کردی، مواظب رفتارها باش.

چشمکی به پایان حرفم اضافه کردم و باز شرم به جانم حمله ور شد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. توسط انگشت شست، لبش را از زیر دندان بیرون آوردم و ناگهان گونه اش را بین دندان هایم قرار دادم و جوری فشار دادم که "آخ" دردناکش از امواج صدایش بیرون آمد. با خنده به رد دندان هایم نگریستم که با اخم و خنده نگاهم کرد. دستش را گرفتم و از اتاق بیرون آمدم تا کار دست او و خودم ندادم. سوار ماشین شدیم تا در خانه کمی استراحت کنم و شب به خانه ی کیان برویم. خواستم ماشین را به حرکت در آورم که نگاهم روی گونه اش سر خورد و با دیدن قرمزی گونه اش دلم به رحم آمد. با نگاه خیره ام، سر برگرداند و هردو مات هم ماندیم. سریع به خودم آمدم و ماشین را روشن کردم.

- دمیر؟

- جانم.

- بابات هنوز از من بدش میاد؟

دست هایم از حرفش، دور فرمان فشرده شد و لبم را گاز آرامی گرفتم. نمی دانستم جواب سؤالش را چه بدهم. پشت چراغ قرمز نگه داشتیم و با شنیدن دوباره ی اسمم، بدون نگاه گفتم: «زمان همه چی رو حل می کنه.» نیم نگاهی به صورتی که غمگین بود و نمی خواست نشان بدهد، خرج کردم. برای آنکه خودش را سرگرم کند، آفتاب گیر را پایین آورد و صورتش را کمی جلو برد و بخاطر همین شال لجبازش از روی موهای خرمایی اش که نور سوزانده آفتاب روشن ترش کرده بود، سر خورد. یک دستم که بند فرمان بود آن یکی دستم را به طرفش سوق دادم و با اخم، شالش را جلو کشاندم که سریع روی صندلی نشست.

- شالت رو محکم تر کن.

با دست شالش را درست کرد که همان موقع چراغ سبز شد.

- بعداز ظهر می ریم خونه ی آقا کیان؟

حس خلا

"اهوم" آرامی گفتم و با یادآوری منیژه، باز گره محکمی بین ابروهایم افتاد. از امروز باهاش خوب برخورد می کنم اما به عنوان خواهر... سعی می کنم کینه ای که از او به دل دارم دور کنم و جایش را به دوست داشتن خواهری بگذارم. خدا بخیر کند مهمانی امشب را که بدرقمه دلشوره دارم. باز پوست برآمده لبم مظلومانه به اطاعت دندان هایم رفت و با فکر مشوش، به ادامه ی رانندگی ام پرداختم. با صدای صدف به طرفش برگشتم.

- نگه دار.

ماشین را کناری پارک کرد و درحالی که از ماشین پیاده می شد، با انگشت به آن طرف خیابان اشاره کرد.

- من می رم از مغازه چیزی می خرم و میام.

"باشه" زیر لبی به زبان آوردم و همراهش از ماشین پیاده شدم. به در تکیه دادم و بخاطر باد و سرعت ماشین ها که حرکت می کردند، پایین مانتوش بالا می رفت و شالش نزدیک بود از سرش بی افتد. محکم شالش را گرفت و با سر کفش، عصبی روی زمین ضرب گرفتم. همانجور داشت می رفت و نمی دانم چطور شد که یک دفعه سر پایین انداخت و بوق کر کننده ماشینی که به طرفش می آمد، صدف را مات و داد مرا در آورد.

نمی دانم چه انرژی به عضلات پایم چسبید که با سرعت به سمت صدف خیز برداشتم و دستش را گرفتم و جوری تنش را به عقب کشاندم که تلویی خورد و دستش کمی دولا شد. بوق ممتد ماشین هم از مهمانی گوشمان منصرف شد و فقط بالا و پایین شدن قفسه ی سینه ی من و صدف این اتفاق چند لحظه ای را برای خود به جای گذاشته بود. کم کم مغزم تجزیه و تحلیل کرد و آنچنان در صورتش فریاد زدم که نگاه تعدادی عابر پیاده به سمت خودمان متمرکز کردم.

- نزدیک بود بمیری ابله! کی وسط خیابون کلش رو می ندازه پایین و عین...

دستش را که هنوز مهمان دستم بود، محکم پس زدم و چشم فشردم، "استغفرالله" ی زیر لبی به زبان آوردم. چشم گشودم و به صورتی که رنگ به رو نداشت، خیره شدم و کمی تن صدایم را به سمت پایین سوق دادم، اما هنوز خشم درون وجودم داشت می جوشید.

- چیزی نشد.

دست سردش را باز گرفتم و آرام به سمت ماشین بردمش و بی حس روی صندلی جلو نشستم. بطری آبی از صندوق عقب برداشتم و آن یکی دستم را از مایعش، تر کردم و کمی به سمتش خم شدم. صورتش را به خیزی دستم نوازش کردم و جلوی پایش زانو زدم.

- چی می خواستی؟ بگو بخرم.

نفس سختی از سینه اش بیرون آمد و دستی به صورتش کشید. انگار تازه مغزش آپ شد و زمزمه مانند گفت: «یه دفعه یادم اومد کسری گفت براش خوراکی بخرم.» جوری خشمگین نگاهش کردم که مظلومانه سر پایین انداخت. برای آنکه تمام حرصم را سرش خالی نکنم، بدون حرف پایش را با دست گرفتم و کامل سوار ماشینش کردم و در را محکم بهم کوباندم. قدمی از ماشین دور شدم که شیشه را پایین داد و صدایش را کمی بلند کرد:

- می خواهی بری بخری؟ صبر کن پولت بدم.

باز چشم محکم بهم فشردم و کف دستم به صورت دورانی پشت گردنم کشیدم و زیر لب "لا الا الله" گفتم.

- صدف بشین تو ماشین و زیپ دهنتم رو ببند!

دلخور به صورتم خیره شد که پوف کلافه ای کشیدم و با احتیاط به آن سمت خیابان رفتم تا برای کسری خوراکی بخرم. بعد از خریدن یک بسته لواشک و کیک، مغازه را ترک کردم و سوار ماشین شدم. پلاستیک را روی صندلی عقب انداختم و ماشین را روشن کردم.

- ساعت از ۱ هم گذشته دیگه وقت ناهار درست کردن نیست، چی می خوری بخرم؟

منتظر نیم نگاهی به صورتش که هنوز آثار ترس درش هویدا بود، انداختم و که لبخند تظاهری روی لبش به ارمغان آورد.

- یه چیزی سرهم می کنم، توهم اینقدر غذای بیرون نخور.

سری به عنوان تأیید تکان دادم و بیشتر پا روی پدال گاز گذاشتم تا زودتر سر روی بالشت بگذارم و خواب کمی از کوفتگی بدنم را از خستگی بکاهد.

لبخند خانمانه ای به شوخی کیان روی لبش نشانند و شال طلایی رنگش را صاف کرد. تیپ خانمانه اش که بیشتر اوقات مانند شلوار سرهم می پوشید، تحسین می کردم.

- صدف خانم بفرما از خودت پذیرایی کن، این دمیرم دیگه از خودمونه.

ابروی راستم از تعجب بالا رفت و سیب قرمز رنگی از دیس برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم و در همان حال به حرف های بقیه گوش فرا دادم. سیب را به چهار تکه تقسیم کردم و همانجور که یک تکه به کارد زدم و جلوی صورت صدف بردم، رو به کیان گفتم: «کاش به جای اینکه سر و صورت مردم رو عمل کنی مغز خودت رو شست و شو می دادی.» اخمی کرد و صدف تکه سیب را با تشکر گرفت و داخل دهانش گذاشت.

- دمیر این اعتقاد منه. چه معنی می ده زن کار کنه؟

اعتراض صدای منیژه، خطاب به کیان از دهانش خارج شد.

- کیان افکارت خیلی پوسیده است؛ یعنی چی زن کار نکنه؟ دوره ی مرد سالاری تموم شده.

یک تکه سیب در دهان گذاشتم و روبه منیژه لبخندی زدم و لحنم را مهربان کردم.

- ابجی این کیان از همون اول اینجوری بوده. بر خلاف قیافه اش که هرکی ببینه فکر می کنه از اون سوسولاس ولی دلش خیلی سیاهه!

با مکث و حرصی نگاهم کرد و لبخند مصنوعی زد و از روی مبل برخاست.

- مهم نیست آقا دمیر... صدف میایی کمکم میز شام رو بچینیم؟

صدف با لبخند پذیرای درخواست منیژه شد و گذاشتند کمی جمعمان مردانه شود. باید با کیان صحبت کنم و گرنه اینجور منیژه عقده ای می شود. کنارش نشستم و دست به زانوش کوباندم.

- کیان روی رفتار و اعتقادات تجدید نظر کن. می دونم باید به عقاید هم دیگه احترام گذاشت اما تو دیگه داری زیادی سخت می گیری. چندروز پیش صدف گفت به اجبار به منیژه می گفتمی چادر سر کنه، این درسته؟ قربون داداشم برم به جای اینکه به حرفت گوش بده حس بی اعتمادی عین خوره می خورتش. مرد بودن مبنی بر تحمیل به جنس زن نیست.

با اخم های بهم پیوند شده به سیاهی تلویزیون زل زد و بعد از سکوتی که به وجود آوردم، گفتم: «دمیر این وضع جامعه رو می بینم بخدا می ترسم. به منیژه بی اعتماد نیستم به این دوره زمونه بی اعتمادم. قبول دارم که سخت می گیرم اما دمیر خودت دیگه می دونی یه دختر حتی با چادر هم بگرده برای بعضی پسرا این دختر داره لخت می گرده.» کلافه کنترل را روی مبل پرت کرد و سرش را بین دست هایش پنهان کرد و کلافه نالید:

- مراجعه کننده هات رو که می بینم بقرآن واهمه می گیرم. چه فضای مجازی چه واقعی وقتی این حجم از فاجعه رو می بینم تمام تنم به رعشه می افته. نمی خوام منیژه به دام این تنوع طلبی یا تحریک این حرف ها گرفتار بشه. وقتی می بینم و می شونم؛ چجور زن های متأهل رو خام حرف هاشون می کنن، جرئت نمی کنم منیژه رو تنها بره بیرون، دمیر از این بیماری جنسی که بین بعضی ها سرایت پیدا کرده، می ترسم! سرش را کج کرد و با چشم های سرخ نگاهم کرد و به سختی ادامه داد:

- همش به این فکر می کنم منیژه که راحت با من دوست شد نکنه با یکی دیگه ام بود؟ نمی گم منیژه دختر بدی هستش نه بخدا... اما این تفکرات داره خونم رو میمکه.

دست روی شانهِ اش نهادم و با لبخند گفتم: «با زندانی هم، منیژه خانم مال خودت نمی مونه. بعدش اینقدر بالغ هست تا حرف های بقیه گرفتارش نکنه.

خواست جوابم را بدهد که صدای صدف ما را از جا بلند کرد.

- بیا بیاید شام حاضره.

دکمه ی اول پیراهن کرمی رنگم را باز کردم تا کمی این گرمایی که به وجودم حمله کرده بود، رخت ببندد. همه دور میز نشستیم و مشغول خوردن قرمه سبزی و مرغ دستپخت منیژه شدیم. وقتی شام تمام شد، به منیژه گفتم می خواهم باهاش صحبت کنم. نباید بگذارم تحت تأثیر فکرهای بچگانه و حرف های کیان شود. باید بهش بفهمانم من او را عین خواهر می بینم و کمی متقاعدش کنم با حرف های کیان راه بیاید. به سمت اتاق مهمان رفتم و روی تخت نشستم تا منیژه تشریف فرما شود. او هنوز تازه ۲۲ سالش شده و درگیر احساسات دخترانه اش بود. با گشوده شدن در، از جا برخاستم و سرم را به سمت در برگرداندم...

با قدم های کوتاه جلو آمد و سر به زیر روی مبل تک نفره ای که از جنس چرم ساخته شده بود، نشست و پا روی پا انداخت. سکوت تلخ و آزار دهنده ای بینمان جرقه زده بود و برق ریزش، تنم را می سوزاند. سرفه ی مصلحتی از گلویم خارج و به چشم هایی که روی دیوار روبه روام خیره بود، زل زدم.

- از کیان اجازه گرفتم تا صحبت هایی باهم داشته باشیم.

بالاخره از دیوار دل کند و به چشم هایم خیره شد. آب دهان به سختی قورت دادم و حالا نوبت من بود که نگاهی به او نیندازم و به گل های قالی زیر پام زوم شوم.

- منیژه جان این حرف هایی که می خوام بهت بزنم امیدوارم ناراحت نشی. تو عین خواهر برام می مونی و دوست دارم عین برادر پشتت باشم...

باقی حرفم با تمسخر صدایش که کلامم را پاره کرد، در تار و پود گلویم خفه شد.

- برادر؟ آگه من نخوام خواهر تو و تو برادرم باشی باید کیو ببینم؟ از خودم بدم میاد وقتی می بینم شوهرم از همه لحاظ تکه اونوقت به تویی که باید صبح تا شب سگ دو بزنی تا بتونی خرج یه وعده ات رو در بیاری دلبستم؛ دل هم نبستم بدم میاد بهم نگاه نمی کنی... بدم میاد من رو پایین تراز صدف می بینی. چرا کیان نباید پایبند باشه؟ چرا کیان با هر نر و ماده ای مچ می شه و بگو بخند می کنه؟

با حرص تنش را از روی مبل جدا کرد و چشم های خونسرد من هم همراهش به بالا لغزید.

- نمی خوام برادرم باشی می فهمی؟

اخم کمرنگی پیشانی ام را خط انداخت و از جا بلند شدم و سر پایین انداخته، با حرص زهفته گفتم: «باشه منیژه خانم من می خواستم عین برادر روم حساب باز کنی، اما خودت نمی خواهی که مهم نیست!» به سمت در اتاق رفتم و دست روی دستگیره ی فلزی نهادم و قبل از ترک کردن او و فضای اتاق، ادامه دادم:

- انسان خودش خوب و بدش رو تأیید می کنه. شما رو پایین تراز صدف نمی بینم. من به اندازه ی خودش می بینم و با یکی دیگه مقایسه می کنم. بهت پیشنهاد می دم که همسرت رو با بقیه مقایسه نکنی وگرنه به تباهی کشیده می شی.

با خشم از اتاق بیرون زدم و با اخم های درهم، صدف را فراخواندم تا زودتر او را برسانم و کمی با خودم خلوت کنم. هرچه کیان "چرا" این خشمم را می خواست، جواب ندادم و همراه با صدف مبهوت از خانه خارج شدیم. تمام سلول

های بدنم منقبض شده بودند و بدنم هیستریک وار می لرزید؛ این لرزش از سر خشم و غیرت بود. نفس های داغ و کش دارم نشان از عصبانی بیش از حدم می داد. بی حرف پشت رل نشستم و ماشین را به حرکت در آوردم و از صدف ممنون شدم که یک کلام حرف نزد.

دست هایم را بخاطر هوای یخ بندان که سوز بدی می آمد، به آغوش کشیدم و پاهای خسته ام را روی برگ های زرد خشک شده ی پاییز گذاشتم و صدای "خش دارش" با صورت صدای گرگ، مخلوط شد. نفس های پی در پی از ترس کشیدم و باز قدم دیگر طی کردم. موسیقی گریه ی بچه هر لحظه با هر قدم من داشت بیشتر می شد و تپش قلبم را بیشتر و بیشتر می کرد جوری که حتی به گوش خودم هم بر خورد کرد. دندان هایم بهم می خوردند و صدای وهم انگیز به وجود آورده بود. فضای تاریک و درخت های عریان، فضای ترسناکی برای خودش نقاشی کشیده بود. باز نواخت؛ گفتن "داداشی" دختر بچه ای با ناله، واضح تر شد. دیگر نفسم از سینه خارج نمی شد. دست و پاهایم از ترس و عصبانیت منجمد شده بودند. قدم دیگر و صدای له شدن برگ و آواز "داداشی" گفتن دختر بچه ای با گریه. دور خودم در اون برهوت چرخیدم و دست به گوشم فشردم. خدایا اینجا دیگر کجاست؟ هر قدم که به جلو طی می کردم، در خلاء و سیاهی فرو می رفتم و حالا دیگر هق هق دختر بچه بود. آنقدر جلوتر رفتم تا دیگر نه صدای زوزه و نه وزش باد می آمد. فقط سیاهی بود که دختر بچه ای با لباس یکسره سفید نشسته و موهای خرمایی اش دورش پخش بود. سرش روی زانوانش بود و هق هق ریز به نمایش گذاشته بود. کنارش به آرامی نشستم و آرام زمزمه کردم:

- دختر خانم؟

بعد از مکثی سرش را بلند کرد و نفسم دیگر در سینه وظیفه اش را انجام نداد. با وحشت به عقب رفتم و از دیدن صورت درسا، دست و پاهایم لمس شدند. همانجور با چشم های وحشت زده به صورت خیس از اشکش خیره بودم که التماس وار نالید: "داداشی دلم برات تنگ شده!" انگار دهانم را بهم چسبانده و زبانم را بریده بودند. از جا بلند شد و با ان لباس سفید و بلندش به عقب رفت و باز با اشک و التماس نالید: "داداشی قوی باش، مواظب خودت باش." انگار تازه درسا را می دیدم که با ذوق و گریه دستم را به سمتش دراز کردم. با گریه سرش را به طرفین تکان دادم و در همان سیاهی ناپدید شد و با اشک فریاد زدم: "درسا"

دست روی سینه قرار دادم و به ضرب روی تخت نشستم. احساس گرمای عجیبی بخاطر عرقی که روی تیغه ی کمرم و پیشانی ام لیز می خورد، در تنم نشست. نفس های عمیق و پشت سرهم از ترس کشیدم که همان موقع صدای اذان از مسجد سرکوچه، گوشم را نوازش داد. چشم بستم و "صلوات" زیر لبی فرستادم. انقدر این خواب انرژی ام را گرفته بود که عضلات پایم سفت شده بودند و مرا یاری نمی کردند.

گلویم خشک و گس شده بود. به سختی بلند شدم و کورمال به سمت دستشویی رفتم. خدایا این دیگر چه خوابی بود؟ برای چه درسا گریه می کرد؟ وارد دستشویی شدم تا آب خنک به سر و صورتم بزنم و التهاب وجودم را در خودش ببلعد.

بعد از آنکه وضو گرفتم، از دستشویی خارج شدم و در آن ظلمات که فقط نور مهتاب کمی خودش را با دلبری از بین پرده ی پنجره وسط حال تابیده بود، حرکت و سجاده سبز رنگ را پهن کردم و قامت بستم. چشم بستم و تمام صحنه های خواب را از ذهنم محو کردم تا خللی بین نماز خواندنم نیندازد.

دستی به صورتم کشیدم و تسبیح برداشتم و دانه هایش را از بین انگشتانم رد کردم و با هر گذر دانه، صلوات فرستادم.

سری که از فشار عصبی درد می کرد، بین دست هایم سپردم و به کارت های تبلیغاتی زیر شیشه ی کارم زل زدم. هنوز خواب دیشب ذهنم را به بازی گرفته بود و هیچ جوهره قصد زدن سوت پایان نداشت. لپم را کلافه باد و یک دفعه به بیرون هل دادم. کف دست هایم را روی میز گذاشتم و همانجور به عقب رفتم و به صندلی چرخ دار تکیه دادم. تقه ای به در خورد و منشی با سر پایین وارد شد.

چشم ریز کردم و به بسته ی درون دستش خیره شدم. با قدم های کوتاه جلو آمد و بسته را روی میز نهاد. با کمک لبه های میز، به جلو رفتم و بدون نگاه به منشی، سری تکان دادم تا مرخص شود. نگاهی به پاکت نامه که نوشته های انگلیسی داشت، کردم و یک تای ابرو به سمت بالا سوق پیدا کرد. نامه را با کنجکاوی گشودم و شروع به خواندن نوشته های روی کاغذ کردم.

"بچه که بودم آرزو داشتم زودی بزرگ بشم و به خیال بافی هام دست پیدا کنم، اما وقتی بزرگ شدم دیدم هرچی جلوتر می رم اونها فقط یه خیال بچگانه بودند و دست یافتنی نیستند. نمی دونم از کجا بنویسم یا کجا تمومش کنم ولی یه چیزی رو خوب می دونم؛ آدمی که خودش رو به کوری بزنه هیچ جوهره بینا نمی شه. شاید این حکایت تنها من باشه و شاید حکایت خیلی های دیگه! دمیر، الان این نامه رو می خونی فهمیدم تا چیزی رو از دست ندی قدرش نمی دونی... امیدوارم من رو بخاطر بدی هام ببخشی، خداخافظ!"

با تعجب به آن ور کاغذ نگاهی انداختم و با ندیدن چیزی، برگه را طرفی انداختم. یعنی کی بود؟ چرا اینقدر مبهم نوشته بود؟ چرخ زدم و یک حرفش عجیب ذهنم را درگیر خودش کرد. "آدمی که خودش رو به کوری بزنه هیچ جوهره بینا نمی شه." این حکایت منیژه بود. ای کاش می توانستم بروم و همه چی را کف دست کیان بگذارم و خیال خودم را آسوده کنم، ولی مگر باور می کرد؟ منیژه ای را که من می شناسم؛ همه چی را علیه من می کند و از سلاح زنانه ی خود استفاده می کند و کی بهتر از زن روی شوهرش تسلط دارد؟ دست به سینه شدم و به طرف پنجره ی قدی اتاق حرکت کردم و به خیابان پر رفت و آمد انسان ها، نگریستم. لبه ی کتم را به عقب فرستادم و دست در جیب شلوار فرو بردم و به این فکر کردم امروز چقدر کم مراجعه کننده داشتم. کمی سرم را به سمت راست متمایل کردم و به عقربه های ساعت دیواری نگاه کوتاهی انداختم. یک ساعت دیگر باید مطب را ترک می کردم. روی صندلی نشستم و بعد از چند دقیقه، نفر بعدی آمد. تا در باز شد، از جا برخاستم و با دوتا زن؛ یکی مسن و دیگری جوان که آن جوان تره روی ویلچر نشسته بود، مواجه شدم. جواب سلامشان را با تکان داد سر دادم و پشت میز برگشتم. بعد از صحبت های متفرقه آن زن مسن که حالا فهمیدم مادرش بود، بیرون رفت و من ماندم و "آیلار خداداد" از آن موقعی که آمده بود یک کلام حرف نزده بود و به آفتاب پشت پنجره خیره بود. قیافه ی دلنشینی داشت اما مشخص بود از آن دسته خانواده ی مدرن هستند. خودکار روی میز گذاشتم و به سمتش قدم برداشتم و روی مبل تک نفره نشستم. طی صحبت های کوتاه با مادرش فهمیدم در اثر تصادف ویلچر نشین شده است. به چشم هایش نگاهی انداختم و با ملایمت سر صحبت را باز کردم:

- خانم خداداد، درست گفتم؟

- دوست دارید با یک نفر درد و دل کنید؟

کمی به جلو خم شدم و انگشت هایم را بهم وصل کردم و به لب های خشکش زل زدم. بازم نه نگاهش نه صدایش نصیبم نشد. بعد از یک ساعت، آنقدر حرف زدم تا بالاخره فقط نگاهم کرد. جلسه ی بعد را گفتم با منشی هماهنگ کنند تا ببینم مشکل این زن که فقط ۲۵ سال بیشتر نداشت، چیست؟ خسته و سایلیم را جمع کردم و از مطب خارج شدم. پشت فرمان نشستم و ماشین را به سمت خانه ای که فقط حضور من درش رفت و آمد می کرد، روشن کردم. کاش بدون هیچ دغدغه ای می رفتم خانه و با لبخند صدف روبه رو می شدم و تن ظریفش را به آغوشم می کشیدم و تمام خستگی ام را یکجا با آن لبخند همیشه گرمش از بین می برد. آه حسرت باری از سینه ام بیرون دادم و به سمت خانه حرکت کردم.

- یعنی چی مرد؟ دیگه هرچی صبر کردیم بسه! دمیر باید تا ماه آینده عروسی اش رو بگیره.

- من روز اول گفتم این دختر وصله ی تن ما نیست شما گفتید نه... آقا دختره سالم نیست.

پا روی پا انداخته بودم و فقط با نگاهی سرد، خیره پدرم بودم که سعی داشت این وصلت را بهم بزند و مادرم اصرار داشت زودتر عروسی را بگیریم. نگاه خشمگینش بالاخره روی من نشست و با حرص گفت:

«تو چرا داری بر و بر من نگاه می کنی؟ دمیر من خیر و صلاح تورو می خوام. الان خامی نمی فهمی دوروز دیگه دست دختره رو گرفتی بردی خونه میایی می زنی تو گوش من چرا پاتون رو توی یک کفش نکردید تا من از کوری در پیام؟ منکه می دونم میایی می گی خجالت می کشم همراه این دختر برم بیرون. آقا بره با کسی ازدواج کنه که سالم نباشه چرا با پسر من؟» باز من در سکوت خیره چشم های سرخ از عصبانیتش بودم که جیغ مادرم همراه با گریه بلند شد.

حس خلا

- بسه نامرد، بسه! نگو مرتضی که اون دنیا باید جواب پس بدی. دل دختر مردم رو نشکون که خدا دل عزیزت رو می شکونه، هرچند می دونم برای تو فقط پولات عزیزن. بخدای احد و واحد بخوایی سنگ بندازی جلوی دمیر، بدبخت می کنم!

پدرم با حرص مادرم را نگریست و از لای دندان هایش غرید:

- مثلاً چجوری می خوایی بدبختم کنی؟

اشک های روی صورتش پاک کرد و با پوزخند تیر آخر را زد:

- تمام داراییم رو که به نامت کردم و به اینجا رسیدی پس می گیرم. خوب می دونی که می تونم. آه پسر رو در بیاری به خاک پدرم قسم به خاک سیاه می شونمت.

برای اولین بار دست پدرم بالا رفت تا روی صورت مادرم بنشیند که با خشم از جا بلند شدم و مچ دستش را با بدنی لرزان از خشم و عصبانیت گرفتم و با خشم غریدم:

- دست روی مادرم بلند کنی احترام پدر و پسری رو کنار می ذارم و چیزی که نباید بشه می شه.

محکم دستش را ول کردم و با نفس های پی در پی که از حرص می کشید، نگاه گذرایی بین ما رد و بدل و خانه را با همان خشم و حرص ترک کرد. تن لرزان مادرم را به آغوشم کشیدم و با صدای بلندی زار زد. موهایش را نوازش کردم و بوسه ی ریزی روی سرش نشاندم.

- خاک... خاک تو سر من که چه کارهایی برای این نامرد نکردم. خاک تو... تو سر ابلهه من تمام دارایی هامو به نام این مفت خور زدم.

بوسه ی دیگری روی موهایش کاشتم و آرام تنش را از آغوشم جدا کردم و اشک هایش را با انگشت شست، پاک و لبخندی روی لبم طراحی کردم.

- شب با عروست بریم بیرون؟

با چشم های خیس نگاهم کرد و لبخند مادرانه ای تحویلیم داد.

- کی می شه من بچه ی تورو ببینم؟

- به همین زودی... یه دختر کوچولو با اخلاق مهربون عین مامان صدفش و چشم های درشت مثل دردنه ام که زیر خاکه!

تکه ای از کیک خوش بو و خوش طعم را داخل دهان گذاشتم و کمی صورتم را از طعم شیرینش درهم کردم.

- خیلی شیرین نیست؟

چشم غره اش، جواب این سؤال شد و لبم را به سمت پایین کش دادم و چشمکی حواله ی کسری که داشت تمام کیک ها را به معده ی نازنینش می فرستاد، کردم.

- خب چرا می زنی؟ ببین کسری داره همش رو می خوره، نترس اضافه نمیاد.

بشقاب جلوی رویم را که هنوز کیک دستپخت صدف داخلش بود، به طرف خودش کشید و پوزخند به کنج لبانش نشانده.

- عزیزم به قول شما؛ خیلی شیرینه و قندت می ره بالا، مگه نه داداشم؟

بعد به کسری نگاه تهدید واری نشانه گرفت که نیش کسری به تأیید حرف خواهرش گشوده شد. به صدلی تکیه دادم و لحنم را جدی و با چاشنی حرص کردم و گفتم: «که اینطور! کسری خان شب که می خواهی بری شهر بازی.» به آنی ابروهای خرمایی کسری درهم رفت و تنش را از روی میز به طرفم هل داد و گونه ام را محکم بوسید. با دست به عقب روندمش و خیره به چشم های سرتق صدف، لب زدم:

- حساب توهم بعداً می رسم!

پوزخند زنان، بشقاب مرا برداشت و وارد آشپزخانه شد. چشم غره ای نصیب کسری کردم و از روی مبل برخاستم و صدایم را بلند کردم:

- صدف کارت تموم شد بیا اتاقم.

وارد اتاق شدم و پشت میز کارم نشستم و عینکم را که بدنه ی مشکی داشت، به چشم زدم و بار دیگر مشغول خواندن کتابی که به شغلم مربوط بود، شدم. آنقدر غرق در نوشته های کتاب بودم که حضور صدف را متوجه نشدم و با ضربه ای که به شانه ام خورد، از محو بودن بیرون آمدم و سرم را به سمت صدف که بالای سرم ایستاده بود، متمایل کردم. روی میز نشست و دست به سینه شد.

- امری بود جناب؟

نفس عمیقی از سینه ام به بیرون فرستادم و عینک را از چشمانم خارج کردم و به سمتش برگشتم. دست به سینه شدم و خیره به چشم های پر شورش، جدی سر صحبت را باز کردم.

- کی بریم برای خرید عروسی؟

سرش را پایین انداخت و مضطرب با انگشت های دستش بازی کرد.

- دمیر هنوز زوده. راستش... یعنی دراصل من آماده گی شو ندارم.

پوف کلافه ای کشیدم که باعث شد سرش را بالا بیاورد و به چشم های خسته ام نیم نگاهی بی اندازد.

- صدف چقدر دوری؟ یک ماهه از عقدمون گذشته من حتی بدون اجازه لمست نکردم بعد می گی زوده؟ تو اصلاً من دوست داری؟ می خوام بدونم من برای تو چه اهمیتی دارم؟

اخم ریزی روی پیشانی اش نشست و محکم مابین حرف زدنم پرید:

- دوستت دارم که جواب بله دادم؛ اونقدر دوستت دارم که جلوی عموم ایستادم. بحث من نه اعتماد نه دوست داشتن. من هنوز با خودم در جنگ و جدلم اونوقت چجوری بتونم به زندگی در آرامشی برای تویی که خسته از سرکار میایی بسازم؟

چشم از نداستن و کلافگی بستم و جدی و شمرده گفتم: «صدف یا این بازی رو تموم می کنی یا خودم دست بکار بشم؟» چشم گشودم و به چشم های نمدارش محکم تر بدون هیچ لطافتی لب زدم:

- این جنگ و جدل چیه؟

دست به زیر چشمش برد و فین آرامی کرد. بعد از مکث طولانی، اشک روی گونه اش راه یافت و سرش را به طرف دیگر گرداند و لبش را محکم لای دندان فرو برد، اما من همانجور بدون هیچ نرمشی خیره اش بودم. بالاخره طاقت نیاورد و با هق هق از روی میز پایین آمد و با ضجه نالید:

- می دونم باز از مشکلم بگم تو تشر می زنی... اما دمیر این مشکل پام داره عین خوره من رو می خوره. شب می خوابم با این حرف نکنه بعد از ازدواج تو چشمت یکی دیگه رو بگیره از این نقصی که دارم خسته بشی؟ صبح از خواب پا میشم می گم نکنه بعد از عروسی توی خیابون، بازار، در و فامیل خجالت بکشی همراه منی؟

محکم به سینه اش زد و به سختی بین هق هقش ادامه داد:

- من با این کابوسا دارم زندگی می کنم... دمیر کاش دوستت نداشتم تا می گفتم بدرک! کاش دلم نمی لرزید می گفتم خب حقشه! تورو به مرد بودن قسمت دختر بودنم رو درک کن... درک کن برای دختر چقدر سخته تا تیرک انگشت این و اون باشه.

همان موقع در آرام گشوده شد و سر کسری از لای در وارد اتاق شد و غمگین به ما دوتا نگاه کرد. اخم غلیظی روی پیشانی ام نشست بود و با صدای خش دار رو به کسری گفتم: «عمو بیرون باش بعد می برمت پارک.» همانجور نگاهش روی صدف گریان که سعی داشت صورتش را از برادرش بپوشاند، بود، غمگین گفت:

- عمو...

جدی وسط حرفش پریدم.

- کسری بیرون!

دلخور "باشه" ای گفت و در اتاق را بست. از جا بلند شدم و جلوی صدف دست به سینه ایستادم. رگ گردنم هر لحظه داشت ورمش بیشتر می شد و رفته رفته خشم بین سوت صدایم بیشتر.

- زن بارها عاشق می شه و بارها نفرت جایگزین عشقش می شه، ولی مرد فقط یکبار عاشق می شه و زمانی هم عاشق بشه نگاه به هیکل و قیافه ی عشقش نمی کنه، نگاه به حیا و قلب عشقش می کنه.

چندبار با انگشت اشاره به قفسه ی سینه اش کوباندم و با خشم غریدم:

- صدف این بار آخر بود که این مسئله رو به زبون میاری، دفعه دوم بشه دیگه این روی من نمی بینی. شاید دوست داشتن بقیه رو کور کنه اما منو بیشتر بینا می کنه. تو مغزت فرو کن دیگه ببخشی درکار نیست. می خواهی ناز کنی؟ تا مرگم نوکرتم هستم و نازت می کشم، اما از راه دیگه. می خواهی اشک بریزی؟ خب بریز تا سینه ی قبرستون ببرنم مخلص اشکات هستم و بی منت پاکشون می کنم. وای به حالت ناز و اشکات از این راه باشه نه نازکش داری نه مخلصی واسه اشکات، پس مواظب باش!

هنوز صدای گریه ی ریزش به گوشم مانور می داد. بی اهمیت مانتو و شلوارش که روی تخت بود، برداشتم و به طرفش گرفتم و جدی تر گفتم: «بیوش تا کسری رو ببریم شهر بازی.» دست لرزان و ظریفش را جلو آورد و بند مانتوی درون دستم کرد و چشم های خیسش را در آن تاریکی اتاق که فقط نور چراغ مطالعه درش طنین انداخته بود، بالا آورد و میخ چشم های بی اعطافم کرد. لب باز کرد و با بغض و التماس، نالید:

- بغلم کن!

آنقدر دلسوز این خواهش را ادا کرد که ناخودآگاه مچ دستش را اسیر دستم کردم و به طرف سینه ام کشاندمش. تمام تن داغ و ظریفش در آغوش مردانه ام گم شد و بینی ام را در امواج موهای نمش که تازه از حمام در آمده بود، ناپدید کردم و نفس عمیق و طولانی کشیدم. دست هایم را محکم کمرش را در بر گرفت و محبت در تن صدایم موج دادم و زمزمه وار گفتم: «کم این دل بی صاحب رو خون کن.»

دختر دوباره بدنیا می آید؛ یکبار وقتی لباس عروس می پوشد و دفعه ی دوم روزی که مادر می شود. انگشت های ظریف و کشیده اش عین یک فردی که روی سرسره لیز می خورد، روی دامن پف دارش سر خوردند و محکم و پر قدرت مچاله اش کرد. شاید از استرس بود و شاید از هیجان غیرقابل وصف شدنی که در تک تک سلول هایش تزریق شده بود. قفسه ی سینه اش که به اسارت تاپ سنگ دوزی شده رفته بود، بالا پایین شد و چشم های قهوه ایش که بخاطر آرایش زیبا شده بود، به آینه دوخت. لب آغشته به رنگ قرمزش، در لبخند غرق و انگشت بین موهای تافت زده اش که عین آبشار دورش ریخته بود، فرو برد. دست کاملی به لباس عروس زیبایش کشید و هیجان عین خوره به جانش افتاد. او دمیر را با جان و دل دوست می داشت. عاشق همین اخلاق تند و در عین حال مهربانش

بود. می پرستید این مرد را که ساکن های قلبش را می پرستید. زن به مردهای هیکل درشت و جیب پر پول نیاز ندارد؛ زن به مردی که قلب عاشق و چشم های پاک در اعضای بدنش هست، نیاز دارد. چشم از آینه ای که تصویر عروس خوشحال را برایش رقم زده بود، گرفت و به دختر عمویش که لبخند زنان به طرفش می آمد، چشم دوخت. چشمک ریزی تحویل عروس داد و شنل را به آرامی روی موهایش تنظیم کرد. با حسرت به دختر عموش که مال دمیر شده بود، زل زد. در دل آرزو کرد کاش کیان هم همانند؛ دمیر می بود. لبخند تلخی زد که همان موقع خبر دادند داماد آمده. کف دست هایش از هیجان، ترس، اضطراب عرق کردند و کمی دامنش را بالا آورد و با قدم های دقیق و کوتاه جلو رفت. قلب و دلش همزمان با صدای قدم های همسرش به تکاپو افتادند و حس اینکه گلویش خشک شده، امانش را برید. چشم بست و هر لحظه ضربان قلبش بالا می رفت. جفت کفش مشکی که جلوی چشمانش طراحی شد، سرش به طور اتوماتیک وار بالا رفت و چشم هایش با چشم های محبت آمیز همسرش گره خورد و ناخودآگاه لبخند زد. هردو در حال و هوای خودشان بودند که صدای فیلمبردار عین خرمگس وسط حالشان پرید.

– آقا داماد دسته گل رو به عروس خانم بدید و ببوسیدش.

با شنیدن آخر کلمه اش، از شرم سرش به زیر افتاد. در دل خدا خدا می کرد تا دمیر چنین کاری جلوی جمع به سرش نزند. با گرم شدن دستش، باز نگاه داد به همسرش که دستش را به دست گرفته بود. همه خیره ی دمیر بودند تا ببینند کی صدف را می بوسد. ناگهان دمیر خم شد و بوسه ی عمیق و طولانی روی انگشت های کشیده ی صدفش که در این شب بی اندازه سفید نشان می داد، کاشت. با صدای دست و هلهله زنان و پاشیدن نقل روی سرشان، خیال صدف آسوده و لبخند دمیر اوج گرفت.

دستمال روی عرق پیشانی ام کشیدم و تنم از گرما و هیجان عرق کرده بود. سرم را به سمت گوش صدف نزدیک کردم تا صدایم را بین ولوم بالای خواننده بشنود.

– نمی شه بریم خونه؟

برگشت و با چشم های درشت نگاهم کرد که با ذوق و شگفتی ادامه دادم:

سرم را به سمت کسری که وسط با آهنگ قر می داد، گرداندم. با آن کت و شلوار مشکی و موهای لخت خرمایی اش که شلخته بود، عجیب بامزه اش کرده بود. متوجه ترس صدف از حرفم شده بودم و دست جلو بردم و دست سردش را میان دستم گم کردم. فشار خفیفی بهش دادم و به کسری لبخند زدم. مادرم با لبخند جلو آمد و در گوشم گفت: «پاشو با برادر زنت برقص.» خنده ای کردم و دست روی جفت چشم هایم نهادم. از جا بلند شدم که جیغ دخترها به هوا رفت. با خجالت نگاهی به دخترها کردم و ملتمس به صدف خیره شدم که خنده ی ریزی تحویلیم داد. مادرم دست زنان جلو آمد و به دادم رسید تا تنها نباشم. اندام ظریفش را لباس ماکسی مشکی قاب گرفته بود و این مادر پسری امان را کمتر به دید می کشاند. دست کسری را گرفتم و به وسط کشاندمش و آهنگ حمید هیراد با صدای بلندی در سالن طنین انداخت و با مادرم خودم را تکان دادم. او با لبخند می رقصید و من نا بلد بشکن می زدم.

"می رقصیدم... می چرخیدم... نگاه گیرای تورا می دزدیدم... می چرخیدم ای می رقصیدم... نفس نفس به دور تو می پیچیدم... می نشینی ببرم امانم ببری نظر کنی به حال من..."

کم کم صدف با لبخند جلو آمد و با لطافت شروع به رقصیدن کرد. لبخندی زدم و دست کسری را گرفتم و عقب رفتیم. حالا مادرم و صدف همراه رقصیدند و من و کسری هم دست زدیم.

"دل یکی یار یکی... دل یکی دلدار یکی... دل دیوونه ی عاشق دیدار یکی"

با عشق و شادی به صدف که با ناز می رقصید، نگاه کردم و سالن یه فضای دیگری داشت با سوت زدن های دختران... مادرم به عنوان شابهش کل کشید و روی سر عروسش پول ریخت. بعداز پایان آهنگ، بوسه ای روی پیشانی صدف کاشت. روی پاشنه ی پا چرخید و جلو آمد و صورتم را با دست های مادرانه اش قاب گرفت و کمی خم شدم تا هم قدش شوم. پیشانی ام را لب هایش خیس کرد و ازم جدا و با چشم های ترش مواجه شدم. بار دیگر خم شدم و بوسه ای روی دستش که سعی داشت عقب بکشد، زدم و محکم و پر عطش، تنش را به آغوشم کشیدم و باز فرصتی شد برای دخترهای جوگیر فامیل هر دو طرف.

خسته از رفت و آمد بین زنانه و مردانه، کنار صدف نشستم که عده ای از فامیل نزدیک آمدند تا عکس بگیرند به علاوه یسنا و منیژه. صدف، کسری را به آغوش کشید تا عکس بگیریم که "نه" بلندم، سر همه را به طرف خودم برگرداندم. صدف، با تعجب نگاهم کرد که با اخم گفتم: «من دختر می خوام نه پسر.» همه با گیجی نگاهم کردند که با قهقهه ی مادرم بقیه به خودشان آمدند و نوبت آنها بود به ریش من بخندند. رو به مادرم جدی گفتم:

حس خلا

- یه دختر بچه ای پیدا کن بیارش اینجا.

با خنده سری تکان داد و یسنا بدو بدو دختر برادرش را آورد و روی پای صدف نشاند. بالاخره عکس ها را گرفتند و خسته نالیدم:

- بسه دیگه.

اخم بامزه ای به خستگی ام هدیه داد و خبر دادند مردها برای اعلام کادوها وارد شدند. به احترام بلند شدیم و پدرم و پدربزرگ و عمو صدف به سمت ما آمدند. چشم بستم و از خدا خواستم پدرم حرفی به صدف نزند. دست به دور کمر صدف احاصه و او را به خود نزدیک کردم. با نزدیک شدن پدرم و آن پوزخند روی لبش، رسماً خشم سرتاسر وجودم به جریان افتاد و کمر صدف مورد این خشمم قرار گرفت که آخ ریزش هم حتی کمی از خشمم را نگاهید.

حالا او که صورتش از پوزخند نقاشی شده بود، جلویمان ایستاده بود و من هم از شدت خشم فشار دستم دور کمر صدف که لباس عروس محاصره اش کرده بود، بیشتر می کردم. دست در جیب فرو برد و جعبه ی کوچکی که آغشته به رنگ قرمز بود، به دست صدف داد و بوسه ای روی پیشانی اش نشاند. نگاهش روی من لغزید و دست هایش را از هم گشود و تنم را به آغوش پدرانه اش که تا حالا رنگ و بویی از جنس پدر ازش القا نگرفته بودم، کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- هنوز راضی نیستم، ولی امیدوارم خوشبخت شید.

چندبار با کف دست، ما بین دو کتفم کوباند و به عقب رفت. همه کم کم کادوهایشان را دادند و کلافه به عقربه های گیر ساعت مچی ام نگاه کوتاهی کردم و دستی به چشم های خسته ام کشیدم. بالاخره اجازه دادند و ما سوار ماشین عروس شویم و آنها هم با بوق بوق پشت سرمان حرکت کنند. نیم نگاهی خرج صورت صدف که حالا همسرم بود، کردم و لبخندم را با موزی گری خوردم و لحنم را جدی کردم:

- نمی دونم چرا امشب دلم می خواد تا صبح بیدار بمونم.

صدای "ترق ترق" شکستن انگشت هایش اعلام ترسش کرد و اخم هم چاشنی لحن جدی ام کردم.

- اصلاً چه شبی بشه امشب.

حس خلا

ناله ی صدف باعث شد قهقهه ام درون اتاقک ماشین پخش شود.

- زهرمارا!

انگشت اشاره و میانی ام را جلو بردم و محکم گونه اش را گرفتم و تخس لب زدم:

- بی ادب نشو.

با آن چشم های قهوه ایش که در طناب آرایش افتاده بود، پشت چشمی نازک کرد و رویش را به سمت شیشه گرداند. پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و با یک حرکت ناگهانی ماشین های پشت سرم که حس عروس کشانی در وجودشان می لولید، پیچاندم و یک راست به سمت خانه امان گاز دادم. ماشین را داخل پارکنینگ پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. یقه ی کت براق مشکی ام را درست کردم و در سمت صدف را گشودم و همانجور که یک دستم بند در ماشین بود، آن یکی دستم را به عقب روندم و کمرم را خم کردم.

- بفرمایید بانو!

دامن لباسش را با انگشت های سفید و کشیده اش بالا داد و یک پایش را روی زمین گذاشت و با کمک دستم، پایین آمد. در ماشین را قفل کردم و انگشت های مردانه ام را قفل انگشت های داغ زنانه اش کردم و همراه هم وارد ساختمانی که قرار بود در آن سالیان سال زندگی کنیم، شدیم. از هیجان و گرما، دکمه دیگه ای از پیراهن سفیدم باز و در واحد را گشودم. یک دستم را پشت کمر صدف نهادم و به داخل خانه هدایتش کردم. حالا هر دو در سکوت وسط حال بی حرکت ایستاده بودیم. دست هایم بی اراده جلو رفتند و شکم همسرم را احاطه کردند و چشم هایم از این عطر روی هم افتادند. همه حس های مردانه ام با یک بشکن بیدار شده بودند و تشنه منتظر یک تعارف بودند تا از این شهد سیراب شوند. مهره های گردنم خم شدند و لبم آرام آرام با هوای داغ نفسم که از بینی ام استخراج می شد، جلو بردم. انگار از برخورد داغی نفسم روی پوست گردنش حساس بود که کمی سرش کج و لبخند به لب من آورد. لبم را در نزدیکی گردن سفیدش نگه داشتم و اغواگرانه با لطافت لب زدم:

- باید ای دل به تماشا باشی

فارغ از خود بشوی تا باشی

تو قرارست همینجا باشی...

نفس عمیقش را شنیدم و بدون آنکه تنش را لمس کنم، جدا شدم و دستی به بازوی برهنه اش کشیدم.

- برو توی اتاق من الان میام.

سری به نشانه ی تأیید تکان داد و با قدم های آرام به سمت اتاق رفت. این سکوت بیشتر از آنکه آزارم بدهد، مرا در خلسه ی آرامش دعوت می کرد. به سمت آشپزخانه رفتم و کتم را با حرص در آوردم و روی اُپن انداختم. لیوانی برداشتم و آب سرد از در یخچال، درونش ریختم و یک نفس آن خنکی نعمت خدا را به معده ام فرستادم تا آنها کمی از این عطش خلاص شوند. انگشت هایم را درهم مالیدم و به سمت اتاق رفتم و دستگیره فلزی را به آرامی پایین کشاندم و وارد آن ظلمات شدم. فقط تصویری از فرشته ای که با لباس عروس سفید جلوی آینه ایستاده، واضح بود. دکمه های بسته ی آستر پیراهنم را باز و نوبت به دکمه های پیراهنم شد. حالا دیگر خبری از دکمه نبود و به طور باز پیراهن، بدن برهنه ام را پوشیده بود. پشتش ایستادم و از آینه نگاهی به چشم هایش که خیره ام بود، کردم و دست جلو بودم و تا گیره های روی سرش جدا کنم و در همان حال با تن صدای آرام گفتم: «چشمات پُر نشن... لبات نلرزن... دستات سرد نشن... بدنت سست نشه.» یک دانه گیره در آوردم و جدی تر ادامه دادم:

- امشب فقط شب توهه... شبی که می شی خانم دمیر و در آینده مادر دخترم!

تکه ای از موهایش باز شده بود و ذره ای از بازوی برهنه اش را مورد حمایت خود قرار داد.

- دمیر از اون موقعی فهمید باید مرد باشه قسم خورده آب تو دل ناموسش تکون نخوره.

دیگر خبری از گیره های اعصاب خوردکن نبود و موهای لختش که کمی موج دار شده بود، از سفیدی لباس زیبای عروسش را کاسته بود و فقط کمی از برهنگی بدنش را نمایان کرد. با یک دست، تمام موهایش را روی یک شانه اش ریختم و بالاخره یکی از اعضای بدنش را تصاحب کردم.

پوست گردنش را با لبم به بازی گرفتم و جدی لب زدم:

- لبخند بزن ناموس دمیر!

چشم بالا دادم و با دیدن لبخندش، جان تازه ای گرفتم و شکمش را از روی لباس نوازش کردم. نفس طولانی مدت کشیدم تا عطر تنش را با سخاوتمندی ببلم. انگشت اشاره ام روی انگشتش قرار دادم و با بدجنسی آرام روی پوستش کشیدم و ذره ذره بالا آمدم. لرزش خفیف بدنش را متوجه شدم و بوسه ای دیگر روی گردنش کاشتم. او باید با رضایت مال من شود... او باید لب بگشویید و "بله" را بدهد. نوبت به آن یکی دستش که رسید، بدنش را کمی جمع کرد و هوای داغ نفسم را درون گردنش پخش کردم و چشم بهم فشرد. دست هایم به طور مساوی روی شانه هایم بود و لب هایم را گشودم و لاله ی گوشش را به بازی گرفتم و انگشتانش را با لطافت نوازش کردم. کم کم داشت نفس هایم پی در پی می شد و ترسش را با خوشحالی به یغما می بردم. با سر انگشت، بند لباسش را از روی پوستش کمی پایین آوردم و بوسه ی ریزی روی شانه ی برهنه اش نهادم. بالاخره صدای زیبایش را که کمی لرزش داشت، گوشم را به دعوت فرا خواند.

- دمی... دمیر.

- عمر دمیر؟

آن یکی بندش را کمی پایین تر دادم و چشم بسته، قلبم منتظر بود تا اجازه رار صادر کند.

- صدف دوست داره خانمت بشه...

خنده ی ریزی کردم و فرصت حرف دیگری بهش ندادم و توسط دست هایم، تنش را به سمت خودم برگرداندم و با دیدن چشم های بسته اش، شعف عجیبی در وجودم سرازیر شد. دست زیر زانوهایم بردم و آرام روی تخت گذاشتمش و اولین جای، پیشانی اش توسط لبم داغ شد. انگشت در موهایم فرو بردم و با آرامش آنها را به بازی گرفتم و گونه اش اندفعه از لب هایم دور نماند. سر به کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

- تا آخر باهام باش... بهشت زیر پات نمی ریزم چون خدا نیستم، ولی به توان خودم بهشت رو نشونت می دم.

همیشه مهربون نیستم چون عیوب نیستم تا صبرش رو داشته باشم، اما نمی دارم ازم متنفر شی.

تعلل بین حرفم انداختم و بوسه ی بعدی ام را روی چانه اش کاشتم و ادامه دادم:

- هیچوقت ترکم نکن!

سر بلند کردم و بوسه ی دیگرم، روی پلک های خیسش نشستم. رفته رفته سرم به سمت لب هایش سوق پیدا کرد. ناخواسته پلک هایم روی هم افتادند و لب های مردانه ی اسیر ته ریشم، روی لب های رژ زده ی خوش فرمش نشست و نفس هایمان باهم برخورد کرد. دستم از روی تشک لغزید و بین انگشت های ظریفش اتصال برقرار کرد و کم کم لب هایم، لب هایش را به بازی گرفت. چشم های هردو بسته بود و از هم دیگر سیراب می شدیم. از هیجان بوسه، لباسم از تنم کنده شد و با نیمه تن عریان داشتم از جام شراب روبه روام می نوشیدم. بعد از ۲ سال، حس های مردانه ام داشتند از این خواب چندساله بر می خیزیدند و معشوقه ی زیر دستم هر لحظه بر نفس تنگی اش اضافه می شد. امشب همسرم، عشقم تمام جسم و روحش به نام من شد و هردو از این مالکیت لبخند به لبمان نشست. ساعت ها گذشت و قسم خوردم به نفس هایی که می کشید، آینده اش را هر چند به نابودی خودم بکشد، از رنگ سفید طراحی کنم.

انگشت لای تارهای موهایم فرو بردم و آنهارا محکم به عقب هدایت کردم و تمام پازل های زندگی آیلار که برایم تعریف کرد، کنار هم چیدم. بخاطر یک انتقام تمام زندگی اش در آتشی که خودش با نفت روشن کرده بود، سوخت. سری به نشانه ی تأسف تکان دادم و منتظر صدف به صندلی تکیه زدم. انگشت هایم را درهم قلاب و پشت سرم گذاشتم که بعد از چند دقیقه، تقه ای به در خورد و به آرامی گشوده شد. هردو با دیدن هم لبخندی روی لب هایمان نشست و با قدم های کوتاه جلو آمد و در را پشت سرش بست. دست هایم را از هم گشودم و با لذت گفتم: «بیا بغلم ببینم.» چشمک ریزی تحویلیم داد و با لبخند به سمت گرایش پیدا کرد و با ناز روی پایم نشست. سرم را جلو بردم و بوسه ای روی گونه ی لطیفش کاشتم.

- با چی اومدی؟

دست های ظریفش را دور گردنم محاصره کرد و بینی اش را به بینی ام مالید و با شیطنت لب زد:

- با پاهای عزیزم.

گازی از بینی اش گرفتم که با اخم و چشم غره عقب کشید و محکم کمرش را اسیر دست هایم کردم.

حس خلا

- این همه راه رو شما غلط کردید با پای عزیزتون اومدید، زنگ می زدی آژانس.

از روی پایم برخاست و در عوض روی میز نشست و مشغول تکان دادن پاهایش شد.

- دلم کمی پیاده روی می خواست.

"اهومی" به زبان آوردم و توسط صندلی به جلو رفتم و کامپیوتر را خاموش کردم.

- کسری کجاست؟

- دخترعموم اومد دنبالش گفت می خواد برن باهم بگردن.

صورتتم را که بیشتر اوقات حالت جدی به خود داشت، رنگش را تیره تر کردم و جلوی صدف ایستادم و با کف دست به قفسه ی سینه اش زدم؛ چون ناگهانی بود، کمرش به عقب خم شد و سریع با دست کمرش را در بر گرفتم و با اخم صورتتم را برابر صورت متعجبش قرار دادم.

- با اجازه ی کی؟

بخاطر آنکه شیشه لیز بود، محکم دست هایش را دور گردنم قفل کرد و با همان تعجبش زمزمه کرد:

- دخترعموشه.

- منم جای پدرشم.

کلافه و با تقلا خودش را از گیر دست هایم آزاد کرد و از روی میز پایین آمد.

- دمیر داری شوخی می کنی؟ دوست داشت برادرم رو چندساعتی ببره گردش.

یک دستم را روی میز نهادم و چشم ریزه کرده، جدی و تلخ گفتم: «کسری الان داره توی خونه ی ما زندگی می کنه و وظیفه ی من اینه ازش مراقبت کنم. درضمن الان من جای پدرشم و دخترعموی شما باید برای بیرون بردنش از من اجازه بگیره.» عمیق و بدون هیچ حسی به چشم هایم خیره شد و روسری اش را که به عقب رفته بود، جلو کشاندم.

- اینقدر این شال و روسری های لیز رو نپوش که همیشه ی خدا پس سرته.

نفسش را کلافه بیرون داد و لبش را گاز عمیقی گرفت. سویچ ماشین را دور انگشت انداختم و با اخم های گره خورده، همراه صدف از اتاق بیرون آمدیم و جواب خداحافظی منشی را فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. انگشت هایم را در پوست کف دستم فرو بردم و هردو هیچ جوره سعی نداشتیم آن یکی را قانع یا سر حرف را باز کنیم. ماشین را روشن کردم و آفتاب گیر را پایین دادم. ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و در همان جدی و بدون هیچ ملایمتی تهدید کردم:

– عمه... عمو... بابا بزرگ... تقی، نقی هرکی خواست کسری رو هر جا بیره اول زنگ من می زنی بعد کسری رو بسپر دستشون. صدف روز بعد از عروسی گفتم روی تو و کسری حساسم پس دست نذار روی نقطه ضعفم.

بدون آنکه جوابم را بدهد، در سکوت و اخم های درهم به خیابان خیره بود. دنده را عوض و جدی تر ادامه دادم:

– فهمیدی خانم نیک بخت؟

بالاخره سکوت را شکست و به چشم هایم، جدی زل زد.

– نه نفهمیدم! تا دلیل قانع کننده ای به من ندی منم همیشه نفهم باقی می مونم.

ناخواسته پوزخند صدا داری زدم و بی توجه به حرف هایش، گفتم: «دلم می خواد فقط دلم می خواد بفهمم بار دیگه منیژه اومده کسری رو بی اجازه برده.» با جیغ ناگهانی که کشید، ماشین را گوشه ای پارک و با اخم به سمتش برگشتم.

– بس کن دمیر، بس کن! چرا اینقدر تو یه دنده ای؟ فقط چندساعتی دخترعموی بیچاره من اومد برادرم رو برد تا تفریح کنند.

با همان اخم هایی که درهم لولیده بودند، خیره اش بودم تا نطق هایش پایان یابند. بعد از اتمام حرفش، با تشر توپیدم:

– جیغ نزن صدف... بعد دخترعموی شما غلط کرد! بیجا کرد! پای این دخترعموت رو از زندگی مون قطع کن.

– برو خونه.

نگاه عمیقی با جدیت نثارش کردم و بعد چندثانیه ماشین را به حرکت در آوردم و گذاشتم در طول مسیر هردو در سکوت به سر ببریم.

روی کانپه لم داده بودم و مشغول دیدن برنامه کودک مورد علاقه ی کسری بودم و صدف هم خودش را با درست کردن شام، سرگرم کرده بود. با بلندشدن زنگ واحدمان، نگاهم به سمت در کشید و صدف روسری روی موهای بازش انداخت و به سمت در رفت. باز چشم دادم به نقاشی های برنامه و سر کنترل را به لبم چسباندم. صدای ریز منیژه که با جیغ جیغ کسری قاطی شده بود، باعث نشد نگاه بکشانم به طرف آنها... با وارد شدن منیژه، به اکراه و نارضایتی بلند شدم و سربه زیر "سلام" دادم و به بهانه ی اینکه کار دادم به سمت اتاق پا تند کردم و کسری هم لی لی کنان دنبال سرم راه افتاد.

چراغ اتاق را روشن کردم و همان دم در، کسری را به زیر بغل زدم و روی تخت نشستم. دستی به موهای لخت کسری کشیدم و صدایم را پایین آوردم.

- پسر گلم بگو ببینم امروز چه کارا کردی؟

با شنیدن سؤالم، انگار اتفاق های امروز برایش تداعی شد که کف دست هایش را محکم بهم کوباند و با ذوق کودکانه اش خاطراتش را برایم روی دایره ریخت.

- با خاله و عمو رفتیم پیتزا خوردیم بعدش رفتم خونه شون کلی با عمو بازی کردم. تازشم خاله یه گرمه سبزی خوشمزه بهم داد.

اولای صحبت کسری با اخم نظاره گرش بودم تا به "گرمه سبزی" با آن لحن بچگانه اش که درون گوشم نشست، رسید، قهقهه را مابین صحبتش پرت کرد و با چشم های درشت خیره ام شد. با لذت به خودم فشردم.

- فداتشم من! عزیزم قرمه سبزی نه گرمه سبزی.

لبش را به پایین کش داد و کف دست هایش را به نشانه ی "۱۰" جلوی صورتم تکان داد.

- مسخرم کردی و منم ۱۰روز باهات قهرم.

حس خلا

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با پشت روی تخت خوابیدم و کسری را هم روی سینه ام گذاشتم.

- قهر نکن قهرمان. حالا بگو ببینم عمو باهات چه بازی هایی کرد؟

توسط دست های کوچکش که روی سینه ام گذاشته بود، جلو آمد و زبان درآورد.

- کشتی گرفتیم، چرخ سواری کردیم.

پشت گوشم را با انگشت خاراندم و با لحن بامزه ای گفتم: «پسر بد من با پدر خوب و گلش کشتی نمی گیره.» تا آمد جوابم را بدهد، در اتاق گشوده شد و صدف با قیافه ی عصبانی وارد شد. رویش را سمت کسری کرد و با لحن تلخی توپید:

- کسری برو بیرون.

- آجی...

آنچنان دادی زد که کسری با چشم های اشکی از روی سینه ام برخاست و از اتاق بیرون رفت. دلخور به در اتاق بسته نگاهی انداختم و پیشانی ام را به نشانه ی "اخم" چینی دادم و روی تخت نشستم. کلافه جلو آمد و موهای بلندش را با انگشت، پشت گوش روند و با غیض گفت: «هنوز یک هفته از عروسی مون نگذشته و اخلاق گندت رو نشون دادی. خوب احترام فامیل من نکه داشتی! دستت دردکنه آقا دمیر... فکر می کردم شوهرم یه مرد تحصیل کرده و عاقله، نگو فقط درسش رو خوندی وگرنه شعورش رو یاد نگرفتی.» دست به سینه به توهین هایش گوش دادم و نگاه گذرایی به تاپ و شلوار زرد رنگش انداختم که این سکوتم آتش خشمش را شعله ورتر کرد.

- دمیر دارم با تو صحبت می کنم نه دیوار. چرا سرتو انداختی و اومدی تو اتاق در صورتی که منیژه هنوز اینجا بود؟ دختر عمو بودن من بدرک لااقل به عنوان زن دوستت حرمتش رو نکه می داشتی.

از این غرها و توهین هایش، کلافه گردن کج کردم و دستی به پوست گردنم کشیدم و باز سکوت کردم. از جا بلند شدم و بی اهمیت به اوایی که داشت حرص می خورد، پشت میز کارم نشستم و عینک به چشم زدم. یک دفعه این خشمش عین کوه آشفشان فوران کرد و باعث شد با آن چشم هایی که اسیر عینک بود، جدی و پرابهت درون چشم هایش نفوذ کنم.

- حرصم نده... دمیر حرصم نده!

حس خلا

پوفی کشیدم و برگه ای برداشتم تا خودم را با خط خطی کردن آن کاغذ، آرام کنم. با کشیده شدن برگه از زیر دستم، سر بلند کردم و به صدفی که سعی داشت مرا رام خودش کند، زل زدم.

- دمیر جان می شه خواهش کنم دلیل این رفتارت رو بدونم؟

خودکار را روی میز کوباندم و در جوابش عاصی شده گفتم: «یه چیزایی می دونم که نباید تو بفهمی. هروقت صلاح دونستم بهت می گم، حالا ازت می خوام دیگه کسری رو دست منیژه ندی.» برگه ی دیگری برداشتم و یک دستم را حفظا سرم کردم و با خودکار، خط های نامفهومی روی کاغذ کشیدم. با گرم شدن گردنم، نگاه لغزاندم روی دست های ظریفی که دورش قفل شده بود. لبش با حيله گری، پوست گردنم را به سلطه ی خود در آورد و با ناز زیر گوشم لب زد:

- ببخشید جیغ و داد کردم. نمی دونم چرا هیچوقت عصبی نمی شم، ولی اگه بشم دیگه کسی رو نمی بینم.

این کارش، تمام دلخوری ام را با یک باد به هوا فرستاد و جایش را با شعف و لبخند عوض کرد. دست های ظریفش را مهار کردم و با یک چرخش او را روی پایم نشاندم و بوسه ی ریزی روی شانه ی برهنه اش کاشتم.

- چقدر خوبه تو داد و بی داد نمی کنی.

سرم را با لذت درون گردن خوش عطر و سفیدش فرو بردم و در همانجا، خنده ی ریزم را پخش کردم.

- خیرسرم روانشناسم! اگه منم سر هرچیز الکی داد بزوم دیگه باید در مطبم رو ببندم.

سر بلند کردم و به چشم های خوش رنگش خیره شدم. لبخند دیگری زدم و لای انگشت هایم را عین شانه گیر موهایش انداختم و به یک ور ریختم.

- برو پیش کسری، الان ناراحته.

سری به عنوان تأیید تکان داد و از روی پاهایم بلند شد. یک قدم برداشت که شکمش را با دست راست گرفتم و سؤالی نگاهم کرد. از پایین به چشم هایش نگاه کردم و تأکیدی گفتم: «دیگه سرش داد نزن!» با لبخند، سرش را خم کرد و بوسه ی کوتاهی روی لبم نشاندم و با سرعت اتاق را ترک کرد. با خنده سری تکان دادم و سرم را به صندلی تکیه دادم تا کمی این خستگی از بدنم رختش را ببندد. یک چرخه خوردم و دعا کردم منیژه سرش به سنگ بخورد و دست از این هوس زودگذرش بردارد و زندگی مرا به تباهی نکشاند.

آمدم به طرف تخت بروم و آماده ی خواب عصرانه بشوم که با جیغ کسری، سریع از اتاق بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه با نگرانی قدم برداشتم. با دیدن کسری که صورتش غرق در اشک بود و دست راستش را محکم گرفته بود، با سرعت به سمتش رفتم و جلوی زانو زدم. نگاهی به صدف که هراسان و گریان ازم کمک می خواست، کردم و پرسیدم.

- چی شده؟

منتظر جوابش نشدم و کسری را به آغوش کشیدم و دستش که قرمز شده بود، زیر شیر فرو بردم و گریه اش تبدیل به هق هق شد.

- برو خمیر دندان ببار.

به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت و کسری را روی میز ناهار خوری گذاشتم و اشک هایش را با انگشت شست پاک و دستش را فوت کردم.

- هیچی نشد عزیزم، الان خوب می شه.

خمیر دندان را از صدف که نمی دانم چطور به این سرعت آورد، گرفتم و با خونسردی روی پشت دستش کشیدم که جیغ و گریه اش بلندتر شد و پشت سرهم گفت: "می سوزه" صدف با دلسوزی سر کسری را به آغوش کشید و کلافه دستی به چشم های خسته ام کشیدم. اندفعه سؤالم را با صدای خش داری تکرار کردم:

- چی شده؟

حالا گریه ی کسری کمتر شده بود و صدف با مهربانی جای سوزش دستش را فوت می کرد. نیم نگاهی به سمتم کرد.

- بغلش کرده بودم تا در قابلمه رو بذارم که خم شد و دستش چسبید به قابلمه.

دستی محکم به صورتم کشیدم که با دلسوزی ادامه داد:

- تو برو بخواب عزیزم خسته ای!

لبخند نصف و نیمه ای زدم و همانجور که از آشپزخانه بیرون می رفتم، گفتم: «مواظب باش اندفعه خودت نسوزی.» به سرعت وارد اتاق شدم تا مورد تهاجم اعتراضش نشوم.

چشم های سرخ از اشکش را با غم گرفت و به پنجره زل زد. بالاخره بغضش با صدای بلندی شکست و هق هق سر داد. نگاهم روی انگشت هایش که نمی توانستند اشک هایش را پنهان کنند، سر خورد. با صدای بلندی زار زد:

- به قرآن خودم دیدم به دخترم تجاوز کرد... خودم با چشم های خودم دیدم دخترم رو کشت. به مولا صدای زار زدن دختر ۶ سالم توی گوشمه. به پیر به پیغمبر بچم بهش می گفت عمو... اون تک دخترم رو کشت، من باید ذره ذره می کشتمش همونجور که بچه ام رو با درد اسیر خاکش کرد.

با غم به صورت خیس از اشکش خیره شدم و از هق هق صدایش بالا نمی آمد. صورتش به سمت راست کج شد و صدایش کم کم و ولومش به سمت پایین تغییر کرد.

- محمد با دست های خودش و چشم های گریبون دخترش رو توی خاک گذاشت. عروسکم با رفتنش کمر باباش رو شکست. می دونی عزیز همه بود؟ شیرین زبونیش همه رو خلع سلاح می کرد.

تن صدایش خش داشت و این هم از ضجه هایش بود. به جلو خم شدم تا ادامه ی ماجرا را با دقت گوش بدهم.

- دنبال انتقام بودم باید اون نامرد رو زجرکشش می کردم. می خوابیدم، بلند می شدم، راه می رفتم همه اش تصویر صورت گریون مهدیس جلوی چشمام راه می رفت. قسم خوردم انتقامم رو بگیرم. می دونستم اون بیشراف قبلاً عاشقم بوده. به محمد گفتم باید طلاقم بدی... اولاً با داد حتی شده بود با کتک می خواست علتش رو بدونه، اما من با تهدید اینکه خودم رو می کشونم با نارضایتی بعد از چندماه طلاق من و محمد گرفته شد. حالا من بودم و انتقامی که ذره ذره داشت وجودم رو می درید.

پوزخند تلخی زد و همانجور که خیره نقطه ی نامعلومی بود، ادامه داد:

- اینقدر با اون بی وجدان رفت و آمد کردم تا یقین پیدا کرد نقشه ای ندارم و عاشقش شدم. هر وقت لبخندش رو می دیدم، یاد دختر پرپر شده ام می افتادم. بالاخره بعد از چندماه قرار بود زنش بشم. وقتی توی محضر خونه، محمد که رفیق فاب اون عوضی بود، اومد، نفرت رو توی چشماش دیدم. بیچاره فکر می کرد واقعا عاشق دوستش شدم. وقتی با لبخند دستم رو گرفت فهمیدم اشتباه کردم. من چجور می تونستم با این مرد حتی یک ساعت زیر یک سقف باشم؟ دستاش همون دستایی بود که تن بچم رو به یغما برد و آخرش همون دست، از مرگ بچم خونی شده بود. نگاه به محمد کردم وقتی نفرتش رو دیدم دیگه اون یک ذره امیدم نابود شد. گفتم ای کاش به پلیس تحویلش می دادم نه اینکه خودم بخوام انتقام بگیرم، ولی دیگه دیر شده بود و عزمم رو جزم کردم تا با دست های خودم این نامرد رو بکشم.

لبخند غمگینی لب هایش را به بازی گرفت و یک قطره روی گونه اش لغزید.

- رفتم خونه اش... با هر قدمی که بر می داشتم صدای گریه های مهدیس بیشتر و بیشتر می شد. شعله های انتقام هر لحظه داشت فوران تر می شد تا اینکه دست های چندش اورش دور کمرم محاصره شد. به خودم و مهدیس قول دادم همه چی ام رو می دم تا انتقام ضجه های مهدیس رو از اون بیشرف بگیرم. شب که شد تصمیم گرفتم با چاقو بزنم بکشمش، ولی اینکار دلم رو خنک نمی کرد.

سرش را به ویلچرش تکیه داد و "آه" سوزناکی از سینه اش بیرون داد.

- اونجوری که می خواستم پیش نرفت. هر شب بیشتر دلم برای محمد و مهربونی اش تنگ می شد. شده بودم عین مرده متحرک... زندگی من زمانی نابود شد اون شبی بود که تصمیم گرفتم بکشمش. فهمید و نداشت بکشمش. بخدا که قرمزی چمشاش رو تا حالا از هیچکس ندیده بودم. تمام تنم از ترس می لرزید. هیچ کاری نکرد. ولی از فرداش من توی خونه زندانی کرد. در روز فقط یک وعده غذا و یکم آب می داد. همش با پوزخند نگام می کرد. اون یه روانی بود، یه روانی که بچه ام رو کشت فقط بخاطر اینکه به من شباهت داشت و انتقام از منی گرفت که اوایل زنش نشده بودم. روزها می گذشت و من نحیف تر از روز قبل می شدم. یک شب مست اومد خونه. ازش واهمه داشتم. اون دیوونه بود. وقتی سیمی که توی دستش دیدم، نفسم رفت. هرچقدر جیغ و داد کردم اون گوشاش کر شده بود و با هرچی می رسید می زد به تن خستم. اینقدر زده بود که بیهوش شدم.

سکوت تلخ و آزاردهنده ای به وجود آورد و نیم نگاهی به ساعت روی دیوار کردم. لبخندی زدم و صحبت هایی کردم تا آرام شود و جلسه ی بعد را به هفته ی دیگر موکول کردم. خداراشکر حالش بهتر شده و از پيله ی تنهایی اش بیرون آمده بود. کلافه موهایم را به عقب سوق دادم. سرم سنگینی می کرد و حس می کردم یک وزنه چندتنی روی

حس خلا

سرم گذاشته بودند. سرنوشت تلخ این زن عالم را به اسارت خودش برده بود و از همه بدتر اتفاق دخترش که هر سنگدلی را آب می کرد. بعضی ها چقدر نامرد و بی وجود بودند. سری به نشانه ی تأسف تکان و روبه منشی درخواست چای دادم. لبه ی لیوان را به لبم چسباندم و با انگشت شست و اشاره، چشمانم را ماساژ دادم که صدای تلفن مرا از این فضا بیرون کشاند و لیوان را روی میز قرار دادم. تلفن را برداشتم و یک قلوپ دیگر از چای سر کشیدم.

- بله؟

- سلام به مرد کاری من.

با شنیدن صدای آرام و دلنشینش به یکباره آن تلخی را بلعید و جایش را به آرامش داد.

- علیک سلام کدبانوی من؛ چطور شده یادی از ما کردی بانو؟

خنده ی ریزش که با "بگو بگو" کسری قاطی شده بود، از تلفن عبور کرد و درون گوشم نشست.

- والا ما همیشه به یادتیم اما تو نیستی ببینی، راستی آقایی؟

خنده ی نسبتاً بلندی از این زرنگی اش سر دادم و باقی مانده چای را نوشیدم.

- جون آقایی؟

- داری میایی برای این بچه توپ بخر من کشت.

همانجور که تلفن بین کت و گوشم بود، وسایل روی میز جمع کردم و جواب اورا دادم:

- به روی چشم.

خواستم قطع کنم که صدای هول زده اش وادارم کرد باز به صحبتش گوش فرا بدهم.

- راستی راستی میوه و شیرینی هم بخر کیان و منیژه قراره امشب بیان اینجا.

زیر لب غر زدم: "اینا کی خونه ی ما نیستن."

حس خلا
- چیزی گفتی؟

کتم را از روی صندلی چنگ زدم و در همان حال گفتم:

- نه عزیزدلم، دیگه چیزی نمی خوام؟

- نه، فقط مواظب خودت باش.

لبخندی روی لبم شکوفه زد و بالاخره تلفن را با خنده قطع کرد. این زن خوب بلد بود دل مرا با این خنده ها، ناز هاش از جا بکند و قلبم را عاشق تراز دیروز کند. در اتاق را بستم و از منشی خداحافظی کوتاهی کردم و قدمی برداشتم تا خارج شوم که صدایش را از پشت سر شنیدم. روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم و برگه ای را به دستم داد.

- آقای ملکی این نامه برای شماست.

سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم و نگاهم برای ثانیه ای با مانتوی کوتاهش گره خورد. سر به زیر همانجور که قصد خروج داشتم، جدی گفتم: «این مانتو مناسب محل کار من نیست، لطفاً مراعات کنید!» برگشتم تا عکس العملش را ببینم و بی اهمیت از مطب بیرون آمدم و سوار ماشین شدم تا به دستورایی که صدف داده بود، عمل کنم. تا وارد خانه شدم، جسم ظریفی در آغوشم پرید و با محبت گونه اش را بوسیدم. صدف جلو آمد و پلاستیک های لای انگشت هایم را بیرون آورد.

- خسته نباشی.

جوابش را با لبخند دادم و وارد خانه شدم.

- توپ برام خریدی؟

تن خسته ام را روی مبل رها کردم و با خواهش رو به صدف گفتم: «این کولر رو روشن کن پختم از گرما.» تا باد خنک که از دریچه به صورتم برخورد کرد، لبخندی ا، شعف زدم و در همان حال جواب کسری را دادم:

- آره تو یکی از پلاستیکا بود.

حس خلا

هورایی گفت و بدو بدو توپش را برداشت و وارد اتاقی که قبلاً متعلق به درسا و حالا متعلق به خودش بود، شد. سرم را به مبل تکیه زد و چشم هایم را با لذت بستم. با صدایش، چشم هایم را باز کردم که لیوان شربت پرتقال جلوی دیدگاهم قرار گرفت.

- بخور خستگی ات رو رفع می کنه.

تشکری کردم و شربت خنک را یک نفس بالا کشیدم. کنارم روی مبل نشست و نفس عمیقی کشیدم که بوی قرمه سبزی وارد ریه هایم شد. دلم از گشنگی ضعف رفت و خودم را پایین تر کشیدم و سرم را روی پاهای نحیفش نهادم. وقتی انگشت های ظریفش، موهایم را به بازی گرفت، لبخند دیگری زد و سرم را بیشتر روی پاهایش فشار دادم.

- امروز چطور بود؟

خمیازه ای از دهان بیرون دادم و با چشم های بسته گفتم: «چی بگم والا... زندگی این زن بدجور داغونم کرد.» با برخورد موهای بلندش روی پیشانی ام، فهمیدم روی صورتم خم شده. وقتی شقیقه اش با لب هایش خیس شد، چشم هایم را به چشم های مهربانش دوختم که با صدای نوازش گری مرا در خلسه شیرینی فرو برد.

- هر کسی یه مشکلی داره، اگه تو بخوایی با درداشون داغون بشی دیگه باید در مطبت رو ببندی.

بعد از حرفش، موهای ریخته روی پیشانی ام را به بالا هدایت کرد و با خنده گفت: «موهات از منم لخت تره، ماشالا همیشه هم روی پیشونیت وله.» از روی پایش برخاستم و نیم خیز شده، بوسه ای روی چال چونه اش کاشتم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم. صورت خیسم را با حوله خشک کردم و وارد حال شدم. کنار سفره نشستم و روبه صدف که برنج می کشید، گفتم: «خیلی وقته روی زمین غذا نخوردم.» بشقاب برنج را جلویم گذاشت.

- روی زمین یه صفای دیگه ای داره.

"اهومی" گفتم و از آنور سفره خم شدم و لپ های تپل کسری را کشیدم و باز اعتراضش را بلند کردم.

- دمیر اینقدر داد این بچه رو در نیار.

با خنده "چشمی" گفتم و مشغول خوردن قرمه سبزی خوشمزه همسرم شدم.

حس خلا

وقتی خوردن غذا تمام شد، صدف با دوتا لیوان چای کنارم نشست و چندتا شکلات از دیس برداشت و کنار لیوان نهاد.

- دمیر؟

نگاه از تلویزیون گرفتم و به چشم هایش که ازم می دزدید، نگریستم.

- جانم!

- پنجشنبه ی دیگه سال مادرم هستش و دیگه زشته عموم مراسم رو بگیره.

لبش را با خجالت گزید و به سختی ادامه داد:

- منم پول کم دارم تا مراسم بگیرم می شه کمی پول بدی و مراسم بگیریم؟

با عشق به لبش که هنوز اسیر دندان هایش بود، خیره شدم. وقتی سکوتم را دید، فکر کرد از این موضوع خوشم نیامده و سر بلند کرد و خواست چیزی بگوید که سریع جلو رفتم و لبم را روی لب داغش قرار دادم. به این سرعت عملم مات مانده بود که با لبخند، موهای نیم وری روی صورتش را به پشت گوش روندم و سعی کردم اعتمادش را با این لحنم جلب کنم.

- خانمم من هرچی دارم برای تو و کسری هست، پس نه ازم اجازه بگیر و نه خجالت بکش.

- آخه...

انگشت اشاره روی لبش گذاشتم تا بیشتر از این اعتراض نکند.

- آخه نداره. پول توی گور چه بدردم می خوره؟ پس خجالت نکش عزیزم.

"خدانکنه" زیر لبی اش را شنیدم و بوسه ی دیگری روی پیشانی اش نشاندم و نگاهی به چایی دست نخورده کردم و گفتم: «من می رم بخوابم، یک ساعت دیگه صدام بزن.» از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا یک ساعتی خودم را از این دنیا غافل کنم. اتاق بخاطر باد کولر کمی سرد شده بود و این به خستگی ام دامن می زد تا زودتر به تخت پناه ببرم و چندساعتی باهاش تنها باشم.

بغض کرده از شیشه به خیابان های شیک و مردمی که هرکدوم یه طرحی روی صورتشان بود، خیره شد. با گرم شدن شکم لختش، زیر چشمی به کسی که شکم برهنه اش را در حصار دست هایش قرار داده بود، زل زد. آه سنگینی کشید و از پنجره جدا شد و او را پس زد. آنقدر این بغض لامصب داشت بزرگتر می شد که حس می کرد دیگر جایی برای نفس کشیدن باقی نگذاشته است. توجه ای به اخم های درهم مرد کنارش نکرد و خودش را روی تخت آوار کرد و با موبایل، آهنگی که همیشه او را مهمان گوش هایش می کرد، پلی و صدایش را تا می توانست بلند کرد.

"میلاد راستاد_خاک"

"نبرید نبرید ندارم قلب قدری ، ایست کنه منم میرم باهاش همین قبر بغلی... نه اونو نبرید نبرید... یه ذره صبر کن باهات کلی کارا مونده خوابیدی عوضی

کجا بی وفا آخه کل زندگیمو بردی زیر خاک، ریه هام مونده عادت بکنه هر چی میاد و می زنه...

هه پاهام جُم نمیخوره فقط اینجام بالا سر تو بغل سنگت نبض میزنه

نبرید نبرید ندارم قلب قدری، صبر کن بذار ببینم کیو داری لفت می کنی یکم حرف دارم باهاش میشه یکم صبر بکنید، آخه اینجوری خداحافظی تو فیلما بود... قربونه چشات برم میشه چشاتو باز کنی

مگه این خاک چی داشت ترجیح دادی به من فکر من هیچی آخه حیف بودی فدات بشم.

اینجوری خاک نریز می شناسمش می ترسه جای اون تمامه من اینجا داره می لرزه..."

سرش را روی بالشت انداخت و چشم بسته، یک قطره از گوشه ی چشمش سُر خورد و تا بالشت بازی کرد. دست هایش را روی صورتش نهاد و با صدای بلندی هق سر داد. او تمام زندگی اش را با یک فندقِ نامرد، به آتش کشید.

همانجور که کمر باریکش را محکم گرفته بودم تا از افتادنش جلو گیری کنم، با صدایی که اوهم بشنود شروع به خواندن متن نامه کردم.

"تنهایی می دونی یعنی چی؟ یعنی؛ کسی که قبلاً می گفت اشک بریزی دنیا رو زیر و رو می کنه، حالا خودش باعث اشک ریختنم باشه." با اخم و گیجی به آدرس فرستنده که مال خارج بود، نیم نگاهی انداختم. به چشم های صدف زل زدم که شانه ای بالا انداخت و از روی پایم برخاست. با دقت چشم ریز کرد و لبش را از داخل، گاز کوچکی گرفت.

- اون یکی نامه هم از خارج بود؟

سری به نشانه ی "آره" تکان دادم که چند لحظه ای متفکر نگاهم کرد و یک دفعه بشکنی زد.

- نکنه همسر قبلیت باشه؟ همون سارا؟

رفته رفته اخم هایم درهم فرو رفت و با عصبانیت غریدم:

- تا یادم میاد من بهش نگفتم اشک بریزی دنیا رو زیر و رو می کنم.

با لبخند جلو آمد و صورتم را با دست های ظریفش قاب گرفت.

- حالا شاید این متن یه حرف خاصی داره، نمی گم که مخاطب اصلیش تویی.

مچ دستش را محکم گرفتم و با یک حرکت، او را روی تخت انداختم و خودم هم رویش خیمه زدم. با انگشت اشاره، موهای ریخته شده روی پیشانی اش کناری گذاشتم و خیره به چشم هایش، لب زدم:

- تو حسودیت نمی شه؟

حس خلا

لبش به شکل لبخند از هم گشوده شد و کف دستش به صورت نوازش گر، روی گونه ام کشید و با محبت گفت: «هر زنی حسادت می کنه و منم از این حس دور نمودم، اما وقتی به تو اعتماد دارم این حس کمتر می شه.» سر خم کردم و لب هایم را به مدت طولانی روی پیشانی اش چسباندم و اغواگرانه لب زدم:

- تو چرا اینقدر خوبی؟

دهان باز کرد جوابم را بدهد که زنگ خانه مرا از این معاشقه بیرون کشاند و کسری جیغ کنان وارد اتاق شد و من سریع از صدف جدا شدم. او اینقدر خوشحال بود که متوجه حالتان نشد و با ذوق بالا پایین پرید.

- عمو کیان و خاله اومدن.

لباسم را با دست صاف کردم و دست صدف را گرفتم و از روی تخت که خوابیده بود، بلند کردم. همراه هم از اتاق خارج شدیم و دستی روی موهای کسری حرکت دادم و در خانه را باز کردم. کیان با لبخند جلو آمد و باهم دست دادیم و جواب سلام منیژه را فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. نمی دانم چرا تا قبلاً می خواستم عین برادر پشتش باشم، ولی وقتی گفت نمی خواهد برادرش باشم دلم کمی برایش کدر شده بود. همه دور هم روی مبل ها نشستیم و صدف برخاست تا چندتا لیوان شربت بیاورد. کسری از آغوشم جست و بدو به آغوش کیان پناه برد که اوهم با لذت ازش پذیرا شد. بعد از آنکه صدف شربت را جلوی همه گرفت، کنارم جای گرفت و تنیک نسبتاً بلندش را درست کرد و مشغول صحبت های متفرقه شدیم. کمرم را به جلو خم کردم تا لیوان شربت را روی میز بگذارم که ناگهان نگاهم روی انگشت های منیژه عبور کرد. چطور کیان آنقدر تعصب الکی دارد، اجازه داده منیژه لاک قرمز جیغ بزند؟ بی اهمیت شانه بالا انداختم و صاف نشستیم. کیان با خنده، دستی لای موهای خرمایی اش برد و گفت: «دیشب با یاشار و بقیه رفته بودیم شهر بازی، دمیر جات خالی اونجا این یاشار با دخترا کل انداخته بود. ماشالا یکی از یکی داف تر به قول سامان تا نگاهشون می کردی، آب از دهنت راه می افتاد.» با حرف های کیان، ابروهایم بهم پیوستند و به منیژه که با خشم و غصه خیره اش بود، نگاه گذرایم کردم.

چرا کیان نمی خواست بفهمد دوران مجردی اش تمام شده است و نباید چشمش دنبال زن های دیگه عبور کند؟ زیر چشمی به صدف که با خجالت لبش را گزیده بود، خرج کردم و با جدیت بین صحبتش پریدم:

- اوضاع عملات چطورن؟

یک قلوپ از شربتش را خورد و کسری را که سعی داشت به طرف خواهرش بیاید، روی زمین گذاشت.

- خوبه، حالا همه دوست دارن عمل زیبایی کنن و ماهم روز به روز خوشحال تر می شیم.

دستی به لب خیسش کشید و روبه صدف با شعف پرسید:

- زن داداش شام چی درست کردی؟ از بس غذای بیرون خوردم دیگه داره حالم بهم می خوره.

با شیطنت نگاهی به منیژه انداخت و ادامه داد:

- لااقل بیا آشپزی یاد این دختر عموت بده.

سری با تأسف به طرفین تکان دادم و صدف خنده ی مصلحتی کرد و "چشم" آرامی گفت. بالاخره مهمانی با حرص خوردن های منیژه و شوخی های بی مزه کیان تمام شد و خسته به اتاق پناه بردم و نامه را کنار آن یکی نامه گذاشتم. نیم ساعتی گذشت تا صدف، برادرش را خواب کند و به اتاق بیاید. شال مزاحم را از روی موهای لختش دور کرد و به طرف تخت آمد. دست راستم را دراز کردم و اوهم با سخاوتمندی در آغوشم لغزید و به سمتش چرخیدم. به نیم رخ صورتش که خیره سقف بود، نگریستم.

- چیزی شده خانمم؟

با صدای آهسته ای، مرا مخاطب قرار داد.

- دمیر؟

- جونم؟

ساعد دست آزادش را روی پیشانی اش نهاد و با آه سوزناکی که کشید، گفت: «حس می کنم منیژه داره عقده ای می شه. کیان بدون توجه به حسادت های زنانه، درمورد خوشگلی بقیه زن ها می گه.»

بالاخره سرش را به سمتم گرداند و با بغض ادامه داد:

- دمیر فکر می کنم منیژه یه جور دیگه نگات می کنه. اون از بچگی اینجوری بود، اگه یکی بهش بی اهمیت می بود به فکر تلافی می افتاد.

خنده ی مصلحتی از گلویم خارج کردم و بوسه ی ریزی روی گردنش نهادم و او را تنگ تر در آغوش کشیدم.

- فکرهای بیهوده نکن عزیزدلم، بگیر بخواب!

حس خلا

همانجور که چشم هایش در آن تاریکی برق اشک می زد، به چشم هایم تلاقی داد و نالید:

- می ترسم دمیر... دلشوره عجیبی دارم.

صورتش را با انگشت کوچکم، نوازش کردم.

- دختر تو چندوقت دیگه ۱۸ سالت کامل می شه، این حرف ها چیه؟

برای آنکه جور به وجود آمده را تغییر بدهم، با خنده پرسیدم:

- می دونستی یک هفته بعد از تولد تو، تولد منه؟

- آره.

می دانستم الان بغض دارد... دلش گرفته. سرش را روی سینه ی مردانه ام قرار دادم و با دلداری موهایش را به انگشت هایم سپردم تا او را آرام کند. من هم دلشوره داشتم... حس بدی در وجودم رخنه کرده بود، ولی به هر سختی بود داشتم سرکوبش می کردم. نفس طولانی و عمیقی از ریه هایم خارج کردم و سرنوشتان را به دست خدا سپردم تا او هر جور دلش می خواهد، رقم بزند.

نگاهی به چشم هایش که هر لحظه پُر و خالی می شدند و در عین حال لبخند شادی روی لب هایش حکاکی می کرد، انداختم. آرنج دستم را روی میز شیشه ای قرار دادم و کف دستم به چانه زدم و کمی به جلو هدایش کردم. چشم ریز کرده به ذوقی که در وجودش می جوشید و روی صورتش نقش بسته بود، خیره شدم. کسری هم دست به سینه به سکوت ما با اخم زل زده بود. سرفه ی مصلحتی از گلویم بیرون دادم و گارسون را صدا زدم. چند لحظه ای طول کشید تا گارسون با لباس مخصوص بالای سرمان حاضر شد و سفارش ۳ تا پیتزا با مخلفاتش را دادم. به طبع کسری، من هم دست به سینه شدم و حالا هردو به صدفی که هیچ جوره قصد نداشت قفل زبانش را بگشاید، زوم شدیم. خنده ای کرد و روی صندلی جابه جا شد.

- چرا اینجوری نگاهم می کنید؟ صبر کنید اول غذا مون رو بخوریم.

و چشمک را به انتهای حرفش، چسبانند. پوف بی حوصله ای کشیدم و بالاخره پیتزاها را آوردند و ماهم درسکوت مشغول به خوردن شدیم. همانجور که تکه ای از پیتزا داخل دهانم می گذاشتم، به یک هفته پیش فکر کردم. از آن موقع نه کیان و نه همسرش را ندیده بودیم. خودم را از آن فکر و خیال، بیرون کشاندم و دست هایم را بهم مالیدم. کلافه و جدی روبه صدف خوشحال گفتم: «بگو دیگه.» نیم نگاهی به کسری انداخت و با لبخند، دست کوچکش را درون دست زنانه اش جای داد که نگاهم روی النگوهای درخشانش که عجیب به مچ سفیدش می آمد، کش پیدا کرد.

- داداشیم می ری توی ماشین بشینی تا خواهری و عمو باهم یه جایی برن؟ زود بر می گردیم.

متعجب به صدف زل زدم که کسری، سری به نشانه ی اطاعت تکان داد و این دختر حتی فرصت نداد تا چرا این رفتارهایش را بپرسم. میز را حساب کردم و کسری را درون ماشین گذاشتیم و ماهم قدم زنان به سمت پشت کافی شاپ حرکت کردیم. دست هایم را به آغوش گرم دعوت کردم و به درخت هایی که پشت سرهم فلک کشیده بودند و به زیبایی بهار اضافه کرده بودند، نگاه گذرای انداختم. نمی دانستم برای چه این رنگ لبخند از روی لبش پاک نمی شد؟ با خنده سری به طرفین تکان دادم و آنقدر قدم زدیم که رسیدیم در جای مسکوتی و خالی از عبور انسان... فقط تا چشم می دید؛ درخت بود و صدای جیرجیرک ها... سر تا پای صدف را رصد کردم که دست به سینه به سمت درختی رفت و بهش تکیه داد و چشم بسته، نفس عمیقی کشید.

- توی دوران مدرسه، بچه ها می گفتن ازدواج فقط بدرد این می خوره تا عقده محدودیت های توو دوران مجردی خالی کنی. من یک جور دیگه فکر می کردم. نمی گم دختر ضعیف و متکی به یک مردم نه چون از همون بچگی مجبور شدم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم. شاید با سختی هام اشک می ریختم، اما عقب نشینی نمی کردم این رو هم مدیون پدرمم.

چشم گشود و نفسم تنگ شد از برق اشکی که درون چشم های قهوه ایش خودنمایی کرد؛ شاید هم این برق بیشتر بخاطر نور سفید کمرنگی که آنجا دلبری می کرد، بود. به لب آغشته به رژ صورتی اش خیره شدم و قدمی به جلو طی کردم و او ادامه داد:

- دلم یه مرد می خواست تا سرم رو روی شونه ی مردونه اش بذارم و اشک بریزم؛ یه مردی که فقط اسمش رو یدک نکشه. نیاز به حامی داشتم... همینجور که برای کسری مرد بودم منم احتیاج به تکیه گاه داشتم.

حالا کامل جلوی دست به جیب، قد علم کردم و او با لبخند به صورتم زل زد. دستی که در جیب بود، بیرون آوردم و روی تنه ی درخت کنار سرش نهادم و همین باعث شد، تنم به تن گرمش نزدیک تر شود. آن یکی دستم بند چال چونه اش کردم و به چشم های درشتش خیره شدم. دلم می خواست حرف بزند و مرا مرد خودش خطاب کند.

- من این تکیه گاه رو فقط توی وجود تو دیدم. فهمیدم من زمانی کامل می شم که تو بشی مَرَد من.
با ناز، لبخند اغواگرانه ای روی لب نشاند و دست راستش را به دور گردنم انداخت.

- مَرَد و زن؛ اسمشون توی شناسنامه ی هم باشن، ولی دلشون مال هم نباشه هیچوقت "ما" نمی شن. مَرَد و زن زمانی "ما" می شن که بدون منت هم رو دوسته داشته باشن حتی اگر کشور به کشور ازهم فاصله داشته باشن.
پلک هایم از لذت حرف هایش که به خونم تزریق می شد، روی هم افتاد و سرم به طور خودکار به جلو خم شد. آن یکی دستش هم به کمک یارش رفت و کامل به دور گردنم قفل شدند. لبم را درون گرمای گردنش فرو بردم و با محبت نجوا کردم:

- کاشکی زودتر می دیدمت عمر دمیرا!

روی پنجه ی پا ایستاد و با لب های مرطوبش، بوسه ای زیر گوشم زد. همانجور ایستاده و لب چسبیده به زیر گوشم، خندان لب زد:

- مثلث مون شکل گرفته و داره محکم تر می شه زندگی صدف!

چشم از گیجی ریز کردم و او با شعف ادامه داد:

- همینجور که برای من و کسری مردونگی نشون دادی به بچه امونم نشون بده.

هنوز مات بودم که بوسه دیگری روی گردنم نشاند و حرارت لب هایش مرا از این گیجی نجات داد و دستم را گرفت و روی شکمش نهاد.

- دوستت دارم بابای فرزندمون!

بالاخره رادارام فعال شدند و به آنی اشک شوق در کاسه ی چشم هایم پر شد و به سرعت و محکم صدف را به آغوش کشیدم و با عشق او را به خود فشردم و چندبار دور خود چرخیدم و یک قطره اشک از چشمم فرو ریخت.
ذوق زده و با خنده فریاد زدم:

- خدایا شکرت... خدایا نوکرت!

ایستادم و صورت گریبان صدف را با دست هایم قاب گرفتم و بی هیچ غروری اشک هایم روی گونه ام سرسره بازی کردند.

- اینقدر خوشحالم که نمی دونم چجوری بروز بدم. صدف ممنونم، ممنونم که به زندگیم پا گذاشتی. بخدا تا مرگم نوکر تو و این هدیه ای که در زندگیم به ارمغان آوردی، هستم.

باز او را به آغوش کشیدم و زمزمه کنان گفتم: «وای خدا ممنونتم... مرسی که باز خنده به لبم آوردی.» خنده ی ریز صدف را شنیدم و با لذت به شکم تختش خیره شدم. بی اهمیت به خاکی شدن شلوار مشکی ام، روی زمین زانو شدم و چشم بسته، بوسه ای روی شکمش کاشتم و زمزمه کردم:

- مطمئنم تو دختر باباتی، باز درسام داره بدنیا میاد.

همانجور که سرم پایین بود، چشم بالا دادم و به صورت صدف که با لبخند، اشک هایش عین آنکه مسابقه گذشتند و روی گونه اش می دؤیدند، نگریستم.

- قول می دم بچه امون رو عین عمه اش مهربون بزرگ کنم.

برخاستم و با لذت گونه اش را به اسارت لب هایم بردم.

- قربونت برم!

"خدانکنه ی" آرامی به زبان آورد و همانجور که از ذوق لبخند می زدم، دکمه باز شده ی جلیقه ی خاکستری ام را بستم.

- بریم که کسری تو ماشین تنهاست.

او جلوتر حرکت کرد و دست به نشانه ی حفاظ به کمرش زدم و همراه هم به سمت ماشین رفتیم. هنوز از شور و شوق نمی دانستم چکار کنم. دلم می خواست زودی به خانه برسیم و به پدر و مادرم خبر بدهم. یا نه یک جعبه شیرینی بخرم و به خانه ی درسا بروم و خبر عمه شدنش را در قبرستان فریاد بزنم. از آینه جلو نیم نگاهی به کسری غرق در خواب انداختم و با شوق فرمان را بین دست هایم فشردم و با ذوق گفتم: «درسایه جلیقه و شلوارک لی داره که عاشقش بود. دوست دارم زودی بزرگ بشه و این لباس رو تن عروسکم کنم.» لبخند آرامش بخشی بهم هدیه داد

حس خلا

و دست گرمش را روی دست مردانه ام قرار داد و باز برق النگو و انگشترش، چشمم را زد. انگشت هایم را بین انگشت هایش فرو بردم و به سمت لبم نزدیک کردم. بوسه ای روی پوست لطیفش نهادم و او با آه عمیقی، به روبه رو خیره شد. باید اول از همه نماز شکر به جا بیارم بعد بلندگو به دست بگیرم و همه را خبر کنم. ماشین را داخل پارکینگ پارک کردم و خم شدم و از روی صندلی عقب، کسری رو به آغوش کشیدم.

وارد واحد شدیم و صدف، چراغ ها را روشن کرد و به آرامی داخل اتاق کسری شدم و او را روی تختش خواباندم. در همان حالت نیم خیز، جوراب ها و شلوارش را در آوردم و به جای شلوار کتونش، یک شلوار راحتی به پایش کردم. خم شدم و لبم را با پیشانی اش چسباندم و بخاطر آنکه صدف کولر را روشن کرده بود، پتو را رویش تنظیم کردم. از اتاق بیرون آمدم و جلیقه را از تن خارج کردم و آستین پیراهن مشکی ام را بالا دادم. به سمت دستشویی رفتم تا هم آب به سر و صورتم بزنم و هم وضو بگیرم. با دست های نم، موهایم را به بالا سوق دادم و به سمت اتاق رفتم تا نماز بخوانم. از صدف خبری نبود و من هم قامت بستم و شروع به خواندن نماز کردم. بعد از تمام شدن نماز، نگاهی به صدف که روی تخت نشسته بود و خیره به من بود، انداختم.

- گوشه رو بیار زنگ مامانم بزنم.

با خنده و تعجب پرسید:

- این موقع شب؟ یه نگاهی به ساعت بکن.

به اطاعت حرف صدف، سرم را به سمت ساعت گرداندم و با دیدن عقربه های ساعت که ۰۰:۰۰ را نشان می داد، تعجب کردم. کم نیاوردم و بی توجه به سمتش رفتم و گوشه ای از تخت جای گرفتم که اعتراض بلند شد.

- بلندشو لباس رو عوض کن.

- ولم کن جون عمت.

به سمتم نیم خیز شد و ویشگون محکمی از بازو ام گرفت که دادم به هوا رفت.

- می گم بلندشو بگو چشم.

چپ چپ نگاهش کردم و بی حوصله، لباس های راحتیم را پوشیدم و خسته تنم را روی تخت آوار کردم. سرش را روی دستم گذاشت و مشغول بازی کردن با ته ریشم شد.

- مامانت دیروز زنگ زد و گفت "برای یسنا خواستگار پیدا شده و قراره هفته ی دیگه عقد کنن."

با چشم های نیمه بازم، اهو می گفتم و او از شرایط پسره گفت. نمی دانم چه شد که خواب با موزی گری زیر پلک هایم دوید و گوش هایم را از شنیدن صدای همسرم کر کرد.

دست پشت مبل انداختم و با چشم هایم اجازه دادم هرچقدر عقده دارد خودش را در این اتاق خالی کند.

- دیگه آیلار مُرده بود... هرشب با جیغ و داد هایی که بخاطر تجاوز اون مرد بود، بیدار می شدم. زندگی همینجور ۲ سال گذشت و بی حرف عین مرده متحرک توو اون خونه ی نفرت انگیز زندگی که نه، جون دادگی می کردم. دیگه نتونستم تحمل بیارم و دست به خودکشی زدم.

لبش را محکم بهم فشرد و یک قطره اشک از کاسه ی چشمش تا چانه اش کشیده شد.

- زنده موندم، ولی ای کاش می مردم. یه روز اومد و گفت می خوام ببرمت بیرون. می دونستم یه نقشه ای داره. بی حال همراهش رفتم. سرعتش زیاد بود... از ترس جیغ می زدم، اما اون چیزی نمی شنید.

هق هق تلخی بین صحبتش مانور داد و به سختی ادامه داد:

- با ماشینی تصادف کردیم و اون طرف فقط کمی ضربه دید. من دیگه نتونستم راه برم... حتی دیگه نمی تونسم انگشتم رو حرکت بدم. سامان عوضی چندروز تو کما بود بعد بهوش اومد. زمانی اون توی کما بود من ازش شکایت کردم و مدرکایی که داشتم، نشون پلیس دادم.

آه سوزناکی کشید و با صدای آهسته ای افزود:

- سامان تقاص کاراش رو پس داد، اما من دیگه من سابق نشدم. عشقم رو بخاطر این نفرت از دست دادم، روحم رو کشتم.

حس خلا

اشک هایش مجال حرف زد بهش ندادند و لبش را با دندان گزید. با تأسف، نفسی از سینه بیرون دادم و مشغول صحبت کردن باهاش شدم. نفرتش، زندگی اش را به آتش کشاند. کاش همان اول به جای انتقام، او را به دست قانون می سپارد.

کیفم را روی مبل انداختم و کت خاکستری از تن بیرون آوردم و همانجور که چشم در خانه ی مسکوت می گرداندم، صدایم را بلند کردم:

- صدف، کسری نیستید؟

روی مبل نشستم و جوراب هایم را در آوردم. باز هردو را صدا زدم و با نشنیدن جوابی از هیچکس، خطی بین پیشانی ام افتاد و نفسم را سخت بیرون دادم. با زنگ خوردن موبایلم، از داخل کیفم بیرون آوردمش و کنار گوشم قرار دادم.

- بله؟

- دمیر جان شرمنده یادم رفت بهت خبر بدم. مامانت اومده دنبال من و کسری نهار مهمونشیم توهم بلندشو بیا.

دستی به پیشانی کشیدم و خسته گفتم: «حوصله ندارم. هروقت خواستی بیایی زنگ بزن پیام دنبالتون.»

بعداز مکثی، انگار جابه جا شد که با صدای آرامی گفت:

- دمیرم ناراحت شدی؟ بخدا یک دفعه ای مامانت اومد دنبالمون. اصلاً می خوای با آژانس برگردم؟

خنده ی آرامی کردم و کلامش را با لحن کمی جدی ام، بریدم.

- نه گلم ناراحت نشدم. فقط مواظب خودت و دوتا کوچولو هام باش.

- همچنین، خداحافظ.

حس خلا

انگشت روی قطع تماس لغزاندیم و سعی کردم شکم گرسنه ام را با غذای دیشب سیر کنم. قابلمه برنج را روی شعله ی گاز گذاشتم و فکرم پَر کشید به سوی صدف و بچه ای که قرار بود در آینده مرا بابا خطاب کند. لبخندی ناخواسته روی لب هایم شکل گرفت و در دل آرزو کردم همیشه زندگی امان به این شیرینی سپری شود. بشقابی از روی آبکش برداشتم و مقداری برنج و لوبیا داخلش ریختم و همانجور ایستاده، مشغول خوردن شدم. با زنگ خوردن دوباره موبایلم، بشقاب به دست به طرف اُپن رفتم و اتصال تماس را برقرار کردم و به گوشم چسباندم. با شانه ام، موبایل را نگه داشتم و یک قاشق دیگر از برنج به دهان بردم.

- سلام آقا دمیر گل.

دور دهانم را با پشت دست پاک کردم و بشقاب نیمه خالی را روی سنگ اُپن گذاشتم.

- سلام داداش؛ چه عجب یادی از ما کردی!

- گرفتاریه دیگه! راستی مبارکه شنیدم داری بابا می شی.

از لفظ "بابا" که درون مغزم پژواک داد، لبخند به سمت لبم هجوم برد و آن طناب را که لبم را بهم چسبانده بود، پاره کرد.

- ممنون، ایشالله نوبت توهم می رسه.

- هی چی بگم والا... فعلاً کاری نداری؟

نفس سنگینم را از سینه بیرون دادم و "نه" آهسته ام، جوابش شد و بعد بوق اشغال در گوشم امتداد پیدا کرد. انگشت هایم را بهم حلقه کردم و "ترق ترق" شکستم. پوف کلافه ای که درون گوشه ی لبم جاسازی کرده بودم، به بیرون هُل دادم و به سمت یخچال رفتم و از درش، مقداری آب در لیوان ریختم و یک نفس به معده ام هدایت کردم.

موهای آشفته و بهم ریخته ام بدجوری کلافه ام کرده بود. سرم را روی پایش نهادم و مظلومانه به چشم هایم زل زدم تا با آن دست هایم یک صاعقه ای به وجود بیاورد و مرا از این بهم ریختگی نجات بدهد. لبش را با زبان تر کرد

حس خلا

و انگشت های زنانه و کشیده اش را بین تار موهایم لغزاند و چشم بهم بستم و لبم را به سمت شکم کمی برآمده اش نزدیک کردم. بوسه ی ریزی به رویش زدم و فکر کردم فردا چطور او را سوپرایز کنم؟ سر انگشت شستش به انتهای ابروی چپم چسباند و آرام ماساژ داد.

- دمیر به نظرت بچه مون پسره یا دختر؟

- جنسیتش مهم نیست، ولی دختر به چیز دیگس.

لبخندی، لبش را رنگ کرد و آرام سر از روی پایش بلند کردم و صاف کنارش نشستم و دست به دور گردنش انداختم. انگار فکرش به زندانی گرفتار شد که با بغض زمزمه کرد:

- نمی دونم چرا می ترسم؟ کلافه ام. شاید بخاطر بارداری ام باشه، ولی دمیر من می ترسم یه خلاء ی بین این زندگی بیفته.

با دستی که حالا کمی نمایی از تپلی گرفته بود، دسته ی مبل را فشرد و با صدای لرزانی که ناشی از بغض بود، افزود:

- شاید از این می ترسم که این عشق پایانی نداشته باشه.

خیره ی نیم رخش بودم و با انگشت اشاره، موهایش را به پشت گوشش هل دادم و با سر انگشت اشاره و شست، لاله ی گوشش را به بازی گرفتم. لبم را به سمت گوشش سوق دادم و داغ لب زدم:

- قانون سوم عاشقی؛ گوشیت رو بردار و توی یادداشت ها بنویس: اگه واقعاً عاشق باشی پس نباید از عشقی که داری بترسی! شاید ترس مشکلات بهت غلبه کنه، اما نباید بذاری ترس عشق بهت چیره بشه.

کمی لبم را از گوشش فاصله دادم و لبخندی به کنج لبم لانه کرد. بوسه ی محکمی روی گونه اش به جای گذاشتم و ته صدایم را به رنگ خنده کردم و ادامه دادم:

- فهمیدی کپلی من؟

تا این را بهش نسبت دادم؛ مانند همیشه ناراحتی اش از بین رفت و جایش را به غیض و حرص داد.

- صدبار گفتم این کلمه رو بکار نبر!

حس خلا

نیشخندی زدم و آرام او را به سمت خودم کشاندم و زبان بر روی لب سرخش که تازه به او رنگ و لعاب داده بود، کشیدم و اخم هایش را به جان خریدم.

- می دونی چندوقته لمست نکردم؟

چشم غره ای حواله ام کرد و من هم کم نیاورم و جدی و اخم آلود به صورتش خیره شدم. دست چپش را به روی مبل گذاشت و خواست بلند شود که سریع جلو رفتم و لبم را محکم روی لب شیرینش قرار دادم که دادش بین بسته شدن لبش، خفه شد. لب پایینی اش را به دست دندان هایم سپردم و کمی به طرف خودم کش دادم که "آخش" را در آوردم.

- کسری که خوابه... دنیا بر وقف مراده... بذار دل این دمیر تشنه هم سیراب شه.

خنده ی ریزی کرد و من با شعف و با احتیاط، تنش را به روی مبل خواباندم و لب هایم را به صورت دورانی و آرام به روی پوست گونه اش کشیدم.

- عاشق که بشی از خودت می گذری تا عشقت شاد باشه...

لبم، شکار اولش را انگار گونه اش را نشانه گیری کرد و او با صدای آرام ادامه داد:

- عاشق که باشی سرپوشی می کشی روی عیب های عشقت تا بتونی یک روز در کنارش شاد باشی...

شکار دوم؛ چشم سمت چپش نشانه گیری کرد و با نفس نفس زدن های آرام، باز ادامه داد:

- عاشق که باشی از دروغ های یک روز در میون عشقت می گذری و خودت رو به نفهمی می زنی...

شکار سوم؛ لبم به طعم شیرین لب هایش نشانه گیری کرد. حالا دیگر به نفس نفس افتاده بود، اما می خواست ادامه دهد.

- عاشق که باشی، بدخلقی های گاه بی گاه عشقت به باد هوا می سپاری و می گی اندفعه مشکلی نداره.

پلک های داغم را روی هم انداختم و لب داغ ترم را به روی گردنش چسباندم و تمام تنم خواستار این تن شد. انگار همه داشتند برای رسیدن به این وصال، جیغ می کشیدند. رفته رفته صدایش دیگر به ته چاه رسید و لرزان گفت: «اما حتی اگه لیلی و مجنون هم باشی از خیانت عشقت نمی گذری.» تنم کمی از این حرفش به رعشه افتاد، ولی سریع فکرم را معطوف این صدفی که قرار بود هر دو به دنیای دیگر برویم، کردم. همانجور لبم را از روی گردنش به

حس خلا

طور دیوانه وار، پایین آوردم و روی سرشانه ی برهنه اش چسباندم. مکی بهش زدم که لحن خواستار و لرزانیش، گوشم را مورد توجه خودش قرار داد.

- بس کن!

خنده ای در گلو کردم و با چشم های خمار به گردن سفیدش زل زدم و دستش را گیر دست مردانه ام کردم و از روی مبل بلندش کردم. به سمت اتاق رفتیم و به همان آرامی روی تخت گذاشتمش. روی تنش نیم خیز شدم و آمدم این تن هردو را که هم دیگر را طلب کرده بودند، به خواستارشان برسانم که جیغ و گریه ی کسری از اتاقش ما را از ادامه ی این معاشقه باز داشت. صدف از روی تخت بلند شد تا ببیند چرا برادرش جیغ زده، اما یک نگاهی به در کردم و با حرص "تف به شانسی" گفتم و از روی تخت برخاستم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. با "یاعلی" صدف، قدم هایم را به سمت اتاق کسری تند کردم و وارد شدم. با دیدن صدف که گریه می کرد و کسری با جیغ و اشک پایش را گرفته بود، اخم هایم درهم فرو رفتند. روبه صدف تشری زدم:

- اینجوری رو زمین نشین.

با جیغی که زد، متعجب شدم.

- بیا ببین کسری چش شده.

پوفی کشیدم و کنار تخت کسری زانو زدم. به صورت غرق در اشک کسری که سفیدی صورتش به قرمزی می زد، خیره شدم. نگاهم را به سمت پایش کشاندم و با دیدن رد خونی که از لای انگشت های دستش عبور می کرد، ترس به جانم رخنه کرد. محکم دستش را از روی پایش برداشتم که دادش به هوا رفت.

لبخند، گوشه ی لبم را قلقلک داد و جیغ جیغ کسری که از شعف تولد خواهرش بود، حتی مرا وادار به تشر نکرد و به ادامه ی باد کردن بادکنک ها مشغول شدم. ابروهایم را مصنوعی بهم وصل کردم و روبه کسری توپیدم:

- پسر یه دقیقه آروم باش! مثلاً دیروز شیشه رفته بود تو پات.

به آنی لب ورچید و بادکنک توو دستش را به سمتم پرتاب کرد و از روی مبل پایین پرید و خواست به طرف اتاقش برود که دست دور شکمش انداختم. روی پایم نشاندمش و موهای لختش را بهم ریختم.

- چه زودم بهش بر می خوره.

بادکنک پُر باد را جلوی چشمانش تکان دادم و به سختی او را از قهر با خود آزاد کردم و هردو خندان و با شیطننت، کل خانه را تزئین کردیم. دست کسری را گرفتم و کت و شلوار آبی کاربنی را تنش کردم. بعد از آنکه یک دوش سرسری گرفتم، جلوی آینه ایستادم و لباس های مد نظرم را به تن زدم. "شلوار سفید، پیراهن مشکی و یک کت سفید هم رویش کامل شد." با دست، موهای سرتقم را به سمت راست هدایت کردم و تنم را زیر دوش ادکلن فرستادم. لبخندی از آینه به خود هدیه دادم و ساعت صفحه بزرگ مشکی را به دور مچ انداختم و کم کم مهمان ها آمدند. کسری را به دست عمو آرسین سپردم و به عقربه های ساعت مچ دستم، چشم دوختم. استرس بدجور آویزان وجودم شده بود و گوشه ی لبم هم نتواست از چنگ دندان هایم فرار کند. تا کیان به گوشه ام تک انداخت، چراغ های پذیرایی را خاموش کردم و به عمو آرسین چشمک زدم تا در باز شد، چراغ را روشن کند. از ذرق آنکه صدف خوش حال می شود، تمام عضلات بدنم واکنش نشان داده بودند. نفس های عمیقی به نوبت از سینه ام بیرون دادم که همان موقع، در با کلید صدف گشوده شد و هیکل ریزه میزه اش با آن شکم برآمده اش، درون چشم ها رد شد. با روشن شدن لامپ، "تولدت مبارک" همه و دست هایشان به هوا رفت و با لبخند قدمی به جلو گذاشتیم. چشم هایم، صورت مبهوتش را که فقط مرا می پایید، می دید. همانجور که چشم هایمان بهم گره خورده بودند، یک قطره از چشمش فرو ریخت و قلب مرا به خشم انداخت. دست های محتاج تن او، از هم جدا شدند و تنش را به جان آغوشم انداختم و چشم از عطر خوش بوش، روی هم افتاد... هرچه محبت و عشق بود در صدایم ریختم و زیر گوشش نجوا گونه زمزمه کردم:

- ۱۸ سالگی ات مبارک مامان دخترم!

با اکراه دل کندم از او و به صورت غرق در اشکش با اخم و لبخند، زل زدم. با انگشت هایش، پشت سرهم اشک روی گونه اش پاک کرد و با صدای لرزانی که از شوق و بغض بود، گفت: «فقط می تونم بگم دوستت دارم.» با اعتراض بقیه، از هم جدا شدیم و او با قدم های بامزه جلو رفت و روی مبل نشست. کنارش جای گرفتم و انگشت هایم را بین انگشت های داغش، اتصال دادم. با شست، پشت دستش را نوازش کردم و شب خوبی را پشت سر گذاشتیم. هرکسی یک کادویی داد و من هم یک پلاک با نام "صدف" به گردنش انداختم.

حس خلا

همه رفته بودند و من هم خسته به مبل تکیه داده بودم و کسری در آغوشم، با آرامش به خواب عمیقی رفته بود. با صدای آرامِ صدف که مرا مخاطب قرار داد، با "آخی" که گفتم، از روی مبل برخاستم و کسری را روی تختش خواباندم. در اتاق را با ملایمت گشودم و به صدف که وسط اتاق ایستاده بود و به نامه ای خیره شده بود، نگریستم. انگار متوجه حضورم شد که سر بلند کرد و با اخم های درهم، نامه را به سمتم گرفت.

- گویا نامه های قبل سارا خانم بودند.

بعد نامه را به طرفم گرفت و به آرامی عقب گرد کرد و روی تخت نشست و دست به شکمش گرفت. من هم به طبع، ابرو هام در آغوش هم رفتند و نامه را باز کردم.

"سلام دمیر؛ نامه های قبل رو خوندی؟ نفهمیدی کی هستم؟ نامرد دلم برات تنگ شده... بخدا پشیمونم. درسته زن خوبی نبودم، اما دوستت داشتم. حرف آخرت رو هیچوقت فراموش نمی کنم. الان که دارم اینا رو می نویسم، اشک می ریزم و به زندگی تموم شده امون حسرت می خورم. راست گفتمی، میکائیل آدم نامردیه، دمیر تو مردونگی به خرج بده و این سارا بی معرفت رو ببخش." کاغذ نامه، با خشم بین انگشت هایم مچاله شد و چشم بسته از سر حرص، نفس سنگینی کشیدم. چرا حالا پشیمان شده؟ فکر می کرد جایی برای زندگی کردن باقی گذاشته؟

- دمیر؟

جواب ندادم... صدایش را شنیدم اما نمی دانم چرا شرمنده بودم. سر به زیر انداختم و او با ملایمت ادامه داد:

- فقط یه نوشته های باطلی هست که روی کاغذ تیر شده، تو آرام باش.

کاغذی را به طرفی پرت کردم و گردن کج و دستی به رگ های گردنم کشیدم. به طرف صدف رفتم و خودم را روی تخت انداختم و با کف دست که به سینه اش زدم، آرام او را روی تخت دراز کردم و با ناله زیر گوشش غریدم:

- آرامم کن!

حس خلا

دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و با صورت جمع شده، از روی مبل به سختی برخاست و مانتوی قهوه ای بارداری اش را صاف کرد و به سمت قدم برداشت. لبخندی به مدل پنگوئن راه رفتنش زد و دست تپش را فشاری داد و از خانه بیرون آمدم. کسری بدو بدو از پله ها پایین رفت تا او زودتر به پارکنگ برسد. ماشین را به سمت مقصدی که در نظر داشتیم، راندم.

بالاخره بعد از چندتا مغازه ای که سر زدیم، صدف آخرین مغازه را با اکراه قبول کرد و پشت ویتترین ها ایستادیم. کسری با شوق روی تخت ها می پرید و وسایل ها را نگاه می کرد. دست پشت کمر صدف گذاشتم و هردو به لباس های دخترانه ای که دل آدم را به ضعف می انداخت، نگاه کردیم. فروشند چند مدل دیگه لباس آورد و من با انگشت به سارافن کرمی که پایینش چین داشت و عکس خرگوش رویش بود، اشاره کردم.

- اینم بردار.

سری تکان داد و آرام در طول مغازه قدم زد و هرچه که برای بچه لازم بود، انتخاب کرد. با اشتیاق گوشه ای ایستادم و به همسرم که در ۸ ماهگی به سر می برد و داشت با ذوق وسایل دخترش را می خرید، زل زد.

- دمیر یه لحظه بیا.

به سمتش قدم برداشتم و با لبخندی که کنج لب هایش می رقصید، تخت سفید_ صورتی با کمد ستش را نشان داد.

- این خیلی خوشگله، نه؟

با لبخند، چشم به نشانه ی تأیید بستم و او بقیه وسایلی که مانده بود، انتخاب کرد و موقع حساب کردن رسید. به در خواست خودم، یک توپ و چرخ می برای کسری خریدیم. پسر جوان بعد از نیم ساعت حساب کردن، سر بلند کرد و با لبخند گفت: «قابلتون نداره، می شه ۸ میلیون!» دسته چکم را بیرون آوردم و خم شدم تا مبلغ را بنویسم که دست صدف روی دستم نشست و مانع شد. پرسشی نگاهش کردم که زیر گوشم، محکم گفت: «سیسمونی وظیفه مادر عروس، مادر منم نیست و حالا که به سن قانونی رسیدم و ارثیه ام رو دادند، پول سیسمونی رو من می دم.» با اخم خواستم اعتراض کنم که دستم را به آرامی فشرده و آرام زمزمه کرد:

- خواهش می کنم!

حس خلا

پوف عصبانی کشیدم و کارتش را از کیف دستی اش بیرون آورد و در حینی که کارت را به دستم می داد، روبه فروشنده گفت: «شماره کارتتون رو بگید تا آقام بره کارت به کارت کنه.» بعد از آنکه فروشنده شماره کارت را گفت، با خشم کارت را از بین انگشت هایش بیرون آوردم و به سمت خودپردازی که کمی بالاتر بود، رفتم.

تا به خانه برسیم، نیم نگاهی خرج صدف نکردم و اخم هایم هیچ جوهره ازهم دور نشدند. وسایل را با وانت آوردند و حالا تمام وسایل بچه که در رنگ های متفاوت بود، داخل پذیرایی بودند و کسری، سریع توپش را برداشت و پایین رفت تا با بچه ها داخل محوطه بازی کند. ته ریشم را خاراندم و کمد و تخت را به هزار زور و مشقت داخل اتاق چیدم و صدف، دست به کمر نظر می داد. با حرص نگاهش کردم که لبخند حرص در آری تحویلیم داد و شانه ای بالا انداخت.

عینکم را به چشم زدم و با دقت، انگشت هایم را روی کیبرد لغزاندیم. خانه در سکوت غلت می زد و من هم به اوجی از آرامش به سر می بردم. حدود ۲ ساعتی بود که درگیر کامپیوتر بودم و باز هم از سکوت، تعجب و کمی نگران شدم. از روی صندلی بلند شدم و اتاق را ترک کردم. با دیدن صدف که با صورت عرق کرده و دست به کمر، طول و عرض خانه را طی می کرد، وحشت کردم.

جلو رفتم و هراسان پرسیدم:

- حالت خوبه عزیزم؟ خانمم درد داری؟

لبش را بهم فشرد و سری به نشانه ی "نه" تکان داد. به سمت اتاق پرواز کردم و هرچی دم دست بود، تن کردم و شالی از روی چوب لباسی برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. دستپاچه، شال را روی موهای صدف انداختم و دست به زیر بغلش زدم و آرام از خانه بیرون آمدم. صدای نفس نفس زدنش داشت مرا به جنون می کشاند. خیالم از بابت کسری که خانه ی پدر بزرگش بود، راحت و آسوده شد. لبم را از داخل گزیدم و تا سوار ماشین شدیم، شماره مادرم را گرفتم.

- جانم؟

- مامان ترو خدا بیا بیمارستان... صدف درد داره... مامان قربونت برم زودی خودت رو برسون، نمی دونم چکار کنم.

بدون آنکه منتظر جوابی از جانب مادرم باشم، قطع تماس زدم و سر به سمت صدف برگرداندم. میان درد، خنده ای کرد که سریع دست به شکم بزرگش گرفت.

- بذار بنده خدا خداحافظی اش رو بکنه.

به او هم جوابی ندادم و از استرس و اضطراب، مدام پوست لبم را به دست دندان می سپردم. از ماجرای تولدش چندماهی می گذشت و حالا امروز قرار بود بچه ام پا به دنیا بگذارد. هر لحظه عرق روی صورت صدف بیشتر و به ترس من افزوده می شد. رفته رفته صدای "آخ" هایش بلندتر می شد و قلب من انگار می خواست غزل خداحافظی را بخواند. با چنگ زدن مچ دستم، به صدف زل زدم که اشکش فرو ریخت و تقریباً با داد گفت:

- دمیر دارم می میرم.

"خدانکنه" زیر لبی به زبان آوردم و بالاخره بعد از ۵ دقیقه به بیمارستان رسیدم و دست زیر زانو صدف بردم و به آغوش کشاندمش. می ترسیدم... تمام بدنم از ترس منقبض شده بود و اگر صدف نبود، بی مهلبا اشک می ریختم. پرستار ها با دیدن صدف، به سرعت برانکارد آوردند و او را به اتاقی که به اسمش دقت نکردم، بردند. کف دست های عرق کرده ام را به شلوار مالیدم و مدام زیر لب "صلوات" می فرستادم. با اضطراب قدم می زدم و یا دست به ته ریشم یا لبم می کشیدم. با دیدن مادرم که با چشم دنبالم می گشت، قدم هایم را به سمتش تند کردم تا مرا ببیند و از این مخمسه، وهم و ترس نجات دهد.

دستم را بین دست های گرمش خزاندم تا کمی با حس های مادرانه اش، استرس و نگرانی ام را بکاهد. سر به روی شانه ی نحیفش نهادم و چشم بستم و اجازه دادم صوت دعاهایی که زمزمه می کرد، از کنار گوشم عبور کند. از آغوشش جدا شدم و سرم را به دیوار بیمارستان چسباندم و در دل فقط خدا را صدا زدم.

کمی پلک هایم را از هم گشودم و به مادرم که نزدیک به ۲ ساعت طول راه رو طی می کرد و با تسبیح صلوات می فرستاد، خیره شدم. دست مشت شده ام را روی ران پایم کوباندم و انگشت های بی رمقم، بین موهایم گذر کردند و خشمشان را بر روی آن بیچاره ها خالی کردند. هر ساعتی که می گذشت و دنیا را به عقب می راند، نفس من به یغما می رفت. دندان ها و پاهایم هردو به غرّش افتادند و پایم به روی زمین کوبیده شد و دندانم به لبم فرو رفت. آرنج جفت دست به روی زانو گذاشتم و به جلو خم شدم و آب دهانم یک دور روی خشکی آن لامصب چرخید و با چشم

حس خلا

های اشکی که طاقتم را از دست داده بودم، به مادرم که بالا سرم بود، زل زدم. سببک گلویم از بغض بی رحم بالا و پایین شد و با صدای لرزانی نالیدم:

- مامان خدا رو قسمش بده نفسم رو ازم نگیره. بهش بگو دیگه پسرم طاقت داغ عزیزش رو نداره.

لبخندش انگاری با اکراه روی لبش نشست و شانه ام را کمی مالش داد و زیر لب گفت: «خدا بنده هایی رو که بیشتر دوست داشته باشه، مشکلاتشون رو زیادتر می کنه تا صبرشون رو تخمین بزنه.» پوزخند همراه خنده ای زدم و با خودم زمزمه کردم: "فکر کنم خدا عاشق منه!" سوآلی نگاهم کرد که بالاخره بعد از ۵ ساعت، خورشید چشمک زنان به پشت کوه قایم شد تا ساعتی را با او تنها باشد و ماه شیفتش را با نورانی زیادش، به عهده گرفت، در اتاق عمل باز شد و یک نفر روی مادرم بی حس گفت: «لباسای بچه رو بدید.» خنده ی ذوق زده ی مادرم، مرا به خود آورد و با دستپاچگی جلو رفتم و با التماس رو به زن گفتم: «بذارید خانمم رو ببینم، خواهش می کنم! فقط چند دقیقه.» با اخم به صورتم زل زد که مادرم دستم را به عقب کشاند و با صدای آرامی توپید:

- صدف رو به موقعش می بینی، فعلاً بگو ساک بچه کجاست؟

گیج سر به سمت مادرم برگرداندم و عین آدم های منگ فقط نگاهش کردم. با تکان هایی که به دستم داد، محکم به پیشانی زدم و ناله وار غریدم:

- یادم رفت.

- خاک عالم! یعنی صدفم یادش نبود بگه ساک بچه رو بیاری؟ ای خدا بگم چکارتون نکنه.

با اعتراض دوباره ی آن زن، مادرم جلو رفت و چیزی بهش گفت و بعد صدایش را بلند کرد تا من بفهمم.

- دمیر برو ساک بچه رو بیار.

یک قدم به سمت اتاق برداشتم تا دوباره التماس کنم صدف را ببینم، اما پشیمان شدم و عقب گرد کردم و به سرعت از بیمارستان خارج شدم تا ساک بچه را بیارم.

- مامان بچه چیه؟

کتاب دعایش را بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد به طرفم برگشت و لبخندی به رویم پاشید.

- دخترِ مادر، دخترا!

نمی دانم با شنیدن اسم "دختر" چه انرژی به عضلاتم تزریق کردند که با شوق مادرم را به آغوش کشیدم و با خنده "خداراشکر" تکرار کردم. دستم را نوازش کرد و با محبت به اتاق اشاره کرد.

- برو چند دقیقه خانمت رو ببین تا دخترت رو بیارند.

سری به عنوان "باشه" تکان دادم و قدم هایم را به طرف اتاق برداشتم. در اتاق را به آرامی گشودم و صدف را روی تخت وسطی دیدم. با دیدن او با لباس صورتی گشاد بیمارستان، لبخندی ناخواسته روی لبم چسبید و جلو رفتم و کنار تختش ایستادم. دست به روی تخت گذاشت تا خودش را بالا بکشانند که سریع جلو رفتم و کمکش دادم. به لب های خشک و چشم های بی فروغش زل زدم و غمگین زمزمه کردم:

- بمیرم که درد کشیدنت رو نبینم!

به سختی لبخند دیگری زد و "خدانکنه" آرامی روی زبان چرخاند. دست جلو بردم و انگشت هایی که هنوز باد داشتند، بین انگشت هایم قفل کردم و بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم. گونه اش را با انگشت شست نوازش کردم و تن صدایم را پایین آوردم و نگران پرسیدم:

- زیاد درد کشیدی عزیزم؟ اذیت شدی؟

دستم را با دست ناتوانش فشار خفیفی داد و با صدای خش داری بالاخره مرا از صوتش بی نصیب نگذاشت.

- به قول مامان بزرگم زن ۲بار متولد می شه... یکیش همین زایمانه.

خنده ای بخاطر صدایش کردم و با شیطنت گفتم: «تو فقط حرف بزنی خوش صدا!» با اخم نگاهم کرد که در اتاق گشوده شد و پرستار با بچه ی پتو پیچ شده جلو آمد. بچه را با لبخند به دست صدف داد و کناری ایستاد. با ذوق تخت را دور زدم و آرام، لبه ی پتو صورتی را کنار زدم و به صورت پُرمو آن لنگ کفشی که بین پتو خودنمایی می

حس خلا

کرد و صورتش را هی مجاله می کرد، زل زدم. صورتم را با شعف جمع کردم و مدام زیر لب صلوات فرستادم و روی صورتش فوت کردم.

- بابا قریون لنگ کفشش بره!

با خنده و ذوق صورتم را بالا آوردم و روبه صدف که با لبخند و اشک نگاهم می کرد، گفتم: «ببین چه ریزه صدف... ترو خدا نگاش کن می خواد گریه کنه. درسا هم همین شکلی بود... اونم می خواست گریه کنه. صدف ببینش دخترم رو چه پشمالوس.»

دست آزادش را بالا برد و اشک روی گونه اش را پاک کرد و سر به عقب بردم که با مادرم مدام اشک هایش را پاک می کرد، مواجه شدم.

- مامان ببین نوه ات رو... بیا ببینش.

با قدم های کوتاه جلو آمد و صدف را بوسید و چیزی لای پتو دخترم گذاشت و او را هم با لطافت بوسید و سریع از اتاق خارج شد. باز لبخند عین سرتق ها روی لبم جا خوش کرد و انگشتم را بین دست کوچک و نوزادی اش بردم و ناگهان شوق عجیبی در دلم سرازیر شد. کم کم چشم هایش بهم فشرده شدند و صدای گریه ی از ته چاه اش، به هوا رفت. به کمک صدف رفتم تا آن پیراهن گشاد را بالا بزنند و به بچه شیر بدهد. با ذوق به لب هایش که باز و بسته می شدند و مک می زد، نگریستم. چشم بالا دادم و با دیدن صدف که خیره ام بود، چشم با آرامش بستم و زمزمه کردم:

- خیلی دوستت دارم.

خنده ای کرد و وقتی بچه شیرش را خورد، دست به زیرش انداختم و به آرامی به آغوشم کشاندمش. دستی به موهای مشکی و نرمش کشیدم و با خنده روبه صدف که زن های تخت کنارش شنیدند و خندیدند، پرسیدم:

- صدف چرا اینقدر زشته؟ به کی رفته؟

با همان صدای خش دارش، گفت: «به بابای زشتش!» بعد با اخم افزود:

- بیشتر بچه ها وقتی دنیا میان همینجوری ان.

حس خلا

دیگر دلم نیامد بیشتر از این اذیت شود و سرجایش نهادم و همانجور که بوسه ی دومم را روی پیشانی همسرم می کاشتم، گفتم: «من می رم بقیه رو خبر کنم.» چشم به عنوان تأیید بست و از اتاق خارج شدم. چند قدمی از اتاق دور شدم و موبایلم را از جیب بیرون آوردم که به پدرم و پدربزرگ صدف خبر بدم. با صدای مادرم، موبایلم را پایین آوردم و بهش چشم دوختم.

- دمیر چی برای خانمت گرفتی؟

- یه انگشتر گرفتم، ولی بعداً بهش می دم.

چیزی نگفت و روی صندلی های آبی بیمارستان نشست و کیفش را روی پایش قرار داد. داخل لیست مخاطبانم رفتم و اول از همه به پدرم زنگ زدم تا این خبر خوشحالی را بدهم.

کم کم پدربزرگ و مادربزرگ و به علاوه عمو آرسین، پدرم آمدند و پایین رفتم تا مواظب کسری باشم. روی بدنه ی باغچه ایستاد و همانجور که شعر می خواند و دست هایش را از هم باز می کرد، شروع به راه رفتن کرد. دست در جیب فرو بردم و من هم کنارش راه افتادم. بخاطر آنکه باید یک نفر می رفت و بعد نفر بعدی می رفت، همه داخل محوطه روی صندلی ها نشسته بودند.

- عمو دمیر، مامان بزرگی می گه من دایی شدم، راسته؟

لپش را با دو انگشت کشیدم.

- آره قشنگم. یه دختر کوچولو که وقتی بزرگ شد بهت می گه دایی.

یک دفعه با ناراحتی ایستاد و با چشم های خیس به چشم هایم زل زد. جلو رفتم و او را در آغوشم کشیدم و دستی به موهایم کشیدم.

- چرا ناراحتی عزیزم؟

- عمو الان این دختر کوچولو بدنیا اومده دیگه منو شهر بازی نمی بری؟ دیگه دوستم نداری؟ دیگه باهام کشتی نمی گیری؟

اشکش فرو ریخت و با گریه ادامه داد:

حس خلا

- آبجی صدف دیگه برام قصه نمی خونه؟ هم تو هم آبجی قول دادید همیشه دوستم دارید. مگه خودت قول ندادی وقتی بزرگ شدم بهم ماشین سواری یاد می دی؟

با خنده او را محکم به خودم فشردم و با لذت گفتم: «کی گفته من دوستت ندارم؟ آخه تو نفس من و صدفی! وقتی بزرگ شدی می فهمی چقدر برای من عزیزی.»

زیر گوشش با خنده افزودم:

- می گم عمو آرسین عکسش بگیره نشونت بده، اینقدر زشته که خندت می گیره.

سرش را از روی شانه ام بلند کرد و میان اشک، خندید.

- یعنی زشته؟

سرم را پشت سرهم تکان دادم و صدایم را پایین آوردم.

- بین خودمون باشه اینقدر کوچولوس عین لنگ کفش.

خنده ی بلند و بچگانه ای سر داد که با لذت نگاهش کردم. هرچقدر این بچه تازه بدنیا برام عزیز بود، کسری یک چیز دیگر بود. شاید بخاطر قلبی که ساز درسا داشت در سینه اش می نواخت بود، یا بخاطر آن مهربونی اش؛ هرچه که بود او را بچه ی اول خود می دانستم. وقتی بازدیدهایشان تمام شد و منم یک سری به صدف زدم، کسری خواب رفته را به آغوش کشیدم و سوار ماشین شدم. آدمم ماشین را روشن کنم که تقه ای به شیشه ی ماشین خورد. شیشه را پایین کشیدم و با دیدن مادر بزرگ صدف، سریع از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم.

- جانم مامان بزرگ؟

لبخندی زد و چادرش را جلوتر کشاند.

- پسر، طفل معصوم مادر نداره تا پادارش باشه... مادر، مادری هم نداره. دخترم رو ۱۰ روز بیار پیش خودم تا ازش مراقبت کنم مخصوصاً که بچم هنوز سنی نداره و ضعیفه.

بدون هیچ تعارف و با جدیت گفتم: «شما بیا بید پیش ما، بخدا دق می کنم از دوری شون.» با خجالت نگاهی به همسرش که عصا به دست به ما نگاه می کرد، انداخت.

حس خلا

- آخه حاج آقا... باشه پسر م پس وقتی صدف مرخص شد من مزاحمتون می شم.

- مراحمید، این چه حرفیه؟

همانجور که قصد رفتن داشت، با شرمندگی گفت: «اگه پا داشتتم حتما بیمارستان می موندم، ولی خداروشکر مادرت هست.» دست فرتوتش را جلو آورد و سرم را با دستش پایین آورد و بوسه ای روی پیشانی ام نهاد.

- مواظب یادگاری پسر م باش. خدانگهدار!

با لبخند "خداحافظی" کردم و دست برای پدر بزرگش تکان دادم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه گاز دادم.

گیج چشم هایش را به چشم هایم گره زد و لبش را با آب دهانش خیس کرد و با همان گیجی که از چشم هایش می شد خواند، پرسید:

- عمو این چرا اینقدر کوچولوس؟

خنده ای کردم و موهایش را بهم ریختم.

- به مامان صدفش رفته.

انگشت هایم را بهم قلاب و لب هایش را به شکل بانمکی جلو داد و عقب رفت. منیژه، از آشپزخانه بیرون آمد و کنار مادر بزرگ خود و صدف نشست و نیم نگاهی هم خرجم کرد.

- عزیز چرا بچه رو نمی برین بذارن توو دستگاه؟

نگاه سؤالی به مادر بزرگ انداختم که لبش را با غیض گزید و او را که روی تشک صدف نشسته بود، کنار زد و پیاله را از دستش بیرون کشاند.

- وقتی می شه با دوای قدیمی یا کارای دیگه زردی بچه رو آورد پایین چرا دستگاه؟ دختر تو کار من دخالت نکن.

با اخم بلند شد و حرصی روی مبل بالای سرشان نشست و مادر بزرگش پیاله را به صدف داد.

- مادر چند قطره از شیرت رو توو پیاله بریز تا بجوشونم.

او همانکاری که مادر بزرگش گفت، انجام داد. نگاهم روی فندقم لغزید که لباس سفید_ صورتی به تن داشت. لبه ی کلاهش را کمی بالاتر دادم و به پیشانی که در مو غلت می زد، خیره شدم.

- وای من قربون این پشمالوی خودم برم.

با لذت و عشق خیره اش بودم و نگاه سنگین منیژه را که آزارم می داد، تحمل کردم. با صدای بلبلی واحد، جلو رفتم و تنیک بالا رفته ی صدف را پایین کشاندم و از جا بلندشدم تا در را باز کنم. می دانستم کیان است. کیان، بی توجه مرا کنار زد و با شوق داخل شد و یک راست به سمت صدف که جایش گوشه ای پهن بود و عروسکم هم کنارش بود، رفت. در را بستم و دست به سینه بالای سر کیان ایستادم.

- ماشاا... ماشاا... داغش نبینید.

سرش را به سمت من بالا آورد و با لبخند پرسید:

- حالا اسم این جیگر رو چی گذاشتید؟

شانه ای بالا انداختم و آنور تشک رفتم و کنار صدف که به احترام کیان به دیوار تکیه داده بود، نشستم. نیم نگاهی به صورت خسته اش انداختم و گفتم: «صدف که می گه بذاریم درسا حالا تا ببینیم چی می شه.» کیان سری تکان داد و "خوبه" آرامی تحویلم داد. با صدای اعتراض منیژه، کیان نگاهش کرد اما من چون به مبل تکیه داده بودم و او پشت بهش بودم نمی توانستم ببینمش.

- کیان جان بنده هم اینجا حضور دارم.

مانند همیشه خنده ای کرد و بلند شد تا از دل همسرش در بیاورد. از دوری اشان استفاده کردم و دست صدف را با گرمی دستم مخلوط کردم و آرام لب زدم:

- حالت خوبه؟ می خوایی بخواب مشکلی نیست.

حس خلا

ابرو به نشانه ی "نه" بالا انداخت و بی اهمیت بهش دست به زیر کمرش انداختم و بالا آوردمش. با اعتراض نگاهم کرد که با جدیت به چشم هایش زل زدم. کمرش را با یک دست نگه داشتم و بالشت را صاف روی تشک گذاشتم و به کمک من، دراز کشید.

- دمیر بذار مثل قبل بشینم اینجور زشته.

گره اخم هایم را محکم تر کردم و با صدای آرام و البته با جدیت کلامش را پاره کردم.

- بخواب!

کسری که دستشویی بود، بیرون آمد و با دیدن کیان، جیغی از خوشحالی زد و به طرفش دوید. همانجور که می دوید، ناگهان پایش به کیف منیژه گیر کرد و به سمت بچه خم شد. سریع دستم را دور شکم کسری انداختم و به طرفم خودم آوردمش. صدف با یک جهش بلند شد که "آخ" بلندش توجه همه را به خود جمع کرد. با عصبانیت نگاهش کردم و همانجور که کسری مانند بید در آغوشم می لرزید، رو به مادر بزرگ صدف که با وحشت از آشپزخانه بیرون آمده بود، گفتم: «مامان بزرگ بیا ببین صدف چش شد.» نگران به صورت سرخش که لبش را می گزید و دست به کمرش زده بود، خیره شدم. منیژه با عجله از مبل برخاست و به کمک مادر بزرگش رفت. با خشم انگشت لای موهایم فرو بردم و با حق حق ریزی که درون گوشم زنگ خورد، به کسری که گریه می کرد سر برگرداندم.

- عمو بگدا حواسم نبود.

سرش را بوسیدم که با اشک ادامه داد:

- آبییم حالش خوبه؟

- آره گلم. فداتشم بیشتر مواظب باش.

با چشم های سرخ که اسیر قهوه ای روشن بود، زل زل نگاهم کرد بعد سرش به سمت صدف که کمی بهتر شده بود، گشت. تا نگاه صدف با کسری تلاقی کرد، او با خجالت سرش را در گردنم فرو برد و با دکمه ی پیراهنم بازی کرد.

- حالا داداشم از خواهرش رو بر می گردونه؟ نگاه کن چه مارو فروخت.

با لحن شوخ خواهرش فهمید ازش ناراحت نیست و از آغوشم پایین آمد.

- داداش بیا یه لحظه.

حس خلا

به کیان که مرا صدا زده بود، نگاه کردم و دنبال سرش که قدم هایش را به طرف اتاق کسری برداشت، راه افتادم. هردو وارد اتاق شدیم و وسط اتاق ایستادم و سوآلی به قیافه ای که مضطربی ازش می بارید، خیره شدم. لبش را به زیر دندان برد و با چشم هایی که دو دو می زد، نگاهم کرد.

- چی شده؟

آب دهانش را قورت داد و با کف دست، پشت گردنش را لمس کرد و پوف کلافه ای کشید. به سمت در اتاق رفت و کلافه "هیچی" زمزمه کرد. با اخم دستش را گرفتم و جلوی راهش سد شدم.

- منو کشوندی اینجا که بگی هیچی؟ بگو چی شده.

ته ریشش را به بازی گرفت و نگاه کلافه اش را به گل های قالی درهم آمیخت. آنقدر سکوت عذاب آور بینمان طولانی شد که خواستم از اتاق خارج شوم.

تا آمدم بروم، او لب از هم گشود:

- چندروزی هست منیژه با من سرد شده. می دونم دردش چیه اما نمی خوام غرورم رو بشکنم. دمیر نمی گم من آدم پاک و نگاه به هیچ دختری نمی کنم، ولی خودت شاهی دلم به غیراز منیژه به هیچکس نباخته.

نفس عمیقی مابین کلامش عین پیام بازرگانی رد شد و چشم های آبی اش را اندفعه اسیر چشم های من کرد.

- توو دوران جوانی هرکسی شیطنت داشته و منم ازش غافل نموندم. این به کنار، من و منیژه مثلا می ریم پارک روی شوخی می گم نگاه کن دختره چه دافیه خانم تا چندروز قهره. نمی دونم ۲ روز پیش بود که توی اینستا با دختری از سر سرگرمی باهم چت کردیم حالا می ترسم منیژه ببینه و باز شر بشه.

عمیق و با تأسف نگاهش کردم که حالت طلبکارانه ای به خود گرفت.

- اینجووری نگام نکن. من نه دوست دختر دارم نه دوست مجازی. خود دختره سر حرف رو باز کرد، درضمن من آدم به جوشی ام.

لپش را باد کرد و نگاهش را باز به قالی داد و با حرص ادامه داد:

حس خلا

- داداش، من منیژه رو دوست دارم و خدا می دونه نه قبلش نه هیچوقت دیگه به غیر از اون کسی رو دوست نداشتم و ندارم.

بعد از آنکه نگاه سنگینم را حواله اش کردم و درحالی که یک دستم را بند دستگیره می کردم، با انگشت چندضربه به روی شانه اش زدم.

- تنها دوست داشتن کافی نیست! عشق اگه عشق باشه دیگه ستاره و نرگس نباید بشناسه، فقط باید خانم قلبش رو بشناسه.

در اتاق را باز کردم و او را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشتم. او از بچگی در خانواده ی آزادی بزرگ شده بود و نمی توانست این عادت هایش را ترک کند؛ و می گویند ترک عادت موجب مرض است!

با سر انگشت اشاره، بالای لبم را خاراندم و فکرم به سوی منیژه قل خورد. هرچقدر آزادتر از صدف هست، اما او در خانواده ی کمی سنتی بزرگ شده بود و این مسائل برای زن های آزاد منجر است دیگر چه برسد به منیژه... تا پایم را وارد پذیرایی گذاشتم و نگاهم با دخترم رنگ گرفت، باز اتفاقی که ناخواسته بود، در ذهنم به حرکت درآمد. جلوتر رفتم و صدای بسته شدن در اتاق حاکی از این بود که کیان بیرون آمده است. به صدف که روسری اش کامل درآمده بود و موهای خرمایی اش را به نمایش گذاشته بود، نگاه کردم. سرگرم حرف زدن با منیژه بود و متوجه نگاه کمی عصبانی من نشد. سرفه ای کردم، اما باز چیزی عایدم نشد. به طرفش رفتم که همان موقع کیان از راه رو داخل پذیرایی شد. پوست لبم را با حرص کندم که بالاخره صدف متوجه حضور کیان شد و سریع روسری اش را درست کرد. با نگاه سنگین از خشمم، نگاهش به سویم غلت خورد و همانجور مات ماند.

گوشت لبش به آرامی به زیر دندان هایش لغزید و دست منیژه را فشار خفیفی داد. تمام این مدت نگاه زهرم روی حرکاتش نوسان می داد و کلافه پشت گردنم را ماساژ دادم و با نق زدن های بچه، نگاهش را خرج آن لنگ کفشم کرد و مشغول شیر دادنش شد.

حس خلا

پیراهن آبی ام را از کمد بیرون کشاندم و صدای ضعیفش که با گریه مخلوط بود، کمی با تأخیر به گوشم رسید.

- صدف دیگه نمی تونم این اخلاقای کیان رو تحمل کنم. همیشه می گم خوشبحال صدف چه شوهر متعهد و عاشقی داره.

از حرص لباس درون مشتم مچاله و لبم به چنگ دندانم رفت. لباس را درون کمد پرت کردم و با همان نیمه تن عریان به سمت در رفتم و گوشم را به در چسباندم.

- منیژه جان، ناراحتی هات رو برو به شوهرت بگو. بیایی به من بگی که چیزی درمان نمی شه.

اخم هایم از گیجی بهم نزدیک شدند و صدای تمسخر منیژه حالم را دگرگون کرد.

- بله دیگه شما فرصت گوش کردن به مشکلات من نداری. باشه دختر عمو، باشه فقط یادت باشه.

لب زیری ام را به دهان فرستادم و مک عمیقی زدم. لب خیسم را بیرون دادم و سکوتی که در خانه جریان پیدا کرد، فهمیدم جسمش را از خانه امان پاک کرده است. به عقب برگشتم و به درسا که روی تخت خوابیده بود و در سکوت به نقطه ای خیره شده بود، زل زدم. جلو رفتم و سنگینی ام را روی تخت نهادم و آرنج کنار سرش، روی تشک تخت قرار دادم و عطر تن نوزادی اش به آنی رگ های بینی ام را قلقلک داد. انگشت شست زمختم را بین سفیدی دستش اسیر کردم و بوسه ی ریزی روی گونه ی لطیفش کاشتم. نگاهی به قد و قواره ریزه میزه اش که درون سرهمی صورتی و کلا بامزه صورتی اش گم شده بود، کردم و دلم درونش عروسی بپا شد. زیر لب با لبخند و عشق زمزمه کردم:

- لنگ کفش خودم چطور؟ با مامانی می خوام بری بیرون؟

دماغم را به دماغش مالیدم و بوسه ای دیگری روی چانه اش کاشتم.

- آخه بابایی دلش برای نفسش تنگ می شه.

- برو کنار، بچه ام خفه شد.

روی تخت نشستم و به صدف که شال کرمی رنگش را روی سرش انداخت، خیره شدم. با انگشت، ته ریشم را خاراندم و صدف جلو آمد و به سمت درسا خم شد. آرام او را به آغوش کشید و کلاهدش را درست کرد.

- مامانت دم در منتظره، کاری نداری؟

حس خلا

لبخندی زدم و از جا بلند شدم و روی درسا که در آغوش صدف بود، خم شدم و پوست دستش را با لبم به بازی گرفتم.

- نه خانمم، مواظب خودت و دخترمون باش.

روی پنجه پا ایستاد و با داغ شدن گردنم توسط لبش، چشم هایم روی هم افتادند و با "خداحافظی" کوتاهی مرا تنها گذاشت و از خانه بیرون رفت. با همان بالا تنه ی برهنه، از اتاق خارج شدم که زنگ واحدمان در سکوت خانه گردافشانی کرد. نیم نگاهی به بدنم انداختم و با فکر اینکه صدف پشت در قرار دارد، بی اهمیت در را گشودم و با دیدن منیژه، برق شرم از چشمانم عبور کرد و سر به زیر انداختم. کمی تنم را پشت در پنهان کردم و چشم به چشم هایش سوزن زدم.

- بفرمایید!

به دست چپم که سرتقانه برهنگی اش را در معرض دید قرار داده بود، نیم نگاهی انداخت و با خونسردی گفت: «یه چیزی رو فراموش کرده بودم باید به صدف بگم، لطفاً صدایش بزن.» با سر انگشت شست پا، کمی در را به جلو هل دادم که راحت تر پشت در بایستم و با جدیت لب زدم:

- زنگش بزن، خونه نیست.

لب بالایی اش را گاز عمیقی گرفت و کیف چرمش را بیشتر در آغوشش فشرد و به چشم هایم زل زد.

- می شه چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

- همینجا بگو!

با نیشخند، موهایش را به زیر شال مشکی اش هدایت کرد و با حرص سرش را به طرفین تکان داد.

- دمیر فقط می خوام حرف بزنم.

کلافه پوفی که در سینه ام انباشته شده بود، به بیرون فرستادم و از چهارچوب در فاصله گرفتم. کفشش را در آورد و وارد خانه شد. تیشرت سفید رنگم که روی دسته ی مبل بود، به تن زدم و روی مبل دونفره جای گرفتم و اوهم روبه روم نشست. هوای خانه با وجود این زن، کدر و آزار دهنده شده بود؛ سعی کردم این را به عنوان همسر داداشم یا

حس خلا

خواهر، رد کنم و بره. پیراهنی که روی دسته ی مبل بود، برداشتم و به تن زدم و روی مبل نشستم و با انگشت هایم روی دسته ی مبل ضرب گرفتم که بالاخره با صدای بغض دارش سکوت بینمان را درهم زد.

- دمیر من عاشقتم!

تمام عضلات بدنم با شنیدن حرفش، منقبض شدند و انگار انگشت هایم هم متعجب بودند که روی مبل میخکوب شدند. سر پایین افتاده ام، کم کم بالا آمد و روی صورتی که از اشک شناور شده بود، خیره شدم. دهانم برای حرفی باز و بسته شد، اما فکر کنم سد بزرگی جلوی پیش نهاده بودند که هیچ جوهره نمی توانستم کلمات در ذهنم را عین جورچین کنارهم بگذارم و با پوزخند از بین لب هایم استخراج کنم و برگ برنده را بالا بگیرم. وجودم نم نمک در قیر داغی فرو رفت و چشم هایم را از جسم انزجار کننده ی روبه روام، گرفتم و لب های چفت شده ام را با جنگ و دعوا گشودم و با اکراه غریدم:

- با احترام بهت می گم جسمت رو از این خونه پاک کن!

شیشه ی بغضش شکست و پوست صورتش را خراش داد و التماس درون صوت صدایش موج داد.

- دمیر بخدا می دونم گناهه... می دونم الان برات منزجر ترین فرد شدم، اما وقتی دیدم چه خالصانه عاشق صدفی، چقدر متعهد این ازدواج تونی حالم از کیان به ظاهر عاشق بهم خورد.

نفس سنگینی کشید و ادامه داد:

- نباید شوهرم رو با کسی مقایسه کنم، ولی نتونستم. بخاطر قیافه ام همه پسرا دنبالم بودن، اما وقتی تو بهم نگاه نمی کردی حرص می خوردم... با دخترای دیگه نمی خندیدی، کیان تا مرز شوخی های زننده پیش می ره. تو نماز می خونی، کیان اصلاً سوره ی حمد بلد نیست بخونه.

بینی اش را با حرص بالا کشید و از روی مبل برخاست.

- شاید عاشقی من غلط باشه، اما هیچوقت پشیمون نمی شم.

پوزخند همراه با خنده زدم و من هم از جایم بلند شدم. صورتش را با چشم هایم کنکاش کردم که لبخند عین رهگذر روی لبش قدم برداشت. مثلاً او دانشگاه می رفت و با رتبه ۳ رقیمی قبول شده بود. سری با تأسف خرجش کردم و دست به سینه شدم و با تمسخر گفتم: «شعور و درک بالا به کتاب خوندن و مدرک بالا در دانشگاه عالییه نیست! شعور و فرهنگ اکتسابیه نه از نوشته های کتاب و این بیشعوری ذاتاً تو وجود و عقلت چسبیده!» چشم هایش مات مانده بود و من با پوزخندم از ماتی درش آوردم و با دست به در اشاره کردم.

- هیچوقت هوست رو پای عشق ننویس! آینه برداشتی داری بدی های شوهرت رو با بقیه مردها مقایسه می کنی. الکی نگو عاشقم بگو می خوام عقده هام رو خالی کنم.

وقتی دیدم گیج و مبهوت سر جاش ایستاده، دست کنار تنم رها کردم و با آه عمیقی ادامه دادم:

- به قیافه ات نناز که باد هواس... حالا هم بفرما از خونه بیرون، نامحرمی و ورودت به حریمم ممنوع!

چشم هایش، خودشان را در کاسه ی آب انداختند و دسته ی کیفش را آنقدر بین دست هایش فشرد که سرانگشت هایش به قرمزی زدند. به طرف در رفت و کمی تعلل کرد و بعد با نفرت گفت: «تا حالا بابام بهم "تو" نگفته بعد دمیر ملکی به من می گه بیشعور! پشیمونت می کنم.» این را گفت و در خانه را بهم کوفت و روی مبل کنار دستم، آوار شدم. چرا دست از تخیلاتش بر نمی داشت؟ کلافه موهایم را به اسارت انگشت های بی رحمم بردم و نفسم را با شدت بیرون دادم. پاهایم را دراز کردم و روی میز گذاشتم و به دیوار سفید روبه روم شدم. او برخلاف قد و هیکل درشتش، بچه بود! می ترسیدم ذهن بچگانه اش زندگی ام را نابود کند. نمی دانستم از حرف عقلم پیروی کنم یا دلم...؟ زبانی روی لب لغزاندم و موبایلم را از کنارم برداشتم و انگشت حرکت دادم روی نام "صدف" که لقب "معجزه..." اش را از دست داده بود. بوق های پی در پی که به گوشم جواب داد، "آه" آرامی تشرش شد. تصمیم گرفتم یک دوشی بگیرم تا شاید آب خنک حال مرا ساز کند و دست از این ناسازگاری بردارد. بعد از برداشتن لوازم های مورد نظر، تنم را به زیر آب خنک هدایت کردم و نفسم از این سردی به یغما رفت و باعث شد لرزش خفیفی، گذری بین تنم بی اندازد. قطرات آبی که از موهایم تا پایین چکه می کرد، حرف های منیژه را در ذهنم گره می زد. لب های خیسم را به داخل دهان بردم و پلک هایم را محکم بهم فشردم. صدای "شُرشُر" آب که بر روی زمین کوبیده می شد هم شلوغی ذهنم را نشکست. با دست، موهای چسبیده به پیشانی ام را بالا دادم و "آه" بلندی کشیدم. دستم را به طرف شیر کش دادم و دوش را بستم. کم کم صدای ریز "شُرشُر" آب هم قطع شد و باز هیاهویی درون ذهنم برپا شد. چشم بستم و سعی کردم بدون فکر، مشغول حمام کردن شوم.

جیغ های درسا که از حنجره اش اکو می شد و به هیچ صراتی مستقیم نبود و قصد بند آمدنم نداشت، چهره ام را درهم کرد. به صورت صدف خیره شدم که مدام درسا را تکان می داد و "جاناش" را پی در پی فدای دُرَدانه امان می کرد. دلیل این اخمش را نمی دانستم و عجیب از صبح روی مخم ویراژ می داد. به طرفش رفتم تا درسای گریان را به آغوش بگیرم و کمک حالش بشوم که به شدت واکنش نشان داد و به عقب رفت و دست بالا داد.

- خودم ساکتش می کنم.

از لحن تندش، گره ابروهایم محکم تر شدند و سر به سمت دیوار گرداندم و کف دستم را با خشم روی صورتم کشیدم. باز به صدف نگاه کردم و دستم را به نیابت بغل کردن درسا، گشودم.

- عزیزم خسته شدی بده بغلش کنم شاید آرام شد.

- می گم نه، نمی فهمی؟

بالاخره صبرم لبریز شد با جدیت به چشم هایش زل زدم و با اخم های درهم پرسیدم:

- این چه طرز حرف زدن؟ از صبح چته؟ تا میام حرف بزنی یا می تویی بهم یا نمی داری بچه خودم رو بغل کنم.

بی توجه بهم آمد از کنارم رد شود، جوری داد زدم که باز جیغ درسا را به هوا بردم و شانه های صدف از ترس بالا پریدند.

- از جات جُم نخور!

قدمی به سمتش برداشتم و با بغض دوباره "جاناش" را قربانی دخترمان کرد و او را در سینه اش فشرد و تکان داد.

- عین آدم بگو چته؟ فهمیدی چی گفتم؟

شمرده با تحکم ادامه دادم:

- عین آدم!

حس خلا

ابروهای بورش را بهم اتصال داد و دیگر درسایبی که بخاطر جیغ هایش نایی برایش نمانده بود، تکان نداد. نه جواب مرا می داد و نه درسا را آرام می کرد. همه و همه چنگی کشیدند به رگ اعصابم و او را تحریک کردند و با داد و خشم توپیدم:

- بچه غش کرد!

اندفعه دیگر منتظر واکنشی از او نشدم و بچه را از دست هایش بیرون آوردم و به آغوشم کشیدمش.

نگاه برنده ای تحویل صدف دادم و با غیض جلو آمد و یک قدمم را به عقب هل دادم و لبم را به سمت گوش کوچکش بردم و چشم بسته با تن صدای آرامی، "لالایی" نجوا کردم. آرام تنش را در آغوشم تکان دادم و لبم را به روی پیشانی اش چسباندم و بوسه ای عمیقی رویش حک کردم. بعد از ۵ دقیقه با تکان های مداوم، چشم های قهوه ایش به روی هم نشست و او را روی تشک بچگانه اش نهادم. دست به سینه شدم و جلوی صدفی که اخم هایش با پوزخند به صورتم بهم پیوستند، قد علم کردم. چشم هایش را ازم دزدید و با جدیت وادارش کردم یه گرهی بین چشم هایمان بدهد.

- نگام کن!

سرش را به سمتم بالا آورد. لبم را با زبان تر کردم و چشم به لوستر بالای سرم دوختم.

- چته؟

سر به طرف دستم بردم و با انگشت دست چپم، کف دست راستم را خاراندیم. بدون آنکه سر به سمتش گرایش پیدا کند، چشم به صورتش دوختم و منتظر نگاهش کردم. انگشت های زنانه اش را با کلافه لای موهای لختش فرو برد و همه را با یک جهش به عقب راند.

- یادته بهت گفتم با هرچی می تونم بسازم، با دروغ... با تهمت... با بداخلاقی به جزء خیانت!؟

چشم ریز و با دقت صاف ایستادم و لبم را به نشانه ی فکر کردن، کج کردم.

- منظور؟

حس خلا

انگار با این سؤالم فندکی زیر کاغذ آغشته به نفت وجودش ریختند که با خشم فریادی زد و با ترس نگاهی به درسا غرق در خواب انداختم.

- تازه می گی منظور؟ درود به شرفتم دمیر! روز اولی اومدی گفتی عاشقتم بهت گفتم لعنتی من پام می لنگه، گفتی من کاری به پات ندارم. ضجه زدم عوضی من مٹ بقیه دخترا؛ زیبای خیره کننده ای ندار، تو توپیدی و گفتی "مهم قلب نه چهره!"

جفت دست هایش را بالا برد و با قطره ای که روی گونه اش لغزید، محکم به سرش کوفت.

- داد زدم هیکل و قد آنچنانی ندارم تا مورد سلیقه یه مرد باشه، سرکوفت زدی پیر بشیم این هیکل باقی نمی مونه.

اشک هایش انگار مسابقه گرفته بودند که آن یکی نمی خواست از طرف دیگر عقب بماند. قفسه ی سینه اش بخاطر ضجه هایش، خس خس می کرد. خم شد و با اشک داد زد:

- بیشرف بچه ات تازه ۲۰ روزش شده... بی معرفت همش ۱۸ سالمه و مادر شدم... بی همه چیز من یتیمم.

جیغ هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شدند.

- نامرد به یه دختر بی مادر که با اشک بچه اش رو بدنیا آورد رحم می کردی... هر وقت اومدی خونه با لبخند پذیرات شدم... هر وقت غصه داشتی باهات غصه خوردم، اشک ریختی همپات اشک ریختم... داد زدی، سکوت کردم.

انگشت اشاره اش را به سینه اش کوباند و با لب خیس از اشکش فریاد زد:

- چرا بهم خیانت کردی؟ چون منیژه چشم های آبی داره؟ چون خوشگله؟ آخه بی وجدان اون زن بهترین دوستته، آشغال اون ناموس رفیقته!

جلو آمد و مشت های ظریف و بی دردش را با اشک به شانه ی من مبهوت کوباند و با ضجه نالید:

- نامرد... نامرد... نامرد من، مادر دخترتم!

بالاخره حرف هایش در صدم و ثانیه به مغزم هجوم آوردند و با یک تلنگر بهم فهماندند چه فاجعه ای رخ داده است. دست هایم را برای دفاع بالا رفت و کمی لبم برای اعتراض گشوده شد که جیغ وحشتناکی کشید.

- حرف نزن! ببند دهنتو... هیچی نگو دمیر، ترو به خاک خواهرت هیچی نگو!

حس خلا

با آوردن نام "خاک خواهرم"، بغض به شکل گلوله در آمد و به گلویم چسبید. عقب عقب رفت و با اشک به صورتش کوباند. با سرخ شدن صورت سفیدش بخاطر ضربات دستش، ناراحت جلو رفتم که محکم تر کوباند و با صدای گرفته ای نالید:

- جلو نیا... قسمت دادم جلو نیا!

باز دستش بالا رفت که روی صورتش فرود آید که سریع عقب رفتم و با لحن آرام و دلجویانه ای گفتم: «باشه خانمم اصلاً من می رم گم می شم تو فقط خودت رو نزن.» دست هایم کنار تنم آوار شدند و نیم نگاهی به سمت دخترکم که در خواب اموراتش را می گذارند، خرج کردم و حرف صدف مرا به نابودگی کشاند.

- فعلاً از این خونه برو نمی خوام ببینمت.

با نگاهم او را مورد شماتت قرار دادم که با صدای خش داری التماس کرد:

- حال خوب نیست... برو تا بیشتر بهت توهین نشده، برو دمیر نمی تونم ببینم بخاطر حرفام می شکنی.

ناباور قدم هایم به سمت عقب حرکت کردند و همانجور که به صورت گرفته اش خیره بودم، در واحد را گشودم و آرام بستمش. همانجا پشت در بر روی زمین سرد آوار شدم و چنگی به موهای آشفته ام زدم. منیژه خدا لعنتت کند! مشتم بالا آمد و پیشانی ام را نشانه گرفت. لب خشکم را با خیسی زبانم، تر کردم و پوزخند در دل بخاطر این سرنوشتم زدم و چشم بستم و دهان گشودم:

- می دونم توهم پشت در نشستنی و داری به حرفام گوش می دی. صدف یادته وقتی فهمیدیم بچه امون دختره چقدر خوشحال شدیم؟

با بغض تلخ خندی زدم و ادامه دادم:

- گفتم باز خواهرم داره بدنیا میاد... به خودم گفتم دیدی دمیر همینجور که خواهرت رو توو قبر گذاشتی حالا می خواهی دخترت رو بغل کنی؟ قبل ترش رو یادته بانو؟ همون روزی که شدی خانمم، قسم خوردیم همیشه باهم باشیم؟

سرم را به در کوباندم و با "آه" عمیقی که از سینه ام خارج شد، با غم افزودم:

- سارا ولم کرد... درسا جلوی چشمام پَرپر شد، شاهد طلاق پدر و مادرم بودم. همه اینا رو تحمل کردم می دونی چرا؟ چون تو پیشم بودی... تو آرومم می کردی. با مهربونیت جادوم می کردی. مامانم می گفت وقتی درسا مُرد، دمیرم مرد ولی تعجب کرده بود چطور خوب شدم. تو با بدخلقی هام، بدی ها و خوبی هام ساختی. تو باز کاری کردی به خدا ایمان بیارم.

صدایم نرم نرمک آرام شد و با بغض و التماس نالیدم:

- چرا دیگه اون صدف نیستی؟ صدفی داری شوهرت رو همون که می گفتی "دوستش داری" رو بیرون می کنی؟ سکوت عمیقی بینمان چرخ خورد و با افسوس از روی زمین برخاستم و نفس سختی کشیدم. این مشکلات پایانی داشت اوهم مرگ بود! پایان راه دمیر فقط و فقط خط مرگ است و بس! آمدم قدمم را به سمت آسانسور بکشانم که صدای آمیخته به بغضش، قدمم را سست کرد.

- می دونم منیژه داره دروغ می گه. می دونم دمیری که هنوز محرم هم نبودیم حتی انگشتمم نگرفت در حق زنش خیانت نمی کنه، اما داغونم؛ داغونم برای اینکه چرا منیژه باید از شوهر من خوشش بیاد؟

چشم محکم بهم فشردم که حرفش را قطع کرد و دیگر چیزی نگفت. دستی محکم روی ته ریشم کشیدم و دست داخل جیبم بردم تا ببینم سویچ ماشین هست یا نه. با لمس سویچ، بی حرف از پله ها پایین آمدم و در ورودی ساختمان را باز کردم. تا باد، موهایم را جابه جا کرد و گرمای تنم را به اسارت خود درآورد، کمی فقط کمی از غمم را هم به آغوش خود دعوت کرد. انگشت هایم را دور سویچ قفل کردم و سوار ماشین شدم. نمی دانستم کجا بروم و چکار کنم؟ بغض خانمان سوزم را قورت دادم و ماشین را روشن کردم. چشم های بی حسم را به خیابان دوختم و به سمت مسیر نامعلومی حرکت کردم. انگشت اشاره به لبم چسباندم و به عابرهای پیاده و ماشین های پر تردد، خیره شدم. کی من بزرگ شدم و به این درجه از یأسی رسیدم؟ ای کاش در همان دنیای بچگانه ام هرچند با تلخی سیر می کردم! ای کاش انسان ها هیچوقت بزرگ نمی شدند و لغتی به معنای "عشق" در فرهنگ لغتشان ثبت نمی شد. پوزخندی به اراجیفم تحویل دادم و دنده را عوض کردم و نگاه گذرای به آفتابی که غمگین در آغوش کوه می رفت، کردم و پا روی پدال گاز فشردم تا زودتر به مقصدی که تصمیم گرفتم برسم. تنها با اون شخص بار سنگین از روی دلم برداشته می شد.

حس خلا

قلبم از هم گشوده شد تا عشقی که هنوز درش دیده می شد، سرشار از آرامش شود. انگشت های مردانه ام به روی سنگ سردش لغزیده شد و با غصه نجوا کردم:

- چرا رنگ آرامش توو زندگیم موقته و سریع با رنگ سیاه محو می شه؟ درسا برای چی تو پیش خدا منو ضمانت نمی کنی؟

لبخند تلخی روی لبم عبور کرد و سربه سمت درخت کاج بالای سرم بلند کردم و به دلبری هایشان که توسط باد، تکان می خوردند، خیره شدم. لب پایینی ام را به داخل دهان سوق دادم و لب بالایی ام از برخورد ته ریش ضخیمم، به سوزش درآمد.

- کاش زن بودم و درحقم مثل بقیه زن ها اجحاف می شد! کاش زن بودم و لقب ظریف بودن قواله ام می کردن، ولی مرد شدم تا از بچگی عذاب بکشم.

گوشه ی لبم به شکل پوزخند نقاشی شد و با انگشت شست، همانجا را خاراندم. سرم را با تمسخر به دوطرف تکان دادم و زمزمه کردم:

- خواهری دیدی زن داداشت از خونه بیرونم کرد؟ هیچوقت تا این اندازه عصبی ندیده بودمش. البته حق داره بهش گفتن "شوهرش بهش خیانت کرده."

سرم را روی زانوهایم نهادم و مدت طولانی با خواهری که چندسال نداشتمش، درد و دل کردم. آنقدر غرق در خاطراتم دست و پا زدم که گذر زمان از دست هایم خارج شد و تاریکی هوا جلوی چشم هایم زبان درآورد. نیم نگاهی به ماه انداختم و از قبرستان تاریک و مسکوت خارج شدم. چه می شد دل آدم ها هم مانند این راه قبرستان در شب، بی رفت و آمد و مسکوت بود؟ دستم را به پشت سرم هدایت کردم و لای انگشت هایم، موهایم را چنگ زدند و پشت رل نشستم تا به خانه ی مادرم بروم.

عدسی چشم هایم همراه با بخار چای که از جایگاهش بیرون می آمد، بالا رفت و قلبم با حرف مادرم فشرده شد.

- زن و بچت تو خونه تنها هستن برو پی اونا.

چانه ام را درون مشت فشار دادم و عمیق به رنگ کدر چای زل زدم. سکوتی بینمان ریختم و بعد از مکثی، کلماتی از دهانم خارج کردم.

- فعلاً به تنهایی احتیاج داره، هم اون هم من.

آه دردناکی از سینه ام بیرون دادم و همانجور که سرم پایین بود، چشم بالا دادم و مادرم با لبخند کنارم نشست. دستم را گرفت و بین دست مادرانه اش جای داد و با لحن نرمتری گفت: «قربونت برم، برو تو خونه ات، ولی سکوت کن. کنارش باش، اما جلوی چشمش نباش. به درد و دلش گوش بده، ولی لب به اعتراض باز نکن. بشو عین مجسمه درعین حال دلش رو با بودنت گرم کن.» چندبار با کف دست، آرام به پشت دستم ضربه زد و چشم بهم بست و ادامه داد:

- زن وقتی ناراحته دوست داره غر بزنه، داد بزنه، گریه بکنه، ولی مرد زندگیش کنارش باشه، به حرف هاش گوش کنه. شاید زن ها برای شما مردها موجودات پیچیده ای باشن، ولی اینجور نیست؛ زن ها فقط به محبت و پشتوانه نیاز دارن.

لب هایم را بهم فشردم و خم شدم و شانۀ مادرم را بوسه ی عمیقی زدم. یک قلوپ از چای که مادرم آورده بود، خوردم و با "خداحافظی" خانه را با تمام حس های خوبی که در رگم تزریق کرده بود، ترک کردم. به سمت خانه حرکت کردم تا صدف تنها نباشد. خداکند باز راه لجبازی را طی نکند. از ماشین پیاده شدم و پله ها را با سرعت بالا رفتم. به در قهوه ای سوخته واحدمان نگاهی کردم و با تردید، انگشت روی زنگ قرار دادم. چندلحظه ای پشت در منتظر ماندم که در گشوده شد و قیافه ی صدف نمایان شد. هردو بی حرف در چشم های همدیگر غرق بودیم، انگار می خواستیم با چشم هایمان ارتباط برقرار کنیم و از هم دیگه گله کنیم. چشم روی لبش سُرخورد و با صدای آرامی سکوت را شکستم.

- اجازه هست پیام داخل؟

با تکان نخوردن لب هایش، قدمی جلو گذاشتم و انگشت شست روی لب پایینش نهادم. چشم از روی لبش جدا کردم و به چشم هایش دادم.

- نیام؟

باز سکوت اختیار کرد... ناخواسته باز نگاهم سرکش شد و لبش را با نگاهم تصرف کردم. سرم به سمتش خم شد و حرارت داغ دهانم، همانجا پخش شد.

- شاید در برابر تهمت هات، جیغات سکوت کرده باشم، اما...

با انگشت به لبش اشاره کردم و اغواگرانه نجوا کردم:

- در برابر لبات مقاومت نمی کنم...

دستم، کمرش را محاصره کرد و تنش را با یک حرکت به جلو کشاندم و او را از چهارچوب در جدا کردم.

مهره های گردنم که داشتند با عطش به سمت لبش خم می شدند، درجا وسط راه سکتی را زدند و پلک هایم را بهم چفت کردم. پنجه های مردانه ام از اسیری که در رکاب خود داشته بودند، خوشحال و با شعف از این اسیر بهره بردند و فشار خفیفی به این اسارت آوردند. با برخورد سینه اش به سینه ام، از بالا صورتش را رصد کردم و انگشت کوچکم را جلو بردم و روی پوست گردن کمی عریانش شکل نامعلومی در آوردم. هی نگاهم، ناله وار به طرف دو گوشتی که در صورت ساخته شده بود، کشیده می آمد و بعد سریع در چشم هایم قفل می کرد. لب هایم برای من تشنه عین شیرینی گران قیمتی که پولی برای خریدش نداشته باشم، بود. حس برپا شده در وجودم را با یک غرغ میخکوب و او را به آرامی از خود جدا کردم. خونسرد، دست هایم را پشت کمرش گره زد و از جلوی در کنار کشید. وارد خانه ی کم نور که اونم بخاطر روشن بودن یک لامپ بود، شدم و همان اول قد و قواره ی ریز دخترم جلوی چشم هایم رژه رفت. صدای آرامش از نزدیکی عین دارو درون گوشم ریخته شد و برای آرامش به بدنم تزریق شد.

- باید حرف بزنیم.

اسم لبخند را شنیده اید؟ برای چه زمانی خدا روی لب هایتان این نام "لبخند" هدیه می کند؟ این همین زمان است که خدا یکی از نعمت هایم را روی صورتم به ارمغان آورد. نگاهم را از چشم های بسته درس گرفتیم و با یک چرخش، آن نگاه را تحویل چشم های خمار از خواب همسرم دادم. با دیدن نگاهم، جلوتر به سمت اتاق رفت و من هم پشت سرش قدم برداشتم. بدون آنکه انگشتش کلید اتاق را لمس کند، شالش را از روی موهای پریشانش آزاد کرد و روی تخت نشست. با برداشتن شال از روی سر و شانه هایم، تازه چشم هایم آن تن ظریف که بین تاپ سفید قاب گرفته شده بود، دریافت کرد. قدم هایم راه شان انگار میز آینه بود و از پشت، دستم هایم را بند بدنه ی میز

کردم و از نیم ور، خیره ی صورتش که نگاهش بر جسم دیگری بود، شدم. به جزء ترقه های نفسمان، صدای دیگری در اتاق انداخته نمی شد. بالاخره بین این ترقه ها، صدای آرام صدف عین نارنجک، همه صداها را خلع سلاح کرد.

- اومد رو در رو، چشم تو چشم بهم گفت: "شوهرت بهم علاقه داره، مواظب باش." باور نکردم. دیدی قلب آدم ها چجوری ان؟ هرچی می خواهی بهش حالی کنی بابا شاید داره راست می گه، ولی قلب بی صاحب شده که مستأجر یه مرد شده، داد می زنه نه داره دروغ می گه؛ قلب من شده وصف امروز، دیروز یه منیژه نامی و فردای دیگه، یه جنس مؤنث دیگه!

نفسی بین کلماتش چاق کرد و تلخ ادامه داد:

- نه قلبم، نه دلم قلاده ی تصمیم نیستن؛ بلکه عقلم گیر قلاده افتاده.

با دست به سینه گی تنش را از تخت کند و روبه رویم ایستاد.

- وقتی عصبانی بشم نمی دونم دارم چی می گم، کنترلم دیگه به دستم نیست و به دست زبان و عکس العمل میفته. دمیر باورت دارم، می دونم به هیچ عنوان منیژه رو به چشم غیراز خواهر نگاه نمی کنی، اما دل و قلبم افتاده تو مرکز آتش! همش با خودم می گم چرا منیژه، دختر عموم، از شوهرم خوشش اومده؟

لبش را بهم چسباند و باقی حرفش را استپ زد. نه لبخند روی صورتم پهن شده بود و نه اخم داشتم. تکیه ام را از میز جدا کردم و دوطرف شانه هایش را در بر گرفتم. مستقیم به چشم هایش زل زدم و محکم گفتم: «صدف، من و تو هیچوقت رقیب عشقی نداریم. منیژه فقط به دام تلافی از کارهای شوهرش افتاده و خودش رو می خواد با نام "عشق" گول بزنه.» بازوهایش را با انگشت نوازش کردم و با لحن غمگین، اما محتاج زمزمه کردم:

- حالا خانم نیک بخت میاد کمی خستگی از تن آقای ملکی در بیاره؟

عمیق نگاهم کرد که دست هایم را از هم گشودم و بعداز مکثی، تنش را به آغوشم سپرد و محکم او را فشردم تا احساس امنیت از وجودش پر نکشد. انگشت اشاره و میانی به زیر چانه اش زد و صورتش را مقابل صورتم قرار دادم. بالاخره بعداز دوا و درمان، مهره های گردنم از مرض سکتگی خلاص شدند و ذوق زنان به طرف لب همسرم خم شدند و چشم بستم. تا مرطوبی و نرمی لبش با لبم برخورد کرد، یکباره تمام تنم از این بوسه در کوره ای از آتش گیر کرد و دست به زیر زانوهایش انداختم.

تنش را به آرامی روی تخت گذاشتم و همانجور که لبم بی حرکت روی لبش وصل شده بود، انگشت های آزاد کنار بدنش را بالا آورد و زندانی انگشت هایم کرد. میلی متری لبم را فاصله دادم و نفس های داغش که از دیواره ی بینی اش اخراج می شد، صورتم را به چشیدن وجودش دعوت کرد. در آن تاریکی به چشم هایی که بخاطر نور کم مهتاب برق می زدند، خیره شدم و حس ملموسی با زیرکی تنم را به قلقلک انداخت. انگشت هایم را به طرف تاپش بردم و پایین تاپش را بین انگشت هایم گرفتم. از حالت خوابیدگی بیرون آمدم و روی تنش خیمه زدم و به قفسه ی سینه اش که از نفس های کش دارش بالا پایین می شد، نگاه رهگذری انداختم و دست راستم دیگر طلب بیرون آوردن تاپش نداشت و زانو خمیده اش را تصرف کرد. از داغی پای برهنه اش بخاطر شلوارک، نه تنها دستم را بلکه وجودم را سوزاند. فشار خفیفی به کنار زانواش دادم و بوسه ی ریزی روی گردنش کاشتم. بین لب هایم ازهم فاصله افتاد و لاله ی گوشش را عین غذا طلب کردند و مک آرامی نصیبش کردم. نفسم را تیتتر مقدمه و روی گردن و گوشش هدیه داده شد و دست چپم به زیر گردنش جهش یافت. با لحن آرامی نجوا کردم:

- مامان می گه "زن نیاز به محبت داره"، من می گم زن نیاز به امنیت داره.

کف دستم از زانواش به آرامی بالا آمد و به پهلوش که رسید، حس کردم کمی پایش را جمع کرد. چنگی به پهلوش که تاپش ذره ای بالا رفته بود، زدم و نفس های تندش در گوشم پخش شد.

- صدف سرم داد بزن، بزنتم، جیغ بزن، اما تهمت خیانت بهم نزن.

سر بلند کردم و به چشم های اشک جمع شده در کاسه اش، زل زدم. انگشت شستم را روی پلک چشم چپش کشیدم که تر شد و همان انگشت را تا چانه اش پایین آوردم و لب زدم:

- دمیر به ناموسش خیانت نمی کنه این رو تا عمر داری توو گوشت فرو کن.

پلک آرامی زد و یک قطره از گوشه ی چشمش لغزید و خودش را بین تارهای موهایش پنهان کرد و لب هایم را در دهان جمع کرد. لبم را بروی لب های جمع شده اش گذاشتم و با یک فشار ریزی، لب پایینش را از زندانی دندان هایم آزاد کردم و این شد جرقه ی بوسه امان...

آرنج جفت دست روی شیشه ی میز نهادم و سرم را به کف دست هایم امانت دادم و آنها با بی رحمی خیانت در امانت کردند و موهایم را از ریشه کشیدند. پوف کلافه ای کشیدم و همانجور که تکیه زده به صندلی به طرف پنجره قدی اتاق می چرخیدم، گوشی بالا دادم و بار دیگر شماره ی صدف را گرفتم و صفحه ی موبایل را به گوشم چسباندم. بوق های ممتد، صبرم را لبریز کرد و به ضرب از روی صندلی چرخ دار برخاستم و بی جواب به "خداحافظی" منشی، از مطب خارج شدم و قید آسانسور را زدم و پله ها را با قدمام طی کردم. پشت رل نشستم و آینه ماشین را تنظیم کردم و سویچ را به نیت روشن کردن، چرخاندم. دست روی دنده گذاشتم و پا روی پدال گاز گذاشتم؛ بدون توقف در خیابانی، یک راست به سمت خانه حرکت کردم.

درهای ماشین را با ریموت قفل کردم و درحالی که نگاهم به آجرهای ساختمان بود، در اصلی را با کلید باز کردم و وارد آسانسور شدم. دست راستم که دسته ی کیف درون انگشت هایم آویزان بود، به زیر بغل چپم زدم و همانجور که چشم به کف اتاقک آسانسور می دوختم، با پا رویش ضرب گرفتم. این عصبانیتم بخاطر ۲۰۰ بار زنگ زدن از صبح به صدف که به هیچ یک از تماس ها پاسخ نمی داد، نشأت می گرفت. تا صدای ضبط شده ی زن که خبر داد به واحدمان رسیدم، به گوشم دعوت شد، با قدم های بلند از اتاقک خارج شدم و در خانه را با کلیدی که داشتم، باز کردم. کیفم را روی جاکفشی گذاشتم و با چشم های ریز شده به سکوت خانه و خالی از هرنفس زن یا بچه ای که درش گردافشانی می کرد، زل زدم. لب هایم را از هم فاصله دادم و چندبار اسم "صدف" را فراخواندم. دیگه کاسه ی صبرم داشت پُر می شد و چشم هایم را محکم بهم فشردم. یک گوشه ی از دلم؛ نگرانی داخلش لانه کرده بود و در گوشه ی دیگر؛ خشم و غضب زانو بغل کرده بودند و با هر خبری، مشت هایشان را به در و دیوار می کوباندند. آب دهانم را قورت دادم و موبایلم را از جیب بیرون کشاندم و به صفحه ی خاموشش نیم نگاهی انداختم. انگشت هایم را در پوست کف دستم فشار دادم و تنم را روی مبل آوار کردم و با شمارشی که از دستم فرار کرده بود، باز انگشت روی اسمش لغزاندم. آنقدر بوق خورد که شک داشتم چندروز دیگر مخابرات یقه ی مرا نگیرد و بازخواستم نکند. بی نتیجه خواستم موبایلم را میز پرت کنم که صدای آرامش، با یک تلنگر کبریتی زد درون بشکه ی نفت و آنچنان عربده زدم که حنجره خودم به گز گز افتاد.

- معلومه کدوم گوری هستی؟ نفهم چرا جواب تلفنات رو نمی دادی؟ ببین چندبار زنگ زدم... بخدا خیلی بی فکری صدف! دلم هزار راه رفت.

کلافه با دست راست، پیشانی ام را ماساژ دادم و از طرف خودم سکوت اختیار کردم. بعداز مکث با شرمزدگی گفت: «من واقعاً شرمنده ام! الان من خونه مامانتم بیا اینجا باهم حرف می زنیم.» کف دستم را محکم روی صورت و لبم کشیدم و چندثانیه ای کلامی به زبان نیاوردم و آرام و با چاشنی تحکم پرسیدم:

حس خلا

- صدف خانم چرا جواب زنگات رو نمی دادی؟ الان زنِ دمیر، تو اوج گرما این وقت روز با یه بچه شیری خونه ی مادر من چکار می کنه؟

صدای نامعلوم گریه ی درسا آمد انگار اورا تکان می داد که صدایش قطع و وصل می شد.

- من پول تو جیبم نیست که تاکسی بگیرم پیام خونه، از مامانتم روم نمی شه پول بگیرم. دمیر بیا دنبالم بخدا بهت می گم کجا بودم.

از روی مبل برخاستم و سویچ به دست از خانه بیرون آمدم. همانجور که پشت کفش را صاف می کردم، اندفعه جدی و بدون هیچ ملایمتی شمرده شمرده پرسیدم:

- امروز کجا بودی؟

تا سوار ماشین بشوم از آن طرف خط سکوت بود و من هم حرفی نزدم. تا ماشین را روشن کردم، ترسیده و با من من گفت: «خونه ی منیژه».

آتش خشم و غیرت هر لحظه داشت وجودم را می درید و یک قدم به سمتش برداشتم و از ترس قدمش رو به عقب هل داد. با چشم هایی که هاله از سرخی دورش را محاصره کرده بود، به چشم های ترسیده اش گره زدم. ترسیده و با غصه لب باز کرد:

- دمیر ترو خدا اینجوری نگام نکن میترسم!

پوزخندی زدم و با انگشت شست، گوشه ی لبم را خاراندم و با خنده سرم را کج کردم. سکوت عجیبی بینمان حاکم شد که ناگهان به سمتش خیز برداشتم و موهایش را با فشار خفیفی که دردش نیاد، کشیدم و عربده زدم:

- غلط خوردی بی اذن من پات روی تو خونشون گذاشتی. بیجا کردی با اون هرزه هم صحبت شدی!

حس خلا

موهایش را از چنگال های انگشت هایم بیرون آوردم و صورتش از فریادم، در هم جمع کرد. نفس های عمیق و داغم روی صورتش پخش شد و با خشم صدایم را پایین آوردم:

- مگه نگفتم حتی نمی خوام هوای نفس اون زنیکه به لباست برخورد کنه؟ نگفتم بری تو خونه اون عوضی ها دیگه دمیر مهربون رو نمی بینی؟

اشک شور به سمت کاسه ی چشم هایم هجوم برد و لبش را با زبان تر کرد و با ملایمت کف دستش را روی موهای بیرون زده ی سینه ام از یقه باز پیراهنم گذاشت و مالش داد.

- دمیر جان بخدا فقط رفتم باهات حرف زدم. دورت بگردم... بمیرم نمی دارم زندگی که با سختی آجر به آجرش عرق ریختیم و روی هم چیدیم، کسی خرابش کنه.

نمی دانستم چرا نمی توانستم آرام شوم؟ حتی اندکی حرف هایی که عشق درش موج می زد، روی خشمم مرحم نشد. کمرش را در حصار دست هایم گرفتم و محکم به طرف خودم کشاندم. با چشمای سرخ و خمار با جدیت غریبم:

- یا لا بوسم کن!

گیج نگاهم کرد که با حس خواستن یک جرعه از وجود او داد زدم:

- ببوستم! باید آروم کنی و الا خشم و غیرتم دوتایمون رو اسیر خاک می کنه تا دخترم سرخاکمون اشک بریزه.

آمد با اشک التماس کند که با حرکت ناگهانی به تخت سینه اش زدم و میان کمد اسیرش کردم و لب شیرینش را با لبم به بازی گرفتم. جوری لبم را محکم روی لبش فشار دادم که صدای "آخ" ریزش پشت در بسته ی لبش آوار شد. انگشت هایم را لای انگشت های دست راستش قفل کردم و به بوسه ی پر حرارت و عطش وارم، شدت دادم. زمان چندثانیه ای از بینمان عبور کرد که به آرامی ازش جدا شدم و چشم بسته، دست به پیشانی گرفتم. با صدای قلیژ در، کمی چشم هایم را گشودم و به صدف که می خواست بیرون برود چشم دوختم.

- کجا؟

اوهم همانند من صدایش گرفته و خش دار بود.

- تا الان مامانت با عربده هات فهمیده دعوامون شده، می رم پایین تا حرمت های بینمون شکسته نشه.

حس خلا

با دندان، لب بالایی ام را فشردم و همانجور نگاه خیره ام روی صورتش بود. دست در جیب شلوار فرو بردم و هردو از اتاق مختص مادرم بیرون آمدم. تا در اتاق را بستم، زنگ موبایل صدف اعلام وجود کرد. سریع موبایلش را از درون جیب شلوار لی اش بیرون آورد و نگاهش زوم صفحه ی روشن گوشی شد. دستم هنوز بند دستگیره بود و مشکوک سرم را به سمت موبایلش خم کردم که سریع پشت سرش پنهان کرد و چشم های ترسیده اش میخ چشم هایم شد. لبم را جمع و کج کردم و دست چپم که در جیب بود، به سمت او هدایت کردم و با ابرو به گوشی پشت سرش اشاره کردم.

- بده!

و چندبار کف دستم جلوی صورتش تکان دادم. قدمی به عقب طی کرد و خنده ی مصنوعی تحویل داد.

- یکی از بچه های تو دوران دبیرستان بود. بعداً زنگش می زنم.

با جدیت فقط نگاهش کردم و من هم قدمی به جلو هدایت کردم تا فاصله امان را پُر کنم. اندفعه با تحکم بیشتری گفتم: «می گم گوشی رو بده.»

باز صدای زنگ بینمان طنین انداخت و برای آنکه گوشی را سریع به دست بگیرم، به سمتش خیز برداشتم که با جیغ کوتاهی عقب رفت. پایش لبه ی پله سر خورد و پشت بند جیغ کوتاهش، ناگهان جیغ بلندی از حنجره اش بیرون آمد و بدنش از پله های ساختمان قل خورد. با دهان باز و مات زده، از بالای پله ها به افتادن صدف نگرستم و همانجور دست هایم در هوا سخته را زدند. از جیغ صدف، مادرم هراسان جلو آمد و با دیدن صدف، محکم به صورتش زد. پلک آرامی زدم و با جیغ مادرم که با "یا امام حسین" همراه بود، انگار طلسم بهت زدگی ام شکست و به سرعت از پله ها پایین رفتم. تمام عضلات بدنم از ترس منقبض شده بودند و هیستریک وار می لرزیدم. گریه های بلند مادرم بیشتر روی اعصابم خط کشید و با نفس های پی در پی به رده خون که از گوشه ی سرش جاری می شد، زوم شدم. با جیغ دوباره ی مادرم با چشم های سرخ نگاهش کردم.

- بغلش کن ببریمش بیمارستان.

دستی به زانو لرزانم گذاشتم و زبانی روی سقف خشک دهانم کشیدم و با صدای لرزانی گفتم: «خطرناکه! زنگ بزن اورژانس.» عین گیج ها نگاهی به اطرافش کرد و بعد سریع به طرف تلفن خانه اش رفت و شماره اورژانس را گرفت.

انگشت هایم به آغوش هم پیوستند و خودشان را به پیشانی ام تکیه دادند و دنیای جلو چشم هایم تار شد. آب دهانم را قورت دادم و صاف روی مبل نشستم و کف دستم را به طور دورانی روی پوست گردنم لغزاند. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و "ترق ترق" انگشت هایم را شکستم. نگاهم ناگهان روی جسم کوچکی که دست هایشان گیر دستکش سفید صورتی بود و کنار سرش آویزان بود، سُر خورد. لبخندی از ته دل روی لبم به حرکت درآمد و تنم را از روی مبل بلند کردم. خم شدم و لب مرطوب توسط زبانم را روی گونه ی نرمش کاشتم. قدم های آرام و کوتاهم را به سمت اتاق مشترکمان برداشتم و نیمه ی راست بدنم را به چهارچوب اتاق تکیه دادم و از لای در باز، به صدف که روی تخت خوابیده و دستش اسیر گچ بود، خیره شدم. ۴ انگشت دو دستم را درون جیب فرو بردم و با گرمی تن مادرم که از کنارم عبور کرد، سرم به سمتش خم شد و چشم در چشم هم میخ شدیم. نیم نگاهی به سمت صدف انداخت و دکمه های پیراهن چهارخانه اش را بست. تن صدایش را پایین آورد و درحالی که از اتاق دور می شد، تأکیدی گفت: «بذار بخوابه... منم می رم برای ناهار چیزی درست کنم.» اطاعتی برای کلمات امری اش نکردم و تنم را با "آه" عمیقی، از چهارچوب جدا کردم و همانجور که شانه آبی رنگ را از روی میز آرایشی برمی داشتم، کنار تخت ایستادم و به چشم های بسته ی صدف که خبر از خواب بودنش را می داد، زل زدم. گونه ی سمت راستش کمی به کبودی می زد و حال نداری کامل در صورتش هویدا بود. به آرامی روی تخت به سمت چپش نشستم و دست راستم را روی دست چپش که سالم بود، گذاشتم و صاعقه ای از داغی بدنش به بدنم متصل شد و با انگشت شست، پشت دستش را نوازش کردم. لبخند به شکل پروانه درآمد و روی لبم نشست، اما با تلخی که همراه بود تمام گل های بهشت را پژمرده کرد. دلم از دیدن این کمر شکسته اش که تا چندماه استراحت مطلق بود، بهم پیچ خورد و دستش را جلوی چشم هایم قرار دادم. بوسه ریزم که با صدا موج می زد، روی انگشت هایش نهادم و لب زدم:

- تو فقط زودتر خوب بشو خودم نوکرت هستم.

پنجه های دست راستم را به زیر موهای لخت آویزان روی پیشانی اش فرو بردم و همه را بالا آوردم. دانه های شانه را بین تار و پود موهایش ناپدید کردم و زیر لب آهنگی که ناخودآگاه در ذهنم قدم برداشت، زمزمه کردم و موهایش را شانه زدم.

"- می نشینم با تو و دورت حصار میکشم

ناز چشمان تو را بی اختیار میکشم

حس خلا
مینشینی پیش مهتاب و تو ناز میکنی
کام این دیوانه را هر شب تو باز میکنی

نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم

چه حالی دارم امشب

روح و روانم آرام جهانم

هواتو دارم امشب

نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم

چه حالی دارم امشب

روح و روانم آشوب زمانم

چه یاری دارم امشب

یارم ای یار یار

یارم یار ای یار یار

جانم ای جان جان ای

یارم یار ای یار یار

یارم ای یار یار

حس خلا

یارم یار ای یار یار

جانم ای جان جان ای

یارم یار ای یار یار

از عشقت بند بند این دل دیوانه می‌لرزد

خرابم می‌کنی هر دم خرابی با تو می‌ارزد

ندارم طاقت دل‌کندن از تو

که هم جان از تو دارم هم تن از تو

آخه عاشق شده این دل

پریشون شده این دل

عاشق شده این دل

مست و مجنون شده این دل

نیمه‌ی جانم ای نیمه‌ی جانم

چه حالی دارم امشب

روح و روانم آرام جهانم

هواتو دارم امشب

حس خلا
نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم

چه حالی دارم امشب

روح و روانم آشوب زمانم

چه یاری دارم امشب

یارم ای یار یار

یارم یار ای یار یار

جانم ای جان جان ای

یارم یار ای یار یار

یارم ای یار یار

یارم یار ای یار یار

جانم ای جان جان ای

یارم یار ای یار یار"

شاخه ای از موهایش را به بینی ام نزدیک کردم و با نفس عمیقی که کشیدم، عطرش به آنی وارد آن دستگاه تنفس شد و رگ های چسبیده به دیواره ی بینی ام از ذوق این شهید، نبض زدند. کم کم تنم کنار تنش خزیده شد و دستم به دور بدنش احاطه شد و لاله ی گوشش اسباب بازی لبم شد و او را به بازی گرفت. با بغض نگاهی به صورت سفیدش انداختم و با پشت انگشت اشاره، جای کبودی گونه اش را ماساژ دادم و با غصه نجوا کردم:

- قانون های عاشقی من خیلی زیاده... ولی خودم برای خودم قانونی طی نکردم؛ کاش این قانون ها دوطرفه بود!

پوزخندی از اعماق وجودم روی لبم زبانه کشید و نرم نرمک پلک های چیده شده روی چشم هایش، از خواب بیدار شدند و گذاشتند نور از چشم هایش روی آرامش وجودم بتابد و اندفعه گل های بهشت دورمان از لبخند شیرینم، با یک تلنگر زنده شوند. چندبار پشت سرهم پلک زد و نگاهش با گیجی از دست گچ گرفته اش تا چشم هایم رفت و برگشت را طی کرد. گوشه ی لبش را به زیر دندان هدایت کرد و "آخ" دردناکش پشت همان زندان خفه شد. زبانی روی لب خشک شده اش کشید و با صدای خش داری طلب "آب" کرد. همانجور نشسته، دست دراز کردم و پارچ و لیوان را از روی عسلی برداشتم و آب نیمه خنک را در لیوان ریختم و به لبش نزدیک کردم. به هزار سختی که سعی داشت لباسش خیس نشود، مقداری آب خورد که ریه هایش را احیاء کرد.

لیوان را سر جایش گذاشتم و هردو در چشم های هم غرق شدیم که حس نفس تنگی بهمان غلبه کرد و چندلحظه ای به غیراز قهوه ای چشم هایش، جای دیگر را مورد هیزی خود قرار ندادم. پلکی زدم و بعداز خیس کردن لبم با تن صدایی که شرمنده گی ازش سرازیر بود، لب زدم:

- من ببخش!

خنده ی تلخی از حنجره اش بیرون زد و صورتش از درد جمع شد. با لحن شوخی که سعی داشت فضای به وجود آمده را عوض کند، گفت: «باید تا زمانی که خوب بشم در خدمتم باشی.» لذتی که به وجودم چسبید، غیرقابل به تصویر کشیدن بود. با شعف، دست روی چشم گذاشتم و "چشم" از ته دلی زمزمه کردم. از جا برخاستم تا میوه برایش بیاورم اما با سؤالی که کرد، پاهایم سست شدند. ته صدایش از دلخوری کدر شده بود. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و با درد چشم هایم را بستم.

- چرا بهم شک کردی؟

سکوت آزار دهنده ای برایم پوزخند زد و بعداز مکثی به آرامی جوابش را دادم.

- آدم به چشم هاش شک نمی کنه مگر اینکه چشم هاش کور باشند.

دیگر منتظر واکنشی از جانب او نشدم و اتاق را ترک کردم. با کلافگی که آویزان وجودم شده بود، دستی به صورتم کشیدم و وارد آشپزخانه شدم. دست به سینه شدم و به کابینت تکیه زدم. نگاهم خیره ی مادرم که مشغول بستم سر دیگ بود، شد و وقتی کارش تمام شد، مرا با چشم های تأسف بارش رصد کرد. خم شد و با "پوفی" که کشید، شعله ی دیگ را کم کرد و روی چهارپایه کنار گاز نشست.

حس خلا

- چرا وایستادی من نگاه می کنی؟ پاشو میوه برای زنت ببر.

اهمیتی به اخم هایش ندادم و پرسیدم:

- تا کی اینجا هستی؟

باز نگاهی به شعله ی گاز انداخت و بی خیال گفت: «به احتمال زیاد فردا می رم.» با اعتراض جلو رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم. سرش را بالا آورد تا بتواند مرا ببیند.

- مامان یعنی چی فردا می خواهی بری؟ صدف تا چندماه نمی تونه از جاش تکون بخوره...

صدایم را پایین آوردم و با هزار مشقت و درد ادامه دادم:

- حتی نمی تونه دستشویی بره، بچه هم بیشتر اماه نداره... من تک و تنها چطور با این مشکلات سر و کله بزنم؟

از روی چهارپایه بلند شد و با تشر و جدیت غرید:

- من برای تو مادرم... برای نوه ام مادربزرگا! ۲روز می تونم برای عروسم مادر باشم بیشتر از اون نمی تونم. خودم هزار و یک کار و بدبختی دارم حالا خونه زندگیم رو ول کنم بچسبم به زندگی تو؟

با اخم کنارم زد و همانجور که با عصبانیت مشغول سرِ دیگ بود، ادامه داد:

- کور بشی دختر مردم از پله ها پایین نندازی؛ دست و پات به حرکت بنداز و برای زنت کار کن.

انگشت شست و اشاره را بین دو ابرو چسباندم و فشار محکمی دادم. دستم را به شدت پایین انداختم و با خونسردی که سعی داشتم روی عصبانیت وجودم جا بدهم، گفتم: «آره مامان راست می گی "چشمم کور باید نوکری زنم رو بکنم"، بدون هیچ منتهی تا آخر عمرم کولش می کنم، ولی مادر من، صدف خودش از پله ها افتاد من فقط ترسوندمش.» با حرص از آشپزخانه بیرون آمد و تا پایم را داخل هال گذاشتم، نق نق درسا درون گوشم خودنمایی کرد و به طرفش رفتم. جلویش روی زمین زانو زدم و به صورت درهمش که زور می زد، نیم نگاهی انداختم. کم کم نق نقش به گریه تبدیل شد و صدای مادرم هم بلند شد.

- فکرکنم خرابکاری کرده پوشکش رو عوض کن.

متعجب نگاهی به صورت سرخ درسا که هر لحظه از زور هایی می زد قرمز تر می شد، انداختم و تقریباً با داد پرسیدم:

صدایی از مادرم نیامد و با زار و بیچاره‌گی به درسا که هی گریه هاش بیشتر می شد، زل زدم. با تردید دست جلو بردم و جفت پاهای ریزش را با یک دست گرفتم و با چندان به کف چروکیده پاهایش خیره شدم.

- عین پاهه مرغ می مونه.

از طرفی که چندشم می شد، ترس هم کنارش لونه کرده بود. با انگشت های آن یکی دستم، شلوارش را پایین آوردم و به پاهای استخوانی اش نگاه گذرای کردم. چسب دوطرف پوشکش را باز کردم و با باز کردنش، جیغ درسا به هوا رفت و بوی گند خرابکاری اش حالم را بهم زد. پاهایش را بالا دادم و گیج به اطرافم که نه پوشک و نه دستمال بود، نگریستم. صدای نگران صدف باعث شد بیشتر هول کنم و باز چسب همان پوشک را بچسبانم.

- دمیر چی شده؟ بچه چشه؟

"وای" زیر لبی گفتم و جیغ های درسا دیگر نور علی نور بود. سریع بلند شدم تا لااقل پوشک و دستمال مرطوبش را از اتاق کسری بردارم. نمی دانم چرا مادرم یک دفعه یادش افتاد به من رسم پدر بودن یاد بدهد؟

بعد از آنکه پوشک درسا را عوض کردم، او را روی دستم خواباندم و خودم را تکان دادم تا خواب روی چشم های درشتش را که از درسا به ارث برده بود، ماله بکشد و من در خلسه ای از آرامش غرق شوم. پلک هایش از خستگی روی هم دراز کشیدند و با لبخند که لبم را درید، به گول زن درون دهانش که مک های عمیقی می زد، خیره شدم و تمام وجودم از لذت و شغف هلهله سر دادند. چشم بسته، آرام خودم را تکان دادم و "لالایی" کودکانه با تن صدای آرامی برایش نواختم. انگشت اشاره روی پوست لطیف صورتش لغزاندم و با محبت نجوا کردم:

- دختری دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره... از خوشگلی تا نداره، به هرکسونس نمی دم به کسی می دم که گس باشه، جنس پیرهنش اطلس باشه.

شاه اومد با لشکرش، شاهزاده ها دورو برش واسه پسر کوچیک ترش، آیا بدم آیا ندم!

مهره های گردنم را خم کردم و بینی ام را به صورتش مالیدم و با لذت و محبت زمزمه کردم: "لنگ کفشم رو به خود خدا هم نمی دم دیگه شاهزاده هم جلوش زانو بزنه چیزی نیست." با لبخند حفظ شده، تن ریز و نحیفش را روی تشک مخصوصش گذاشتم و کمرم را صاف کردم. نیم نگاهی به کسری غرق در خواب انداختم و اتاق را ترک کردم. با

حس خلا

صدا زدن های آرام صدف، به سمت اتاق مشترکمان پا تند کردم و وارد اتاق شدم. کنارش روی تخت نشستم و به صورت جمع شده اش با نگرانی زل زدم. دست نحیفش را بالا آورد و به دستم چنگ زد و با سختی و مشقت لب زدم: - دست...

گیج به لبش که از درد به زیر دندان برد، زل زدم و دستش که درون دستم بود، فشار خفیفی دادم.

- خانمم چی می خواهی؟ بگو عزیزم.

همانجور که گوشه ی لبش هنوز زیر چنگ دندان هایش بود، یک قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین ریخت و هق هق ریزش از حنجره اش بیرون آمد. نگران تر نگاهش کردم که با گریه و صدای آرامی نالید: - دستشویی دارم.

نمی دانستم دردی که تمام استخوان های بدنم را خرد کرد، چجور بیان کنم؟ درد صدایش تا عمق مغزم نفوذ کرد و او با بی رحمی، چنگال هایش را روی قلبم فشار داد و خون وجودم را با حلیه گری مکید. نفس های کش داری از بینی ام خارج و سعی کردم تا بغض در صدایم به رخ نکشد.

- الان... الان لگن میارم.

دستم را محکم تر گرفت تا مانع رفتنم شود. چشم هایش را بسته بود تا درد را از چشم هایش نبینم و حس حقارت عین سرکش برای همه زبان در نیاورد. تکه تکه با درد گفت: «ببرتم دستشویی.» روی انگشت های کشیده اش بوسه ای کاشتم و انگار در مغزم جیغ های وحشتناکی کشیدند و نمی گذاشتند لحظه ای در آن هیاهو، سکوتی حکم ریاست را در دست بگیرد. با لحنی که سعی داشتم او را قانع کنم، گفتم:

- عزیزم نمی شه... دورت بگردم کمرت شکسته بذار لگن بیارم تا خوب شی.

دستش را از دستم جدا کرد و صورتش را با هردو دست پوشاند و گریه از اعماق وجود بیرون داد. با ناراحتی نگاهش کردم که ضجه زد:

- کاشکی مادر داشتم اون برام لگن می داشت نه شوهرم... دمیر تورو به مرگ مرده هات برو!

با التماس دستش را از جلوی صورتش پایین آوردم و چشم هایم را با چشم های خیسش گره زدم.

حس خلا

- عزیزدلم به کلیه هات فشار میاد. بذار لگن بیارم. فداتبشم من شوهرتم، چرا اینکار می کنی؟

با چانه ی لرزان نگاهم کرد و با بغض و التماس نالید:

- دمیر بغلم کن!

جلو رفتم و با عشق تنی که ازش حرارت می بارید، به آغوش کشیدم و بینی ام را در امواج موهایش ناپدید کردم و یک قطره اشک از چشمش فرو ریخت و بین تار و پود موهایش گم شد. تنم لرزید از بغض مردانه ام... نفسم به یغما رفت بخاطر ناتوانی همسرم که از درد محتاج آغوشم شده بود. کمرش را به چنگ انگشت هایم بردم و بوسه ی ریزی روی گردنش به جای گذاشتم.

- برم خانمِ دمیر؟

سری به نشانه ی "آره" تکان دادم و خودم را از او جدا کردم و بدون آنکه نگاهی به صورت شرمزده اش بی اندازم، سریع از اتاق خارج شدم تا تشت زیر پایش بگذارم. انگشت اشاره ام را لای دندان بردم و محکم گاز گرفتم. سرم را روی در اتاق بسته نهادم و با درد به گریه های سوزناکش گوش فرا دادم. لب هایم را بهم فشردم تا اشک نریزم و لقب "مرد که گریه نمی کند" را بهم ندهند. ناتوانی و ضعف در وجودم ریشه دواند و قدم های بی حسم را به سمت حمام کشاندم و درش را گشودم. از فضای مرطوب داخل حمام، لحظه ای نفسم گرفت و بی اهمیت لگن را برداشتم و بیرون آمدم. نگاه کوتاهی به لگن بعد به در اتاق انداختم و عزمم را جزم کردم تا من محکم باشم و صدف بیشتر از این عذاب نکشد.

در خانه را باز کردم و با دیدن عمو و پدربزرگ، مادربزرگِ صدف، لبخندی برای "خوش آمدگویی" لبم را در چنگش گرفت و کمی کنار رفتم تا وارد شوند. مادرم هم از آشپزخانه بیرون آمد و با خوش رویی حال و احوال پرسى کرد. نگاهم به چشم های سرخ مادربزرگ صدف که دیگر خبری از رنگ قهوه ای چشم هایش نبود، گره خورد. لب لرزانش را محکم گزید و با اشک نالید:

- بمیرم برای بچه ام! بمیرم که دیگه نشنوم دخترم زمین گیر شده!

دست فرتوت سفیدش را که خال های قهوه ای روی پوستش نیشخند می زد، از زیر چادر مشکی اش بالا آورد و محکم روی پایش کوباند.

- کاش می مردم و اینقدر زجر کشیدن این طفل معصوم رو نمی دیدم.

گوشه ی چادرش را روی صورتش کشید و مویه سر داد. با بغض جلو رفتم و شانه اش را ماساژ دادم.

- چیزی نیست مادر جون. بخدا حال صدف خوبه!

نعمت خان، نگاه پر صلابتی حواله ی همسرش کرد و با ته عصایش به زمین زد و محکم و با جدیت گفت: «بسه زن! به جای اینکه حال نوه ات و شوهرش رو خوب کنی بیشتر تن و بدنشون رو می لرزونی؟» اشک های روی صورتش را با گوشه ی چادرش پاک کرد و همه به طرف اتاق رفتند و نگاهی که درد درونش هویدا بود، به مادرم دوختم و بی حوصله گفتم:

- مامان بی زحمت کسری رو بیدار کن، وقتی بفهمه عموش اینجا بود و صداش نزدیک غوغا بپا می کنه.

- باشه پسرم تو برو پیش خانواده ی زنت.

دست درون جیب شلوار راحتی فرو بردم و قدم های بلندم را به سمت اتاق برداشتم و تا وارد شدم، نگاهم با نگاه صدف که درش خاطر گریه های مادر بزرگش اشک جمع شده بود، تلاقی کرد. سریع چشم هایش را دزدید و با خانواده اش مشغول حرف زدن شد. هنوز بخاطر اتفاق چند ساعت پیش خجالت می کشید. با پا روی زمین ضرب گرفتم که بعد از چند دقیقه، صدای جیغ های کسری بود که کمی فضای تاریک و خفقان به وجود آمده را نورانی کرد. موقع رفتن، کسری با ذوق به پایم چسبید و با التماس پشت سرهم تکرار کرد:

- عمو برم خونه ی بابابزرگ؟ عمو... عمو... عمو!

با اخم و جذبه نگاهی به التماس های لانه کرده درون چشم هایش کردم و "نه" محکمی گفتم و ادامه دادم:

- این هفته هر روز مزاحم بابابزرگ شدی! آقا کسری شما دیگه بزرگ شدی این اخلاقات رو کنار بذار.

لب ورچید و با بغض به صورتم خیره شد. جلوی زانو زدم تا هم قدش شوم و بازوهایش را به دست گرفتم. درعین حال که مهربانی بین صدایم موج می زد، جدیت هم چاشنی این لحن کردم.

حس خلا

- کسری جان وقتی می گم نه یعنی نه و دلیلی داره.

موهای لختش را بهم ریختم و با قهر رویش را برگرداند.

- اگه تو بری درسا تنها می شه اونوقت دیگه دایی کوچولوش رو دوست نداره.

انگار با حرف هایم کمی رام شد که زیر چشمی نگاهی نصیبم کرد و لبش را به شکل غنچه درآورد. سرش را کج کرد و به سمت عمویش که منتظر بود، برگشت و گفت:

- عمو آرسین تو...

با اخم کلامش را پاره کردم.

- شما!

پوف کلافه ای کشید و ادامه داد:

- شما برید من می خوام پیش درسا بمونم.

"سرتقی" به ریش کسری بستم و از روی زمین بلندشدم و با آرسین دست دادم و حالا فقط من ماندم و صدف، کسری... خبری از مادرم نبود. هنوز آمدم با صدف حرف بزنم که مادرم با سینی حاوی سوپ وارد اتاق شد و روی تخت نشست تا به صدف بدهد. کسری را در آغوش کشیدم و به مادرم زل زدم. نگاهم زوم صورتش بود و فکرم جای دیگر پُر کشید. هنوز پدرم نیامده بود ملاقات عروسش و این مسئله همه را دلخور کرده بود.

- مامان؟

قاشق سوپی در دهان صدف گذاشت و نیم نگاهی به معنای "بگو" به سمتم انداخت و باز قاشق درون کاسه ی سوپ نهاد و او را از مواد سوپ پُر کرد.

- بابا چرا نمیاد؟

قاشقی که داشت به دهان صدف نزدیک می کرد، خشک شد. انگاری با این سؤال تمام عضلات بدنش سخته را زدند. چندلحظه ای سکوت بینمان گذاشت که با تلخی گفت: «نمی دونم.» کسری را پایین گذاشتم و من هم آنور تخت

حس خلا

نشستم. دست روی دستش که در هوا بود، گذاشتم و پایین آوردم. با جذب و بدون ملایمت به چشم هایش خیره شدم و شمرده لب زدم:

- بابا کجاست؟

اکسیژنی در هوا پخش نشد و همه مان با سکوت مادرم، احساس خفگی در جانمان رخنه کرد. با بغض سینی را روی عسلی کوباند و با حرفی که زد، به معنای کامل خشکم زد و "هین" صدف هم از واکنش حرف مادرم بی نصیب نماند.

کلمه های جمله اش مانند یک جورچین کنار هم چیده و عین آجر بر روی سرم آوار شد. اعصابانیتم در وجودم ریشه دواند و عضلات دستم را مچاله و رگش رو درهم درید! استخوان های دستم، پوست کف آن محل را خراش دادند و نفسم در سینه سنگ کوب کرد. نفس عمیقی به شکل گلوله درآمد از سینه ام به بیرون شلیک شد و با صدای کنترل شده ای که از خشم می لرزید، پرسیدم:

- کی؟

با غم نیم نگاهی خرج نگاه خشمگینم کرد و لبش را با زبان لجز دار کرد. لبخند مصنوعی، لب رژ زده اش را پاره کرد.
- همین چندروز پیش!

"لعنتی" پشت سرهم زمزمه کردم و به یکباره تمام تنم از حرف مادرم که در مغزم ویراژ رفت، در شعله های سوزان آتش گرفتار شد و از جا پریدم. نگاه نگران صدف همراه تنم بالا آمد و لب زیری ام را گاز ریزی گرفتم.

- نباید خبر می داد که ازدواج کرده؟ وای خدای من! وای!

نگاهم به سمت مادرم کشیده شد که چشم های اسیر اشک جمع شده در آنجا را دیدم و ناگهان با خشم نعره زدم که تن خودم از این اعصابانیت به لرزه درآمد.

- مامان به مرگ تک خواهرم یک قطره اشک، فقط یک قطره اشک از چشمت پایین بریزه روزگار اون مرد رو سیاه می کنم!

با انگشت های کشیده اش، به سرعت اشک های غلطیده روی صورتش را پاک کرد و سرش را به طرفین تکان داد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد و سد محکمی برای آنها شود.

- باشه پسرم گریه نمی کنم... عزیزم برو به لیوان آب بخور تا آرام شی!

با تأسف شقیقه هایم را با دو انگشت فشردم و دندان هایم را بهم ساییدم. سریع از اتاق خارج شدم و با بغضی که داشت به کلمه ی مرد بودنم "خدشه" وارد می کرد، وارد اتاق مشترک کسری و درسا که فقط درسا درش حضور داشت، شدم و کنار تخت سفید_صورتی اش زانو زدم. سرم را به بدنه ی تختش تکیه دادم و با غم به صورتی که غافل از بدی های دنیا در خواب به سر می برد، زل زدم. انگشتم را از بین محافظ های تخت رد کردم و بین دست مشت شده ی کوچکش فرو بردم و با غم زمزمه کردم:

- کاش هیچوقت بزرگ نمی شدیم!

همانجور روی زمین چرخیدم و حالا تمام بدنم به تخت تکیه داده زدم. پاهایم را خمیده کردم و کف دست هایم را روی صورتم نهادم.

- بچه که بودم همیشه آرزو داشتم زودی بزرگ بشم تا بهم بگن تو مرد شدی و باید پشت مادرت باشی! ساعت ها، دقیقه ها، ثانیه ها رو می شمردم تا ببینم کی بزرگ می شم.

با خنده ی تلخی افزودم:

- ظهرا اینقدر غذا می خورم تا دلم درد می گرفت، ولی با غرور می رفتم جلو مامانم بهش می گفتم: "ببین چقدر بزرگ شدم."

پاهایم را بیشتر خمیده کردم و پیشانی به کشکک زانو چسباندم و با غمی که هر لحظه داشت بیشتر در وجودم اتراق می کرد، ادامه دادم:

- دبیرستان که بودم اوضاع خونه خیلی بهم ریخته بود. بابام سرجنگ داشت، مادرم افتاده بود رو دنده لچ خودش! هیچوقت آرامش نداشتم. رفتم دانشگاه گفتم بهتر می شه، ولی نشد. مادرم درحقم مادری نکرد، همیشه به فکر خودش و زندگی خودش بود.

سر بلند کردم و به عکس خانوادگی که در قاب طنین انداخته بود و به دیوار وصل بود، چشم دوختم و بغضم ثانیه به ثانیه داشت گلویم را بیشتر محاصره می کرد.

- ۹ ماه تو شکمش رشد کردم، شیرم داد، بچه بودم با بوی تنش خوابیدم. مادرمه، به مولا نمی تونم اشکش رو ببینم.

حس خلا

بالاخره گلویم آنقدر در تنگنای آن بغض لعنتی محاصره شده بود که طاقت نیاورد و با یک غرّش خودش را از چنگال های بغض نجات داد و اشک هایم روی گونه ام لغزیدنز و همانجور کش آمدند و با شرم خودشان را بین ته ریشم پنهان کردند.

- همه دعا می کن: آدم مار بشه ولی مادر نشه! اما من دعا می کنم آدم مار بشه ولی مردِ کمر شکسته نشه!

انگشت هایم را روی همان زانو درهم قلاب کردم. انگار اشک هایم بعد از سالهای کهن می خواستند سر باز کنند و با صجه خودشان را به نمایش بگذرانند. دهانم تلخ بود... گس بود... آن آخرها از بغض خانه مان سوز می سوخت!

لبم نرم نرمک خودش را به سمت دهانم سست کرد تا آماده ی مکیدن شود.

- دخترم، بابات بدجور دلش گرفته! دلش می خواد بشینه زار زار گریه کنه. خانمش عین گوشت روی تخت افتاده،

مادرش بخاطر نامردی همسرش یک چشمش شده اشک یک چشمش شده خون!

با لبخند کمی سرم را به سمتش گرداندم و با لبخند تلخی پرسیدم:

-بابایی تو غمخوار بابات می شی؟ می شه وقتی بزرگ شدی موهات رو ببافم؟ قول بده حتی خواستی از پیشم بری و

لباس عروس بیوشی، هیچوقت نگی بابایی دیگه موهام رو نباف! آخه باباها چشم و امیدشون دختراشونه. باباجون

هروقت بغض داشتیم بیا باهام درد و دل کن.

دستم را روی بدنه ی محافظ تخت گذاشتم و سرم را رویش نهادم که اشکی از گوشه ی چشم راستم پایین ریخت و

با صدای آرامی نالیدم:

- همیشه بابایی رو دوست داشته باش!

صدای ریز گریه و هق هقی در گوشم سوت زد و با حالت خواب آلود و گیج چشم هایم را گشودم. چندبار پلکی زدم

و از حالت پهلو خوابیده درآمدم و به کمر شدم. هنوز ساز گریه ی ریز در گوشم نواخته می شد.

با سوزش بازوم، از گیجی بیرون آمدم و سریع با نگرانی به صورت صدف که در بین تاریکی

فقط جمع شدن صورتش را می دیدم، خیره شدم. لبش را جمع کرد و خواستم از جا بلندشم و برق را روشن کنم که بیشتر به بازوم چنگ انداخت. با ناله و صدای ریزی التماس کرد:

- تروخدا... تروخدا نه!

کلافه و نگران نگاهش کردم که هق هق خفه شده پشت لب هایش، از بالا پایین شدن قفسه ی سینه اش تشخیص دادم. با صدای آرام و ملتمسی نالید:

- فقط نذار کسی بلند شه!

دست ظریف چسبیده به بازوم را به دست بزرگ و مردانه ام گرفتم و به لبم نزدیک کردم و پشت سرهم تکرار کردم:

- چشم گلم... چشم خانمم... فقط بگو چی شده عزیزدلم؟ درد داری؟

دست و نیمه ی چپ بدنم بخاطر اینکه حالت نیم خیز بودم، درد گرفته بود. کمی سرش را بالا آورد و با سختی و هق هق گفت: «ملحفه زیرپام رو بردار.» سرش روی بالشت آوار شد و تک تک عضلات بدنم یخ زدند. شرمزده رویش را به سمت دیوار گرداند که قطره اشکش توسط ماه پرنور، لای موهایش دوید را دیدم و خودم هم از این فلاکت و عذابی که می کشید، شرمزده شدم. بی حرف... در سکوت از روی تخت بلند شدم و در همان تاریکی، با هزار سختی ملحفه زیر پایمان را برداشتم و داخل حمام انداختم. هرچقدر شب اصرارش کردم لگن بگذارم حرف به گوشش نرفت. ملحفه تمیزی آوردم و نیم نگاهی به چشم های بسته اش انداختم. خم شدم و بوسه ی عمیقی روی چشم هایش کاشتم. آمدم به آشپزخانه بروم تا آب بخورم که دستم توسط گرمای دستش، به حس مات رفت و به طور خودکار کنار تخت زانو زدم. دستم را به سینه اش چسباندم و با درد گفتم: «از کنارم نرو حس می کنم می خواهی ترکم کنی. همینجا بمون دمیر تا بخوابم.» لبخندی زدم و بی حرف مشغول نوازش موهای لخت و نرمش شدم تا او به آغوش خواب برود و من هم یک دل سیر او را در تاریکی که غوطه ور شده بود، تماشا کنم.

۲ ماهی از اتفاقی که صدف را زمین گیر کرده بود، گذشت و فقط می توانست چند قدمی راه برود اونم با کمک یک نفر... نیم نگاهی به درسا که بزرگ تر شده بود و حدود ۳ ماهه داشت، انداختم و با لبخند به مادرم سپردمش. درحالی که هنوز نگاهم خیره عروسکم بود، گفتم: «مامان، صدف وقت دکتر داره پس این چندساعت زحمت فنچ کوچولو رو بکش.» با لبخند سری تکان داد و وارد اتاق کسری شد. به سمت کسری که کنارم بود، برگشتم و گفتم: «تو زودتر برو پایین تا ما بیاییم.» از خدا خواسته سریع کفش هایش را پا کرد و از خانه بیرون رفت. دستی به پیراهن کشیدم و به طرف اتاق رفتم تا کمک صدف بدهم. یک دستم را زیر دستش بردم و دست دیگرم را زیر بغلش بردم و آرام از روی تخت بلندش کردم. اوایل مهر و هوا کمی خنک شده بود و صدف هم پالتو چرم قهوه ای تنش کرده بود. آرام از خانه بیرون آمدم و دم در واحد، با زانو روی زمین نشستیم. چکمه های بی پاشنه ی قهوه ایش را از جا کفشی بیرون آوردم و جلوی پایش گذاشتم. بدون آنکه نگاهی به چشم هایش بی اندازم، پاهایش را داخل کفش گذاشت و دست راستش را روی شانه ام نهاد تا نیفتد. با آرامش مشغول بستن بندهای کفشش شدم و در همان حال زمزمه کردم:

- کم کم داری به روال سابق بر می گردی، ولی هنوز دلیل این رفتارهای اخیرت نفهمیدم؟

از پایین، چشم هایم را به چشم هایش سوق دادم که لبخند تلخی جوابم شد. از روی زمین بلندشدم و با قدم های آرام هردو وارد آسانسور شدیم.

تو محوطه با نگاهم دنبال کسری گشتم و با دیدنش که کنار بچه های همسایه بود، سوتی زدم و با دست اشاره به ماشین کردم. باد خنکی وزید و موهای لخت و سرکشم را به پیشانی چسباند و تن صدف را کمی لرزاند. در جلو را گشودم و صدف به سختی روی صندلی نشست. خم شدم و کمی صندلی را خواباندم تا کمرش اذیت نشود. کسری با خنده، صندلی عقب نشست و با نفس نفس گفت: «بابا، باید برام پفک بخری.» از حرف کسری، من و صدف متعجب هم دیگر را نگاه کردیم و مبهوت زیر لب اسم "بابا" را تکرار کردم. سرم کمی به عقب برگشت و با ذوقی که بخاطر نامی که کسری بهم لقب داده بود، لب زدم:

- چشم پسرم!

ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و تمرکز را صرف رانندگی کردم. دودل بودم حرفم را بزنم یا نه. فرمان توسط دو دستم فشرده شد و با تردید نیم نگاهی به صدف که حواسش جمع خیابان ها بود، کردم و گفتم:

- صدف؟

حس خلا

سرش را به سمتم برگرداند و با محبت "جانم" گفت که انرژی مضاعفی در وجودم رعد و برق زد.

- جانم سلامت! می خواستم به چیزی بگم، ولی نذار رو پای زورگویی یا هرچیزی.

چشم ریز کرد و با کنجکاوی به حرف هایم گوش فرا داد. پوفی کشیدم و سریع پرسیدم:

- می شه از این به بعد چادر سر کنی؟

با نشنیدن صدایی از جانبش، نگاهی به صورتش که عمیق نگاهم می کرد، انداختم. بعد از مکثی با لبخند و "آه" عمیقی گفت: «می دونستم بالاخره یک روز این خواسته ات رو مطرح می کنی. هیچوقت بهم زور نگفتی، نخواستی چیزی رو بهم تحمیل کنی. می دونم اگه بگم "نه" شاید دلخور بشی، ولی به زور چادر سرم نمی کنی.» انگشت هایش را درهم قلاب کرد و به آفتاب که کمی خودش را در ماشین ما جای داده بود، خیره شد.

- می شه بعد از اینکه سلامتی کاملم رو بدست اوردم روش فکر کنم؟

با خنده، "بدجنسی" حواله اش کردم و "باشه" زیرلبی زمزمه کردم.

روز ها، ساعت ها، دقیقه ها، ثانیه ها گذشت و گذشت و از عمر ما کاسته شد. از این روزهایی که گذشت، صدف بهبودی کامل خود را بدست آورد و همه از این موضوع خوشحال شدند. بعد از چندروز فهمیدم کیان و منیژه سفر خارج رفته بودند و امروز هواپیما آنها روی زمین ایران نشسته بود. برخلاف دلم، تصمیم گرفتیم امشب با صدف به خانه ی کیان برویم. هر اتفاقی افتاده بود، کیان ازش ناآگاه بود و رفت و آمد نکردن ما شکی به جانم می انداخت.

کلافه صدایم را بالا بردم:

- صدف خانم عروسی نمی خواییم بریم، هنوز آماده نشدی؟

هول صدایش که واضح نبود، در گوشم نشست.

- اومدیم... اومدیم.

حس خلا

با اخم به کسری که اوهم اخم کرده بود، زل زدم. امروز ما دو تا باهم جنگ جهانی داشتیم. سرتق از موضع خودش به هیچ عنوان پایین نمی آمد.

همراه هم سوار ماشین شدیم تا به خانه ی کیان برویم. ضبط را روشن و صدایش را کم کردم. بخاطر تاریکی که داخل اتاقک ماشین داشت برای خودش چرخ می زد، صورت صدف واضح نبود. سکوت آزار دهنده ای بین ما رقم خورده بود و هیچکس حتی کسری که با تبلتش بازی می کرد، قصد پاره کردن این گره های سکوت را نداشت. اخم ریزی بین ابروهایم جاخوش کرد و کلافه سعی کردم صدای تردد ماشین ها را در خیابان از گوشم منع کنم.

- دمیر؟

تا صوت ساز آرامی که نامم از حنجره اش به بیرون منعکس شد، نفس راحتی کشیدم و "جانم" را با زبان فدایش کردم.

- نمی خوام قضیه ی پیش اومده رو کیان بفهمه.

- اتفاقاً من می گم باید بهش بگیم. وقتی بفهمه، من تقصیر کار می شم نه زنش!

با آرامش سعی کرد مرا رام کند.

- عزیزم بذار این موضوع بین خودمون بمونه. منیژه هم زده به سرش ما نباید زندگیش رو تباه کنیم.

لپ هایم را از هوای نفسم باد کردم و سری تکان دادم. از آخر این بازی که خدا برایمان پیش بینی کرده است، می ترسم؛ می ترسم دوباره در برابر امتحانش تجدید شوم.

در طول مهمانی که آرامشم را به یغما برده بود، با فضای سنگینی گذشت و صدف از همه روزها با منیژه سر و سنگین تر برخورد کرد و حتی اجازه نداد یک لحظه نگاهش مرا توسط تیرک زجر کشم کند. می دانستم نفرت در وجود منیژه شکوفه زده بود و باید منتظر فصل پاییزش که همه را زیر برگ هایش نابود می کرد، می بودیم. با تکون دستی جلوی صورتم، از گرداب فکر منیژه بیرون آمدم و گیج به صورت خندان صدف زل زدم. پلک آرامی زدم و لبم را به

حس خلا

آب دهانم سپردم و با شیطنت روی پایم نشست. دست های ظریفش را دور گردنم احاطه کرد و لبش را نزدیک گردنم سوق داد. از حرارت نفس های داغش، تنم مور مور شد و دستم عین مار دور کمرش پیچید.

- تو فکر چی هستی؟

به چشم هایش خیره شدم و با لبخند لب زدم:

- بیخیال!

به آرامی کمی به عقب رانده شد و عدسی چشم هایش تمام صورتم را درید و از روی پایم بلند شد. به سمت سینک ظرفشویی رفت و انگشت هایش را داخل دستکش زرد رنگ فرو برد و شیر آب را باز کرد.

- چندروز برو مسافرت... ذهنت مشغوله باید از این هیاهو نجاتش بدی.

پوزخندی تحویل حرف هایش دادم و نیم وری شدم و دستم را پشت صندلی انداختم. نگاه هیزم کل هیكلش که موهای شرابی تازه کوتاه شده اش، برهنه گی شانۀ اش را به بالین خود برده بود و نمی داشت کمی از زنانگی اش بهره ببرم، رصد کرد و چشم از بازوهای سفید و تحریک کننده اش گرفتم و به کف روی بشقاب ها که در حال برق انداختن بودن، دوختم.

- ای کاش مردها هم مثل زن ها؛ حس های پیچیده و علامت سؤالی داشتند، اونوقت دیگه هیچ مردی کوله باری از غم روی شونه اش نبود.

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بشقاب های آب کشیده را داخل آب کش گذاشت. بینمان مکثی راه رفت که شیر آب را بست و به عقب برگشت و به سینک تکیه داد.

- اینجور بود تو نمی شدی مرد، می شدی یه دختری که به کوه نیاز داره.

به سمتم آمد و صندلی کنارم را عقب کشید و رویش جا خوش کرد. بدون آنکه لبخندی روی لبش بکارد، با لحن مهربانی گفت: «دمیر، شوهرجان من تا صبح برات از حسادت زنانه بگم نمی فهمی. خودم دارم از تو آتیش می گیرم؛ آتیشی که با هیچ آبی فروکش نمی کنه. منیژه دخترعمومه، کسی که باهش بزرگ شدم، وقتی مادر و پدرم فوت شدن اون هم همپای من اشک ریخت. نفسم بالا نیامد وقتی فکر می کنم منیژه به شوهر من چشم داره.» دست گرمش را روی دستم که روی میز بود، گذاشت و "آه" عمیقی کشید و ادامه داد:

حس خلا

- به هزار سختی دارم این مسئله رو کمی حل می کنم. نمی گم بیا کمکم تا مسئله پیچیده رو حل کنیم، ولی یه مسئله دشواری کنارش اضافه نکن.

وقتی مطمئن شدم صحبت هایش استارت پایانی را زدند، با صدای آرامی زمزمه کردم:

- من از کیان نگرانم. صدف خانم، هیچوقت ماه پشت ابر نمی مونه بالاخره یک روز همه رو سوپرایز می کنه. از زلزله ای که شاید روزی تمام خونه ها رو آوار کنه، می ترسم.

با خستگی که بند تک تک استخوان های بدنم شده بود، از جا برخاستم و به سمت صدف خم شدم. لب مرطوب از خیسی زبانم را روی لب کوچک و نرمش گذاشتم و بوسه کوتاهی آنجا کاشتم. لبخندی زدم و آشپزخانه را ترک کردم.

لبم را جمع کردم و انگشت های کوچکش را داخل دهانم فرو بردم و مک عمیقی به انگشت هایش زدم. واکنشی نشان داد و با ذوق دست و پا زد. با خنده و شعف نگاهش کردم و باضعفی که دست و پاهایم را بی حس کرده بود، لب زدم:

- جون دلم! قربون نفسک خودم برم که اینقدر خوش خنده اس.

سرم را به سمت شکمش بردم و پشت سرهم لبم رو تکان دادم و صدای عجیب غریبی در آوردم که قهقهه اش فضای خانه را با یک فندش به آتش کشاند. برای لحظه ای سرم به سمت در امتداد یافت و با دیدن صدف که شیشه آبنبات جوش دستش بود، لبخندی زدم. اخمی کرد و با تلخی جلو آمد و درسا را از روی تخت برداشت و روی دستش گذاشت. سر شیشه را داخل دهان درسا گذاشت و اوهم با لذت مک های عمیقی زد و پای چپش را با دست کوچک و و تپش بالا آورد. به سمت صورتش که در طرح اخم غرق شده بود، نگرستم.

- چرا خانمم اخماش توهمه؟

حس خلا

بدون مقدمه گفت: «کیان و منیژه دارند میان اینجا. صدبار بهش گفتم کمتر بیا خونه ما و رنگ دوستی مون رو کمرنگ تر کنیم، ولی گوشش بدهکار نیست.» ناخواسته باز نگاهم به طرف درسا کشیده شد که دهانش را باز و بسته کرد و همانجور که سر شیشه در دهانش بود، صداهای عجیب غریبی درآورد. با ذوق و شگفتی گفتم: «وای صدف ببینش چقدر بامزس، جون من نگاهش کن.» پوفی کشید که ناگهان گریه ی درسا از حنجره اش خارج شد. با تعجب نگاهش کردم که هی سرش را به سمت سینه ی صدف کج می کرد و لباسش را با چنگ های نحیفش می کشید. کمی از روی تخت جلو رفتم و صدف لباسش را بالا داد و مشغول شیر دادن درسا شد. برای آنکه او را از این حال و هوای کدر در بیاورم، با شیطنت پرسیدم:

- چرا همش این باید بخوره؟

و با انگشت به درسا اشاره کردم. نگاه سنگین صدف را حس کردم و شانه ای بالا انداختم. با تأسف گفت: «نه بیا توهم بخور!» با خنده انگشت شستم را گوشه ی لبم گذاشتم و خاراندم.

سرم را کج کردم و با لحن طنز و آرامی زمزمه کردم:

- اگه بدی می خورم.

با ضربه ای که به سرم خورد، به صدف نگاه کردم که بالشت کنارش را به سرم زده بود.

- دمیر ببند دهنتو!

خنده ی بلند و شادی از اعماق وجودم هلپله زدند و به سمتش خیز برداشتم و گونه اش را به چنگ دندان هایم بردم و گاز محکمی گرفتم. با غیض دست روی جای دندان هایم گذاشت و توپید:

- کثافت ردش می مونه.

با خنده عقب عقب رفتم و سریع از اتاق بیرون زدم که با کسری خواب آلود پشت در کمین زده، مواجه زدم. این بچه یا همش خواب بود یا خانه ی پدربزرگش لنگر می انداخت. دست به زیر پاهایش بردم و به آغوشم کشاندمش و به آشپزخانه بردمش تا صبحانه به مهمانی شکمش برود.

بدون نگاه به انگشت های تنیده ی درهم صدف، دست گرمم را روی انگشت های سردش قرار دادم. دردش را با حضور منیژه و حالا اخم های سخت کیان نمی توانستم تسکین بدهم. هرچه دلیل اخم های کیان را در گوگل زدم هیچ سایتی پاسخگو نشد. فشار خفیفی به سر انگشت های منجمد صدف وارد کردم و نفس سنگین و سختی از قفسه ی سینه ام شکستم و روی مبل جابه جا شدم. نگاهم برای ثانیه ای، منیژه را کشف کرد و با دیدن صورتی که هیچ حسی ازش هویدا نبود، شانه ای بالا انداختم.

- داداش خوش اومدی، ولی اخم های خودت و خانمت زیادی درهمه.

لحنم را چاشنی طنز کردم و ادامه داد:

- اگه اومدی دعوا بگو شمشیرم رو بیرون بکشم.

جمع باز از سکوت کیان منزجر شد. صدف تا فضای خفقان خانه را دید، دست هایش را از جایگاه دستم بیرون کشید و چشم هایم همراه تنش بالا رفت.

- من برم چیزی بیارم بخوریم.

- نمی خواد!

تحکم صدای کیان، صدف را میخکوب و مرا متعجب کرد. کیان از مبل های چرم که جهیزیه صدف به حساب می آمد، برخاست و دست در جیب شلوار جین سرمه اش فرو برد. توسط انگشت های مردانه اش، یقه خمیده پیراهن سفیدش را درست و چشم های رنگی اش را با سیاهی چشمانم مخلوط کرد. نگاه تلخش، دهانم را گس و جناق سینه ام را فشرد. نمی توانستم چشم بگیرم از نگاه نفرت بار و خشمگینش. ابروی سمت چپش بالا رفت و چشم ریز کرد.

- تو چی داری؟

از سؤالش جا خوردم ولی خودم را نباختم. آب دهانم طی یک گردش از دیواره ی گلویم به سمت پایین خزید و محکم گفتم: «منظورت رو نمی فهمم.» خنده ی مسخره ای از حنجره اش به بیرون فرستاد و "خوبه" زیرلبی زمزمه

حس خلا

کرد. سرش را بالا آورد و یک قدم به سمتم برداشت. دستش را بالا برد و با انگشت اشاره، صدف را نشانه گیری کرد و با تمسخر و صدای آرامی زمزمه کرد:

- غیراز "این" تو چی داری؟

نیم نگاهی به صورت صدف که بخاطر "این" و تحقیق لحنش، درهم شده بود، انداختم و خواست دهان باز کند که دست به معنی سکوت بالا بردم.

- چرا نمی داری از خودش دفاع کنه؟ هان بگو تو چی داری؟

صورتش را با تحقیر جمع کرد و یک قدم دیگر به سمتم برداشت.

- بدبخت پدرت تورو به پیش*مشم حساب نمی کنه، مادرتم تا دیروز نمی دونست بچه داره یا نداره؟ تو... توهه
عوضی حالا آدم شدی؟

خنده ی بلندی سر داد و لذت در صورت منیژه آشکار و لونه ی اشک در چشم های صدف ساخته شد.

- شما خیلی ادعای غیرتتون می شد، یادت رفته؟

سینه سپر کرد و با ادای مسخره ای ادامه داد:

- با افتخار می گفتمی نژاد ترک غیرتش رو زبوناس؛ کو این غیرت جنابی که رگ ترک تو وجودش می جوشه؟

باز با انگشت به صدف اشاره کرد.

- نکنه، صدف آرا پیرا نمی کنه یعنی غیرت؟ یا مثل زن من آزاد نمی گرده یعنی غیرت؟

دهانش را با سکوت چسب زد و دست به سینه شدم. با لبخند گفتم: «الان توقع داری این بی حرمتی هایی که به خانواده و ناموسم کردی پیام دهند رو جر بدم؟» قدم آخر را من طی کردم و با انگشت چندبار به شانه اش زدم که نگاه خصمانه اش روی انگشتم لغزید.

- نه داداش! نه میام یقه جر می دم نه عین این چاله میدونی ها دعوا می ک به قول معروف؛ زبون شخصیت انسان رو

نشون می ده. شما گفتمی ولی نشنیدی! شما حرمت خونه ام رو شکستی ولی من حرمت مهمون رو نمی شکنم! شما

رفاقتمون رو کثیف کردی ولی من نه سفیدش می کنم نه خرابش!

حالا من بودم به صدف اشاره کردم که سرش را پایین انداخته بود.

- به همین کسی که می گوی "این" زن این خونه اس و احترامش از نماز این خونه واجب تره! داداش اسم "این" زن نه، اسم مادر این خونه "صدف" مهر خورده.

کم کم اخم هایم درهم گره خوردند و تأکیدی افزودم:

- زن من، ناموس من، هر جور بگرده، با چادر، بی چادر، با روسری، سر برهنه به هیچ کس مربوط نیست و پرچم غیرت داشته یا نداشته من رو بالا نمی بره.

پوف کلافه ای کشیدم و مابقی کلامم را پاره کردم. به کسری که با چشم های نگران نگاهمان می کرد، چشم خیره کردم. با صدای خفه و گرفته ی کیان، نگاهم برای بار چندم روی صورت برافروختش منعکس شد.

- نمی تونم سمت رو بیارم، ولی نامرد چرا به زن من چشم داشتی؟

با سؤالش، انگاری آب جوشی که تازه از روی شعله ی گاز برش داشتند، رویم ریختند و تمام پوست تنم درهم جمع شد و به گزگز افتاد.

با ترس به سمت صدف چشم گرداندم که حال او بهتر از من نبود. انگشت های بی رمقم درهم تنیده شدند و حس کردم نفسم در سینه به جنازه تبدیل شد و چشم هایم، کنجکاو ی کرد و پوزخند طراحی شده روی لب کیان را در مشت گرفت. ناباور قدمی به عقب طی کردم و پوزخند پیروزی مند منیژه دنیا را روی سرم آوار کرد. او یک شیطان بود! لب هایم عین یک انسانی که دم مرگش طلب نفس می کرد، باز و بسته شد، ولی کلماتی از بینش بیرون نیامد تا باعث دفاع خود شوم. رفته رفته صورت کیان قرمز شد و جوری نعره زد که شانه های کسری لرزیدند.

- بی همه چیز نماز می خونی و چشمت زنم رو رصد می کنه؟ آشغال روزه می گرفتی و فکرت با زنم افطار می شه؟

آمد به سمت منی که عین مجسمه ها شده بودم، خیز ببرد که صدف با جیغ جلویم مدافع شد و دست هایش را از هم باز کرد. با گریه و صدای بلند و به سرعت گفت: «به خدا دمیر اینجوری نیست. آقا کیان سؤتفاهم شده!» با داد کیان، کم کم رادارام فعال شدند و با دست، به آرامی تن صدف را از لاک دفاعی خود بیرون آوردم.

- شما حرف نزن!

حس خلا

نگاهش آتشینش روی من نشست و رگ های گردن و پیشانی اش به جیغ درآمدند و انگشت اشاره جلوی صورتش تکان داد. منتظر یک تلنگر بود تا چشم های سرخش با یک فریاد، از هم بدرند و خشمشان را روی گونه های بیچاره اش خالی کنند... حق داشت! غیرتش داشت شیریه وجودش را می مکید و اگر جایش بود و با صدای بلند عین زن ها شیون سر می داد.

- به ناموس رفیقت پیشنهاد دادی؟

نگاه تندم روی منیژه گره خورد که یک قدم از ترس به عقب برداشت. به سمتم خیز برداشت و صورتم را به چنگ دست هایش برد و مقابل صورتش قرار داد. با صورت دردمند و قرمز نعره زد؛ نعره ای از غیرت له شده... نعره ای از جنس داد و غرور شکسته!

- بهش نگاه نکن! نگاهش نکن!

چشم به آرامی بستم و دستم را روی دست لرزانش نهادم که سریع عقب کشید و دست روی قفسه ی سینه اش نهاد.

- آقا کیان، این خزعبلات رو منیژه گفته؟ نگفته مقصر اصلی کیه؟ فقط گفته شوهر من به اون چشم داره؟

نگاه نفرت بارش را به صورت چندش منیژه پرت کرد و لبش را از خشم و حرص گاز گرفت.

- واقعاً متأسفم که یک عمر تورو به عنوان خواهرم به حریم و زندگی خصوصی ام راه دادم! راست می گن زن بد از شیطان پست تره!

با حرص و تن لرزان نگاهش کرد که تنش را به آغوشم کشاندم و روی سرش بوسه ای نشاندم.

- دیدی کیان؟ ببین چه خودشون رو تبرئه می کنن؟ بفهم چه رفیق نامردی داشتی. کم بود پیشنهاد هم خوابگی بده.

نمی دانم چطور شد... زمان چچور گذشت... حتی نتوانستم بازوهای صدف لبریز شده از خشم مهار کنم. با جیغ به سمتش خیز برداشت و با کف جفت دست چنان به تخت سینه اش کوباند که منیژه ی مبهوت تلخوران به عقب رفت و چنان سرش به لبه ی میز برخورد کرد که صدایش، تنم را لرزاند. خانه از سکوت می رقصید، همه مبهوت بودند حتی کسری که با دیدن دعواها و جاری شدن خون از کناره ی سر منیژه، خشکش زده بود. دست و پاهایم انگار قفل شده بودند و چشم هایم روی منیژه که خون دور سرش جریان پیدا کرده بود، کوبیده شد.

دست های لرزانم را بهم قلاب کردم و از بین تارهایی که جلوی چشم هایم توسط "اشک" ساخته شده بود، به زمین سفید که کمی لکه های سیاه رویش می رقصید، زل زدم. بدون آنکه چشم هایم از نقطه ای که بهش خیره بودم، برداشته شود، دست چپم را بالا بردم و روی دست سرد و لرزان صدف نهادم. فشار خفیفی به انگشت های یخ زده اش دادم و نفس سنگینی از سینه ام بیرون ریختم.

- دم... دمیر؟

سرم را به دیوار پشت سرم گذاشتم و دست چپم دور گردن صدف محاصره شد و سرش را به سینه ام چسباندم.

- جانم؟

بغضی که بین کلماتش پیچید، اندک روحیه ای که در وجودم چرخ می خورد را با چنگال هایش درید و پلک هایم با درد بهم چفت شدند.

- من می ترسم! دمیر تو خودت شاهد بودی فقط من بخاطر زندگی مون دفاع کردم.

لبم به سمت سرش کش پیدا کرد و بین موهای بیرون زده اش گم شد و همانجا نفسم را پخش کردم.

- می دونم عزیزم، می دونم.

با باز شدن در اتاق روبه امان، سر بلند کردم و چشم های بی روحم با چشم های سرخس گره خورد و نفسم دیگر در سینه ام بازی نکرد و بغ کرده گوشه ای کز کرد. صدف با دیدن کیان، سریع از جا پرید و با صورت خیس از اشک به طرفش رفت. ناخودآگاه به کمک صدف رفتم و کنار کیان ایستادم.

- آقا کیان، دکتر چی گفت؟ گفت خوب می شه نه؟

صدایش کمی با ضجه بالا رفت.

- آقا کیان مگه همین نگفت؟

دست روی شانه ی نحیف و لرزان صدف گذاشتم و کمی او را به طرف خودم کشاندم. به لب های کیان خیره شدم تا آنها را از هم بگشاید و حرفی بزند که روح خسته از تن من و صدف بکند و در خانه ی دیگری را بزند. تا لب هایش را

باز کرد، ضربان قلبم به حدی رسید که صدایش اعصابم را قلقلک داد. چشم هایم اتوماتیک وار به طرف بالا گرایش پیدا کردند و با سرخی چشم هایش تلاقی کردند. نفرت در صدایش موج زد و با صورت جمع شده از بغض، نالید:

- کشتیش! منیژه ام رو کشتی!

انگشت بالا داد و یک قطره از بین پلک هایش پایین ریخت و با همان انگشت، به سینه اش کوباند و به سختی گفت: «عشقم رو شما دوتا کشتید! دکتر می گه ضربه اونقدر شدید بود که درجا به اون دنیا رفت.» ناباور به تکان خوردن های لب هایش زل زدم و با جیغ صدف، به سرعت سرم را به سمتش چرخاندم. با جیغ روی زمین افتاد و اشک ریزان به صورتش کوباند و فریاد زد:

- من نکشتمش... من قاتل نیستم... دمیر بهشون بگو صدف قاتل نیست.

بی خیال نگاه نفرت انگیز کیان به صدف و خودم شدم و روی زمین زانو زدم. دست های صدف را محکم گرفتم تا به صورت سرخس بخاطر ضربات پی در پی سیلی دست هایش، نکوباند. چندتا پرستار با اخم بالای سرمان ایستادند و با نگرانی به صدف که نفسش از گریه و جیغ بالا نمی آمد، نگریستم.

- دمیر بگو داره دروغ می گه، بگو بازی جدید منیژه است.

سرش را روی سینه ام گذاشت و با صدای بلند هق و به پیراهنم با مشت های کوچکش، چنگ زد. صدف را روی صندلی های بیمارستان نشاندم و با ندیدن کیان، موبایلم را از جیب بیرون کشاندم و شماره ی مادرم را گرفتم.

- جانم پسرم؟

با صدای خش دار و بی حوصله ای گفتم: «مامان برو خونه ی ما، درسا و کسری دست همسایه بغلی مچنه زودتری برو تا درسا بهونه نگرفته.» بدون آنکه منتظر جوابی از جانب مادرم باشم، قطع تماس را زدم و کنار صدف نشستم و دست روی زانوش نهادم. زمزمه های نامفهومش را به سختی شنیدم.

- منیژه نمرده، می خواد انتقام بگیره. من می دونم اون تا تلاقی نکنه دست بر نمی داره.

لبخند تلخی روی لب هایم خودنمایی کرد و کمی پلک هایش از هم گشوده شدند. با دیدنم، چانه اش لرزید و چشم هایش از اشک پُر شد. با انگشت شست، پشت دستش را نوازش کردم و آه افسوس می کشیدم. دلم به حال جوانی منیژه که با رفتار بچگانه اش خودش را جوان مرگ کرده بود، می سوخت و ترس عجیبی از این فاجعه به جانم رخنه کرد. به طور ناگهانی سرم را به طرف سمت راست چرخیدم و با دیدن پلیس و لباس های مخصوصشان، نفسم در سینه

حس خلا

ام سخته را زد. سریع تنم را به سمت صدف گرداندم و صورتش را در بر گرفتم که چشمش به پلیس افتاد و با هول چشم هایش را به چشم هایم دوخت. همانجور که چشم های اشکی اش به طرف آنها بود، با ترس زمزمه کرد:
- اومدن منُ ببرند. من نکشتمش!.. دمیر بقر آن من نکشتمش.

جوری صورتش را محکم گرفتم که گونه هایش توسط انگشت هایم به شکل گودی درآمد. پشت سرهم و محکم پیچ زدم:

- هیس! هیس... آرام باش صدف، آرام!

لب هایش لرزیدند و هق های نصف و نیمه ای از گلویش خارج شد. پوف کلافه ای کشیدم و با آمدن پلیس به طرفمان، از جا برخاستم و حین آنکه چشمم را به آنها دوختم، محکم دست لرزان صدف را فشردم. لب پایینی ام را با دندان چنگ زدم و حالا کامل جلویمان ایستادند. نیم نگاهی خرج کیانی که آن دور با پوزخند تماشایمان می کرد، کردم و بدون استرس به چشم های فرد روبه روم زل زدم. چشم روی صدف ترسیده چرخاند و با صدای زخمتی پرسید:

- خانم صدف نیک بخت؟

بغض سینه سپر کرده در گلویش برای همه عیان بود و این قلبم را به درد آورد. به آرامی از روی صندلی بلند شد و بدون آنکه دستش را از گرمای دستم بیرون بکشاند، "بله" آرامی زمزمه کرد.

- شما باید همراه ما به کلانتری بیایید.

دل و قلبم به آنی از هم فرو پاشیدند و سوزش عجیبی در دلم برپا شد. سرم با یک جهش سریع به طرف صدف چرخید و با دیدن صورت سفیدش، آه از نهادم بلند شد. آن زنی که کنار مرد عبوس بود، جلو آمد و دست زیر بغل صدف زد تا او را از بیمارستان خارج کند. بیچاره وار، نگاهی به چشم های ناباور و اشکی صدف انداختم و ناگهان خودش محکم را عقب کشید و گریه کنان گفت: «من کاری نکردم... بخدا من نمی خواستم بکشمش.» به سمتم دوید که با قدم های بلند جلو رفتم و نگاه افرادی که در آنجا بودند، روی ما زوم شد. با انگشت شست، اشک های چکیده روی صورتش را پاک کردم و تن صدایم را پایین آوردم.

- صدف جان هیچ اتفاقی نمی افته. جون درسا خودم پشتتم.

لب هایش را بهم چفت کرد و داخل دهان برد. چشم هایش را با درد بست و یک قطره از بینشان بیرون افتاد. همراه مأمورها راه افتادم تا شاید توانستم کاری کنم.

آشفته و کلافه، کلید توی در انداختم و وارد خانه ای که ۲روز از نبود بوی صدف می گذشت، شدم و هنوز گوشم از جیغ های مادر منیژه سوت می کشید. نگاه همه از نفرت فریاد می زد و به سختی توانستم فضای عذاب آور قبرستان را تحمل کنم. تا پایم را روی فرش گذاشتم، صدای گریه های درسا قلبم را فشرد. بچه ام ۲روز بود نه شیر خورده بود و نه بوی مادرش را استشمام کرده بود. مادرم از اتاق بیرون آمد و در حینی که درسا گریان را تکان می داد، شروع به قربان صدقه رفتن کرد.

- جانم عزیزدلم! جانم نفسم! الان بابا میاد.

تا چشم هایش روی من افتاد، با صورت خسته جلو آمد تا درسا را به دستم بسپرد. به صورت قرمز از گریه ی درسا زل زدم و بچه را از آغوش مادرم جدا کردم. چشم هایش را با جیغ بسته بود و با بهم مالیدن پاهایش می خواست از آغوشم بیرون آید.

- ما...مامان!

با جیغ و سکسکه نام "صدف" را فریاد زد و با درد و خسته چشم بهم فشردم. سرش را روی شانه ام گذاشتم و آرام به کمرش زدم.

- ماما...مامان!

مادرم با غم نگاهم کرد و درحالی که "پوف" می کشید، دست کسری را گرفت و وارد آشپزخانه شدند. درسا را به حالت خوابیدگی روی دستم در آوردم که بازهم آرام نگرفت و خودش را با گریه تکان داد. بوسه ای روی صورت تر و داغش نشاندم و مانند گهواره، در هوا تکان دادم و روی صورتش فوت کردم.

- جونم بابایی... مامانم میاد، قربونت برم اینقدر گریه نکن.

حس خلا

آنقدر ناله و جیغ زده بود که به هق هق افتاده بود. دستی به موهای کم پشت و بورش کشیدم و او را با آرامی تکان دادم. حتی یک ثانیه هم آرام نمی گرفت. باز سرش را روی شانه ام گذاشتم و در حینی که تکانش می دادم، به سمت آپن آشپزخانه رفتم. سرش را با جیغ و گریه به عقب کش داد که سریع دست پشت گردنش انداختم و صدای دادم را بین جیغ های درسا گم کردم.

- مامان، یه آبجوشی، کوفتی چیزی بیار گلوی بچه پاره شد بسکه جیغ زد!

لبم را به گردنش چسباندم و به شدت تکانش دادم. همانجور که گریه ی درسا روبه آرامی می رفت، مادرم با شیشه آبجوش نبات که بهم می زد، بیرون آمد.

- این بچه مادر می خواد، می فهمی مادرا!

دست هایش را دراز کرد تا بچه را بگیرد که دست های کوچک درسا دور گردنم محکم قفل شد و صدای گریه اش بالا گرفت. عاصی شده، شیشه را از دست مادرم گرفتم و روی مبل نشستیم. روی دستم خواباندمش و سر شیشه را به داخل دهانش بردم و او با طمع به سر شیشه مک زد. آنقدر خوابش می آمد، که پلک های خیسش سری روی هم افتادند. با پشت انگشت، روی صورت سرخش کشیدم.

- تکلیف صدف چیه؟

روی مبل روبه رو ام نشست و همانجور که به کسری چسبیده به چهارچوب آشپزخانه نگاه می کردم، جوابش را دادم.

- فردا، پس فردایی به قید وثیقه آزاد می شه.

چشم هایم را از کسری مغموم گرفتم و به مادرم دوختم و ادامه دادم:

- چون بچه شیرری داریم تا زمانی که درسا باید شیر بخوره، آزاده.

آه افسوسی از سینه بیرون دادم و به صورت غرق در خواب درسا زل زدم و زمزمه کردم:

- نمی دونم قراره چی بشه. کیان حتی نگاهم نمی کنه تا برم باهاش صحبت کنم دیگه مادر منیژه پیش کش.

سرم را به مبل تکیه دادم و به سقف سفید خیره شدم.

صدای آرام مادرم هم نتوانست این خستگی را از تنم بیرون بکشانند.

- امیدت به خدا باشه!

دست آزادم را محکم به صورتم کشیدم و گفتم: «مامان نمی دونی مادرش چه ضجه هایی می زد. از یک طرف دلم به حال خودش و مادرش کبابه از یک طرف دلم داره برای صدف ازهم میپاشه.»

دست روی زانو گذشت و برخاست. شانه ای بالا انداخت و گفت: «تقصیر خودشه مادرا! می خواست زندگی یک نفر دیگه رو خراب کنه که خودش اسیر خاک شد؛ به قول معروف: چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی.» دست هایش را ازهم باز و کنار تنش رها کرد.

- هرچی خیره، ما که از کارای خدا سر در نیوردیم.

"اهومی" گفتم و مادرم رفت تا غذا را بکشد. با خاموش و روش شدن صفحه موبایلم، چشم ریز کردم و با دقت به اسم حک شده روی صفحه ی گوشی ام، زل زدم. دیدن اسم "بابا"، مرا مبهوت کرد. یعنی فهمیده چه اتفاقی افتاده یا کارش به من گیر کرده؟ فکر و خیال هایم را دور ریختم و دست دراز کردم و موبایلم را از روی میز برداشتم و تماس را وصل کردم و صفحه ی موبایل را به گوشم چسباندم.

- بله؟

- سلام پسر؛ خوب پدرت رو فراموش کردی!

درسا را به آغوشم نزدیک کردم و از روی مبل بلندشدم تا او را روی تختش بخوابانم و خودش را در عالم خواب غرق کند. از حرف پدرم، پوزخند تلخی زدم.

- وقتی خود پدر نمی خواد با پسرش در ارتباط باشه، چرا بچه باید حال پدر رو بگیره؟

موبایل را با شانه و گوش نگه داشتم و با "بسم الله"، درسا را روی تخت خواباندم و ملحفه را تا گردنش بالا کشیدم. صاف ایستادم و کلافه به متلک هایش گوش فرا دادم.

- شنیدم زنت افتاده پشت میله های زندون.

روی مبل کنار تخت نشستم و پا روی انداختم و با دست راست، تخت را که حالت گهواره ای داشت، تکان دادم.

- بابا جان، پدر عزیز لطف کن به امورات زن جدیدت برس، کاری به زن و زندگی من نداشته باش.

خنده ی کم رنگش را درون گوشم ریخت و پوف صدا داری کشیدم و با انگشت اشاره و شست، گوشه های چشم هایم را فشردم و با "خدا حافظی" کوتاهی، مکالمه امان را فیصله دادم.

انگشت هایم را به آغوش هم فرستادم و سرم را به تکیه هاشان چسباندم و در جهان ذهن پر حاشیه ام دست و پا زدم. تقه ی آرامی به در خورد و بعد دستگیره به سمت پایین آمد. چشم های سرخ و نیمه بازم را به در دوختم تا ببینم کی پشت در قرار دارد. با دیدن جسم کوچک کسری که در پیراهن آبی و شلوار مشکی خواستنی اش کرده بود، لبخند خسته ای لب هایم را سنجاق زد و دست هایم را از هم گشودم. با قدم های کوتاهش مشتاق این آغوش شد و بوسه ای روی موهای به شدت لختش کاشتم و با دست، آنها را بهم ریختم.

- بابایی؟

صورت گردش را با انگشت بالا دادم و "جانم" آهسته ای فدایش کردم.

- آبجی کی میاد؟ دلم برات تنگ شده!

گونه اش را نوازش کردم و با غم زمزمه کردم:

- میاد گلم، تا چشم بهم بزنی می بینی آبجی صدف کنارت نشسته.

چه خالصانه حرفم را باور کرد و لبخند ذوق زده ای تحویل منی که هیچ جوهر آرامشی در وجودم عبور نمی کرد، داد و از روی پاهایم پایین پرید تا به دنیای شادی کودکانه اش پرواز کند. نگاهی به صورت درسا که آثار اشک های چند دقیقه پیشش روی گونه هایش خشک شده بود، انداختم و خم شدم بوسه ای روی پلک های بهم چسبیده بخاطر ضجه هایش، کاشتم و از تخت فاصله گرفتم. در اتاق را با کوچیک ترین صدایی بهم چفت کردم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم تا غذایی که مادرم درست کرده بود، کمی به معده ی حریصم که چندروزی رنگ غذا ندیده بود، برسانم.

چنان نعره ای زد که شانه هایم از ترس به هوا پریدند و یک قدم به عقب طی کردم. در را محکم بهم کوباند و با خشم، انگشت هایم را لای موهای بهم ریخته ام فرو بردم و به دیوار تکیه دادم. نمی خواست حتی برای یک لحظه شناوایی برای سخن هایم باشد. لگدی به دیوار پشت سرم زدم و پیاده، مسیر خانه را در پیش گرفتم. با یاد صدفی که به قید وثیقه آزاد شده بود، شوقی در وجودم ریخته شد و هنوز صحنه ای که درسا چنان به صدف چسبیده بود، در ذهنم عبور می کرد.

تا پایم را داخل خانه گذاشتم، صدف با اشتیاق جلو آمد و با چشم هایی که دو دو می زدند، به چشم هایم خیره شد. پلکی زدم و با افسوس از کنارش رد شدم و اصل ماجرا رو فهمید و غمگین سر پایین انداخت. کمی سرم را به عقب بردم و به پایش که بیشتر لنگ می زد، نگریستم. روی مبل آوار شد و به دیوار روبه رواش خیره شد. بالای مبل ایستادم و دست هایم را بند بدنه ی مبل کردم و جدی پرسیدم:

- پات چطور شده؟

شانه ای بالا انداخت و دستی به کشک زانوش کشید.

- اینقدر بالا و پایینم کردن که پام خورد به لبه ی پله، حالا بدمصب می لنگید دیگه بدترش کردند.

مبل را دور زدم و کنارش روی مبل جای گرفتم و به درسا که چهار دست و پا روی زمین به سمت توپ کوچکش می رفت، نیم نگاهی انداختم. برای آنکه بحث را عوض کنم، پرسیدم:

- کسری کجاست؟

نگاهی به عقربه های ساعت که ۱۱:۳۰ نشان می داد، انداخت.

- خوابه، برو بیدارش کن.

لبم را با زبان تر کردم و به اطاعت حرفش از جا بلندشدم تا کسری را از خواب بیدار کنم.

- تو چرا مطب نمی ری؟

قبل از گشودن در اتاق کسری، به سمت صدف چرخیدم و محکم گفتم: «تا تکلیف تو مشخص نشه کار بی کار!» اجازه اعتراضی بهش ندادم و وارد اتاق شدم. روی زمین زانو زدم و به کسری که روی شکم خوابیده بود، نگریستم. باز فکرم پر زد به سوی کیان و زن عموهه صدف. کیان اصلاً جوابم را نمی داد، باید بدون آنکه صدف بفهمد به خانه ی عمویش بروم. نباید صدف بالای دار برود... دیگر نمی خواستم نیمی از وجودم را ازم جدا کنند.

جیغ های هیستریک واری کشید و همانجور که به صورتش چنگ می زد، با صدای گرفته ای نالید:

- بچم رو اسیر خاک کردید حالا طلب رضایت داری؟ تک دخترم رو ازم گرفتید بعد می خواهی زنت رو بخششم؟

با اشک هایی که روی صورتش لیز می خوردند، به سینه اش کوباند.

- وای خدا جگر گوشه ام زیر خروارها خاک خوابیده!

رنگ ندامت در بین سیاهی چشم هایم موج می زد؛ اما این زن داغ دیده این رنگ را نمی دید. عقب گرد کردم و آخرین نگاه شرم زده ام را حواله ی پدر منیژه کردم و از خانه ای که بوی سیاه و غذا درش چرخ می خورد، بیرون و چنگی لای موهای پریشانم زدم. کف دستم را محکم به روی صورتم کشیدم و با بغض و چشم هایی که در گودال آب گرفتار شده بودند، به آدم هایی که از کنارم می گذشتند، نگاه گذرا انداختم. لب هایم را بهم چفت کردم و پاهایم ناخودآگاه وارد پارک شدند. صدای شرشر آبشار وسط پارک، جیغ های از شوق بچه ها، درهم آمیخته شده بودند و یک سمفونی جالبی رقم زده بود. به حوض نزدیک شدم و قطرات آبی که در اطراف می پاشید، به وضوح حس کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی اندکش در مشامم بچسبد. روی نیمکت روبه روی حوض نشستم و چشمم را به رد آب دوختم. ذهنم پر از ترددم را به یک نقطه متمرکز کردم اونم نام "صدف" که عجیب رنگش در زندگی ام می درخشید. آرنج دست راستم را بالای نیمکت قرار دادم و گوشم را بهش تکیه دادم و به بچه هایی که دست و صورتشان را زیر آبشار فرو می بردند و از شعف قهقهه می زدند، زل زدم.

باز بغض به شکل گلوله در آمد و با یک شیک به وسط گلویم پرتاب شد و یادآوری نبود "صدف" را عین حیوان درنده روحم را تکه پاره کرد. نمی دانستم باید از کدام در وارد شوم تا راه های بعدی اش برایم باز باشد. به جلو خم

حس خلا

شدم و انگشت هایم را بهم اتصال دادم و سعی کردم ذهنم را چند دقیقه از هیاهو آنجا قرض بگیرم و به بچه های پارک هدیه بدهم. دختر بچه ی مو خرگوشی، روی لبه ی حوض ایستاد و دست هایش را باز کرد و با خنده قدم زد. لبخند کمرنگی روی لبم نقاشی شد و از جا برخاستم. در حینی که قصد داشتم پارک را ترک کنم، دستی روی موهای فر و بور دختر بچه کشیدم و از آنجا دور شدم.

بستنی را از درون دست های کوچک درسا بیرون کشاندم که اول لب ورچید و بعد مرحله به مرحله صدای جیغش، سکوت خانه را پاره کرد. صدف با اخم دست جلو آورد که بستنی را بگیرد و به درسا بدهد. من هم اخم ریزی بین ابروانم نشاندم و دستم را عقب کشاندم و با جدیت گفتم: «صدف مگه نمی بینی بچه سرما خورده؟ به جای اینکه از دلسوزی مادرانه ات استفاده کنی، به فکر بعدش باش!» پوفی کشید و چشم در کاسه چرخاند. به درسا نگاهی انداختم که با اشک و مظلومانه دست هایش را باز کرد و جلو آورد که بستنی را بگیرد. بستنی را به طرف کسری گرفتم و بعد از آنکه بستنی را گرفت، بلند شدم و درسا را از آغوش صدف جدا کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و به سمت آشپزخانه بردمش.

- دختر خوشگلم باید به به های خوشمزه بخوره نه بستنی... قربون لنگ کفشم برم که هیچی حالیش نیست.

برگی از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشاندم و بینی های بیرون زده اش را پاک کردم که جیغش بالاتر رفت. با اخم و خنده به صورتش زل زدم که آرام و گنگ به ترکیب صورتم خیره شد. دست کوچولو و تپلش را جلو آورد و در حینی که آن جسم کوچک را به گونه ام کوباند، لب خوردنی اش را از هم باز کرد.

- به به!

محکم و با عشق لب خیسش را بوسیدم و در کابینت را گشودم.

- ای به چشم نفسم! تو فقط امر کن ملکه.

بیسکوییت مادر را از روی بشقاب های چیشده داخل کابینت، بیرون آوردم و درسا را روی آپن نشاندم. اول خم شدم و با لذت پای گوشتی و تپلش که بخاطر شلوارک قرمزش بیشتر در معرض دید بود، گاز گرفتم و سریع یک تکه

بیسکوییت به دستش دادم تا صدای گریه اش بلند نشود. با دو دست، بیسکوییت را به دهانش نزدیک کرد و صداهای عجیب غریبی از خودش در آورد.

- زیاد نخور تپل تر می شی اونوقت رو دستم می مونی.

گونه اش را بین دو لبم محکم گرفتم که اعتراض صدف را شنیدم.

- عمت تپله، بچم به این خوش هیکلی!

سر بلند کردم که در چهارچوب آشپزخانه دیدمش. با لبخند به درسا خیره شد. کم کم رد لبخند از روی لب هایش پاک شد و نگاهش به سمت من برگشت. یک قدم به سمت ما طی کرد و دستش را روی دست درسا نهاد. چشم های اشکی اش را به من تقدیم کرد و با صدای آرامی گفت: «می ترسم از روزی که دیگه نباشم تا بغلش کنم.» در کسری از ثانیه، تمام تلخی ها و حوادث تلخ به سمتم هجوم آوردند و دست چپم که روی سنگ آپن بود، مشت و چشم هایم بهم فشرده شدند. چشم های سرخ از اعصابانیتیم را گشودم به صدف هدیه دادم که مبهوت ماند. مشتم را روی سنگ کوباندم و با غیض غریدم:

- هیچوقت، هیچوقت حرف از مرگ نزن. صدف نیک بخت تأکید می کنم اگه بار دیگه از بین لبات کلمه "مرگ" بیرون بزنه تضمین نمی کنم سالم زیر مشت و لگدام آزاد شی.

سریع درسا را رها کردم که صدف به سرعت جلو آمد و با دست، محافظش شد و من با اعصابانیت غیر قابل وصف، از آشپزخانه خارج شدم. وارد اتاق مشترکمان شدم و در را محکم بهم کوباندم.

تنم را روی تخت رها کردم و سرم را بین دست هایم نگه داشتم و شقیقه هایم را محکم فشار دادم. حتی فکر یک لحظه نبودن صدف، تنم را می لرزاند. با صدای در، سریع یه چرخ خوردم و پشت به در شدم. دستم را بالا بردم و با صدای خش داری گفتم: «فعلاً برو بیرون!» چند لحظه ای زمان سپری شد که صدای برهم خوردن در را شنیدم و نفس سنگینم را از سینه پُر دردم، آزاد کردم. موبایلم را از روی عسلی برداشتم و اسم "کیان" برایم چشمک زد و تحریکم کرد تا پیامی برایش ارسال کنم. انگشت شستم، با تردید چندبار روی کلیدبرد گرایش پیدا می کرد، اما سریع به عقب بر می گشت. نفس عمیقی کشیدم تا اعتماد به نفسم را بدست آورم. بالاخره عزمم را جزم کردم تا پیامی بهش بدهم.

"سلام؛ می دونم تا اسمم روی صفحه گوشیت بیفته حتی عارت میاد پیام رو بخونی، اما من شانسم رو امتحان می کنم. کیان فقط برای آخرین بار بیا ببینمت. امشب ساعت ۲۱:۰۰ بیا پارک (...)"

کلمه "سند" را زدم و گوشی را کنارم پرت کردم. انگشت هایم را "ترق ترق" شکستم و دست روی زانو گذاشتم و برخاستم. از اتاق خارج شدم و به کسری که روی مبل خوابیده و مشغول تماشای باب اسفنجی بود، نیم نگاهی انداختم و تصمیم گرفتم دستشویی برم و برای آنکه مسیر دستشویی را طی کنیم، باید از کنار اتاقی که متعلق به کسری و درسا بود، عبور می کردیم. صدای ریز صحبتی توجهم را جلب کرد و ناخواسته با قدم های آرامم کنار دیوار ایستادم و به صدف که پشتش به من بود و درسا را تکان می داد و مشغول صحبت با موبایل بود، خیره شدم. صورتش را کج کرد و صدایش را پایین تر آورد.

- یعنی چی؟ وای وای سهیلا می فهمی داری چی می گی؟

کامل وارد اتاق شدم که صدایش تا حد ممکن پایین برد و با حرص و خشم توپید:

- سهیلا ببند دهنتو! اون غلط کرد با تو! یکم فکر کن بعد حرف بزنی، سهیلا تو داری می گی منی که شوهر دارم پیشنهاد اون عوضی رو قبول کنم!

چشم ریز کردم و در حالی که دست به سینه شدم، قدمی جلو گذاشتم.

- فعلاً نمی تونم حرف بزنی می ترسم دمیر شک کنه، خداحافظ!

موبایل را از گوشش فاصله داد و نفس راحتی کشید. دست روی شانۀ اش گذاشتم و محکم به طرف خودم چرخاندمش که از ترس جیغ خفیفی کشید.

با طنابی که ابروهایم را بهم گره زده بود، چشم های جدی ام را به چشم های ترسیده اش دوختم و نافذ خیره اش شدم. همانجور که شانۀ اش در مشت دست چپم گرفتار شده بود، دست راستم را به سمت موبایل درون دستش کش دادم و به آرامی گوشی را از بین انگشت های شل و سردش بیرون آوردم. با ابرو اشاره به بچه کردم تا او را روی تخت خواباند. یک قدم عقب رفت و درسا را روی تختش خواباند. همانجا، کنار تخت ایستاد و انگشت هایش را درهم قلاب کرد. بدون آنکه یک میلی متری به سمتش بروم، دست به سینه شدم و به پیشانی سفیدش که بخاطر سر پایین انداختنش، بیشتر در دید بود، زل زدم. آنقدر سکوت وهم آوری بینمان طنین انداخته بود که صدای کولر آن وسط

حس خلا

درجه ای از این وهم را کم می کرد. چشم بالا داد و بهم خیره شد. سرش را برگرداند و آمد از کنارم رد شود که مچ دستش را در اسارت خود بردم. حالا هردو شانه هایمان بهم برخورد کرده بود و نگاه او به در اتاق و نگاه من، به پرده ی سفید_قهوه ای چیره شده روی پنجره بود. بدون آنکه سرم را به نگاه سنگینش برگردانم، مچش را با انگشت هایم فشار خفیفی دادم و با صدای آرامی گفتم: «پس یه یارویی بهت پیشنهاد می ده!» سری تکان دادم و نم نمک خشم غیر قابل وصفی در وجودم ریشه دواند و رگ هایم را از غیرت له شده، پاره کرد. به چشم هایم که به نیم رخم وصل شده بود، خیره شدم. لب هایم را به دهان برد و دستش را رها کردم. حالا رخ به رخ هم ایستادیم. برای رفع رجوع، لبخندی روی لب نشاندم و انگشت شست به طرف گونه اش بردم. در حینی که نگاهم به گونه اش کوبیده شده بود، انگشتم را نوازش وار روی پوست لطیف صورتش کشیدم. نگاهم روی لبش سُرخورد و انگشتم همانجا فلج شد. بعد از مکثی، لب زدم:

– یارو کی بود؟

چشم هایم را بالا دادم و به قهوه ای چشم هایم که حالا در دریاچه ی آب داشت غرق می شد، میخ کردم. سر به سمتش خم کردم و گونه ام را به گونه اش مالیدم و کنار گوشش محکم لب زدم:

– خانم نیک بخت، من حتی اگه بزرگترین روانشناس جهان باشم، صبر ایوب داشته باشم، عشقم زبازد دنیا باشه، قلبم اسیر دستات باشه، اما وقتی بحث غیرت بیاد وسط میدون دیگه می شم بی اعصاب ترین، بی منطق ترین مرد جهان!

سر بلند کردم و به گلویش که بخاطر قورت دادن آب دهانش، بالا و پایین شد، نگریستم. چهره ام را درهم کردم و صدایم تا جایی که داشت، پایین آوردم.

– غیرتِ دمیر، یعنی مدرک روانشناسی رو گل بگیر!

بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم؛ یکجورایی فقط برخورد لبم به پیشانی اش بود.

– آفرین دختر خوب بگو یارو کیه؟

پلک هایم را بهم دوخت و نفس عمیقی از سینه اش بیرون داد. وقتی چشم هایم را گشود، لبش را با زبان تر کرد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

– آقای نجاتی!

جفت ابروهایم بالا پریدند و با صدا بلندی خندیدم، جوری خنده ام بلند بود که سرم به عقب رفت. صدف با نگرانی دستم را گرفت و نامم را صدا زد. سکوت کردم و با ته مایه خنده، دستی زیر چشمم کشیدم و سرم کج کردم که نگاهم با جسم کوچک درسا بین حصار میله های تخت، تلاقی کرد. یک دفعه با خشم و ناگهانی به تخت سینه اش کوباندم که با "آخ" بلندی به دیوار پشت سرش کوبیده شد. بخاطر دردی که در کمرش پیچید، با چشم های چفت شده، کف دست هایش را به دیوار پشت سرش میخ کرد. بدون ملایمت، دست مشت شده ی چپم را بالای سرش کوبیدم و با غیض غریبم:

- اون مردک سن باباتُ داره بعد به تو پیشنهاد می ده؟ به چه دلیل؟ برای چی؟

صدایم رفته رفته بالا رفت که سریع با دست ظریفش، دهانم را بست و با مظلومیت به درسا اشاره کرد. دستش آرام از لبم جدا شد و پچ زد:

- دمیر کمتر داد و بیداد راه بنداز! به سهیلا گفته "اگه می خوام سرم بالای دار نره و برام با پارتی بازی کنه من باید از تو طلاق بگیرم و با اون..."

چشم هایش را بست و ادامه حرفش را خورد و سرش را به سمت دیگری گرداند. تمام عضلات بدنم منقبض شده بودند و از خشم و غیرت نمی دانستم چکار کنم. ناگهان جوری نعره زدم که برای ثانیه ای درسا از خواب پرید.

- گه خورده پیر گفتار! به چه حقی...

دندان هایم را بهم ساییدم و خم شدم و چانه ی صدف را بین انگشت هایم قفل کردم و محکم فشردم که از درد لبش را گاز گرفت. با بدنی که می لرزید، هم با غم هم با خشم غریبم:

- حتی فکر کردن به معنی اسمت هم باید از روی جنازه ی من رد بشن! صدف... وای صدف فقط بفهمم که می خوای هنوز این عوضی وکیلِت باشه خدا شاهده دنیات رو به جهنم تبدیل می کنم!

کف دستش را روی سینه ام گذاشت تا کمی آرامم کند. چشم بسته، نفس عمیقی کشیدم. با یک حرکت، لبم را روی لبش نهادم و با حرص و غیض مشغول بوسیدن لب هایی که فقط باید به کام لب های من می رفت، شدم. با حس لب هایی که برای همراهی این جنگ آمدند، دست به زیر تاپش بردم و کمر برهنه و گرمش را با کف دست، نوازش کردم. لب پایینی اش را گاز خفیفی گرفتم و پهلواش را از زیر تاپ چنگ زدم و به اندازه یک بند انگشت از طعم لبش دل کندم.

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و نفس های تند هردو روی صورت هایمان پخش می شد.

- بگو فقط مال منی!

دست هایش را دور گردنم قفل کرد و با بوسه ی ریزی که روی گردنم کاشت، با نفس نفس زمزمه کرد:

- فقط مال توهم!

دو طرف تاپ سفیدش را با دست گرفتم و از سرش خارج کردم و چشم های خمارم را روی لباس زیر مشکی اش
سنجاق کردم. لب مرطوب و داغم را روی ترقوه گردنش چسباندم و با بغض نالیدم:

- بگو هیچوقت از پیشم نمی ری!

دست راستش را از دور گردنم جدا کرد و کمرم را نوازش کرد و بغض در خانه ی گلوی اوهم نشست.

- مگه توو قبر بذارنم که از پیشت برم!

نفس راحتی کشیدم و صورتش را بین قاب دست هایم گرفتم و چشم هایمان بهم دوخته شد. با انگشت شست،
گوشه ی لبش را نوازش کردم و با نیاز لب زدم:

- بریم تو اتاق؟

گوشه های لبش، زیر انگشت هایم خودشان را کش دادند و طرح لبخند کشیدند و چشم از روی رضایت بست.
انگشت هایش را بین انگشت هایم قلاب کردم و باز لبم را به لبش چسباندم. او را عقب عقب بردم و درحالی که هم
دیگر را می بوسیدیم، وارد اتاق خواب شدیم. دکمه های پیراهنم توسط انگشت های کشیده ی صدف، باز شدند و از
تنم خارج شد. به آرامی جسمش را روی تخت گذاشتم و رویش خیمه زدم. موهایش روی گل های روکش تخت پخش
شد و لبم را روی گوشش، بالاتراز گوشواره اش چسباندم و به سرعت، بوی شامپو به رگ های بینی ام چسبید و با
لذت اون بو را استشمام کردم. چنگی به بازوی برهنه اش زدم و لاله ی گوشش را اسیر لب هایم کردم. نفسم را بین
گردن و گوشش ریختم و لب زدم:

- بعداً حساب این یارو و پیشنهادش می رسم.

دستی به شکم عریانش کشیدم و جایمان را با یک جهش عوض کردم و انگشت هایم را بین موهای بلند و لختش فرو بردم.

از گوشه چشم به دست ظریفی که محافظ مشتم شده بود تا جلوی اعصابانیتم را بگیرد، نیم نگاهی انداختم و آنقدر انگشت هایم را در پوست کف دستم فرو بردم که رگ های پشت دستم برای مخاطب روبه روام، رقصیدند.

- آقای ملکی چرا جوش میارید؟

لبه های کت مشکی اش را صاف کرد و با انگشت اشاره، عینک طبی اش را از روی بینی بالاتر داد.

- الان دوره روشنفکریه! خانم ها هم حق انتخاب دارند.

لب زیری ام را به دست خشم دندان هایم سپردم و در حینی که سر تکان می دادم، زیر لب "که خانم ها حق انتخاب دارند" تکرار کردم. ناگهان با یک خشم توصیف نشده ای دستم را از دست های صدف بیرون آوردم که جیغ خفیف صدف از بین لب هاش خارج شد و به سمت مرد عوضی روبه روام خیز برداشتم. مشتم را بالا بردم و چنان روی صورت استخوانی اش فرود آوردم که روی زمین پخش شد و "آی" ضعیفش، جیگرم را در آبی که بین یخ موج می زد، انداخت. درحالی که شانه بالا می انداختم، لبه ی کت مخمل سرمه ایم را درست کردم و با صورت درهم، لگدی به پهلویش زدم.

- حق انتخاب رو بذار برای زنی که بدجور هوس کردی سرش هوو بیاری!

آرنج روی زمین گذاشت و کمی برخاست و با انگشت شست، دستی به گوشه ی لبش کشید. نیم نگاهی به خرده های شکسته ی عینکش انداختم و یک قدم عقب رفتم و دست صدف مبهوت را در دست گرفتم. دنبال سر خودم کشاندمش و از فضای خفقان آور آنجا بیرون زدم. هنوز چهره مزخرفش داشت جلوی چشم هایم رژه می رفت. آنقدر اعصابم مشوش بود که توجهی به صدفی که با دردِ مچ دستش دنبال می دوید، نکردم و در ماشین را گشودم. وقتی صدف نشست، سریع سوار شدم و پا روی پدال گاز گذاشتم. صدای خواننده را که عجیب روی مخم بود، قطع کردم و انگشت هایم را لای موهای لختم فرو بردم و هر دانه اش، یک طرف پراکنده شد.

جواب صدف که نگران نامم را خواند، ندام و با تند تند کردن پوست لبم، مشغول شدم. با گرمایی که دستم را محاصره کرد، به انگشتان چفت شده ام دور فرمان که حالا انگشت های ظریفی بینشان دلبری می کرد، زل زدم. چشم هایم را به سمت صدف کج کردم و با لبخندش مواجه شدم. نگاهم را به روبه رو دوختم تا صدایش آبی ریخته شود روی آتیش درونم که هر لحظه داشت شعله ور تر می شد.

- کاش اصلاً بهت نمی گفتم.

دور میدان پیچیدم و پوزخندی در گوشه ی لبم نشاندم و با جدیت گفتم: «اگه نمی گفتمی مطمئن باش تیکه بزرگت، گوشت بود.» خنده ی بلندش، سکوت ماشین را به اطاعت خود درآورد و فشاری به بین انگشت هایم داد و با انگشت شستش، نوازی شد روی آن تشنه ها که بدجور حریص این نوازش بودند. به ترکیب دست هایمان که برق حلقه درون انگشتش چشم می لرزاند، نگریستم.

- اینم یه نمونه از ازدواج خوب با مردهای بدخلق!

دستش را درون دستم ناپدید کردم و مسیر خانه ی مادرم را در پیش گرفتم تا درسا و کسری را که ساعتی عهده مراقبت شان را گرفته بود، پس بگیرم.

چانه روی انگشت های در آغوش هم که به زانو تکیه داده بودند، نهادم و به تصویر متحرک درون تلویزیون خیره شدم. صدای پخش شده از تلویزیون را نمی فهمیدم، فقط صدای فریاد مغزم بود که اعصاب متشنجم را در مشت گرفته بود. آه عمیقی از سینه بیرون دادم و با دست راست، انگشتر حلقه نقره ای رنگ را درون انگشتم پیچ دادم. با جسمی که از کنارم رد شد و سینی چای روی میز گذاشت، چشم بالا دادم و به صدف زل زدم که روی مبل کناری نشست و با کنترل، تلویزیون را خاموش کرد. راحت به پشت مبل تکیه دادم که صدای غمگینش در دلم آشوب راه انداخت.

- دیگه نمی خواد بری در خونه ی کیان.

خم شد و استکان چای را از روی میز برداشت و انگشت هایش عین مار دور استکان پیچیدند. به بخاری که ازش بیرون می زد، خیره شد و ادامه داد:

- شاید بعضیا به آخر خط برسن بگن ما از مرگ نمی ترسیم، ولی وقتی پاش بیفته ترس تمام سلول های بدنش رو در بر می گیره. منم نمی گم از مرگ نمی ترسم؛ اتفاقاً خیلی می ترسم!

چشم های اسیر اشکش را به من داد و با بغضی که کامل واضح بود، گفت: «چون خوشبختم، چون مادرم و امانت دار مادری هستم که پسرش رو به من سپرده.» با بغض خنده ای کرد و نم اشک زیر چشمش را با انگشت اشاره پاک کرد.

- از همه مهم تر، تویی که حاضر نیستم با نبودنت نفس بکشم، با نخندیدنت بخندم، با حرف نزدنت حرف بزنم. یه آدم وقتی با وجود کسایی که حتی کنارت باشن، باعث بشن تو بخندی حاضر نیستی امضاء مرگت رو بزنی، اما فقط می تونم بگم هرچی خدا بخواد.

یک قلوپ از چایش را خورد و استکان چای دیگر را از داخل سینی برداشت و به طرفم گرفت. با نگاه جدی ام که زوم صورتش بود، دستش را پس زدم.

- خدا نگفته بنده ی عزیزم تو بشین و پا روی پا بنداز و من با حکمت خودم سرنوشتت رو می نویسم.

از روی مبل برخاستم که حتی یک لحظه نگاهش بالا نیاورد و لیوان را سر جایش گذاشت.

- شده باشه می رم دم خونه قاضی و به پاش میفتم تا پرونده زخم رو، مادر بچم رو، زندگیم رو با تمام مقدساتش جور دیگه ببنده.

بالای سرش ایستادم و چندبار روی شانه اش زدم.

- به فکر غرورم نباش که زیر پای کیان له می شه، به فکر قلبم باش که بدون صدفش دیگه نمی زنه.

سریع از کنارش گذشتم و در حینی که از کنار اتاق رد می شدم و قصد بیرون رفتن داشتم، جسم کوچک و با مزه ای عین مورچه روی قالی چهار دست و پا تا لبه ی دیوار آمد. با لبخند به فرشته کوچولوم خیره شدم و چشم های درشت و بامزه اش بالا آمد و تا مرا دید، با ذوق و خنده سرعتش را تند کرد و به سمتم حمله ور شد. روی زانو خم

حس خلا

شدم و او را با دست بالا آوردم که با خنده و جیغ پاهایش را در هوا تکان داد. بوسه ی محکمی از گونه ی تپش گرفتم که لب هایش را داخل دهان برد و کامل خیس شد.

- با...با!

با شنیدن اولین بار نام "بابا" از زبان درسا، چنان ذوق کردم که لب هایش را با دو انگشت گرفتم و فشار دادم که لب هایش به شکل غنچه درآمد و بوسه ای روی آن زدم. با خنده به طرف صدف که به ما خیره بود، برگشتم و با شعفی که داشت در وجودم می رقصید، گفتم: «بین بهم گفت بابا... وای صدف شنیدی بهم گفت بابا؟» صورتم را در گردن درسا فرو بردم و تکان دادم.

- یکبار دیگه بگو عزیزدلم... باز بگو بابا!

لب هایش را درون دهانش برد و جلو آورد که کامل خیس شد و باز به سختی نامم را صدا زد. کف دست کوچکش را به لبم چسباندم و بوسه ریزم را در آن جایگاه ریختم.

انگشت های مردانه ام با دانه های موهایم یکی شدند و دست به یکی کردند تا انفجاری در سرم رخ بدهند. انگشت هایم از بین موهایم به طرف ته ریشم خزیدند و تنشان را به زبری ته ریشم لغزاندند و دلبری کردند. با "آه" عمیقی که از قفسه ی سینه ام به بیرون درز پیدا کرد، سر بالا دادم و چشم هایم را عین چکش به چشم های غمگینش کوباندم و کمرم را به نیمکت سرد تکیه زدم. باد خنکی وزید و خبر برخاستن و آمدن پاییز را فریاد زد و لبخند تلخی را همراه خودش بغچه پیچ و روی لبم پهن کرد.

- اون روز؛ جووری سیلی تو گوشم زدی که تا چندروز رد انگشتات روی صورتم می درخشید!

خنده ی سنگینم را بین باد جاساز کردم تا او با خودش ببرد. گوشه ی چشمم چین خورد و از همان گوشه، به صورت خونسردس که به بچه ها خیره بود، نیم نگاهی انداختم و ادامه دادم:

- ازت بدم اومده بود! با خودم گفتم مرد هم اینقدر ضعیف که بخاطر یه تصادف می زنه تو گوشم؟

باز اهمیتی به صحبت هایم نداد و سر از گردنم شل و به سمت زمین و به کفشم که به سنگ کز کرده جلویم می زدم، خم شد. سکوتی بین لب هایم چسباندم که چندلحظه ای گذشت و به آسمان غروب سرخ که قصد داشت لباس طلایی رنگش را در امواج آبی کدر بچرخاند و دلبری کند، زل زدم.

- نمی دونستم تو یه ساختمونیم، ولی بعداز چندروز باهم چشم تو چشم شدیم. کم کم باهم میچ شدیم و منم ازت خوشم اومد. رفاقتمون جوری نبود که جونمون رو تقدیم هم کنیم، اما اهل نارو زدن هم نبودیم.

انگشت شستم را کنج لبم مالیدم و پوزخندی در آنجا زبان درآورد.

- فهمیدی چی گفتم کیان؟ اهل نارو زدن نیستیم!

بالاخره چشم هایش را به من داد و با پوزخند و نفرت خیره ام شد. لحظاتی از مکثش گذشت که با تلخی گفت: «تو ته نارو زدن رو خوب نشون دادی! هنوزم باورم نمی شه، کسی که دم از غیرت می زد به ناموش رفیقش چشم داشت.» دست هایش را به بالین هم دعوت کرد و باز سرش را به طرف دیگری گرداند. سری با تأسف تکان دادم و از روی نیمکت برخاستم. دست در جیب فرو بردم و جلویم ایستادم که سریع نگاهش را پایین انداخت.

- جامعه ما می ناله از تجاوز، آزارجنسی و خیانت و هزارتا بدبختی! یک چرخی نمی زنی تا ببینند از کجا نعشت می گیره... اینها فقط از کمبوده؛ کمبود محبت و نیاز!

خم شدم و انگشت زیر چانه اش زدم و صورتش را بالا آوردم. عدسی چشم هایش در صورتم چرخید و با صدای آرام و تأکیدی افزودم:

- منیژه کمبود داشت؛ کمبود محبت از طرف شوهر! تو اگر براش شوهر کامل میبودی هیچوقت با یک نگاه نکردن بهش به فکر تلافی نمی افتاد.

با خشم به زیر دستم زدم و پشتم را بهش کردم. در حینی که می خواستم پارک را ترک کنم، گفتم: «من برای صدف، سر خودم رو بالای دار می برم... خودم رو کور می کنم... آسمون رو با زمین جابه جا می کنم، اما نمی دارم طناب دور گردنش بندازن؛ چون زخم بی گناهی!» با قدم های آرامی که روی زمین بر می داشتم، از پارک خارج شدم و با حس تهی که در وجودم می رقصید، تنم را روی تشک صندلی انداختم و بی حرف و بی حرکت به تردد ماشین ها زل زدم. خسته و کوفته، "بسم الله" ی گفتم و ماشین را روشن کردم.

چندماهی گذشته بود و درسا (سالگی اش را پشت سر گذاشت و هنوز نتوانسته بودم به هیچ طریقی رضایت خانواده ی منیژه را جلب کنم. حتی عمو آرسین صدف هم با ما قطع رابطه کرده بود، فقط پدر بزرگ و مادر بزرگش بودند که از صدف روی برنگردانده بودند. به قاب عکس خندان درسا که لباس عروسکی صورتی به تنش داشت و روی فرش خز دار سفید چهار دست و پا شده بود و رو به دوربین، دو دندانش را نشان داده بود، نگریستم. ترس اندکی در سلول های بدنم چسبید و با فکر اینکه چندماه دیگر، درسا از شیر کنده می شود و دادگاه صدف فرا می رسد، رعشه ای به تنم افتاد و باعث شد پیشانی به میز کارم بگذارم و با صدای "تق تق"، بله آرامی به زبان آوردم. با باز شدن در، سر بلند کردم و به کسری مظلوم خیره شدم.

- بابا، آبجی صدف میگه ناهار آماده است.

لبخند خسته ای تحویلش دادم و از پشت میز پاشدم. دست پشت کمرش انداختم و همراه هم به سمت آشپزخانه رفتیم تا غذایی در شکم بریزیم. صندلی برای کسری عقب کشیدم و خودم کنار صدف نشستم. نیم نگاهی به درسا که روی میز نشسته بود و با قاشق درون دستش بازی می کرد، انداختم و صدف بشقاب را از جلویم برداشت و برایم غذا کشید. کمی سالاد روی برنج ریختم و برای لحظه ای حواسم پرت درسایی که قاشق ماستی اش درون بشقاب صدف کرد، پرت شد.

- دخترگلم قاشق تو بشقاب کسی نکن.

شانه ای بالا انداختم و قاشقم را از برنج و خورشت پُر کردم و داخل دهان نهادم. هنوز مواد داخل دهانم را نجویده بودم که با داد صدف و گریه ی درسا، مات ماندم.

- چرا گوش به حرف نمی دی بچه؟ مگه نمی گم قاشقت نکن تو بشقاب کسی؟

با غرغر از روی صندلی بلند شد و بی توجه به گریه ی ترسیده درسا، برنج های ریخته شده روی میز را با دست جمع کرد و داخل بشقاب ریخت و روی سینک گذاشت. همانجور با دهان پُر زوم صدف بودم.

حس خلا

با اعصابیت سرجایش نشست و با اخم و تخم، درسای گریان را از روی میز برداشت و سینه در دهانش نهاد. با سنگینی نگاهم، چشمش به سمت گشت. با انگشت، موهایش را پشت گوش انداخت و درحالی که به کسری با روی خوش می گفت ادامه غذایش را بخورد، رو به من سری تکان داد.

- اعصاب ندارم این بچه هم هی لج می کنه!

لقمه ماسیده در دهانم را قورت دادم و به صورت درسا که اشک رویش خشک شده بود و حریص به سینه ی صدف مک زد، نگاه گذرای انداختم و قاشق و چنگال را درون ظرف رها کردم. در سکوت، انگشت هایم را درهم قلاب کردم و کمی چشم هایم را بهم فشردم. پوفی کشیدم و انگشت هایم را نوبتی روی میز زدم و گردنم را به سمتش خم کردم. کمرم به جلو بود و گردنم به سمتش برگشته بود و از گوشه چشم، با جدیت زوم چشم هایم شدم که سر پایین انداخت.

- بچه زد لیوان رو شکست بزن تو گوشش...

بچه تلویزیون رو شکست بعداز کتک بندازش تو اتاق و درم ببند...

بچه رفت بچه ی مردم رو زد، تو بکشش...

نیم وری شدم و به نیم رخ صورتش نگاه کردم و با انگشت اشاره محکم به روی میز زدم و با تحکم گفتم:

- بچه، بچه است... بچه یعنی باید بچگی کنه! بچه یعنی درسایی که همش اسال داره بچگی کرد و تو زدی پشت دستش و سرش هوار کشیدی!

- آخه...

انگشت روی بینی گذاشتم و چشم بسته "هیس" کشداری گفتم که سکوت اختیار کرد.

- بفهم بچه مون توان خالی کردن اعصابمون روی سرش نداره، بفهم!

صندلی را با پشت پا به عقب کشاندم و درحینی که دستی به موهای لخت کسری می کشیدم، وجودم را از آشپزخانه پاک کردم و روی مبل نشستم و سعی کردم آرامشم را با چنگ و دندان به دست بیاورم.

حس خلا

کنترل به دست گرفتم و تلویزیون را روشن کردم تا تصویرهای متحرک، کمی از ذهن آشوبم را به طرف آرامش دعوت کند. آرنج دستی که کنترل درش بود، روی دسته ی مبل نهادم و خیره شدم به آدم هایی که جلوی چشم هایم نمایش انجام می دادند. با سر کنترل، پیشانی ام را ماساژ دادم و پوف کلافه ای از اعماق وجودم بیرون دادم. صدای آرام صدف از کنار گوشم عبور کرد و چشم به سمتش هدایت کردم. کنارم نشست و با چشم و ابرو به کسری اشاره کرد تا به اتاق برود و درس را روی پایش نشانند. نگاهم روی درس که انگشت های کوچکش را می خورد، لغزید.

- دست خودم نبود.

کنترل را روی میز پرت کردم و دست به سینه شدم و درحالی که نگاهم را هرجایی به جزء صورت صدف میخ می کردم، با افسوس گفتم: «استرس و نگرانی ات رو درک می کنم، بیشتر از تو واهمه نداشته باشم کمترم ندارم. اما صدف بچه ای که چیزی از دغدغه های ما بزرگ ها نمی دونه، نباید سرش داد بزنی. دارم به این در و اون در می زنم تا راهی پیدا کنم که ۱سال و ۲ماه دیگه سرت بالای دار نره.» به پهلو شدم و غرق شدم در دریای شناور چشم هایم که تلاش داشت روحم را با طوفانش به تاراج ببرد. انگشت شستم، خودش را لغزاند در لطافت پوست گونه اش، لغزاند و سر درس از روی سینه ی صدف، بالا آمد و به ما خیره شد. لبخندی به رویش پاشیدم و باز نگاهم را به صدف دادم.

- دمیر؟

- جانم؟

لب هایم را به داخل دهان برد و چانه اش از بغضی که تمام وجودش را گرفته بود، لرزید و یک قطره از این بغض، خودش را پنهانکی از بین امواج مژه ها به پایین هل داد و در دلم شهربازی راه انداخت. پلکی زد و لب هایم را آزاد کرد که یک قطره فرو ریخته، لبش را تر کرد و نالید:

- من از مرگ می ترسم! دلم می ترکه حتی لحظه ای از تو دور بمونم... دمیر نذار من بکشن!

دست هایم از هم فاصله گرفتند و سر محتاج صدف در آغوشم محو شد و انگشت هایم لابه لای موهایم اسیر شدند و نفسم را از عطر خوشبوی موهایم، پُر کرد.

- قسم می خورم تا پای جونم، جونم رو ذره ذره به پات بدم!

متوجه اشک هایی که از چشم هایم شکسته می شد، شدم و آستر پیراهنم تکان خورد. چشم پایین دادم و نگاهم به دست های کوچک درس که تقلا می کرد تا دستم را از دور گردن صدف آزاد کند، گره خورد. با خنده، از صدف

حس خلا

جدا شدم و درسای حسود را به آغوش کشیدم و گازی از گونه اش گرفتم که صدای خنده اش، شعف و انرژی را به عضلاتم تزریق کرد. صدف، درحالی که اشک هایش را پاک می کرد، خندید و زیر لب زمزمه کرد: "حسود"

روی زانو نشستم و دکمه های فرم آبی اش را بستم و با دست، موهای لختش را یک وری زدم و در حینی که قصد خروج از خانه داشتم، صدام را بالا بردم:

- صدف، من بعد از اینکه کسری رو رسوندم مدرسه می رم مطب، اگه کاری داشتی زنگم بزن.

دستش را گرفتم و هردو از مجتمع بیرون زدیم. وقتی مطمئن شدم کمر بندش را بسته، به سمت مدرسه اش حرکت کردم و لبخندی به استرس روز اول مدرسه اش زدم.

از پله های ساختمان با سر پایین داشتم بالا می رفتم که کفش های چرم مشکی، جلوی چشم هایم رژه رفت. دسته ی کیفم را فشردم و چشم هایم را بالا دادم و به هیکل و بعد به صورتش، خیره شدم. پوزخندی روی لبش ریخت و یک پله پایین تر آمد که کنارم ایستاد. زیر گوشم با نفرت لب زد:

- منتظر مرگ زنت باش!

عطر تندش را که با عطر تنش مخلوط بود، از کنارم محو کرد و با عصبانیتی که همخونه ام شده بود، دستم را مشت کردم و با کلافه گی و بی توجه به "سلام" منشی، وارد اتاق شدم و در را بهم کوباندم. دور میز را چرخ زدم و تنم را روی صندلی آوار کردم. پیشانی داغم را به شیشه ی سرد میز چسباندم و ناخودآگاه یک قطره روی گونه ام کش آمد. هنوز نتوانسته بودم برایش کاری کنم. روزها داشت می گذشت و هر لحظه به دقیقه های مرگ صدف، نزدیک تر می شد. دستی به ته ریشم کشیدم و با حالت آشفته به کارم پرداختم.

حس خلا

از ۱سال و ۲ماه، فقط ۳ روز دیگر باقی مانده است و نه قلبم نه دلم هیچ کدام با سازم نمی رقصیدند. پشت سرم را به مبل تکیه دادم و اشک، تاری جلوی چشم هایم بست و دستم که روی مبل بود، مشت شد. صدای ناله های درسا باعث شد از سقف دل بکنم و به چشم های درشتش که اسیر ماده ای به نام "اشک" شده بود، بدهم. با التماس روی پایم کوباند و با ضجه نالید:

- بابا، مامانی چرا نمیاد؟ گول(قول) دادی که امروز میاد...

پاهایش را به زمین کوباند و اشک ریزان و با هق هق، فغان سر داد.

- من مامان صدف رو می خوام... بابایی بگو مامانی بیاد... تلوخدا زنگش بزن بیاد.

بی روح به صورت اشکی اش که دل هرکس را با مظلومیتش به آتش می کشاند، خیره شدم. خم شدم و تنش را روی پایم گذاشتم و دستی به موهای خرگوشی اش کشیدم. بچه ام ۲سال و ۲ماه بیشتر نداشت و می خواستند بی مادرش کنند. صدف، پشت میله های زندان ضجه زنان طلب زندگی را از من داشت و دخترم با جیغ و دلتنگی، طلب بوی مادرش را دارد. داشتم می سوختم از این بی رحمی! جگرم با آه و مظلومیت طفلم داشت پاره می شد، ولی دست های من تهی از قدرت بود و کاری نمی توانستم بکنم. ۳روز دیگر، بچه ام را یتیم می کنند و روح مرا می کشند... ۳روز دیگر، صدف را بالای دار می برند و دختر ۲ساله ام را بی مادرش می کنند! گلویم سنگین بود... درد می کرد... حس خلاء داشتم، همه از من کمک می خواستند و من با دست های خالی، خلاء را با اعماق وجود حس کردم. تک تک سلول های بدنم، ناتوانی را فریاد می زدند... چانه ام سرافکنده شد از ناله ی طفلم و روی سرش فرود آمد تا کمی از دردش را التهاب یابد. جسم نحیف دخترم را با دست های پدران، در وجودم مچاله کردم و بغض انباشته شده در گلویم، جرقه زد و قطرات اشکم از باروت منفجر شدند و صورتم را جزغاله کردند.

- قول بابایی ات قوله، مامان صدف به زودی میاد.

بینی در امواج موهایش گم کردم و با بغض و افسوس ادامه دادم:

- می دونستی مامانی برات سوغاتی خوشگل آورده؟ گفته دخترم اذیت نکنه براش از اون بستنی پیچ پیچی ها هم می خره.

سرش را از آغوشم بیرون آورد و با چشم هایی که از اشک برق می زدند، به چشم هایم زل زد و سرش را کج کرد. با عجله و ذوق پرسید:

نگاهم روی رد اشک های خشک شده ی گونه اش کشیده شد و دلم مچاله شد از مظلومیت دخترم! لبخند تلخی روی صورتش پاشیدم و پلک هایم را به نشونه ی "آره" روی هم بستم و با خوشحالی از روی پاهایم پایین پرید و به طرف اتاقش پا تند کرد. آرنج جفت دست روی زانو نهادم و صورتم را بین کف دست هایم ناپدید کردم و بغضم را قورت دادم. آشفته و کلافه از روی مبل برخاستم و قدم هایم را به سمت اتاق مشترکمان کشاندم. دستم را روی دستگیره ی سرد فلزی گذاشتم و وارد اتاق شدم. باد سردی درون اتاق رقصید و پرده ها را تکان داد و بین سکوت تلخ خانه، پای کوباند. ظلمات اتاق و سرمایی که وارد تنم شده بود، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا نتوانم قدمی از قدم بردارم. پاهایم سست شده بودند و مرا از ادامه ی راه، جا گذاشتند و عقب نشینی کردند. یک پایم را به سمت جلو گذاشتم و عکس صدف را از روی میز برداشتم و انگشت هایم را روی شیشه اش لغزاندم و لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقاشی شد، اما به ثانیه ای نکشید که لبخندِ نشسته روی لبم قهر کرد و از روی لبم برخاست و روی لب کس دیگری که شاد بود، نشست. عکس را سر جایش گذاشتم و نگاه مغموم و گیجم را دور تا دور اتاق مسکوت گرداندم. بغض داشت هر لحظه رشد می کرد و تمام وجودم را در بر می گرفت. نفس هایی که طی شمارش رو سپری کردند... تیتتر قصه ی من و صدف که جلوی چشمانم راه رفتند... دلتنگی که قلبم را با چنگال هایش فشرد... یک قدم دیگر جلو رفتم و بغض درون گلویم اود کرد و با دندان هایش، پایان نفس کشیدنم را امضاء کردند... دست هایم روی چشم هایم کشیده شدند و شقیقه ام نبض گرفت و دست هایی که کنار تنم بودند، مشت شدند و کنار شقیقه هایم کوبیده شدند... چشم هایم از درد این فلاکت، روی هم افتادند و زانوهایم دیگر از این بار غم، تا شدند و خرده های از شکسته اشان، روی زمین ریختند. سرم روی تخت آوار شد و فریادی که پشت حنجره ام سرکوب شده بود، راهی پیدا کرد و خودش را با خشم افشا کرد.

- خدایا!

خدایا به بچه ی طفل معصومم رحم کن... خدایا دیگه خسته شدم!

تنم برگشت و به تخت تکیه دادم و پاهایم را در آغوش کشیدم. چشم هایم می سوخت... گلویم درد می کرد... لبخند هایش... شیطنت های ریزش... چال چانه اش، جلوی چشم هایم زنده شدند.

دست روی بدنه ی تخت نهادم و با حس پوچی که داشتم، به سمت لبم تابم رفتم و کنج اتاق کز کردم. روی فیلمی که می خواستم، زدم و لحظات بعدی، تصاویر صدف با لباس سفید عروس نمایان شد. خنده هایش... رقص طننازش...

حس خلا

دلبری هایش در فیلم به نمایش گذاشته شد و مرا دلتنگ تر خودش کرد. لب تاب را بستم و پای راستم را صاف کردم.

موبایلم را از جیب بیرون کشاندم و نور شدید صفحه اش که در ظلمات اتاق پخش شد، چشم هایم را با درد جمع کردم و انگشتم را روی شماره ی شخصی که می خواستم، نهادم و موبایل را به گوشم چسباندم. بوق های ممتد که در گوشم زنگ خورد، انگار با ناخن های بلندی که روی کاغذ می کشند و تن را به لرزه می اندازد، بود. سرم را به دیوار کوباندم و لبم را به دست دندان هایم سپردم و بالاخره صدای آرامش بخشش با یک موج، عضلاتم را از منجمدی بیرون آورد.

- جانم؟

لب هایم از هم گشوده شدند و با ناله نامش را صدا زدم.

- مامانی!

- جونم عزیزم؟ چی شده قربونت برم؟

قطرات اشک، پشت سر هم از صدای مادرم روی گونه ام سر خوردند و با درد گفتم: «مامان دارم میمیرم! می خوان زخم رو ازم بگیرند... مامانی پسرت دیگه نفس نداره! مامانی تو برو قسمشون بده صدقم رو نکشند، بگو دمیر بی صدفش میمیره!» سرم روی تنم سنگینی کرد و شل شد و اشک ریزان و با هق هق دردناکی افزودم:

- مامان، بچه ام عین من، مامانش رو می خواد... بخدا دخترم بی مادر دووم نمیاره! جلوی چشمم داشت زار می زد... مامان به کی پناه ببرم؟ کیو قسمش بدم صدف نمیره؟ خدا رو به کی قسم بدم تا پاره ی تنم رو نکشن؟

نفس کشیدن از قدرتم سلب شد و باقی حرف هایم در سینه خفه و سکوت عذاب آوری بینمان رد و بدل شد. بالاخره لب باز کرد و با بغض و صدای لرزانی دلداری داد:

- اینجوری گریه نکن عزیزم! من دلم روشنه صدف نجات پیدا می کنه... فقط مثل همیشه به خدات ایمان داشته باش!

حس خلا

گوشی از بین انگشت هایم سر خورد و دست های لرزانم روی زانو مچ شد. نمی خواستم باور کنم ۳ روز دیگر، همه چی تمام می شود... هیچ جوهره نمی خواستم قبول کنم دیگر بوی دست پخت صدف در خانه نمی پیچید... توسط دستم که روی دیوار کشیدم، از روی زمین برخاستم و چشم های دردناکم را برای لحظه ای بستم. آب دهانم را قورت دادم و بیچاره وار زمزمه کردم: "من به دست های گرم صدف محتاجم!" لنگان لنگان جلوتر رفتم و زمزمه هایم بلندتر شد: "من اگه یک روز لبخندش رو نبینم دق می کنم!" با خنده، سرم را به طرفین تکان دادم و لب زدم:

- صدف این رسمش نیست!

در اتاق را گشودم و با حس تهی که از بند بند وجودم آویزان بود، به طرف کتم رفتم و به تن زدم. باید کسری و درسا را به خانه ی مادر ببرم تا برای آخرین بار به اونی که کور سویی بهش امید داشتم، باهاش صحبت کنم. شال گردنی به دور گردنم انداختم و در اتاق درسا و کسری را باز کردم تا آنها را آماده کنم.

چشم هایی که با یاد "صدف" رعد و برق می زدند، به چشم های اشکی مادر منیژه دوختم.

- زن من، صدف نیک بخت، دختری که تا به این سن ۲۱ سالگی برسه، سختی های زیادی تجربه کرده... برادرش رو با چنگ و دندون بزرگ کرده...

نفس عمیقی بین کلامم انداختم و چشم هایم را میخ جوراب سفیدم کردم و افزودم:

- اومدم برای بار آخر بگم از صدف بگذرید... به قاتل دخترتون نگاهش نکنید، به فامیلتون نگاه کنید که امیدش به رضایت شماست.

دست روی زانو گذاشتم و از روی مبل برخاستم. نیم نگاهی به صورت خیس از اشکش کردم که سریع چادر مشکی اش را جلوی صورتش کشید و رویش را برگرداند. "آه" دردناکی از بین قفسه ی سینه ام عبور دادم و با یأس و ناامیدی خانه را ترک کردم.

انگشت های بی حسم، خودشان را با افسوس بین تارهای موهای پنهان کردند و با درد آنجا جمع شدند. توانی نداشتم قدم هایم را به آن سمت شیشه بکشانم. آب دهانم را از بین آن غده سرطانی گلویم رد کردم و از کنار هر صندلی که یک شخص ملاقاتی رویش نشسته بود، عبور می کردم و هر صندلی را که می گذراندم، عزرائیل بهم نزدیک تر می شد. به صندلی خالی آخر که رسیدم، چشم با درد بستم و با سر پایین آن را عقب کشیدم و تن خسته ام را روی صندلی فلزی ویران کردم. "بسم الله" ی گفتم و دست لرزانم را بلند کردم و گوشی را برداشتم و همراه با چسباندش به گوشم، چشم هایم را به جسم روبه روام کوباندم. چشم هایم از دیدن بدن نحیفش، لرزیدند و لب زدم: "صدف" نوبت او بود که گوشی را بردارد و گذاشت نفس های عمیقش که عمری به زندگی من می افزود، به پرده ی گوشم رسیده و جرعه ای از عمرم افزوده شود. پلکی از آرامش زدم و گونه ام از قطره اش خیس شد و توسط دست آزادش، چادرش را جلوتر کشاند و چشم هایم پُر شدند.

- دخترم خوبه؟

آنقدر آن غده بزرگ شده بود که نه می توانستم نفس بکشم نه قطره ای از آب دهانم به معده ی لامصب برسانم. به ناچار سری به نشانه ی "آره" تکان دادم و دستش را به شیشه چسباند و سرش کج و به گوشی نزدیک تر شد. دست من هم ناخواسته به طرف شیشه گرایش پیدا کرد و از فرسخ ها فاصله، دستم را به کف دستش چسباندم. دانه به دانه اشک از بین پلک هایم سرازیر شدند و دستش را از روی شیشه مشت کرد و لبش را از بغض، داخل دهان برد.

- دمیری؟

بغض داشتم... قدرت نفس کشیدن را از دست داده بودم... لرزش صدایش که با التماس مخلوط بود، انگار با چاقو پشت سر هم به قلبم زدند.

- جونم؟

ناگهان بغضش با صدای بلندی شکست و با ضجه و اشک نالید:

- من نمی خوام بمیرم! دمیر مگه تو شوهرم نیستی؟ دمیری نجاتم بده... بخدا اینجا ترسناکه! دلم برای بچم تنگ شده!

به طور مدام آب دهانم را قورت دادم تا گریه ام منفجر نشود و غرورم به باد و روحیه ی صدف نشکند. آن یکی دستش را هم به گوشی چسباند و چشم هایی که از گریه سرخ شده بود، به چشم هایم گره زد و با مظلومیت التماس کرد:

- دمیر، تروخدا یکاری کن... نذار من بکشن! به قرآن من منیژه رو نکشتم... به جون درس ناخواسته بود.

کف دستم را محکم به روی صورتم کشیدم و نفس طولانی و عمیقی کشیدم که در کف دستم پخش شد. با درد گوشی را سر جایش گذاشتم و یک قدم از شیشه فاصله گرفتم. دست هایش را به شیشه کوباند و اشک ریزان التماس کرد. سریع عقب گرد کردم و از زندان نحسی که وجودم را در خلاء برده بود، بیرون زدم. از گوشه ی خیابان راه افتادم و صدای گریه های صدف در ذهن و گوشم اگو شد. راه رفتم و التماس هایش هر لحظه داشت در گوشم بلندتر می شد... راه رفتم و طلب زنده بودنش در قلبم فریاد می زد... آنقدر راه رفتم که ناتوان، دست به دیوار گرفتم و سرم را به سوی خورشیدی که حالا رنگش را به قرمزی تغییر داده بود و چشمک زنان خبر "غروب" را می داد، چشم دوختم و لب های خشکم را با زبان لجزم، خیس کردم. از روی دیوار به طرف پایین خزیدم و روی پله ی جلوی مغازه، تقریباً افتادم. چند ساعت دیگر، صدف را بالای دار می بردند و سند مرگش را امضاء می کردند... ساعت های دیگر، همسرم را زنده زنده جلویم نفسش را می بردند و دخترم را یتیم می کردند. سرم را آرام به دیوار کنار سرم کوبیدم و چشم بسته، نالیدم:

- خدا بزرگیت رو نشون بده!

با دستی که به شانام خورد، به آرامی پلک هایم را از هم گشودم و به صورت سفید مردی که ریش های سفید و کلاه سبز رنگی که روی موهای کم پشت سفیدش گذاشته بود، با گیجی نگاه کردم. دانه ای از تسبیح سبز رنگش را بین انگشت های فرتوتش رد کرد و با لبخند و انگشت، به مسجد روبه روی مغازه اشاره کرد.

- جوون اذان رو گفتن، پاشو برو نماز بخون انشاءالله خدا گره مشکلت رو باز کنه!

با همان گیجی به هیکل خمیده اش که به آن طرف خیابان می رفت، خیره شدم. صحنه التماس های صدف، تیک تیک خبر مرگش و حرف پیرمرد در ذهنم چرتکه زدند و چشم هایم روی مسجدی که نور سبز روشنی دورش احاطه

شده بود و مردم در حال وارد شدنش بودند، دور زد و در همانجا میخ شد. کمی گردنم را به سمت مغازه پشت سرم که فرش فروشی بود،

چرخاندم و به سختی تنم را از روی پله جدا کردم. پاهایم به سمت مسجد کشیده شدند و دل گرفته ام هوای با خدا بودن کرد و وارد حیاط مسجد شدم و پایم را روی لبه ی حوض آبی رنگ نهادم. شیر آب را باز کردم و با بغض عجیبی که در گلویم عجین شده بود، انگشت هایم را زیر آب سرد بردم و وضو گرفتم. تا کمرم را صاف کردم، باد خنکی که در همه جا می رقصید، به صورت خیسم شلاق خورد و کفش هایم را در آوردم. مهری برداشتم و در صف آخر، قامت بستم.

از مسجد بیرون آمدم و تاکسی گرفتم و مستقیم به خانه ی مادرم رفتم. نگاهی به عقربه های ساعت انداختم و از استرس انگشت به زیر دندان فرستادم. کمتر از ۸ ساعت دیگر، حکم مرگ صدف را صادر می کردند. سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم و اشک هایی که این روزها از دستم قصر در رفته بودند، روی گونه ام زلزله راه انداختند.

چادرش را کناری انداخت و پاهای نحیفش را در شکم چندوقت غذا ندیده اش، جمع کرد و به دیوار کثیف روبه رو اش چشم دوخت. به هر طرف نگاه می کرد، هیکل عزرائیل بود با پوزخند جلویش رژه می رفت. چندساعت دیگر زندگی او به پایان می رسید و حتی نشد برای آخرین بار، بوی تن دخترش را استشمام کند. پیشانی روی زانوش گذاشت و مشتش درهم مچاله شده اش را روی شکمش نهاد. جنین وارد در خود جمع شد و روی تخت فلزی که بوی بدی می داد، افتاد و بیچاره وار زیر دست هایی که روی صورتش پوشیده شده بود، زار زد... او تازه رنگ خوشبختی را در زندگی اش دیده بود... مادرش، برادرش را به او سپرده بود آن وقت چچور جونش را تقدیم عزرائیل بی رحم کند؟ خدایا عدالتت کجاست؟ آیا دفاع از زندگی تقاضش طناب دار است؟ در ۲۱ سالگی هم طعم مادر بودن را چشید هم داشت طعم مرگ را می چشید!

مادرم با اشک جلو آمد و خم شدم و گونه ام را مادرانه بوسید و دستی به روی سرم کشید.

- الهی بمیرم برای دلت! تو برو من مواظب بچه ها هستم... نذر کردم صدف نجات پیدا کنه توهم توکلت به اون بالایی باشه!

کمرم به سوی مادرم خم شد و دست دور گردنش قفل کردم و سر روی شانه اش نهادم. با بغض و خنده ی تلخی گفتم: «دارم زنده زنده جون دادن زخم رو می بینم و هیچ کاری از دستم بر نمیداد! آخ مامان دعا کن منم همراه صدف نفس های آخرم رو بدم!» با کف های دستش، سرم را از روی شانه اش جدا کرد و با چشم هایی که می لرزیدند، به چشم های پف کرده ام خیره شد.

- برو دردت بجومم اینقدرم کفر نگوا!

سریع از خانه بیرون آمدم و بدون آنکه نگاهی به آسانسور بی اندازم، پله ها را پایین رفتم و سوار ماشین شدم. ساعت ۳:۰۰ نصفه شب بود و یک ساعت دیگر مرا می کشتند. سرم شل شد و پیشانی ام به فرمان کوبیده شد و برای اولین بار در زندگی ام، با صدای بلند و بی غرور اشک ریختم و هق زدم... آنچنان با صدای بلندی زار زدم و هق زدم که نفسم دیگر مرا یاری نکرد... دستم روی دستگیره نشست و به سرعت از فضای خفقان ماشین بیرون آمدم و انگشت هایم، موهایم را چنگ زدم و هق هق زنان با زانو روی آسفالت سقوط کردم و کف دست هایم از برآمدگی آسفالت سوخت و جگرم آتش گرفت از رسیدن مرگ صدف! سرم به سمت آسمان مشکی که ماه با دلبری آن وسط دل می برد، بلند کردم و از ته دل عربده زدم:

- خدایا به عظمتت قسم زخم رو بهم برگردون! خدایا مرگ خواهر ۸ساله ام هنوز رو دلم دیگه داغ زخم رو روی دلم نذار!

جفت دست هایم سریع جلوی صورتم قدعلم کردند تا اشک هایم مرا رسوا نکنند و نام "مرد" را لکه دار نکنند. ناله وار تکان خوردم و زمزمه وار سوگواری سر دادم:

- بی صدف می میرم! خدایا دخترم از دوری مادرش چون تو تنش نمونده... به من رحم نمی کنی لااقل به طفل معصومم رحم کن!

تمام بدنم بی حس شده بود و تک تک عضلات بدنم از وظیفه خودشان کناره گیری کردند و جانم سست و بی حال شده بود. به سختی از روی زمین بلند شدم و پشت رل نشستم و تنم از سرما منقبض شد. بخاری را روشن کردم و به سمت جایی که می خواستند خانه خرابم کنند، روندم.

به ماه پر نور زل زدم و دست به سینه به دیوار تکیه دادم. هوا گرگ و میش بود و لرزی از سرمای پاییزی به تن همه عبور کرده بود. با جیغ و شیون زنی، سر به طرف مادر بزرگ صدف که پسر و شوهرش زیر بغل هایش را گرفته بود، گرداندم. دست های لرزان و فرتوتش را بالا برد و به گونه هایش زد و گریه کنان، ضجه زد:

- اکرم ترو به نون نمکی که خوردیم به بچه ام رحم کن! اکرم روی این پیرزن رو که چشم و امیدش به نوه اش زمین ننداز!

ناگهان گریه اش قطع و نگاهش میخ یک جای دیگر شد. نگاهش را دنبال کردم و با دیدن صدف بی حال، شیون ها بالا گرفت و من صورتی را می دیدم که از ترس و بی حالی، زرد شده بود. نگاه بی روحش بالا آمد و روی من نشست. لبخند تلخی که من داشتم به جای اون جان می دادم، تحویل داد و توسط دو زنی که دست هایش را گرفته بودند، روی چهارپایه ایستاد و چشم هایش را بست. پاهایم شل شدند و دست روی دیوار گذاشتم و نفس هایم به شماره افتاد... شیون مادر بزرگ صدف، فضای دردناکی را به رقم زده بود.

نگاه سرخم روی پیرزنی که جلوی پای عروسش زانو زده بود، کش آمد.

- اکرم، نوه ام بی مادری ترو به جدت قسم دخترش رو بی مادر نکن... کنیزیت رو می کنم... کلفتیت رو می کنم تو فقط نوه ام رو ببخش! اکرم، من داغ جوون دیدم قسمت می دم به خاک منیژه ات این بچه ام رو هم اسیر خاک نکن!

پسرش با چشم های سرخ از اشک، زیر بغل مادرش را گرفت تا بیشتر از این جلوی عروسش خار و خفیف نشود. باد خنکی که بین امواج فضای تاریک دلبری می کرد، جیغ و التماس های مادر بزرگ صدف، خونسردی زن عمو، همه و همه یک فضای ظالمی ساخته بود. نگاهم روی کیان کشیده شد که با خیال آسوده به دیوار تکیه داده بود و با خوشحالی منتظر بود تا قاتل زنش، جان دهد. چشم هایم را با درد بستم تا نبینم مرگ صدف را که ذره ذره با تکان دادن پاهایش، به آغوش عزرائیل می رود. چشم گشودم و از کنار پدر بزرگ صدف گذشتم و یک قدم به صدف نزدیک شدم. تمام تنم بخاطر اشک جمع شده در چشم هایم، لرزید و سر اون هم به سمتم برگشت. چشم های هردو، همزمان پُر شدند و در حالی که لبخند می زدیم، شکستند و گونه امان را زخم کردند. پشت دستش را جلوی

حس خلا

دهانش گذاشت و با خنده، اشک ریخت... اشک ریخت و اندکی چشم هایش را بست... خندید و چشم هایش در هوای گرم و میش و نور سفید بالای سرش، برق زدند. یک قدم دیگر و مرد مسنی در گوشش چیزی گفت... یک قدم دیگر و کل آدم هایی که آنجا بودند، سکوت کردند... یک قدم دیگر و درحالی که اشک می ریخت، با صدای بلندی وصیت کرد:

- نزار دخترم درد بی مادری رو حس کنه! دمیر، مواظب دخترم باش!

باز جیغ و ناله های مادر بزرگش به آسمان رفت و عرش خدا را لرزاند. قدرت از عضلاتم رخت بست و چشم هایم کمی سیاهی رفتند. طناب دار را دور گردنش انداختند و اندفعه التماس عمویم هم بلند شد. دست جلوی صورت نهادم و از ته دل "خدا" را صدا زدم. صدای خواندن "اشهد" صدف در گوشم خط کشید و محکم دست روی گوش هایم قرار دادم. تا آمدند چهارپایه را از زیر پایش بکشند، زن عموی صدف جلو رفت و چادرش را در مشت، محکم گرفت. بی حرف روی سکو قرار گرفت و رخ به رخ صدف ایستاد و چشم در چشم شدند. چادرش را آزاد کرد و در حینی که باد زیر چادرش موج می انداخت، دست هایش را به طرف طناب برد و آن را از دور گردن صدف بیرون آورد.

- یک روز قبل از اینکه دخترم زیر خروارها خاک بخوابه، اومد پیشم. از نفرت و عشقی که کور کورانه بود بهم گفت، اشک می ریخت و می گفت عاشق شوهرت شده... پشیمون شد از اینکه در دلش به شوهر و دختر عموش خیانت کرده! می دونستم تقصیر کار دخترمه، ولی ازت کینه به دل گرفته بودم که چرا کشتیش؟ سکوتی در جریان انداخت و گوشه ی چادرش را از دست باد گرفت و زیر دندان هایش برد و با لبخند تلخی ادامه داد:

- سر بی گناه تا پای دار می ره اما بالای دار نمی ره!

صدف تو از طرف من داغ دیده بخشیده شدی، امیدوارم خداهم دخترم رو ببخشه!

اشک ریختم و با ذوق و گیجی خندیدم... داد کیان از اعتراض به هوا رفت و با خنده و درحالی که اشک می ریختم، روی زمین زانو زدم و سجده شکر به جا آوردم... اشک هایم روی آسفالت ریختند و صدای اذان از بلندگوها خارج شد.

بطری آبی برداشتم و آب های داخلش را یک دفعه روی قبر ریختم و دستی رویش کشیدم تا آب ها، کل قبر را تمیز کنند. لبخندی از آرامش روی لبم لیز خورد و از سرپا در آمدم و روی آجری نشستم. از دور صدف را دیدم که به طرفم آمد و آن طرف قبر نشست.

- رفتی سرخاک منیژه؟

سری تکان داد و با دست، موهای تازه رنگ کرده اش را زیر شال آبی اش مخفی کرد. گردنم به سمت راست کج شد و صورت خندان اوهم با من تلافی کرد. در دل قربان صدقه اش رفتم و خم شد و گل ها را روی قبر پرپر کرد.

- بابا، عمه چطور شد فوت کرد که تو و مامان باهم آشنا دید؟

دستش را گرفتم و فشار خفیفی دادم و به هیبت کسری که بالای سر خواهرش ایستاده بود، نیم نگاهی انداختم.

- تصادف کرد و قلبش رسید به این دایی کله شقت!

با انگشت به کسری که الان ۲۰ سال داشت، اشاره کردم و ادامه دادم:

- بعدشم دیگه بدرد سن توهه لنگ کفشم نمی خوره!

قهقهه کسری و صدف درهم آمیخته شد و اخم های درسای ۱۵ ساله ام که شباهت عجیبی به خواهر کوچکم داشت، در آغوش هم رفتند. دست دور گردن دخترم انداختم و سرش را به سینه ام چسباندم. بوسه ی ریزی روی موهایش کاشتم و نگاه من و صدف بهم گره خورد و لبخند به زندگی که سختی های زیادی پشت سر گذاشتیم و هنوز باید بگذاریم، زدیم.

بعد از مرگ خواهرم، از خدا و همه بریدم و صدف شد معجزه ی زندگی ام تا دوباره به سوی خدا برگردم. هیچوقت زندگی روی بلندی نیست و من هم همه اش روی بلندی نبودم و پستی های زیادی رو گذروندم. با بغض و لبخند، دستی روی قبر کشیدم و چشم بسته، زمزمه کردم:

- هرچقدر خوشبخت باشم، صدف و دخترم کنارم باشند، ولی یه حس خلاء همش باهام! خواهری، عشقت هنوز تو قلبمه و تو تا نباشی یعنی "حس خلاء"

نازنین امراللهی (nazanin_amrollahy)

اتمام رمان: ۴/۴/۱۳۹۷

ساعت: ۳۰:۱ بامداد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com